رمان :وداع آخر

نویسنده :یگانه اولادی



قسمتی ازداستان

تصویری زنده تر از تصاویر دیگر جلو می اید... تصویر اتاقی سرد و یک بخاری برقی... تصویر مردی عرق کرده و دختری لرزان... تصویر در زدن کسی و خواندن انا انزلنا... تصویر قول دادن دختر بچه ای به خدا... تصویر بدبختی و فلاکت...

نفسش بند میاید... اکسیژن میخواهد... دستش دوباره روی گلویش مینشیند بغض لعنتی قد گردو را قورت میدهد... اعصابش سخت فشرده میشود... کاش تمام این خاطرات خواب بوده باشد... کاش...!

به نام خدا

ماگ چایش را سر میکشد و تفاله اش را میگذارد... برگه ی زیر دستش را میگیرد و با دقت اعداد را محاسبه میکند... شماره ها یکی پس از دیگری از نوبت شمار خوانده میشوند و او هر بار میان حساب و کتاب هایش جواب ارباب رجوعش را میدهد... انگشتش را زیر مقنعه اش میبرد و سرش را که بخاطر سفت بستن کش مویش به خارش افتاده میخواراند... صدای دید دید دستگاه فکس روی مخش است... هر از گاهی به صفحه ی موبایلش نگاهی میندازد و ساعت را چک میکند... حال بچه مدرسه ای را دارد که مدام نگاهش به ساعت بالای تخته است تا هر چه زودتر زنگ خانه به صدا درایید... آقای صابری برای بردن ماگش آمده که سریع میگوید: یه چایی کم رنگ لطفا... بعدش یک لبخند به پهنای صورت میزند و دل آقای صابری، فوق لیسانس کامپیوتر را بدست میاورد... همیشه جلویش معذب است... ازینکه خودش با لیسانس بانکداری و پنج سال سابقه ی کار در بخش اعتبارات مشغول است و او با آن مدرک بالا دو سال است که آبدارچیست احساس شرم میکند...

سری به تاسف تکان میدهد تا بیش از این به حال خراب جوانان مملکت گل و بلبلش فکر نکند... ساعت از دوازده گذشته و معده اش غرولندش بلند شده... بسته ی بیسکوییت ساقه طلایی کرم دار را باز مبکند... یادش بخیر! ان وقت ها که بچه بود دو تا بیسکوییت را از وسط باز میکرد و کرم وسطش را لیس میزد...! کاش میشد باز هم تجدید خاطره کرد...

لیوانش آرام کنار دستش قرار میگیرد: بفرمایید... نوش جان...

عینک فریم مشکی اش را بالا میدهد: خیلی ممنون... بفرمایید بیسکوییت...

صابری لبخند بی جانی میزند و با سر تشکر میکند و میرود...

نمیداند چرا به سرش میزند که بیسکوییت را توی چای بزند و بعد بخورد...

-: شماره ی سیصد و هشتاد و نه به باجه ی سه...

با لذت بیسکوییت نرم شده و داغ را توی دهانش میگذارد... از ابتکارش غرق لذت شده که دوباره کارش را تکرار میکند و حواسش به ارباب رجوع مقابلش نیست...

-: سلام....

سرش را که بلند میکند ماتش میبرد... خشک میشود و قلبش به سمت حلقش هجوم میبرد... بیسکوییت نرم شده ی در هوا معلق، تلپ؛ روی مقنعه اش میفتد... هول میکند و سریع عقب میرود... دستش به ماگ میخورد و کمی از چای روی میز میریزد... هول و دستپاچه به سرعت به سمت کاغذ ها هجوم میبرد....

برای نجات جان فرم ها با آستین مایع روی میز را پاک میکند و فورا در جایش میخ می ایستد...

مراجع رو به رویش با هیجان و متعجب از وضع پیش آمده میپرسد: خودتی رعنا!؟

حس میکند توجه همه را جلب کرده... با احتیاط به اطرافش نگاه میکند... وقتی همه را سرکار خودشان میبیند نفس آسوده ای میکشد و بالاخره سکوتش را میشکند: بفرمایید...

به صندلی پشت پیشخوان اشاره میکند و خودش قبل او روی صندلی چرخ دارش مینشنید و نفسی چاق میکند...

با لذت و لبخند نگاهش میکند و در حالیکه هنوز ناباور است از دیدارش میگوید: چقدر عینک بهت میاد...!

لپش را از داخل میجود و دستش به سمت مقنعه اش میرود و موهایش را داخل تر میفرستد...

لبخندش عمیق تر میشود و نگاهش میچسبد به موهای رنگ شده اش که فقط کمی ازشان پیداست: خوبی؟

پلک راستش میپرد و ساعد دستش میسوزد... گلویش آنقدر خشک شده که حرف زدن برایش مشکل است... لغت مناسبی پیدا نمیکند تا جوابی بدهد...

-: چقدر خانوم شدی!!!

به حسرت پشت جمله اش فکر میکند... آری... خانوم شده بود... بدون او خانوم شده بود... !

باز لبخند میزند: نمیخوای چیزی بگی؟

به خودش می آید... اینجا محل کارش بود نه کافی شاپ که بخواهد دل به دل او بدهد و از تغییراتشان در این سال ها بگوید...

سعی میکند صدایش نلرزد و توجهی به گر گرفتگی صورتش نشان ندهد... گلوی خشکش را صاف میکند و با سری پایین میگوید: بفرمایید... چکاری از دست من برمیاد...؟

جا میخورد... انگار سطل آب رویش خالی کردند... متوجه میشود که قصد آشنایی دادن ندارد...

فرصت پیدا میکند تا از بالای عینکش خوب نگاهش کند... موهای کنار شقیقه اش تک و توک سفید شده اند... چهره اش جا افتاده تر شده... اما هنوز هم مثل همان روزها خوشتیپ و خواستنیست...

خواستنی؟! این دیگر چه اصطلاحی بود که به کار برد؟ لبش را مک میزند و چشم هایش را درویش میکند...

رسمی میشود و انگار کمی اخم دارد: میخواستم شرایط وامتونو بدونم...

سرش را پایین میندازد تا کمتر با او چشم در چشم شود: چه مبلغی مد نظرتونه؟

بی هوا میپرسد: هنوزم عطر الین میزنی؟

قلبش ب لرزه افتاده و سرش به دوران؛ کاش خاطرات گذشته را ب رویش نمی آورد....

متوجه ی معذب شدنش میشود و دنباله ی حرف قبل را پیش میگیرد: سقف وامتون چقدر هس؟

گلویش را به زور صاف میکند و میگوید: یک برابر پولی که میخوابونید...

دستی به چانه اش میکشد و میپرسد: ضامنش چطور میشه؟

لبش را با زبان تر میکند: بسته به مبلغ وامتون داره... بالای شصت میلیون علاوه بر سه تا ضامن و سفته یک سند ملکی هم لازمه...

نگاه رعنا بند حلقه اش میشود و قلبش هزار تکه میشود... ازدواج کرده بود؟! ازدواج کرده بود با زن دیگری؟!!!

لبخند میزند: بعد از وام اون مبلغ آزاد میشه؟ باز پرداختش چطور میشه؟

ناخنش را محکم روی پیشانی

اش میکشد و سعی میکند به خودش مسلط باشد ولی باز هم صدایش میلرزد: بله...

نگاهش هنوز مسرانه بند حلقه است: باز پرداختش هم به این صورت میشه که... هر ماه که پولتون بخواب داشته باشه دو ماه به مدت دوازده ماه قسطتون اضافه میشه...

فرمی به سمتش میگیرد تا دیگر مجبور به پاسخ دادن نباشد...

میبیند که گنگ شده و نمیداند معنی این کاغذ چیست...

این یعنی شرّت را کم کن؟! یا توضیح بیشتر بدون مکالمه؟

با اعلام شماره ی بعد، حساب کار دستش می آید... یعنی از جلوی چشمم بلند شو و جای دیگر به مطالعه ات ادامه بده...

میبیندش هنوز هم جسته و گریخته چشمش به جمالش میفتد که میان ردیف صندلی های وسط بانک هنوز هم بعد از گذشت یک ساعت و چهل و پنج دقیقه نشسته است...

دست لرزانش را روی دکمه های کیبورد حرکت میدهد و تمرکزش را به هیچ وجه نمیتواند بدست بیاورد...

آقای رسولی مسئول تحویلدار باجه ی کنارش صدایش میکند: خانوم پورمختار؟

عینکش را با انگشت روی بینی به سمت بالا هول میدهد: بله؟

اشاره میکند به مشتری جلوی پیشخوانش: افتتاح حساب دارن...

سر تکان میدهد: بفرمایید این سمت لطفا خانوم...

برگه ی درخواست افتتاح حساب را جلویش میگذارد دوباره چشمش هرز میرود کمی دورتر... همانجا که مردی تا چند لحظه ی پیش با سری پایین خیره به برگه ی توی دستش نشسته بود و حالا با شانه های نیمه افتاده به سمت خروجی میرفت...

-: ببخشید خانوم؟

نگاهش را همراه با دلهره به او میدوزد: جانم؟

زن به فرمش اشاره میکند: کدوم گزینه رو تیک بزنم؟ حقیقی، حقوقی، مشترک؟

کلافه دستی به صورتش میکشد: حسابو به نام کی باز میکنید؟

-: خودم...

تلفنش زنگ میخورد... همانطور که گوشی را برمیدارد میگوید: حقیقی... بله؟

از سرپرستی تماس گرفته اند... خبر امدن بازرس را میدهند... امروز از آن روزهای کذاییست که زمین و زمان کمر به قتلت میبندند...

فورا از جایش بلند میشود و مژده ی آمدن نحس بازرس را به رئیس میدهد...

ساعت از شش عصر گذشته و او در یک غروب دلگیر پاییزی همانطور که دستش را به دیوار سیمانی مسیرش میکشد و رخ رخ پوست انگشتانش عین دلش بلوا به پا میکند قدم میزند... همیشه به این فکر میکرد که دوباره برای اولین بار او را کجا خواهد دید؛ توی صف تاکسی، پشت ترافیک و چراغ قرمز، در یک هایپر مارکت، یا در یک محیط تفریحی... ولی در محل کارش... چرا... یک بار به اینجا هم فکر کرده بود ولی حالا که او را دیده بود برایش بسیار غیرمنتظره بود...

حرف هایش پشت هم به یادش می آمد و ذهنش را مشغول تر میکرد... "هنوزم الین میزنی؟" معلوم بود که الین میزند... او تا عمر داشت الین میزد... دستش را از دیوار بر میدارد و به آن طرف خیابان میرود و منتظر اتوبوس میماند...

حالش خراب است... نمیداند این حالت تهوع ناگهانی چرا برایش پیش آمده... خاطرات قدیمی مثل دور تند یک نوار ویدیویی جلوی چشمش به نمایش در میاید... همان روزهای عاشقی و دلدادگی... همان حماقت های از سر جنون... دستش بند گلویش میشود... چیزی اینجا سفت شده... چیزی مثل یک دمل چرکی ولی از جنس بغض... نفسش منقطع و سنگین میشود...

اتوبوس از راه میرسد و او با چشمانی که میرود تا پر شود سوارش میشود... روی صندلی خالی مینشیند... سرش را کنار پنجره میگذارد و به درختان توت کنار پیاده رو چشم میدوزد...

تصویری زنده تر از تصاویر دیگر جلو می اید... تصویر اتاقی سرد و یک بخاری برقی... تصویر مردی عرق کرده و دختری لرزان... تصویر در زدن کسی و خواندن انا انزلنا... تصویر قول دادن دختر بچه ای به خدا... تصویر بدبختی و فلاکت...

نفسش بند میاید... اکسیژن میخواهد... دستش دوباره روی گلویش مینشیند و اعصابش سخت فشرده میشود... کاش تمام این خاطرات خواب بوده باشد... کاش...

به خانه که میرسد لباس هایش را دراورده و نیاورده به سمت اتاق میرود میان تخت ولو میشود... حالا میتواند دل سبک کند... وقتش است... بسم الله... ولی...!

ولی اشکی برای باریدن نیست... همانطور اخم کرده با لجاجت آنقدر به سقف سفید اتاق چشم میدوزد و تداعی خاطرات میکند تا خوابش میبرد...

چشم که باز میکند میان تاریکی اتاق دست و پا میزند... نمیفهمد چه وقت از شبانه روز است... دست روی گلوی دردناکش میگذارد و روی تخت مینشیند... کورمال کورمال به دنبال موبایلش روی ملحفه میگردد و در نهایت آن را کنار بالشتش پیدا میکند... صفحه اش را که باز میکند با دیدن ساعت آهش در می آید... ساعت چهار و نیم صبح است و او با خواب بی موقعش در زمانی بی موقع تر بیدار شده...

فلش گوشی اش را روشن میکند و به سمت کلید برق راه میفتد...

اول چراغ اتاق را روشن میکند و بعد به آشپزخانه میرود...

احساس ضعف میکند... به امید پیدا کردن یک غذای آماده در یخچال را باز میکند...

یک قابلمه آن ته مه های یخچال چشمش را برق میندازد... برش میدارد و سریع درش را باز میکند... با دیدن خورشت فسنجان کپک زده آه از نهادش در می آید...

قابلمه را روی میز ناهار خوری میگذارد و باز به جستوجو ادامه میدهد...

با دیدن چند ورق کالباس درون نایلون خوشحال میشود... سس و خیارشور و گوجه و نوشابه را هم بیرون میاورد...

زیر کتری را هم روشن میکند تا بعدش یک چای هم بخورد...

خوبی تنهایی همین است که دل و دماغت به هیچ کاری نمیرود حتی غذا درست کردن...

پشت گاز ایستادن و تماشا کردن جلز و بلز انگیزه میخواهد...

آدم چشم به راهی را میخواهد که قاشق و چنگال به دست انتظارت را بکشد...

ولی خوبی تنهایی این است که تو خودت از خودت توقع هیچ نداری... با همه چیزت میسازی و خودت را مجبور به هیچ کاری نمیکنی...

کالباس گوشت نود درصد فقط سه ورق است و خیلی زود در میان افکار درهم و برهم او خورده میشود... وقتی به خودش می آید که همچنان گرسنه است...

آب کتری که جوش آمده روی گاز میریزد و او را از جایش بلند میکند...

باز هم از خوبی تنهایی این است که بعد از جوش آمدن آب نیاز نیست چای دم کنی و منتظر بمانی تا رنگش در بیاید... به جایش یک چای کیسه ای بر میداری و میان حجم آب داغی که در لیوانت غوطه ور است میندازی... به دوثانیه نمیکشد که چایت آماده میشود...

هم خوشرنگ است هم خوش عطر...

دوباره پشت میز مینشیند و از ظرف در دار کریستال روی میز یک شیرینی برمیدارد و با لذت با چای داغش میخورد...

حالا که کمی فکرش آزاد تر شده تازه به مرور روز قبل میپردازد... به یادآوری دیدن نوید... به حلقه ی نقره ایش... و به حسش به او...

اینجا کمی بیشتر مکث میکند... در این مدت که همیشه تب و تاب دیدنش را داشت فکر میکرد اگر روزی باهم رو به رو شوند حتما پس میفتد و از شوق و ذوق اشک میریزد...

ولی دیروز نه پس افتاد نه ذوق کرد و نه شوق که بخواهد به واسطه اش اشک بریزد...

البته هول کرد... دستپاچه شد و کمی هم شوکه شد... ولی خبری از لرزش دلش نبود...

سری برای خودش تکان داد و از جایش بلند شد... سیگار و فندک را از روی کانتر برداشت و دوباره به جای اولش برگشت... سیگارش را آتش زد و لای لب هایش نگه داشت و عمیق کام گرفت... به پشتی صندلیش تکیه زد و به دودی که از دهانش خارج میشد خیره شد...

یادش رفت به هفت سال پیش... همان سالی که به اصرارش مادرش اجازه ی رفتن به کلاس موسیقی را از پدرش گرفته بود...

دقیقا آن تابستانی که پیش دانشگاهیش را پشت سر گذاشته بود...

عاشق صدای ساز دهنی بود ولی پدرش از محیط های آموزشگاهی خوشش نمیامد...

اولین روزی که نوید را دید خوب بخاطر میاورد...

استاد خوشرو دیر کرده بود و او در سالن انتظار نشسته بود... صدای زنگوله ی بالای در کلاس که آمد رعنا همچنان سرش در گوشی بود و آدامس میجوید...

منشی کلاس که تازگی ها کشف کرده بود مطلقه است با دیدن فردی که داخل شده بود با صدای بلندی خوشامد گفت: به به... جناب شفیع زاد! چه عجب شده!

رعنا کنجکاو از بالای چشمش نیم نگاهی به او انداخت... او که گیتارش روی دوشش بود و یک دستش میان موهای نیمه بلند و خوش حالتش تا از روی پیشانی عقبشان بدهد...

نوید لاقید شانه ای بالا داد و به میز منشی نزدیک شد: ما که همیشه هستیم... چشم بزرگان تنگ است...

مریم قهقه ای زد و دفترش را باز کرد: این ساعت کلاس داری؟

نوید دستانش را روی میز ستون کرد و دور تا دور کلاس چشم چرخاند: کلاس نه... اومدم برا تمرین کنسرت...

رعنا که حالا سر و پا چشم شده بود بی خیال گوشیش شد و فقط به او نگاه میکرد که نوید با رسیدن مسیر نگاهش به او با او چشم در چشم شد و آنقدر این اتصال ادامه یافت تا نوید برایش سر تکان داد و رعنا تازه به خودش آمد...

او هم سری تکان داد و فوری دوباره به گوشیش نگاه کرد...

طولی نکشید که استاد خوشرو هم مثل همیشه هول و دستپاچه وارد شد و همانطور که سراسیمه به سمت اتاقش میرفت شروع کرد: سلام... سلام... ببخشید... خیلی ترافیک بود... رعنا جان بیا دخترم...

رعنا موهایش را پشت گوشش زد و شالش را کمی جلو کشید و همانطور که کوله اش را یک بندی روی دوشش میگذاشت آدامسش را باد کرد...

میخواست در را ببندد که استاد مخالفت کرد: بزار باز باشه رعنا جان... تازه رسیدم خیلی گرممه...

سر تکان داد و معذب از نگاه تیره ی نوید که حالا دقیقا رو به روی در کلاس نشسته بود روی صندلیش نشست و کتابش را باز کرد و نت الهه ی ناز را آورد...

استاد خوشرو یک پایش را روی آن یکی گذاشت و با لذت آماده ی گوش دادن شد...

ساز را جلوی دهانش گذاشت و نفس عمیقش را حبس کرد و همراه با نت ها بیرون فرستاد...

سوز صدای ساز دهنی مسخ کننده بود... حواسش تمام و کمال پیش پسری بود که کیف سازش را کنار پایش گذاشته بود و هر دو دستش را روی زانو ستون کرده بود و چانه اش را روی ان ها گذاشته بود و موهایش در هم و بر هم روی پیشانیش نشسته بودند و جذاب ترش کرده بودند...

حس میکرد کف دست هایش عرق کرده و ساز در دستش شل شده... ولی به خودش مسلط بود و توانست به خوبی تا آخر آهنگ را بنوازد...

استاد برایش کف زد و تشکر کرد...

آتش تا فیلتر سیگار رسید و انگشتش را سوزاند... سریع در پیش دستی جلویش خاموشش کرد و به ساعت گوشیش نگاهی انداخت...

شش و سی و هفت دقیقه... همه چیز را در همان حال رها کرد و از جایش بلند شد تا حاضر شود... فکر اینکه امروز هم ممکن بود نوید را ببیند باعث شد بیشتر از همیشه جلوی آینه وقت تلف ند و با دقت تر آرایش کند... مقنعه ی مشکی دیروزش بخاطر بیسکوییت کثیف شده بود و او یادش رفته بود بشوردش...

ناچار مقنعه ی سرمه ای کوتاهش را سر کرد و بعد از پوشیدن مانتو و شلوار اداریش جلوی آینه به خودش نگاه کرد... اصولا از نظرش مقنعه ای که برجستگی سینه را نپوشاند مقنعه نبود...

کیف چرمش را برداشت و با پوشیدن کفش هایش راهی شد...

ترجیح داد مسافت خانه تا بانک را حالا که وقت دارد پیاده برود... به بانک که رسید انگشت زد و داخل شد...

همکارانش یکی در میان پشت باجه شان قرار گرفته بودند... با بعضی ها با سر سلام کرد و بعضی ها هم زبانی...

پشت جایگاهش نشست و کامپیوترش را روشن کرد...

هنوز صفحه کامل بالا نیامده بود که مشترها میان نگاه جستجو گر او وارد شدند...

با آنکه دیشب بیش از اندازه خوابیده بود باز هم احساس خواب آلودگی میکرد... این از خمیازه های پشت همش پیدا بود... آقای صابری ماگ پر از چای جوشیده

را کنار دستش گذاشت و او همانطور که اشک ناشی از دهن دره اش را پاک میکرد تشکر کرد...

رسولی هم مثل همیشه با چشمان پف کرده آخرین نفری است که میرسد...

سلام و صبح بخیری به او میگوید و کتش را روی پشتی صندلیش اویزان میکند...

رعنا از قوطی که در کشوی زیر میزش گذاشته یک شکلات برمیدارد و در دهانش میگذارد و همانطور که از چای بد طعم صابری مزه میکند به مردی که جلویش مینشیند نگاه میکند و شکلات را گوشه ی لپش نگه میدارد و دست دراز میکند: فیشتون لطفا...

مرد شماره ی فیش را به سمتش میگیرد: واریزی دارم...

چشم هایش را در کاسه میچرخاند و به سِمَت خودش پشت شیشه اشاره میکند: من مسئول اعتباراتم جناب... بفرمایید پیش همکارم...

مرد با اشاره ی او به رسولی بلند میشود و آنجا میرود...

یک قلپ دیگر از چایش مینوشد و سند هایش را یکی یکی وارد سیستم میکند...

باز هم کسی مقابلش مینشیند و او با دیدن یکی از مشتریان خوب بانک که پولهایش بخواب خوبی در حسابش دارند و باعث بالا رفتن معدل بانک میشوند در جایش نیم خیز میشود: سلام... صبحتون بخیر... خیلی خوش اومدین...

مرد هم لبخند دلگرم کننده ی متقابلی میزند و یک پوشه روی میزش قرار میدهد: اینم تمام مدارک... فکر کنم امروز دیگه کار وامم درست بشه...

پوشه را میگیرد و با دقت به همه ی برگه ها نگاه میکند: انشالله...

وقتی مشکلی نمیبیند با لبخند به او که خیره اش است نگاه میکند: شما چند لحظه تشریف داشته باشین من چند تا امضا از رئیس و معاون بگیرم و برگردم...

مرد تکیه زد و راضی گفت: حتما... بفرمایید...

انگار خوب میدانست که وظیفه ی خودش است دنبال این امضاها بدوئد نه کارمند بانک...

رعنا جلوی معاون که داشت به ارباب رجوعش مشاوره میداد خم شد: جناب معاون؟ لطفا اینجا رو امضا بفرمایید...

معاون شکم گنده و اخمالوی بانک اول نیم نگاهی به برگه انداخت و بعد چند امضا در صفحات مختلف زد...

رعنا تشکر کرد و پیش رئیس رفت... رئیسی که سنش برای ریاست کمی کم به نظر میرسید...

-: آقای رئیس؟

رئیس سرش را از برگه ها بلند کرد و با لبخند به تنها کارمند زنش نگاه کرد: جانم؟

رعنا هم متقابلا لبخند زد و انگشتش را روی جدی امضا نگه داشت: اینجا...

آقای محمدی رئیس جوان بانک امضا کرد و در همان حال گفت: خانوم پرمختار برای تامین اعتبار هماهنگیای لازمو انجام بدین لطفا...

رعنا موی هایلاتش را با خودکار توی دستش درون مقنعه ی سرمه ایش فرو کرد: چشم...

آقای محمدی که سرش بعد از پایان امضاها بالا آمد رعنا کاملا حس کرد که او اول سینه هایش را نگاه کرد و بعد صورتش را...

پوشه را سریع جلویش نگه داشت و با تشکر به سمت میزش پا تند کرد...

نزدیک ساعت پایانی کارش بود که گوشیش زنگ خورد و او همچنان مشغول کنترل گردش مالی صندوق بود...

نگار بود پشت خط: الو؟ رعنا؟

رعنا موبایل را بین شانه و گوشش گذاشت و دو دستی مشغول کار شد: سلام عزیزم... جانم؟

نگار از تق تق صدای کیبورد و صدای جیغ و زیر دستگاه فکس با تعجب پرسید: تو هنوز بانکی؟ چیکار میکنی تو اون خراب شده؟

ثبت با سند برابر بود... لبخند زد و گوشی را دوباره با دست نگه داشت: آره یکی از بچه ها حسابش نخوند این شد که موندگار شدم تا الان کسریو پیدا کنم...

-: مردشور اون بانکتونو ببرن که تو از دستش نه روز داری نه شب... امشب میای اینجا؟

لبخند زد و مشغول جمع آوری اسناد مالی شد: مگه اونجا چه خبره کلک؟ باز مهران خونه نیست میخوای جاشو با من پر کنی؟

نگار غش غش خندید: بیشعور! مهران که هستم من بهت میگم بیا... تو همیشه فیس میکنی که خستمو صبح زود باید پاشم نمیتونم...

رسولی کامپیوترش را خاموش کرد و همانطور که کتش را میپوشید گفت: خداحافظ خانوم پرمختار...

برایش سر تکان داد: خداحافظ...

نگار فوری پرسید: کی بود؟

اسناد را به طرف بایگانی برد: تو فضولی؟ در ضمن من نمیام... خونه شما خیلی مسیرش از بانک دور بدون ماشین برام سخته... تو بیا...

نگار هوار کشید: ماست خوردی؟ کجا دوره؟ اصلا تو بیا من صبح برات آژانس میگیرم...

بی حوصله کیفش را روی دوشش انداخت و صبر کرد کامپیوترش خاموش شود: نه نگار... نمیام... خودت که شرایط گوهمو میدونی... میرم خونه... اگه دوست داری تو بیا...

نگار غر زد: ای اون شرایط گوهتو رو سنگ غسال خونه بشورنش... من میام...

لبخند زد و همانطور که میرفت برای خروجش انگشت بزند گفت: هیچی ندارم تو خونه نگار نیای به جونم غر بزنیا... با خودت غذا بیار...

نگار یک فحش کمر به پایین نثارش کرد و تماس را قطع کرد... فحش دادن در این خانواده موروثی بود...

هنوز کامل از در خارج نشده بود که محمدی صدایش کرد: خانوم پرمختار؟

به سمتش چرخید: جانم؟

محمدی به ال نودش که جلوی در بانک پارک بود اشاره کرد: بشینین میرسونمتون...

مثل همیشه معذب به دور و بر نگاه کرد و به هوای ابریی که در پنج ونیم آبان ماه تاریک به نظر میرسید: ممنون... خودم میرم... میخوام یکم پیاده روی کنم...

محمدی در جلو را برایش باز میکند و خودش به طرف جای راننده میرود: بشینین...

لبش را با زبان تر میکند و دعا دعا میکند در این مسافت هیچ کس او را در جلوی ماشین رئیسش نبیند...

مینشیند و کمربندش را میبندد... آقای محمدی دور میزند و همراه با صدای تیک تیک راهنمایش میگوید: هنوزم تو بهشتی هستین؟

آفرینی به حافظه ی قویش در دل میگوید: بله همونجام... اگر مسیرتون نیست منو یه جایی پیاده کنید... راهی نیست تا خونه...

آقای محمدی لبخند میزند: میرسونمتون...

حرفی دیگر نمیزنند و او از پنجره به تماشای خیابان شلوغ مینشیند...

-: دیروز یه آقایی برای وام مراجعه کردن به نام نوید شفیع زاد... اومدن پیش شما؟ کارشون به کجا رسید؟

با شنیدن نام نوید کمی خشکش میزند و به او نگاه میکند که حواسش به خیابان است...

محمدی نیم نگاهی به طرفش میندازد: خانوم پورمختار؟

به خودش می آید و میگوید: بله اومدن... ولی اقدام خاصی انجام ندادن... فقط چند تا سوال پرسیدن...

همانطور که هر دو دستش روی فرمان است سر تکان میدهد: خوبه... احتمالا به زودی میان... خیلی هواشونو داشته باشین... کارای پرونده اشون سریع و سیر رسیدگی کنین... پدر خانومشون از مشتریای خوش حسابمون هستن... برلی اینجور مشتریا باید دون پاشید...

پدر خانومش؟! چقدر هضم این واقعیت برایش سخت بود...

-: آقای صولتو که میشناسین؟ کارخونه دارن... حسابشون گردش میلیاردی داره... ایشونم مهندس صنایع هستن انگار... تو همون کارخونه کار میکنن...

پس بالاخره سرکار رفته بود... داماد یک کارخانه دار هم شده بود!

محمدی میپیچد و وارد خیابان بهشتی میشود و کم کم سرعتش را پایین میاورد: تو جریان ضامنو این مسائل خیلی بهشون سخت نگیرین...

همانطور که افکارش در هزار جا چرخ میخورد گنگ برایش سر تکان میدهد: چشم...

جلوی آپارتمانشان ترمز میکند و با لبخند به طرفش بر میگردد: روز خوبی داشته باشین...

یک همچنین زیر لبی میگوید و با تشکر پیاده میشود...

صبر نمیکند تا او اول برود و خودش سریع وارد لابی میشود و به سمت آسانسور میرود... داخلش که می ایستد موزیک ملایمش باعث میشود سر بلند کند و به آینه نگاه کند... به دختری که با روپوش طوسی اداری و مقنعه ی سرمه ای کوتاهش خیلی فاصله گرفته از رعنای هفت سال پیش... دیگر نه از آن خط چشم های بلند خبری است و نه موهای آزاد و پریشانی که یک طرف صورتش را پر میکرد...

حالا او کمی چاق تر شده و با این رنگ موی هایلایت که فقط پنج سانتش پیداست صورتش زنانه تر و جا افتاده تر به نظر میرسد...

چشمان قهوه ایش هم دیگر آن شور و جذابیت قبل را ندارد...

به رژ لب پاک شده اش روی لب های کوچک و قلوه ایش نگاه میکند که از دست آن همه چای نوشیدن فقط یک خط کم رنگ در دورش باقی مانده...

کیف چرم مشکیش را بالاتر میدهد و به عدد روی مانیتور نگاه میکند همزمان صدای زنی میگوید: طبقه ی ششم... خوش آمدید...

دسته ی کلیدش را که به یک جاسوییچی عروسک دار آویزان است از کیفش درمیاورد... این یک هدیه ی گرانقدر است... یک عروسک فرشته ی سفید که دور گردنش خز دارد... یک عروسک ارزان قیمت از مردی که روزی تمامش

را به او اختصاص داده بود... مردی که آن وقت ها دنبال کار بود و هنوز دفترچه ی اعزام به خدمتش را پست نکرده بود...!

کلید را در قفل میچرخاند و وارد خانه ی تاریک میشود...

کلید برق را میزند و هالوژن ها سالن بزرگ و مرمری را روشن میکنند... مقنعه اش را از سرش در میاورد و روی مبل سلطنتی پرت میکند... همانطور که دکمه های مانتویش را یکی پس از دیگری باز میکند و کل خانه را از نظر میگذراند تا سوژه دست نگار ندهد...

روی کاناپه ی سه نفره ی جلوی تلویزیون یک پتو و بالشت افتاده و روی میز مقابلش پر از پاکت آبمیوه و پوست کیک و شکلات است... جاسیگاریش پر است و چند لیوان هم دیده میشود...

کلافه همان وسط می ایستد و به سمت آشپزخانه میچرخد که آنجا هم وضعیت بهتری ندارد... پوفی میکشد و با انگشت روی چشم هایش فشار میاورد...

کاش پیشنهاد نگار را قبول میکرد و خودش به آنجا میرفت...

روپوشش را در میاورد و روی کاناپه های آجری پرت میکند... آستین بلوز یقه بازش را بالا میدهد و دست به کار میشود... اول زیرسیگاری ها را خالی میکند تا حرف و حدیثی در نیاید و بعد سراغ آشغال ها میرود... زباله ها را یکسر میکند و پشت در واحد میگذارد... هنوز آب را باز نکرده و فقط ظرف ها را روی هم تلنبار کرده که صدای زنگ بلند میشود...

تصویر نگار را که با آن قابلمه ی پارچه پیچ پشت آیفون میبیند با خنده در را برایش باز میکند...

تا وقت دارد دستمال نم دار را میگیرد و روی کانتر میکشد...

نگار وارد میشود و از همانجا غرغر را شروع میکند: باز تنها موندی خونه رو بوی گند برداشته؟ میخوای خودتو خفه کنی؟

بهم که میرسند نگار قابلمه را روی کانتر میگذارد: تازه یادت اومد تمیز کاری کنی؟

میخندد: جای سلام کردنته؟ چقدر تو غرغری هستی آخه؟ این مهران مادر مرده چه جوری تورو تحمل میکنه؟!

نگار روی صندلی مینشیند و موهای باز و بیقیدش را یک طرف شانه اش میریزد: مهران منو تحمل نمیکنه... منو میپرسته...

ادای عق زدن در میاورد: بسه تو رو خدا نیومده شروع نکن...

میخندد و به دور و برش نگاه میکند: تا کور شود هر آنکه نتواند دید...

رعنا به سمت کتری میرود و زیرش را روشن میکند: حالا کجا رفته که دوره افتادی به ددر دودور؟

مانتوی پانچش را در میاورد و به اشپزخانه میرود: بیا برو شلوارتو عوض کن من خودم اینجا رو ردیف میکنم...

به طرف قابلمه میرود و پارچه را باز میکند: تو رو خدا نگار دور قابلمه پارچه نپیچ من تو این محل آبرو دارم...

اسکاچ را برمیدارد و مایع را رویش میریزد: زنگ زدن از آکام شهر گفتن لوله ی آب ترکیده... چند تا از ویلاها رو آب برداشته... رفت برای سرکشی...

در قابلمه را بر میدارد و خودش را خم میکند و بو میکشد: جوون... لوبیا پلو با زیره... نگار خانوم چه کرده!

نگار دستکش را بالا تر میکشد و دوباره مشغول شستن میشود: یکم خجالت بکش رعنا... خیر سرت زنی... چهار بار دستت به گاز بخوره به هیچ جا بر نمیخوره...

ناخنکی به برنج میزند و درش را میگذارد: من حال هیچیو ندارم نگار... وقتی میام خونه فقط دلم میخواد عین جنازه بیفتم یه گوشه...

نگار سری تکان میدهد و لیوان را میگیرد: بگو پستتو عوض کنن... خب وقتی داری اینجوری تحلیل میری چه کاریه آخه؟

به سمت اتاق خوابش میرود: همینجوری کشکی نیست که عزیزم... شیش سال دارم از کله سحر تا غروب جون میکنم که ترفیع بگیرم اونوقت حالا که دارم میرسم به اصلش بگم نمیتونم؟ نمیکشم؟ مگه خونه ی خاله اس؟

تو با محیط اداری آشنایی نداری... همش تو خونه ای دلت خوشه چهار تا طرح برای ویلاهای مهران میزنی اسمت طراح... نمیدونی بیرون چطوری باید برا یک قرون دوزارت بدویی...

دست از شستن بر میدارد و بلند تر حرف میزند تا صدایش به اویی که حالا در اتاق است برسد: خب فداتشم تو هم بمون تو خونه... کی زورت کرد بری سرکار؟

شلوارش را در میاورد و به دنبال شلوارکش تمام اتاق را میگردد: من روحیم با تو فرق داره... من آدم تو خونه موندن نیستم... نمیتونم خودمو گول بزنم که اسمم خونه دار نیست طراح...

نگار میخندد: خفشو کثافت... چرا هر چی میگی آخرش منو تخریب شخصیت میکنی؟

شلوارکش را روی چوب لباسی پیدا میکند و میپوشد: چون زبون تو هم زیادی درازه... حرصم میگیره میگین کار نکن...

سیگار و فندکش را از روی پا تختی بر میدارد و کنار پنجره می ایستد و کمی لایش را باز میکند و فندک میزند...

باز صدای نگار بلند میشود: معتاد بدبخت من آسم دارم... یه روز نکشی نمیمیری...

میخندد و دودی که در حلقش میچرخد را بیرون میدهد: کلی بازی در نیار از اینجا دودش به تو نمیرسه...

با همان لبخند محو به آسمان خیره میشود و باز پکی به سیگارش میزند... حرف های محمدی در سرش میچرخد و باز فکرش را درگیر میکند...

پس قرار بود بزودی دوباره ببیندش... ضربان قلبش بالا رفت و استرس و هیجان با هم در وجودش سرازیر شدند...

حال خودش را نمیفهمید... اینکه قرار بود نوید را دوباره ببیند آن هم درحالیکه پدرزنش آقای صولت کارخانه دار بود چه لذتی میتوانست داشته باشد؟

دستش به موهای کوتاهش کشید و باز سیگارش را دود کرد...

کاش میشد یک جوری زنش را میدید... کاش میفهمید خودش خوشگلتر است و سر تر... کاش یک زن خیکی و بدرد نخور و آویزان، بیشتر نباشد...

کاش هنوز هم در نظر نوید همان رعنای قبل باشد... همانکه در جمع همیشه نعنا صدایش میکرد و حرصش را در میاورد... همانکه همیشه کنارش مسخ میشد و بو میکشید و میگفت" هیچ وقت عطرتو عوض نکن"

کاش حالا که فهمیده بود عطرش را عوض نکرده پی به اشتباهش میبرد... به اینکه رعنا بهترین بود برایش... به اینکه ساده از دستش داد...

دوست داشت حسرت خوردنش را ببیند... دوست داشت ببیند که همسرش هیچ برتری نسبت به او ندارد...

رعنا پر شده بود... لبریز... لبریز از عقده ها و نادیده گرفته شدن ها...

رعنا همیشه دوست داشت اول و آخر باشد...

و این خیال خامی بود که فکر میکرد نوید بدون او تا آخر عمر تنها خواهد ماند... بدون اویی که برای داشتنش بیشتر از داشته هایش باج داده بود...

-: رعنا؟

با تعجب به سمت نگار برمیگردد و پوکه ی سیگار را به خیابان پرت میکند: جانم؟

روی تخت مینشیند و نگاهش میکند: خیلی خوب به نظر نمیرسی؟ چیزی شده؟

موهای جلویش را پشت گوش میزند و پنجره را میبندد: نه چی شده باشه مثلا؟

نگار مژه های کاشته شده اش را با پلک زدن تکان میدهد: از تو باید پرسید...

با حسرت به مژه ها نگاه میکند و ازینکه اجازه ی این کارها را ندارد حرص میخورد: پرسیدن نداره... حال گوه من همیشه همینطوره...

نگار چند لحظه نگاهش میکند و بعد برای تغییر حالش میگوید: بیا یه فیلم آوردم در حد چی... زبون اصلی عاشقونه مثبت بیست و پنج سال...

رعنا با خنده پرده را میکشد و میگوید: پس من تنها ببینم... الان تو فکر کردی در نبود مهران جنبه ی دیدن فیلم صحنه دارو داری؟

نگار خودش را روی تخت میندازد و موهایش را از زیرش بیرون میکشد: آخ نگو رعنا... من مهرانمو میخوام... الهی هر چی لوله ی پوسیده است نسلشو خدا از رو زمین بر داره که اینجوری مارو زابراه کرده...

از این همه عشقی که این زن و شوهر نثار هم میکنند گاهی لجش میگیرد... ازینکه در این چهارسال اینطور عاشقانه در کنار همند و تا به حال حتی با هم قهر نکرده اند در عجب است... و باید اقرار کند که خوشحال هم هست برایشان... مخصوصا نگار که همیشه دوستیش را به او ثابت کرده...

دو فنجان از قهوه ای که نگار دم کرده میریزد و با کیک های آماده ای که چند روز پیش از سوپری سر کوچه خریده است به سمت او میرود که سعی دارد لب تابش را با اچ دی ام آی به تلویزیون وصل کند: خب میریختی تو فلش میاوردی... لب تاب چی بود انداختی رو کولت با اون قابلمه آوردی...

چپ چپ نگاهش میکند و چشم غره میرود: گیر دادی به اون قابلمه ها! خوبه آوردم تو کوفتش کنی...

مینشیند و یکی از پاپ کرن های توی ظرف را در دهانش میگذارد: راستی دیروز رفتم سر یخچال دیدم فسنجونی که برام آوردی کپک زده...

از جایش بلند شد و به طرف او آمد: خدا رو شکر... ایشالله امروز فردا میام درو وا میکنم میبینم خودتم کپک زدی...

میخندد و پایش را روی دسته ی کاناپه دراز میکند...

فیلم که شروع میشود دیگر از هیچ کدام صدایی در نمی آید و هر دو محو میشوند در داستان...

رعنا سرش را روی ران نگار گذاشته و بسته ی پفک را روی زمین و هر چند لحظه یک بار چندتا بر میدارد و میخورد...

داستان که به قسمت عاشقانه هایش میرسد نگار روی چشم های او را میگیرد: تو نگاه نکن اینجاشو دستت به جایی بند نیس فعلا کار میدی دستمون...

میخندد با هر دو دستش دست او را عقب میزند: دستتو بردار مسخره... بزار ببینم مگه من دل ندارم؟

نگار دستش را بر میدارد و با جلو تر رفتن فیلم و شدید شدن صحنه ها به خنده میفتند...

نگار او را هول میدهد تا بلند شود: خجالت بکش رعنا... پاشو برو بزن جلو...

دستش را زیر چانه زد و با خنده ی حرص دراری گفت: اگه نمیخواستی ببینی اصلا برا چی اوردی؟

میخندد: نمیدونستم تو انقدر منحرفی که...

خودش را به او میچسابند و ابرو بالا میدهد برایش: با مهرانم ازین فیلما میبینی که همیشه ترمزش بریده است؟

بالشتک را بغل میکند: نخیر ترمز دستی اون تو دست منه...

رعنا ریسه میرود و میان خنده اش میگوید: پس بخاطر اینه که همیشه خَلاصه...

نگار با خنده پشت چشمی نازک کرد: خلاصیش بخاطر جذابیت های زنانه ی منه...

میان خنده اش به او نگاه کرد که به نظرش حرف حق را میزد... نگار بیش از اندازه جذاب و لوند بود و تمام محرک های یک مرد را یکجا داشت... هر چند در این امر تزریق و عمل های زیبایی و بهترین آرایشگاه ها بی تاثیر نبودند...

رعنا مخالف وینگونه رسیدگی ها برای بهتر شدن نبود ولی خودش جرات زیر تیغ رفتن را نداشت، همچنین محدودیت هایی هم که داشت در بستن دست و پایش نقش مهمی داشتند...

نگار از جایش بلند شد و برای گرم کردن غذا به آشپزخانه رفت...

رعنا صدای پچ پچش را با موبایل میشنید که به بهانه ی غذا رفته بود و داشت با مهران جانش صحبت میکرد و رفع دلتنگی...

رعنا لبخند محوی روی صورتش نشست و به پشتی مبل تکیه داد و زانوهایش را به بغل گرفت و به صفحه ی بزرگ تلویزیون چشم دوخت...

هر چه میخواست نشنود باز هم بعضی از جمله ها به گوشش میرسیدند... مثل دوست دارم هایی که نگار با لحنی بچگانه ادا میکرد و دلم تنگ شده هایی که معلوم بود خودش را لوس کرده...

به گوشیش که بلا استفاده روی میز افتاده بود با حسرت نگاه کرد... مهرلن فقط یک روز بود که نگار را تنها گذاشته بود و آن ها این هما بی تاب هم بودند... کاش کسی هم همین حالا دلش برای او تنگ میشد و گوشیش یک تک زنگ حداقل میخورد...

نگار که انگار بالاخره از عاشق دل خسته اش دل کنده بود صدایش بالا رفت: رعنا؟ بیا شام...

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت...

-: مهران بهت سلام رسوند...

پشت کانتر نشست و به ادامه ی فیلم چشم دوخت: سلامت باشه...

دیس لوبیا پلو را جلویش گذاشت: بکش من برم ماستو از یخچال بیارم... ماست بورانی درست کردم برات...

تکه ای از ته دیگ داغ و نارنجی را برداشت و همانطور که توخ توخ میداد به عقب برگشت و هیکل بی نقص او را نگاه کرد: نگار تو چقدر همه چی تمامی... مهران حق داره اینجوری عبد و عبیدت شده...

دستی به موهای بلندش کشید و تابی به گردنش داد: مردارو باید با شکم و زیر شکم نگه داشت... منکه همش از تجربیاتم در اختیار توی خر میزارم ولی تو به کار این زندگی نکبتت نمیگیری...

چند کفگیر برای خودش کشید تا بشقابش کامل پر شد: منو ول کن جان جدت بزار غذامو بخورم...

نگار پشت چشم نازک کرد و برای خودش کمی ریخت: به فکر هیچی نیستی... یکم کمتر بخوری نمیمیری... دو روز دیگه شکم میاری بدقواره میشی رعنا...

غذایش را نجویده قورت داد: خوش قوارم دل کیو برده که نگران بدقوارگیم باشم

نگار یک دستش را زیر چانه زد و به فیلمی که دیگر رو به اتمام بود نگاه کرد: داری افسرده میشی... خیلی نگرانتم رعنا... اینجوری پیش بری همه چی بدتر میشه...

دو قاشق ماست روی برنجش ریخت: انقدری که تو نگران زندگی منی خودم نیستم...

به موهای آویزان روی صورتش نگاه کرد که بخاطر پایین بودن سرش روی صورتش ریخته بود... ترجیح داد این بحث بی نتیجه ی همیشگی را همین جا نیمه کاره رها کند...

ساعت از یازده گذشته بود و او نمیخواست با بیدار ماندنش فردا را خواب بماند... به نگار که ظرف ها را در ماشین ظرف شویی میچید گفت: تو کجا میخوابی برات تشک بندازم...

-: الان میخوای بخوابی؟ مگه مرغی؟

پوست سرش را خواروند: تو هم اگه مجبور بشی شیش صبح پاشی مرغ میشی...

نگار با ابروهای بالا رفته همانطور که خم بود جواب داد: روی تخت دیگه...

با تعجب گفت: اونجا که من میخوابم...

دست به کمر ایستاد: تخت دو نفره جای دو نفره نه یه نفر...

همانطور که به سمت اتاق میرفت گفت: من نمیخوام اون یه نفر از دو نفر تو باشی باید چیکار کنم؟

به فحش رکیک نگار خندید و خودش را روی تخت پرت کرد... غلت زد و دمر شد...

یادش رفت به آن روزی که در هجده سالگیش به کلاس رفته بود... آن روزی که استاد مقدم استاد گیتار جلویش را گرفت و پشنهاد داد تا به آن ها در کنسرتشان ملحق شود و او هاج و واج مانده بود... گفته بود" بهتر از من زیاد هستن استاد... میتونین از استاد خشرو بپرسین"

و او خندیده بود و گفته بود" شما مورد تاییدین رعنا جان"

و رعنا نفهمید که چه کسی او را تایید کرده...

استاد مقدم برنامه ی تمرین های کنسرت را به او داد و او واقعا نمیدانست قصد دارد به این تمرین برود یا نه... هنوز از خانواده اش و اجازه شان مطمئن نبود...

ولی خودش بیش از اندازه ذوق زده بود... دلش این پیشرفت را میخواست...

به خانه که رفت مستقیم خودش را به آشپزخانه رساند... مادرش در تدارک شام برای مهمانی شب بود که قرار بود دو برادرش به همراه همسران و بچه هایشان بیایند...

یک سلام سرسری کرد و رفت سر اصل مطلب... مادرش اول جدی نگرفت ولی وقتی او برگه ی برنامه را جلویش گذاشت دقت او بیشتر شد... آخرش هم بی تفاوت گفت " حرف آخرو بابات میزنه"

پدرش مرد خوبی بود... تعصبات خاصی داشت ولی چون او ته تغاری بود و بعد از دو پسر به دنیا آمده بود معمولا خیلی شامل سخت گیری هایش نمیشد...

نگار پر سر و صدا وارد اتاق شد: جدی جدی داری میخوابی؟ واقعا که بیشعوری... خیر سرت مهمانتما...

با لبخند سرش را از میان دو بالشت بیرون کشید: ای کاش تو مهمان بودی... اونوقت جای من تو میشدی خر صابخونه...

کنار او که حالا دراز کشیده روی تخت میرود و بین موهایش دست میکشد: الان تو خر منی یعنی؟

دست او را پس میزند: اینجور به نظر میرسه...

پوزیشنش را عوض میکند و پتو را روی خودش مرتب میکند: بیا به جای مهران بغلت کنم بخوابیم...

پشتش را به او کرد و به نوری که از هال می آمد نگاه کرد: حرف مفت نزن... دستت به من بخوره میرم جلو تلویزیون میخوابم...

او هم پشت میکند: خیلی خب بابا... انگار چه تحفه ای هست حالا...

کمی سکوت میشود و او پلک میبندد و آماده میشود برای خواب که صدای نگار دوباره بلند میشود: رعنا تو تنهایی نمیترسی؟

لای پلکش باز میشود: از چی بترسم؟

نگار به پرده ی ساتن جیگری نگاه میکند: از هر چی... از دزد... از تنهایی... جن و پری...

میخندد: نه نمیترسم... حالا بخواب...

اینبار سکوت طولانی تر میشود و کم کم صدای نفس های منظم نگار خبر از خواب بودنش میدهد... رعنا چند بار این پهلو و آن پهلو میشود و وقتی از بی خوابی کلافه میشود از جایش بلند میشود و بی سر و صدا به هال میرود...

جلوی تلویزیون مینشیند و به تنقلاتی که روی میز رها شده اند نگاه میکند...

سیگارش را از جیب شلوارکش در میاورد و روشن میکند...

اولین باری که برای تمرین کنسرت میرفت یک مانتوی کوتاه ساتن فانتزی مشکی پوشید که روی سینه اش یک رز بزرگ مشکی بود و زیرش چند گل کوچکتر...

مانتویش یک مدل دخترانه ی خاص بود که به تازگی و با وسواس خریده بود و تا به حال جایی نپوشیده بود...

موهای جلویش را فرق کج گرفت و با اتو آنقدر لختش کرد که هر بار با هر تکان سرش از شالش آویزان میشد...

پدرش در صبح جمعه او را رسانده بود و او وقتی از پشت در کلاس صدای هم همه ی بچه ها را شنید کمی در وارد شدن تعلل کرد...

در آسانسور باز و بسته شد و او با تاخیر به سمتش چرخید...

نوید بود... با همان استایل جذابش... با سر به او سلام کرد و او کنار رفت تا مزاحم داخل شدنش نباشد...

ولی نوید در را باز کرد و ایستاد تا او اول داخل شود: بفرمایید...

پسران زیادی دور و برش دیده بود و شیطنت هایی هم در پرونده اش داشت... نمیشد جز دختران پسر ندیده و بی دست و پا دسته بندیش کرد ولی این پسر کاریزمای خاصی داشت که ناخواسته توجه او را جلب میکرد...

زیر لب ممنومی گفت و بی تعارف وارد شد...

استاد مقدم با دیدنش از جایش بلند شد و بقیه هم به مزه پرانی هایشان ادامه دادند...

استاد یک سرفه ی مصلحتی کرد و بعد اینکه کنار او قرار گرفت رو به همه گفت: بچه ها؟ خواهش میکنم! مراعات کنین... خانوم رعنا پورمختار عضو جدید گروه هستن... قراره با ساز دهنیشون به صدای گیتار شماها زینت بدن...

استاد صندلی به او نشان داد و برای نشستن از میان تیکه هایی که به "زینت" میبستند رد شد و نشست...

کمی بعد وقتی نوید هم با سازش کنارش جا گرفت حس خاصی پیدا کرد...

اولین آهنگی که نوید نتش را روی پایه قرار داد آهنگ جمعه از داریوش بود...

استاد کنارش قرار گرفت و خواست اول آهنگ را او تک نوازی کند...

هنوز صدای پچ پچ ها و خنده های پر شیطنت را میشنید که ساز را جلوی دهانش گذاشت و با دم عمیقی شروع به نواختن کرد... سکوت شد... و او مینواخت... میان آهنگ صدای گیتار نوید هم همراهیش کرد... آهنگ که تمام شد با تشویق استاد بچه ها هم شروع به دست زدن کردند...

لبخند زد و به جمع بیست نفره شان نگاه میکرد که صدایی کنار گوشش گفت: مورد تایید بود خانوم نعنا...

موهایی که تمامش روی یک طرف صورتش بود را عقب زد و به او نگاه کرد که یک پایش جلوتر از آن یکی بود و گیتار رویش بود: شما منو تایید میکنی؟

دید نگاه نوید با لبخند به لب هایش رفت و بعد چشمانش: اشکالی داره؟

شانه بالا داد و رو برگرداند: نعنا اسم سبزیه... من رعنام...

باز کنار گوشش گرم شد از صدایش: منم نویدم... از آشناییتون خوشبختم...

نباید میخندید... نباید به نگاه کردن بی پروایش ادامه میداد... نباید دلش را به باد میداد...

سیگار بعدی را هم روشن کرد و بیشتر در کاناپه ی نرم دوست داشتنیش فرو رفت...

مرور این خاطرات هیچ دردی را دوا نمیکرد و او خیلی وقت پیش ها همه را در صندوقچه ی قلبش گذاشته بود و درش را قفل کرده بود... ولی حالا این دیدار ناگهانی انگار داشت خیلی چیزها را عوض میکرد... چیزهایی که حالا نباید بودند... انگار باز هم یک نزدیکی پر خطر در راه بود...!

سیگار را در بشقاب خاموش کرد و به نگار بد و بیراه گفت که با آمدنش و برهم زدن تنهایش خوابش را بهم زده بود...

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت... زیر کتری را روشن کرد و پشت کانتر نشست و سرش را در دستانش گرفت...

کاش اصلا او مسئول وام نبود... کاش میشد چند ماهی مرخصی میگرفت و اصلا این دیدار دوباره تجدید نمیشد..

بلند شد و طبق روال بساط چای فوری را به راه انداخت... باید بعد از خوردن چای مقنعه ی مشکیش را هم میشست... فردا عمرا حاضر به پوشیدن مقنعه ی سورمه ای زیر نگاه های محمدی میشد...

یک ربع به هفت درحالیکه به مقنعه اش که هنوز از حرارت اتو گرم بود و بوی اتو گرفته بود عطر میزد با حسرت به نگار نگاه کرد که درحال کشیدن عضلاتش بود...

نگار با دیدنش نیم خیز شد و پرسید: داری میری؟ هوا که هنوز تاریکه!

ساعتش را دور مچش بست: به تاریکی هوا چیکار داری یعنی تو هنوز نمیدونی شیش ماه دوم سال با شیش ماه اول فرق داره؟ زود شب میشه، دیر روز میشه... ساعت نزدیک هفته خانوم خوش خواب...

خمیازه ای کشید و پتو را دور بازوهای لختش پیچید: صبحانه خوردی؟ یا تازه بیدار شدی؟

برایش پشت چشم نازک کرد و کیفش را از کنار میز آرایش برداشت: من اصلا خوابیدم که بخوام بیدار بشم؟ به خدا نگار اگه امروز سوتی بدم میام بالا و پایینتو یه سره میکنم...

نگار بینی عملیش را بالا میدهد و با صدای مخ سر صبحش میگوید: به من چه ربطی داره تو غار نشینی آدم دور و برت تو خونت ببینی آمپر میپرونی...

بی تفاوت کیفش را روی شانه انداخت و ژاکتش را به دست گرفت و از اتاق خارج شد: من رفتم... تو میمونی یا میری؟

به دنبالش به هال رفت: میمونم...

خندید و کفش هایش را به پا کرد: پس ناهار عدس پلو درست کن...

نگار به آشپزخانه رفت و پرسید: مگه ناهار خونه میای؟

همانطور که از در بیرون میرفت گفت: اگه تو عدس پلو درست کنی آره...

پایش را که در خیابان گذاشت سوز هوا لرز به تنش نشاند... فوری ژاکت گلبهی با آن خز هم رنگ دور یقه اش را به تن کرد و لبه هایش را بهم چسباند و گردنش را در شانه هایش فرو برد... از سرما قوز کرده بود و به نظرش امد امروز مسیر خانه تا بانک را با دربست برود...

وارد بانک که شد آقای صابری مشغول طی کشیدن بود و او مثل همیشه با دیدنش سرش را پایین انداخت و با خجالت سلام داد... نمیفهمید چرا در مقابل این مرد حس آدمی را دارد که حق کسی را خورده...

پشت سیستمش نشست و بی حوصله روشنش کرد... کار بانک آنقدر یکنواخت و راکد بود که او را دچار روزمرگی میکرد... او بیشتر دوست داشت کاری داشته باشد که به واسطه اش مدام در حال دویدن باشد نه اینکه هشت ساعت فیکس سر جایش بنشیند و ماتحتش در انتهای روز از زور یک جا نشینی خشک شود...

پرونده هایی که امروز باید بهشان رسیدگی میکرد را روی میزش چید و مشغول شد...

امروز چون وسط ماه بود بانک خلوت تر بود و آن ها وقت بیشتری برای سر خاراندن داشتند...

کشوی میزش از تمام ذخایر قاقالی لیش خالی شده بود و حالا حس میکرد دهانش از شدت گرسنگی بو میدهد...

فوری از کیفش آدامسی دراورد و خورد... هیچ خوشش نمیامد مثل رسولی هر وقت که حرف میزند همه روی برگردانند...

آدامس هندوانه ای محبوبش را در دهان میچرخاند و منتظر یک فرصت بود تا بادش کند که در بانک باز شد و نوید به همراه مردی داخل شدند و مستقیم مسیر او را در پیش گرفتند...

وقتی مرد همراه او را با دقت بیشتری نگاه کرد و حرف های محمدی را بخاطر آورد فهمید که پدر زن نوید است...

نفهمید چرا هول کرد و ناگهان آدامسی که قصد باد کردنش را داشت قورت داد...

آقای فرامرزی با سر سلام کرد و بی تعارف روی صندلی مقابلش نشست و او به احترامش نیم خیز شد: سلام جناب فرامرزی... خوش اومدین... چه کاری از دست من برمیاد؟

فرامرزی با همان چهره ی همیشه عبوسش اشاره ای به نوید کرد که او سعی داشت نادیده اش بگیرد: دامادم وام میخواد... انگار کارشو راه نینداختین... جریان چیه؟

سعی کرد لبخندش را حفظ کند: دامادتون درست به عرضتون نرسوندن... ایشون فقط اومدن شرایطو پرسیدن... درخواست مبلغی نکردن که ما خدای نکرده پشت گوش بندازیم...

فرامرزی به میز او اشاره کرد: خیلی خب حالا کارشو راه بنداز...

دلش یک فحش آب نکشیده میخواست با چاشنی چشم غره... در دلش هر چه به دهانش آمد نثارش کرد و بعد با تاخیر به نوید نگاه کرد که با سری کج و لبخندی نیم بند به او چشم دوخته بود...

صاف تر نشست و سرفه ای مصلحتی کرد: در خدمتم آقای شفیع زاد...

محمدی که برای کاری به سرپرستی رفته بود با آمدنش دور تا دور بانک چشم چرخاند و با دیدن فرامرزی مخلصم چخلسم کنان جلو امد...

به کار بانک نمی آید خیلی اهل تملق و پاچه خواری باشد ولی هست... برای نگه داشتن مشتری لازم باشد تا کمر باید خم شوی و فقط اطاعت امر کنی...

بدترین حرف ها و حرکات را ببینی و در نهایت با لبخند به کارت ادامه دهی...

برای کار کردن در بانک به زبان عامیانه باید اخته باشی... توسری خور و بله چشم قربان گو...

فرامرزی بلند شد و در حالیکه به او دست میداد گفت: به همکارت بگو هوای داماد منو داشته باشه محمدی جان... من همین یه دامادو دارم...

رعنا سرش را پایین انداخت و به برگه های رویش نگاه کرد... پس فرد مورد نظر تک دختر هم تشریف داشت... به به! عجب کیس لاکچری بود این همسر نوید خان...!

محمدی با حالت دستوری همانطور که دستش پشت کمر فرامرزی بود و او را به سمت میزش میبرد گفت: خانوم پرمختار! از هیچ کمکی دریغ نکنین... مشکلی بود بهم بگید...

سر تکان داد: چشم... حتما...

ازینکه مثل احمق ها مقابل نوید نشسته و برای هر خری که از راه میرسد سر تکان میدهد و جلوی لحن دستوریشان چشم ردیف میکرد عوقش گرفته بود...

نوید جای پدر زنش نشست و حالا راحت تر به او نگاه میکرد که دیگر به نظرش نقاب لازم نداشت و اخم هایش را درهم کرده بود: قبلا ها چغول نبودی...

هر دو دستش را روی پیشخوان گذاشت: هنوزم نیستم...

برگه ای را در حالیکه مستقیم و با نفرت نگاهش میکرد از میان شیشه جلویش گذاشت: پدر خانومتون که چیز دیگه ای میگفتن...

لفظ تاکیدی "پدر خانومتون" باعث شد لبخند بزند: آدامای پولدار میدونن چه جوری و کجا باید به میخ بزنن...

به برگه نگاه کرد و رعنا به او... به مویش که مثل همان موقع ها با خم شدن روی پیشانیش سر ریز میکرد... و چند خال سفید روی شقیقه اش که آن وقت ها نبودند... به شانه های پهنش که میانشان گم میشد... به لب هایش که همیشه و همه جا غافلگیرش میکردند... به دستانش...

با بالا آمدن سرش افکارش پاره شدند... چرا داشت آنالیز میکرد؟ به دنبال چه میان خاطراتش گم میشد؟

نوید هم فقط نگاهش کرد...

صدای تلفن روی میز رسولی او را به خودش آورد... با ته خودکار روی پیشانیش خط کشید و کلافه گفت: چرا از یه بانک دیگه وام نمیگیری؟ پدر خانومت باید خیلی جاها حساب داشته باشه...

طعنه اش را خورد و دم نزد: نمیدونستم اینجا کار میکنی...

بی خودی دکمه های کیبورد را زد: حالا که میدونی...

-: بیا بریم یه جایی صحبت کنیم...

وحشت زده سرش را بلند کرد: چی میگی تو؟

چنگی در موهایش انداخت و رد انگشتانش میانشان ماند: از وقتی دیدمت دارم دیوونه میشم رعنا... تو یه چرا به من بدهکاری... یه توضیح... باید بهم بگی چرا یهو تنهام گذاشتی...

آب دهانش خشک شده بود... لب های نیمه بازش را بست و به دور و برش نگاه کرد: اینجا کافی شاپ نیس... تمومش کن این حرفارو... انگار یادت رفته برای چی اومدی...

برگه را وسط شیشه به سمتش فرستاد: امروز فقط بخاطر تو اومدم... باید باهم حرف بزنیم...

خودش را کنترل میکرد که صدایش بالا نرود: تو یا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی... الان وقت حل هیچ مشکلی نیست... هیچ توضیحی هم نمیتونه این واقعیتو عوض کنه که ما راهمون از هم سوا شده...

میان صورتش غرق شد: آره من نفهمم... ولی تو که میفهمی بیا با هم حرف بزنیم...

حس میکرد پوست سفیدش از عصبانیت و کلافگی سرخ شده: اتفاقا چون میفهمم میگم برو رد کارت... اگه تو حواست نیست من حواسم هست... میتونی سرتو خم کنی و به انگشت دست چپت یه نگاه بندازی...

نوید به انگشتش نگاه کرد و سکوتش طولانی شد...

خودش برگه را به دست گرفت و با خودکارش چیزهایی که او میدانست را در جاهای خالی پر کرد و دوباره به سمتش فرستاد: مبلغ وامو بنویس... زیرشم امضا کن...

نوید چشمانش را ریز کرد و نگاهش کرد: فقط یک بار رعنا... من هیچی ازت نمیخوام... فقط بیا حرف بزنیم...

بغضی که در گلویش بود را با پوفی کش دار رد کرد و از جایش بلند شد: امضا که کردی بزار رو میز رئیس...

و خودش به سمت پله های طبقه ی پایین رفت... باید به آبدارخانه میرفت و یک لیوان آب میخورد...

با دست لرزانش لیوان را زیر شیر آب گرفت تا پر شود... از هر طرف که به پیشنهاد او نگاه می‌کرد به هیچ منطقی نمیرسید... چطور به خودش اجازه داد که این حرف را بزند؟!

آب را یک نفس سر کشید و پشت میز وسط آبدارخانه نشست و به ساعت صفحه گرد و تبلیغاتی روی دیوار زل زد... چیزی تا دوازده نمانده بود... تصمیم داشت با گرفتن مرخصی ساعتی به خانه برود و پشت به پشت هم سیگار دود کند... یک دیس عدس پلوی نگار پز بخورد و بعد همانطور که نمیتواند نفس بکشد روی کاناپه ی دوست داشتنیش ولو شود و بخوابد...

کاش این چند دقیقه ی باقی مانده هم هرچه زودتر میگذشت و همه چیز ختم به خیر میشد...

رسولی از پله ها پایین می اید و خودش را خم میکند تا او را ببیند: خانوم پورمختار؟ اینجا نشستی؟! مشتری معطل شما مونده...

با دلهره به او نگاه میکند و با انگشت موی کنار شقیقه اش را داخل میفرستد: من حالم خوب نیس... منتظرم دوازده و نیم بشه برم مرخصی ساعتی بگیرم... بگین برن پیش معاون...

رسولی کمی نگاهش میکند و میگوید: کمکی از من بر میاد؟

دستش را روی ابروهایش سایه بان میکند تا حلقه ی اشکش دیده نشود: نه ممنون... شما بفرمایید به کارتون برسید...

حال خودش را نمیفهمید... این همه سال در حسرت دیدن دوباره ی او بود و حالا که روبه رویش قرار گرفته بود فرار میکرد... چرا همه چیز بهم ریخت و طور دیگری پیش رفت؟ چرا نتوانست به موقع اوضاع را مدیریت کند تا کار به اینجاها نکشد...

نمیدانست هنوز نوید بالا است یا نه... وقتی از جایش بلند شد دعا دعا میکرد که دوباره با او رو به رو نشود... یک دستش را در جیب مانتویش فرو برد و به بالا برگشت...

اولین کاری که کرد چشم چرخاند تا ببیند هنوز هم اثری از داماد و پدر زن هست... وقتی از نبودشان مطمئن شد به سمت رئیس رفت و تقاضای مرخصی داد... با آن قیافه ی درهم و پریشانی که او داشت محمدی سریع زیر برگه را امضا کرد و او فقط توانست همه چیز را به معاون محول کند و کیفش را بگیرد و راهی خانه شود...

از پیاده رو میرفت از بین بچه هایی که از مدرسه تعطیل شده بودند و دنبال هم میدویدند... از بین عابرانی که هر کدام میان افکارشان غرق بودند...

اولین باری که با نوید تنها شد همان روزی بود که او به دنبالش پا تند کرده بود و قبل اینکه در آسانسور بسته شود خودش را داخل انداخت... رعنا که رویش سمت آینه بود و قصد داشت از تنها بودنش استفاده کند و دستی به صورتش ببرد با ورود ناگهانی او خجالت زده به طرفش چرخید...

نوید رو به رویش دست به سینه ایستاد و مستقیم نگاهش کرد: خونه میری؟

کوله پشتی یک بنده اش را بالاتر انداخت و همانطور که آدامسش را میترکاند با جمع کردن چشمانو پایین اوردن همزمان سرش نشان داد که یعنی بله...

نوید به دیوار پشتش تکیه داد و با لبخند محوی به حرکات او نگاه کرد: زبونتو موش خورده کوچولو؟

آدامسش را کنار لپش هول داد و بی مهابا زبانش را بیرون کشید و نشانش داد...

نوید خندید و چند بار سر تکان داد...

صدایی اعلام کرد: همکف... خوش آمدید...

در آسانسور باز شد و رعنا منتظر شد تا نوید که سد راهش بود خارج شود... نوید فقط ایستاده بود و نگاهش میکرد...

رعنا خواست حرفی بزند که در آسانسور بسته شد و انگشت نوید روی آخرین طبقه نشست...

به صفحه ای که اعداد درش به بالا میرفتند خیره شد... هنوز نفهمیده بود اینکار چه معنی داشت: چیکار کردی؟ من میخواستم برم...

-: آسانسور سواری دوست نداری؟

آدامسش دیگر در دهانش اضافی به نظر میرسید و نمیدانست در این شرایط باید به کجا هولش بدهد تا مزاحم حرف زدنش نشود: ولی انگار تو دوس داری!

پشتش را از بدنه ی آسانسور جدا کرد و کمی نزدیک تر رفت: با تو دوست دارم...

سرش برای دیدنش بالا رفته بود و حرف در دهانش ماسیده بود... میخ نگاه جذاب و آن طره ی آویزان روی پیشانیش بود...

هوای گرم نفس های نوید و فاصله ی کمشان او را به خودش آورد... به عقب رفت و با انگشت به چند قدم دورتر اشاره کرد: برو اونور نوید... این چه مسخره بازی ایه راه انداختی؟!

نوید به جایی که او اشاره کرد رفت و گفت: حرف دل من مسخره بازی نیست...

رعنا برایش پشت چشم نازک کرد و به سمت در آسانسور رفت تا اینبار به محض باز شدنش بیرون برود: بی خود کردی... باز با اون عتیقه ها ریختین روهم منو دست بندازین...

پشتش ایستاد و لطیف گفت: من که همیشه پشتتم... کی دستت انداختم که خودم خبر ندارم؟

به عقب بر نگشت... هنوز با این بازی اخت نشده بود: این همه جلوی همه نعنا نعنا میبندی به نافم هرهر و کرکر همه رو در میاری اگه دست انداختن نیست اسمش پس چیه؟

در آسانسور باز شد و او فوری میان جواب نوید بیرون پرید: جلب توجه...

حس کرد قلبش از یک سراشیبی تند لیز خورده... جذاب ترین و دلربا ترین پسری که تا به حال با او رو به رو شده بود داشت موس موسش را میکرد... کجا بودند دخترهای در کف مانده ی کلاس تا ببینند قرعه به نام او افتاده؟

نوید پشت سرش تند تند پله ها را پایین رفت تا به او برسد: رعنا؟ وایستا یه لحظه... بزار برات توضیح بدم...

درحالیکه همه ی تلاشش را میکرد تا لبخندش را مخفی کند و به جایش قیافه ای جدی به خودش بگیرد ایستاد و او هم دو پله پایین تر از خودش... حالا تقریبا باهم هم قد بودند...

نوید نفس زنان دستی در موهای پریشانش کشید: گازشو گرفتی داری میری ها... بزار دو کلمه حرف بزنم بعد فرار کن...

اخم کرد و از نرده ها به پایین نگاه کرد: من فرار نمیکنم... چیزی برای فرار وجود نداره...

نوید یک پله بالا آمد و آرام پرسید: یعنی با ابراز علاقه ی من به خودت مشکلی نداری؟

گستاخانه در چشمانش زل زد: تو به من علاقه داری... تو باید مشکل داشته باشی نه من...

چشم هایش شیطان شدند و چشمکی روانه اش کردند: تو هم مشکل داری... من میدونم تو هم یه حسایی بهم داری...

خنده اش را شلیکی رها کرد: اوهوک... چه از خود متشکر... زرشک عمو... زرشک... به کاهدون زدی...

این را گفت و با پشت دست او را کنار زد و رد شد... مابقی پله ها را در حالیکه منتظر بود صدای پای او را بشنود طی کرد ولی حتی با کم کردن سرعتش هم نوید به او نرسید...

وقتی از ساختمان خارج شد به این فکر کرد کاش این همه طاقچه بالا نمیگذاشت... نباید نوید را نسبت به خودش دلسرد میکرد...

و خدا خودش میدانست که تا تمرین فردا چه ها که نکشید... دل در دلش نبود تا واکنش او را بعد از آن برخورد تند ببیند... یک جورایی حال آدمی را داشت که با دست پس میزند و با پا پیش میکشد...

نه حرف های مادرش را از تعریف و تمجید خواستگار جدید دخترعمویش میشنید و نه جواب پیامک های نگار را میداد که از تمرین امروز و پسر جذاب کلاسشان میپرسید...

فقط کنار پدرش نشسته بود و به سریال ترکی شبکه ی جم نگاه میکرد...

حالا که به زمان کنسرت نزدیک شده بودند کلاس ها فشرده تر شده بود و او مجبور نبود منتظر باشد تا هفته ی بعد روز موعود فرا برسد...

صبح خیلی زود با استرس از خواب بیدار شده بود... جلوی آینه نشسته بود و تمام موهای بلندش را عقب داد و با کش گل دارش بست...

میخواست حالا که آب پاکی را روی دست های نوید ریخته دلبری کند! نمیفهمید این چه حس پرکششی بود که با نه گفتنش قوی تر از ته مه های قلبش زبانه کشیده بود و حالا داشت تمام دلش را میسوزاند...

مادرش خیلی اجازه ی آرایش به او نمیداد... ولی او عاشق کشیدن خط چشم های بلندی بود که وقتی پشت پلک های افتاده اش مینشستند چشم هایش را گربه ای و وحشی میکردند...

رژ صورتی کمرنگش را با انگشت روی لب هایش پخش کرد... نگار همیشه بخاطر نحوه ی رژ زدنش مسخره اش میکرد ولی او از چربی ماسیده ای که لبش را لیز میکرد خوشش نمی امد...

مانتوی صورتی اش را پوشید و کوله اش را که جز ساز دهنی و یک آینه ی جیبی و یک موبایل چیز دیگری پر نکرده بود روی دوشش انداخت...

بیرون اتاقش مادرش مچش را گرفت و بعد از کلی سین جیم کردن اجازه داد برود...

نگار را هم ان روز با خودش میبرد... دخترک هلاک این بود که نوید را ببیند...

میان خیابان همدیگر را دیدند و مسیر کلاس را در پیش گرفتند... نگار پر انرژی و بشاش از هیجاناتش حرف میزد و او نمیدانست هنوز باید از ابراز علاقه ی نوید به خودش حرفی بزند یا نه...

وارد آسانسور که شدند تمام دیروز پیش چشمش جان گرفت... دیروزی که با حماقت لگد به بختش زد...

با هم وارد کلاس شدند و آویز بالای کلاس جرینگ جیرنگ امدنشان را خبر داد... میان همهمه ای که دخترها و پسرها به راه انداخته بودند این صدا آخرین چیزی بود که به گوششان میرسید...

نگار دست او را گرفت و پشتش وارد شد...

مقدم با دیدنش به سمتشان آمد و با غر به ساعت مچیش اشاره کرد: رعنا معلومه تو کجایی؟ چقدر دیر کردی...

با تعجب گفت: استاد ساعت تازه هشته... دیگه کی باید میومدم؟

مقدم به عقب برگشت و به پسری که با آکورد چرا نمیرقصی وسط کلاس در حال قر دادن بود تشر رفت: احمد بشین سرجات... مگه اومدی عروسی؟

وقتی رویش را برگرداند با دیدن نگار با آن تل پاپیون دارش صورتش از هم شکفت: رعنا جان معرفی نمیکنین؟

از تغییر رویه ی مقدم در این زمان کم خنده اش گرفت: نگار... رفیق گرمابه و گلستانم...

درحالیکه آن ها در حال چاق سلامتی بودند او به دنبال نوید چشم میچرخاند و وقتی او را در کنار سحر دید که معلوم نبود از چه چیز با مزه ای اینجور ریسه میرود حس کرد خون در تنش خشک شده...

سحر از آن مدل دخترهای بی پروایی بود که ناخواسته آدم را روی خودش حساس میکرد و حالا این نزدیکی بینشان درست بعد از روزی که نوید به او ابراز علاقه کرده بود اصلا جالب به نظر نمیرسید...

نگار کنار گوشش پچ زد: نوید کدومشونه رعنا؟ نگو اونیه که کنار اون دختر خراب نشسته...

روی پیشانیش دست کشید و خدا را شکر کرد که از ابراز علاقه ی نوید به او حرفی نزد که حالا جلویش ضایع شود: دقیقا همون...

نگار دستش را روی قلبش فشار داد: یا خدا... چقدر خوبه رعنا... خاک برسرت که نتونستی تا حالا تورش کنی...

رعنا کوله اش را از روی دوشش برداشت و گفت: من نباید تور کنم... من فقط انتخاب میکنم...

مقدم صدایش کرد: رعنا؟ معطل نکن دختر... بیا کنار نوید بشین... سحر جان شما بلند شو برو سر جات...

سحر غر زد: استاد؟! مگه جاها فیکسه؟

مقدم با انگشت به جایش اشاره کرد: دقیقا... من جاهاتونو بر حسب صداهایی که از سازتون میاد بر اساس هارمونیشون میچینم... پس لطفا تو چند جلسه مونده به کنسرت برا جاهاتون اعتراض نکنین...

سحر بلند میشود و برای رعنا که حس میکند بوی دماغ سوخته می آید پشت چشم نازک میکند...

رعنا مینشیند و سازش را جلوی دهانش میگیرد و تمرینی چند بار صدایش را در میاورد...

نوید برگه ی پرینت شده ی نت را عوض میکند: خوشگل شدی... برای جلب توجه که نیست این تغییرات؟

با آنکه دستش رو شده بود ولی گفت: خوب نیست این همه خودتو دست بالا بگیری...

مقدم دست میزد تا بچه ها سکوت کنند: بعد تمرین بمون حرف بزنیم...

سکوت کرد و خودش را با ساز سرگرم نشان داد...

نوید جدی گفت: رعنا؟ من دیروز تا شب داشتم تو خیابونا قدم رو میکردم... یه جواب بهم بده...

به صورتش نگاه میکند و ماتش میبرد؟ یعنی تا این حد او را دوست داشت؟ اینقدر او را بهم ریخته بود که آواره ی خیابان ها شده بود؟!

نگاهش در نگاه شیفته ی او گره میخورد و تاپ تاپ های قلبش تندتر میشوند... وقتی با خودش روراست فکر میکند میبیند که حس هایی به این پسر دارد و بیشتر از همه ازینکه مورد ابراز علاقه ی او قرار گرفته در پوست خودش نمیگنجد... طاقچه بالا گذاشتن بس نبود؟

رعنای پر عتاب مقدم او را به خودش میاورد... سریع چشم برمیدارد و با شرمندگی به نت جلویش نگاه میکند و با سه دو یک مقدم پیش نوازی را شروع میکند ولی صدای نوید را کنار گوشش به خوبی میشنود: من آخر کلاس جوابمو میخوام...

بوی خوش عطرش روی گیرنه های حسیش مینشیند و حواسش از نت پرت میشود و آهنگ با یک پرش ناموزون از ریتم خارج میشود...

مقدم دست به کمر به آن دو نگاه میکند و به سمتشان میرود... جلوی رعنا خم میشود و در صورت خجلش نگاه میکند: چرا انقدر بهم ریخته ای تو امروز دختر؟

لب میگزد و ساز کوچک را با دو دست روی پایش میگذارد: ببخشید... حواسم پرت شد... الان دوباره میزنم...

مقدم با چشم های ریز شده اش نوید را نشانه میگیرد: میخوای عامل حواس پرتیتو از کلاس بندازم بیرون؟!

رعنا سرخ میشود... باورش نمیشود استاد هم پی به این ماجرا برده باشد...

نوید با اخم های در هم رفته میگوید: اگه مشکل منم میرم یه جای دیگه میشینم...

مقدم دست روی شانه ی او میگذارد و صاف می ایستد: لازم نکرده بری جای دیگه بشینی جلوی این همه چشم... همون زبونتو غلاف کنی کافیه...

رعنا یک نفس عمیق میکشد و آماده ی نواختن میشود... در این میان نگاه کنجکاو نگار را هم که رویشان چسبیده خوب میبیند...

به آن طرف خیابان میرود و وارد سوپرمارکت میشود... چند قلم جنس برای خانه میخرد و وارد کوچه شان میشود...

کیسه ی خرید را دستش تاب میدهد و یاد حماقت آن روزش میفتد که بعد از کلاس نوید پشت سرش نالیده بود: رعنا؟ داری میری؟

و او با خریت کامل برگشت و با مداد چشمی در کیفش داشت شماره اش را زیر برگه نت او یادداشت کرد و رفت...

رفت و تا شب هزاران هزار بار به گوشیش نگاه کرد... آنقدر عصبی و کلافه شده بود که گاهی در کشوی میزش میانداختش و درش را میبست... بار دیگر زیر بالشت قایمش میکرد تا کمتر چشمش بهش بخورد... یک بار به حمام رفت و یک بار برای درست کردن شام داوطلب شد... ولی همه شان بی فایده بودند... چون او آخر همه دوباره بالای سر گوشی نشسته بود...

تا اینکه بالاخره وقتی ساعت از دوازده گذشته بود او پیام داد"هنوز بیداری؟"

بله او مثل یک جغد کاملا هوشیار و بیدار بود... گوشی را از شارژ کند و جوابش را داد: بیدارم...

بلافاصله جواب آمد: میتونی بیای پشت پنجره؟

چند ثانیه به پیام نگاه کرد و بعد مثل تیر رها شده از کمان پشت پنجره پرید... او را دید که زل زده به پنجره ی اتاق مجردی برادرهایش...

برایش فوری تایپ کرد: اونجا قبلا اتاق داداشام بود...

نوید پیام را خواند و فوری مسیر نگاهش را تغییر داد و او را دید... اویی که با موهای بلند مشکیش از پنجره آویزان بود و چیزی را تایپ میکرد: ادرس خونمونو از کجا گیر آوردی؟

برایش نوشت: زنگ بزنم؟

به عقب برگشت و پشت سر را چک کرد... تا جلوی در اتاقش رفت صدای خر و پف پدرش این اجازه را میداد که بتواند کمی حرف بزند... در را بست و جلوی پنجره برگشت...

کلید را از قفل بیرون کشید و وارد خانه شد... صدای موزیک میامد و بوی غذا...

خریدهایش را روی کانتر گذاشت و به نگار که مشغول خوردن میوه بود سلام کرد...

نگار نارنگی را در پیش دستی رها کرد و به سمت کانتر رفت: سلام... چه عجب! زود اومدی...

بی حوصله همانطور که دکمه های روپوشش را باز میکرد به سمت اتاقش رفت: گفته بودم که زود میام...

نگار فقط نگاهش کرد... این رعنا رعنای همیشه نبود: بکشم الان غذارو؟

روپوشش را روی چوب لباسی گذاشت و مقنعه اش را درآورد... هیچ میلی در خودش حس نمیکرد ولی گفت: بکش...

شلوارک دامنی شکلش را که با بلوز آستین بلندش تناقض داشت به پا کرد و به توالت رفت...

وقتی دست هایش را میشست صورت بی رنگش برایش تازگی داشت... انگار روح در بدن نداشت...

آبی به صورتش پاشید و با همان صورت خیس به هال رفت...

پشت کانتر نشست به حجم کوه مانندی که نگار در بشقابش درست کرده بود نگاه کرد: چه خبره؟ مگه دیو میخواد غذا بخوره؟

نگار با دهان پر جواب داد: دست کمیم از دیو نداری...

با قاشق برنجش را زیر و رو کرد و به بخاری که ازش بلند میشد چشم دوخت...

نگار چند لحظه زیر نظرش گرفت و در نهایت طاقت نیاورد و پرسید: چی شده؟ با کسی حرفت شده؟

گنگ نگاهش کرد... چرا باید با کسی حرفش میشد؟

-: کسر آوردی؟

سرش را به معنای نه تکان داد و بزور یک قاشق از غذایش را در دهانش گذاشت...

-: چت شده؟ چرا انقدر بی میلی؟ تو که صبح داشتی واسه عدس پلو شاهرگتو میدادی! حالا چرا نمیخوری؟

سکوتش باز او را وادار به سوال کرد: من میتونم کمکت کنم؟

قاشقش را در بشقاب رها کرد و به آن زل زد...

نگار خودش را کمی خم کرد: چیه پس؟ داری نگرانم میکنی...

-: نوید برگشته...

نگار خشکش زد... صاف نشست و به غذای دست نخورده شان نگاه کرد... نوید برگشته بود؟ آن هم حالا؟ بعد از این همه سال!

دستش را زیر چانه زد و بدون آنکه او بپرسد جواب داد: برحسب اتفاق اومده بود... اومده وام بگیره... پدر زنش مارو معرفی کرد... پیشمون حساب...

نگار میان حرفش رفت: پدر زنش؟ زن گرفته؟ نوید ازدواج کرده؟

بینیش را خواراند: ظاهرا...

نگار آب دهانش را قورت داد و مردد پرسید: الان تو برای این بهم ریختی؟

رعنا نفس عمیقی کشید و با نوک انگشتش خطوط مدوری را روی سنگ ترسیم کرد: بهم گفته باید باهات حرف بزنم... ازم توضیح میخواد... میگه چرا رفتی!

-: میخوای چیکار کنی؟

-: داری میپرسی؟ واقعا واضح نیست جوابش؟!

سر تکان میدهد: ولی من میگم برو... باهاش حرف بزن... این دندون لقو بیشتر از این نگه ندار تو دهنت... بزار یک بار برای همیشه هم برای تو تمام بشه هم اون...

صدایش بالا رفت: چی میگی تو واسه خودت؟ اولا نوید زر میزنه که میگه توضیح میخواد چون خودش بهتر از هر کسی میدونه من چرا رفتم... چرا بریدم... چرا خسته شدم... دوما تو چرا انقدر بی عقل شدی که منو با طناب پوسیده ی اون میندازی تو چاه؟! من برم پی اون که چی بشه؟ برفرض توضیح بدمو اونم متقاعد بشه... چی بین ما تغییر میکنه... میگم پسره زن داره میفهمی؟

من دیگه اون رعنای کودن چند سال پیش نیستم که عین بره مطیعش بود... من الان آبرومو قمار نمیکنم...

به پوست سفیدش که سرخ شده بود نگاه کرد و آرام توضیح داد: میدونم رعنا جان... ولی من میگم شما همیشه انگار بهم امید دارین... هنوز باور نکردین زندگیتون جدا شده از هم چون واسه تموم شدن این رابطه سوگواری نکردین... من میگم حرف بزنین و یک بار برای همیشه تمامش کنین...

به خدا من خودم بیشتر از همه ناراحت توئم... این که وضع زندگی نیست... من مطمئنم حرف بزنین خیلی چیزها تغییر میکنه... اصلا من خودمم باهات میام... اگه نگران آبروتی منم میام...

نگاهش میکند و به فکر فرو میرود... نگار باز ادامه میدهد: چیزیو از دست نمیدی به خدا... فقط تکلیف این زندگی گوهت روشن میشه...

به دنبال فندک و سیگارش بلند میشود و او را در خماری جوابش میگذارد...

#پست_19

#وداع_آخر

کام عمیقی میگیرد و پلک هایش را جمع میکند و به باران نم نمی که کوچه را خیس کرده نگاه میکند...

با نوید همه چیز فرق کرده بود... همه چیز زیباتر و جذاب تر شده بود... زندگی جز قشنگی روی دیگری نداشت...

شب ها با لبخند پلک هایش را روی هم میگذاشت و تا صبح رویاهای شیرین میدید... صبح ها با انرژی چشم باز میکرد تمام روزش را با هدف جلو میرفت...

نمیدانست این همه اعتماد را برای چه به این پسر دارد... نمیفهمید چرا وقتی به او گفت میخواهد رابطه شان مثل آب زلال و پاک باشد و او قبول کرده بود همه چیز برایش طور دیگری جلو رفت...

نوید مردی بود که او آرزویش را داشت... کسی که میتوانست آینده ی محو و مبهمش را رنگی کند... دوست داشت روزی برسد که با او زیر یک سقف برود و تا زمان مرگش را در کنارش سپری کند...

روز کنسرت که فرا رسید تازه یک هفته از دوستیشان گذشته بود... مانتوی مشکی و شال سفید لباس یک دست دختر ها بود و پیراهن سفید و شلوار مشکی لباس لباس پسرها...

ازینکه تک نواز بود و تنها کسی که سازدهنی میزد و گیتار به دست نداشت مضطرب بود... ولی همینکه قرار بود کنار نوید بنشیند و بنوازد آرامش میکرد...

نوید اصرار داشت کسی از بچه ها از ماجرای دوستیشان خبر نداشته باشد و او هم قبول کرده بود...

فعلا ترجیح میداد تا مدتی نگذشته به نگار هم حرفی نزند...

کنسرت اول در یک تالار برای خانواده هایشان برگزار شد و قرار بود کنسرت بعدی برای یک مرکز توانبخشی اجرا شود...

خانواده ی نوید را هم در همانجا دیده بود... پدر اخمویش را در کنار مادرش که پرستاری بازنشسته بود... خواهر ها و دامادهایش را... آوا تنها خواهرزاده اش را و برادرش... نوید در یک خانواده ی شش نفره بزرگ شده بود...

از خانواده ی خودش هم فقط پدر و مادرش آمده بودند... برادرهایش هیچ وقت او را جدی نگرفته بودند و مسائل مربوط به او همیشه آخرین اولویتشان بود...

باز هم در کنار نوید بودن این خلا را برایش پر کرده بود و کمتر به چشمش می آمد که خانواده اش مثل خانواده ی نوید نیستند...

صدای تشویق ها که قطع شد او آرام آرام شروع کرد و بعد بچه ها با او هم نوا شدند...

اهنگ ها پارت به پارت با تحسین و همراهی خانواده ها جلو میرفتند تا بالاخره کنسرت به پایان رسید... کنسرتی که باعث باب آشنایی آن دو با هم شده بود...

موقع عکس گرفتن آخر مراسم از سر و کله زدن بچه ها سو استفاده کردند و به جای دورتری از دید بچه ها رفتند...

فقط بهم نگاه کردند و نوید با لبخندی پر از افتخار گفت: میدونستم تو بهترینی... واقعا عالی بودی...

یک دختر دیگر چه میخواست؟ این همه تمجید و ستایش که هر آدمی را تا عرش میبرد میتواند به راحتی دل کوچک و ساده ی یک دختر را زیر و رو کند و او را به تسخیر دراورد...

قلب او مغلوب نوید بود... این را با هر تپشش حس می‌کرد...

کسی از بچه ها نوید را صدا کرد و حرفشان نیمه کاره ماند... قرار بود فردا یکدیگر را در کافی شاپ ببینند...

صدای زنگ تلفن او را به خودش آورد قبل اینکه به هال برود نگار گوشی را جواب داد: سلام خاله... خوبین شما؟

رو به رویش نشست و به او نگاه کرد...

نگار با لبخند لب زد" مامانته" و دوباره با آن طرف خط حرف زد: نه به خدا سرمون شلوغه... این پروژه های مهران منو هم مثل رعنا پاگیر کرده...

چند لحظه در حال گوش دادن بود و بعد گفت: رعنام اینجاست... والله منم مثل شما اصلا نمیبینمش... الانم نبودن مهران باعث شد بیام اینجا... الان گوشیو میدم بهش... از من خداحافظ...

گوشی را با چشم غره از او که با بدجنسی در هال راپورت دادنش بود گرفت: الو مامان؟

مادرش با صدایی دلگیر جواب داد: سلام خانوم... تا ما بهت زنگ نزنیم تو نباید یه خبر از خودت بدی بهمون؟ میدونی چند وقته راهت به این طرف کج نشده؟

پیشانی دردناکش را ماساژ داد: مامان جانم زنگ زدی حال و احوال کنیم یا گله و شکایت؟

دلخور گفت: این اینقدرم طاقت نداری بگیم؟

به نگار که مثل خاله زنک ها نشسته بود و نگاهش میکرد پشت کرد: بگو عزیزم... هر چی بگی حق داری... ولی چیکار کنم خب نمیرسم... از کله ی سحر تا غروب تو بانکم بعدشم دیگه انقدر خستم که نمیکشم بیام بهتون سر بزنم...

مادرش انگار دلش سوخته بود که از موضعش برگشت: قوربونت برم من خب مگه مجبوری؟ کار نکن تو که ماشالله هیچ...

میان حرفش رفت: مامان بحثای تکراریو باز نگو... من حالم خوبه مشکلیم با کارم ندارم...

مادرش چند لحظه سکوت میکند و بعد میگوید: پنجشنبه برادراتو براز شام دعوت کردم تونستی بیا بعد قرنی یه شب دور هم باشیم...

کلافه سر تکان داد: چشم هر جوری هست میام... بابا چطوره؟ خوبه؟

-: خوبه... سپرده بود سلامشو بهت برسونم...

پایش را روی مبل دراز کرد و به گوشه ی شستش که لاکش پریده بود دست کشید: سلامت باشه... پنج شنبه میام همتونو میبینم... فعلا کاری نداری؟

مادرش بی میل جواب داد: نه دیگه وقتی تو میخوای زود قطع کنی منم کاری ندارم...

نچی کرد و غر زد: مامان؟ چرا حرف میزاری تو دهنم؟

فتانه خانوم بی حوصله با یک خداحافظی تماس را قطع کرد و او به گوشی در دستش نگاه کرد: ای بابا...

نگار از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت: منم جاش بودم قطع میکردم... والله... نوبری تو به خدا... الان اگه مامان من بهم زنگ زده بودا یه ساعت باهاش حرف میزدم...

دراز کشید و تلفن بیسیم را روی میز انداخت: یه ساعت چی بگم من به مامانم؟ رابطه تو با مادرت فرق داره... مادر من اختلاف سنیش با من زیاده... کلا نمیفهمه من چی میگم...

نگار با ظرف میوه به هال برگشت: من که همسنتم... به من بگو... چه مرگته؟

ساعدش را روی چشمانش گذاشت: خوابم میاد... نگار من میرم تو اتاق تو رو خدا نیا تو بزار دو ساعت بخوابم...

-: نوید چی شد؟ میری ببینیش؟

در همان حالت جواب داد: انگار تو از من مشتاق تری به این ملاقات...

جدی جواب داد: آره هستم... چون از بیرون که به زندگی مزخرفت نگاه میکنم حالم بهم میخوره چه برسه به اینکه توش باشم... من فقط میخوام کمک کنم حال زندگیت بهتر بشه...

در جایش مینشیند و دوباره فندک و سیگار را از جیبش بیرون میکشد: میدونی چرا نمیخوام ببینمش؟ چون میترسم... من از خودم و حسّام میترسم... میترسم گند بزنم به همه چیز...

-: حداقل تکلیفت مشخص میشه...

وحشت زده درحالیکه سیگار خاموش میان لب هایش خشک شده نگاهش میکند...

نگار سرش را با پوست کندن سیب گرم میکند تا نگاهش نکند: حتی اگه قرار باشه زندگی خراب بشه بهتره که تو به حال خوبت فکر کنی... زندگی اینقدر کوتاهه که ارزش این همه دست رو دست گذاشتنو نداره...

ازینکه نگار او را اینگونه شناخته از خودش ناامید میشود... بی حرف بلند میشود و به سمت اتاقش میرود...

نگار با حلقه ای که میان چشمانش است به رفتنش زل میزند... به خیانتی که با این حرفا میکند... اگر واقعا رعنا خر میشد و دوباره به نوید برمیگشت قطعا او

هیچ وقت خودش را نمیبخشید... ولی دیدن حال و روزش او را بیشتر تشویق به گفتن این حرف ها میکند... رعنا فقط دوست او نبوده... رعنا جای خواهرش بود... جای همدمش... حقش نبود که تا آخر عمرش اینچنین ادامه دهد...

اولین بارش نبود که به کافی شاپ میرفت ولی اولین بارش بود که در این ساعت از ظهر به این مکان می آمد... تقریبا تمام صندلی های طبقه ی پایین خالی بودند... درحالیکه به موزیک آرامی که پخش میشد گوش میداد از پله ها بالا رفت... به راحتی تشخیصش داد چون تنها کسی بود که در ظهر داغ تابستانی حاضر شده بود به اینجا بیاید...

به احترامش بلند میشود و او نزدیکش قرار میگیرد و سلام میدهد...

شاخه ی گل قرمزی را که یک کفشدوزک قرمز بهش چسبیده بود را به سمتش دراز کرد: سلام خانوم خانوما... بالاخره افتخار دادین یه قرار با ما گذاشتین...

تحت تاثیر گلی که گرفته بود لبخند به لب آورد و روی صندلیش نشست: نوید واقعا واجب بود این ساعت همو ببینیم؟ بخدا پختم از گرما تا برسم...

نوید اول به عینک روی موهایش نگاه کرد و بعد قرمزی گونه هایش که حاصل گرمای بیرون بود و بعد روی بازی شالش در قسمت گردنش مکث کرد و پوست لبش را جوید...

رعنا با لبخند گل را روی میز گذاشت: خیلی قشنگه... ممنونم...

نوید سر تکان داد و منو را به سمتش هل داد: گل برای گل...

چند لحظه محو آن چشمان خمار مشکی شد که در حصار مژه های بلند و پرش بودند... به سختی دل کند و به منو نگاه کرد و بی فکر گفت: آب هویج بستنی...

نوید خندید و از جایش بلند شد تا سفارششان را اعلام کند و کمی بعد با یک سینی حاوی آب هویج بستنی و شکلات گلاسه و دو تکه کیک بالا آمد...

رعنا بی تعارف بدون اندکی ناز و نوز دخترانه نی را دهانش گذاشت و با همه وجود هورت کشید تا هر چه زودتر به یک خنکی نسبی برسد...

نوید هم که دست روی دست گذاشته بود و فقط به تماشا نشسته بود...

رعنا با حالت متعجبی دست از خوردن کشید: چرا نمیخوری خودت؟

لبخند بی جانی داشت هنوز: ترجیح میدم تو رو بخورم...

خندید... احمقانه بود ری اکشنش... به جای اینکه همین اول کار رو ترش کند و جلوی پیشروی را بگیرد به جایش خنده های نا به جا تحویل داد...

کنار هم نشسته بودند... نزدیک... آنقدر نزدیک که رعنا هر از گاهی سایش پایشان را بهم حس میکرد...

دخترک از کنسرت میگفت و از مقدم... از سحر که چشم دیدنش را نداشت... از کنکور افتضاحش که امیدی به رتبه اش نبود... او پرحرفی میکرد و نوید در دنزای دیگری غرق بود...

این را وقتی فهمید که ناگهان میان حرفش پرسید: میتونم ببوسمت رعنا؟

چشمانش تا آخرین حد گرد شدند و فقط با دهان باز نگاهش کرد: من...

نوید جلو رفت... آنقدر جلو که هوای داغ دهانش را روی پوست نازک صورتش حس میکرد...

لال شده بود... انگار زمان و مکان از دستش در رفته بودند... انگار دنیا در این لحظه خلاصه شده بود... نمیفهمید چرا با هیجان در انتظار است تا ببیند قرار است چه اتفاقی بیفتد...

این مکث و سکوت اجازه را صادر کرده بودند...

لبش که با نرمی لب او برخورد کرد چیزی میان دلش شکافته شد... مثل یک جوانه ی تازه از تخم سر دراورده...

انتظار بوسه روی لب هایش را نداشت... همینطور ادامه پیدا کردنش را...

انگار او دیگر آن رعنایی نبود که وقتی پسری در تاکسی بیش از حد خودش را به او چسباند قیل و قال اه انداخت و کاری کرد راننده میان راه پسرک را پیاده کند... انگار او دیگر آن رعنایی نبود که وقتی پسری در میان انبوه جمعیت دست مالیش کرد برگشت و با حرص و عصبانیت کشیده ی محکمی حواله اش کرد... این رعنا غریبه بود انگار... این رعنایی که نمیخواست این بوسه به پایان برسد... حتی وقتی نیاز داشت تا خودش را جدا کند نفسی چاق کند...

دست نوید که مثل پیچک دورش تنیده شد دنیایش زیر و رو شد..

این چه حال خوبی بود خدایا؟! دوست نداشت به هیچ چیزی که او را منع میکند به ادامه، فکر کند...

نوید با حال خرابی زمزمه کرد: تو خیلی خوب و خاصی رعنا... نمیشه ازت دست کشید...

کمی از هم فاصله گرفتند... هر دو ملتهب بودند و نفس نفس میزدند...

رعنا که حس میکرد لب هایش ورم کردند دستی رویشان کشید: قرار بود همه چیز مثل آب زلال و پاک باشه...

نوید سرش را کنارش کج کرد و موهایش یک وری ریخت: وقتی هر دومون راضیم کجاش ناپاکه؟ دلم میخواد همه چیزو با تو تجربه کنم...

سرش را برگرداند و انگشتش را روی گلبرگ ها کشید انگار تازه از خواب بیدار شده بود: حس خوبی ندارم...

نوید پیشانیش را به شانه ی او مالید: ولی من عالیم رعنا... عالی... حس آدمیو دارم که برا اولین بار نشئگی رو تجربه کرده...

صورتش را بالا آورد و بینیش را روی گونه ی او کشید: چقدر صورتت خوشبوئه...

کم کم رفتارهایش داشت او را میترساند... هم غرق لذت بود هم غرق در عذاب وجدان و حس گناه... این تناقض در کنار هم داشت او را از پا در میاورد...

سرش را عقب کشید: نوید جان... خواهش میکنم... داری اذیتم میکنی...

نوید عقب رفت و جدی نشست و دستی در موهایش کشید و همه را بالا داد: اگه دوست نداشته باشی من اینکارو دیگه انجام نمیدم...

گفت... ولی باز هم انجام داد... مثل مواد فروشی که ذره ذره تو را به دام اعتیاد میکشد تا آنجا که خودت طلب کنی...

حالا میفهمید قرار سر ظهر فقط برای خلوتی کافی شاپ بود تا دستشان باز باشد... این قرار ها با این انگولک های به ظاهر ساده ادامه داشتند تا آن روزی که نوید گفت دیگر نمیتواند اینگونه ادامه دهد... گفت تحت فشار است و رعنا نمیفهمد حالش را... همه را گفت و آخر هم افزود که خانواده اش به مسافرت رفته اند و خانه شان خالیست... گفت رک میگوید که اگر این ارتباط فقط بخواهد

در حد تلفنی ادامه پیدا کند ترجیح میدهد همین حالا تمام شود... گفت و رعنا خودش را باخت... حالا که رعنا نوید را با همه ی وجود میخواست و نمیتوانست پا پس بکشد این را گفت... حالا که رعنا داشت برای آینده شان رویا پردازی میکرد...

نمیخواست او را از دست بدهد فقط همین... او دختر بدی نبود... او فقط نوید را دوست داشت و میخواست برای حفظ او از ارزش هایش بگذرد!

از سر و صدایی که ایجاد میشود چشم باز میکند و نگار را میبیند که پشت میز آرایشش نشسته و در حال تست کردن رژهایش است...

همانطور دمر در حالیکه صورتش به بالشت چسبیده به سختی میگوید: ایشالله قراره چترتو جمع کنی بری خونت؟

نگار رژ جیگری را از روی لبش با پد پاک میکند و یکی دیگر را برمیدارد: نه عزیزم... مهران زنگ زد گفت حالا که اونجایی خیالم راحته بیشتر میمونم که به همه ی کارام برسم...

پتو را روی سرش میکشد: بی خود خیالش راحته... بهش بگو پاشه بیاد جمعت کنه من دیگه نمیتونم مسئولیتتو قبول کنم...

رژ مسی را پسند میکند: پاشو بریم شام بیرون مهمان تو... پوسیدم تو این خونه...

از زیر پتو بیرون می آید و وسط تخت مینشیند: خیلی خوابم میاد نگار... چقدر تو بیشعوری... پاشو برو خونت دیگه... چی میخوای از جون من؟

در کمد لباس هایش را باز میکند و یک مانتوی کتی زخیم بیرون میکشد: من اینو میپوشم...

موهای کوتاهش را که مدل عجیب و غریبی دارد کنار میزند: خوشم میاد به روی خودتم نمیاری... رو نیست که ماشالله...

اتو مویش را بیرون میکشد و به برق میزند تا پایین موهایش را لول کند...

همانطور که از تخت پایین میرود غر میزند: یه وقت فکر نکنی اونا وسایل شخصی مننا؟

نگار دستی در هوا تکان میدهد که یعنی"برو بابا"

اینکه نگار آمده و تنهاییش را پر کرده خوب است ولی او به تنهاییش عادت کرده و دوست دارد ساعت های طولانی که وقتش آزاد است رد در خواب بگذراند...

بخاطر نگار با خودش کنار می آید و او را شرمنده میکند و با هم شام بیرون میروند و گشتی هم در مراکز خرید میزنند و کمی حال و هوایشان عوض میشود...

وقتی در آن سرما به اصرار نگار بستنی خریدند و به یاد قدیم لیس زنان طول پیاده رو را طی میکردند پرسید: نگار؟ مهران واقعا میخواد بیشتر بمونه؟

زبانش را روی بستنی چرخاند: نه شوخی کردم... فردا برمیگرده...

به چراغ های پایه بلندی که کنار پیاده رو کاشته شده بودند نگاه کرد: یعنی فردا میری؟ از سرکار برگشتم دیگه قیافه ی نحستو نمیبینم انشالله؟

خندید: آره نمیبینیم... بعد قدر منو میفهمی... اون موقع که صدای دل و رودت کل خونه رو برداشت میگی نگار کجایی؟

از بستنیش کمی میخورد: نه عزیزم من خوابو به شکمم ترجیح میدم...

در سکوت راه میروند و به تک و توک ماشین های در گذر نگاهی میندازند... رعنا به ساعت مچیش نگاه میکند: ساعت یازده شده نگار... یکم تند تر بیا... کاش دربست میگرفتیم...

نگار به همان مدل راه رفتنش ادامه میدهد و میگوید: درباره ی نوید فکراتو کردی؟ میخوای چیکار کنی آخرش؟

وارد خیابان بلندشان میشوند و او به انتهایش چشم میدوزد: تو چه گیری دادی به این قضیه نگار؟ من بیخیال شدم تو چرا نمیشی؟

دیگر میلی به خوردن بقیه ی بستنی ندارد: مطمئنی بیخیالی؟ مطمئنی بهش فکر نمیکنی؟

سر تکان میدهد: اصلا دلیلی نمیبینم که بخوام برم و ببینمش... از هر طرف نگاه میکنم کار اشتباهیه...

سر تکان میدهد: آره در اشتباه بودنش که شکی نیست ولی به نظرم با دیدنش میتونی راحت تر با نبودش کنار بیای؟

میخندد: کدوم نبودن نگار؟ نوید مال هفت سال پیش بود... من بعد هفت سال برم باهاش بشینم تو کافی شاپ بگم چند منه؟ من بعد هفت سال چه نقطه ی اشتراکی با اون میتونم داشته باشم...

به سنگ فرش زیر پایش نگاه میکند: خاطره... وجه اشتراک تو با نوید خاطراتتونه... من بیشتر از همه خواهان بریده شدن پای نوید از زندگیتم ولی منکر این نشو که هنوزم داری تو خلوتت به اون فکر میکنی؟

کلیدش را از کیفش در میاورد: حرف مفت نزن...

به دسته کلیدش نگاه میکند و پوزخند میزند: حرف مفت تو دستته... بهش نگاه کن بعد انکار کن... تو از جاسوییچیشم نگذشتی اونوقت چطور باور کنم خودشو فراموش کردی...

کلید مورد نظرش را پیدا میکند: چه ربطی داره؟ من اینو فقط چون از عروسکش خوشم میومده نگه داشتم...

به ساختمان میرسند و وارد میشوند... برای نگهبان سر تکان میدهند و به سمت آسانسور میروند...

-: من حرفی ندارم... ولی اگر باهاش قرار گذاشتی مثل اون موقع ها قایم نکن ازم... بهم بگو باهات بیام... رو یه میز دیگه میشینم...

رو به رویش می ایستد و به چشمانش نگاه میکند: میشه دهنتو ببندی؟

سر تکان میدهد و با دست روی دهانش میزند: آ... آ... بیا بستمش...

میخندد و شالی که روی شانه هایش افتاده را دوباره روی سرش میگذارد: خانوم اینجا محله ی آقا مهرانتون نیستا! اینجا حجاب اجباریه...

با بی قیدی شال را با تکان سر دوباره میندازد: برا من هیچی هیچ جا اجباری نیست تا وقتی که خودم بخوام...

ابرو بالا میدهد و از آسانسور خارج میشود: چه امپریالیسم...

موبایلش در کیفش شروع به لرزش میکند... چند لحظه به اسکرینش نگاه میکند و بعد گوشی را به طرف نگار میگیرد که جلوتر از او وارد خانه شده: اینو جواب بده... من دارم دستشویی میزنم...

فردا وقتی برای رفتن به سرکارش حاضر شده بود نگار پیشاپیش خداحافظی کرده بود و گفته بود احتمالا وقتی او برگردد مهران به دنبالش آمده و رفته است ...

همینطور هم شد... وقتی به خانه برگشت دوباره همه جا در سکوت رفته بود و هیچ اثری از آدمی دیگر یافت نمیشد... ولی روی گاز یک قابلمه بود که هنوز بدنه اش ولرم بود... دلش گرم شد و لبش به لبخندی مزین...

درش را برداشت و به ته چین گوشتی که نگار قبل رفتنش با مهربانی برایش پخته بود ناخنک زد... طعمش عالی بود... زیرش را روشن کرد و درحالیکه دکمه هایش را باز میکرد برایش تکست زد: به مهران بگو از طرف من بوست کنه... آخه تو چقدر خانومی!

گوشی را روی کانتر رها کرد و به دنبال در آوردن لباس هایش به اتاق رفت...

برای فردا مرخصی گرفته بود... فردا کلاس داشت و باید به دانشگاه میرفت...

هیچی هم درس نخوانده بود و واقعا بعید میدانست بتواند خودش را برساند... پنجشنبه ها و جمعه دانشگاه آزاد برای ارشد شرکت کرده بود و مشغول خواندن مدیریت مالی بود... اهدافش در کار بسیار بالاتر ازین حرف ها بود و او قصد داشت تمام تلاشش را در راه رسیدن به آن ها بکار بگیرد...

دانشگاهو محیط سرسبزش را دوست داشت... نشستن روی نیمکت های حیاط و تماشای دختر و پسرهایی که پر از انرژی بودند... دیدن آن ها یادش میاورد که چقدر او هم روزی شاد و بشاش زندگی میکرد...

اولین کلاس فردایش هشت تشکیل میشد و این باعث میشد درس هایش را سرسری مطالعه کند تا بتواند برای یازده در تخت باشد... دوست نداشت خوابالو و پف کرده به کلاس برود...

صبح یکی از بزرگترین کیف هایش را برداشت و علاوه بر کتاب هایش یک بلوز مناسب برای مهمانی شب هم درش قرار داد و راه افتاد...

با اینکه با آژانس رفته بود ولی باز هم استاد جوانش زودتر رسیده بود...

در زد و برای ورود اجازه خواست...

استاد روحی چند لحظه نگاهش کرد و بعد اجازه ی نشستن داد... از آن استادهایی بود که از اول ترم به یک دانشجو گیر میدهند و تا آخر با او سرگرمند... رعنا هم یکی از آن سرگرمی ها بود...

نفس زنان کنار مهتاب نشست و پچ پچ کرد: چقدر زود میاد بیشعور...

مهتاب در جزوه اش نوشت: دهنتو ببند داره نگات میکنه...

سرش را بلند کرد و به استاد نگاه کرد که با تفریح نگاهش میکرد و لبخند به لب داشت: دارم به این فکر میکنم که جلسه ی بعدی رو بزارم به عهده ی شما...

رعنا بزور آب دهانش را قورت داد و صاف تر نشست: استاد؟ من...

به میزش تکیه داد و پرسید: شما چی خانوم پرمختار؟ فکر میکنم به نمره ی پایان ترمتونم خیلی کمک میکنه...

کلاس بعدی فردا بود و او اصلا نمیتوانست تا فردا خودش را آماده کند: استاد من تا فردا نمیتونم خودمو...

استاد پای تخته برگشت: مزاح میکنید خانوم؟ شما که خیلی تواناییاتون بالاست حتما از عهده ی اینم بر میاین...

یکی از پسرها مزه پراند: فکر کنم استاد وام میخوان خانوم پورمختار...

و بی جهت صدای خنده ی همه بلند شد... رعنا چشم غره ای به طرف او رفت و با حرص و در سکوت به ادامه ی درس گوش داد و این وسط دلداری های مهتاب هم هیچ کدامشان نتوانستند او را آرام کنند... با مهتاب امان ترم اول آشنا شد و دوستیشان بیشتر در حد همین درس و دانشگاه بود...

بعد از کلاس هم آنقدر در سلف غر زد تا داد مهتاب را دراورد: چته الان تو دقیقا؟ اون ترم بهت ثابت نشد که همه گیراش به تو رد گم کنیه؟ آخر ترم بالاترین نمره ی کلاسو کی گرفت؟

با تعجب گفت: چه ربطی داره! من خودم خونده بودم...

چپ چپ نگاهش کرد: خودت خونده بودی؟ تو از اصغری زبر زرنگ تری؟ تو نوزده و نیم شدی اصغری شد شونزده!

نسکافه ی فوری را درون لیوان کاغذی یک بار مصرف ریخت: من اصلا نمیفهمم حرف حسابش چیه؟ داره با این کاراش امه رو بهم حساس میکنه... نکنه بچه ها فکر کنن باهاش سر و سری دارم؟

مهتاب موهای قهوه ایش را داخل داد: نه بابا... اینجا همه باهم دارن تیک میزنن این حرفا کدومه...

سری از روی تاسف برای خودش تکان داد... اصلا نمیدانست کجا را خطا میرود که این قبیل اتفاقات مدام برایش تکرار میشوند...

بعد از کلاس هایش درحالیکه واقعا احتیاج داشت به خانه اش برود و بعد از یک چرت کوتاه به خرده فرمایش های استاد روحی برسد ولی ناچار به سمت خانه ی مادرش رفت تا در کنار خانواده اش بعد از مدت ها کمی زمان بگذراند...

یک ساعت و نیم در راه بود و چرت کوتاهی در این مدت زد و وقتی ماشین جلوی در توقف کرد تازه لای پلک هایش باز شدند... کرایه اش را حساب کرد و از ماشین پیاده شد... به ساختمان سه طبقه شان نگاه کرد که همه ی خانواده اش درش ساکن بودند...

جلوتر رفت و زنگ را فشرد... مادرش بعد از زمان کوتاهی جواب داد: بله؟

ازینکه آیفونشان تصویری نبود همیشه حرص میخورد: منم مامان باز کن...

در با تیکی باز شد و او وارد حیاطشان شد که باغچه ی کوچک جلوی درش پر بود از گل...

لبخند زد و دستش را در جیب ژاکتش فرو برد و از پارکینگ گذشت...

به طبقه ی اول که رسید زنگ در را زد...

فتانه خانوم در را به رویش باز کرد: سلام مادر... خوبی؟

همانطور که کفش هایش را در میاورد به موهای رنگ نشده اش نگاه کرد که اکثرا سفید بودند و ساده پشت سرش جمع شده بودند: سلام... ممنون... شما خوبین؟

مادرش عقب رفت تا او وارد شود: خوبیم... یه نفسی میاد و میره...

مقنعه اش را بالا میدهد و از راهروی کوچکشان میگذرد و وارد هال میشود: بابا کجاست؟

فتانه خانوم مستقیم به آشپزخانه رفت و دو فنجان برداشت: رفته میوه بگیره... دانشگاه بودی؟

خودش را همانطور روی مبل رها میکند و دراز میکشد: آره... هلاکم هلاک...

پوفی میکشد و فنجان ها را پر میکند: خودتو نکش مادر... برای رسیدن به یه چیز صد تا چیزتو از دست نده...

ساعدش را روی چشمانش گذاشت و ترجیح داد جواب ندهد تا باز اصطحکاکی ایجاد نشود...

کنارش مینشیند و سینی را روی میز میگذارد: بیا یه قلپ چایی بخور بزار تنت گرم بشه... نوک دماغت قرمز شده...

بروی خودش نیاورد...

مادرش هم همانطور داغ داغ قلپی از چایش خورد: مهدیس میگه چرا رعنا انقدر منزوی شده... میگه نکنه مارو در حد خودش نمیدونه که انقدر خودشو ازمون قایم میکنه...

ساعدش را با عصبانیت از روی چشمانش برمیدارد و خودش را جمع میکند تا بلند شود: غلط کرده... مامان چرا به عروسات انقدر رو میدی که درباره دخترت اظهار نظر کنن؟!

مادرش لب میگزد و به بالا نگاه میکند: هیس... میشنون... خب بی راه که نمیگن...

موهایش را که طرفش بلند تر از آن طرف را عقب میدهد: مثل شماها بشینم تو خونه هنر کردم؟ اینجوری خوبه؟ من نمیتونم دستمو برای چند غاز پول جلو بقیه دراز کنم دوست دارم مستقل باشم... از اولم من همین بودم... من متنفرم ازینکه

برم جاییو ازم بپرسن شغل؟ بگم خانه دار... من نمیتونم مثل مهدیس به خونه دار بودنم افتخار کنم به جاش باد تو غبغبم بندازم بگم ترجیح میدم وقتمو صرف تربیت صحیح بچم خرج کنم...

مادرش سر تکان میدهد: یکم بلند تر حرف بزن همسایه هام بشنون...

فنجان چایش را برمیدارد: خودت شروع کردی...

بشقاب کیک را کنار دست او میگذارد: خودمم تمام میکنم... بسه کشش نده... بد قرنی میخوایم دور هم باشیم هی اره ندین تیشه بگیرین...

با هر دو دست فنجانش را نگه میدارد و به چای خوشرنگ داخلش نگاه میکند: کاش اینارو به اونا میگفتی...

صدای کلید در قفل در میگوید پدرش آمده... فتانه خانوم دست او را میگیرد و انگشتش را روی بینیش میگذارد: بسه مادر... جلو بابات این حرفارو نزن ناراحت میشه...

به احترام پدرش بلند میشود و زیر لب "میدونم" میگوید...

حسن آقا با دیدن دخترش بارش را جلوی راهرو پایین میگذارد و به سمتش میرود: سلام بابا جان... هیچ معلومه تو کجایی؟ نمیگی دلمون برات یه ذره میشه؟

دستانش را باز میکند و پدرش را در آغوش میگیرد: سلام بابا... ببخشید خیلی سرم شلوغه...

پیشانیش را دوبار پشت هم میبوسد: اشکال نداره باباجان... میدونم شرایطت سخته... داشتم باهات شوخی میکردم...

صورتش را میبوسد و با کنایه میگوید: کاش مامانم مثل تو بود...

پدرش حرفی نمیزند و همه چیز تقریبا حل میشود...

یک ساعت بعد برادرهایش به همراه همسر و فرزندانشان پایین می آیند و جمعشان جمع میشود...

سمانه زن برادر کوچکترش است که کنارش مینشیند و با لبخند میپرسد: کار و بار چطوره همه چی خوب پیش میره؟

سر تکان میدهد و جواب لبخندش را میدهد: خوبه... شکر... تو چیکار میکنی هنوز مدرسه میری؟

سری از روی تاسف تکان میدهد: اسم کار ما معلمیه کلی همش فقط خر حمالیه... حق التدریسی مدرسه ی غیر انتفاعی مگه ماهی چقدره؟

صرف همدردی دست روی پای او میگذارد: اشکال نداره سمانه جون... کار که حتما نباید حقوق و مزایای بالا داشته باشه... همینقدر که سرت گرم میشه هر روز بیرون میری آدما رو میبینی تو اجتماع هستی خودش کلی ارزش داره...

سر تکان میدهد: آره خب اینام هست... ولی پولم مهمه...

مهدی برادر بزرگش از آن طرف هال مخاطب قرارش میدهد: الان وام مام جریانش چه جوریاست؟ راسته میگن وامارو قطع کردن...

به پرتقال قاچ کرده اش گلپر نمک میزند: نه بابا... همش شایعه است...

محمود برادر کوچکترش درحالیکه سر دخترش روی پایش است و موهایش را نوازش میکند میپرسد: شرایطش چه جوریه؟

بدش می آمد در محیط هایی به جز سرکار باز هم درمورد کار صحبت کند: الان تو وام میخوای مگه؟

محمود خنده ی مسخره ای کرد و گفت: من که نه...

مهدیس که تا دید تنور داغ است چسباند: نکه انقدر دیر به دیر میبینن رعنا جون حرف دیگه جز کار به ذهنشون نمیرسه...

فتانه خانوم چشم و ابرو آمد از پشت اپن آشپزخانه که یعنی تو جواب نده...

رعنا نگاهی به مادرش کرد و بعد به مهدیس گفت: اتفاقا دیر به دیر که میبینن باید حرف بیشتری برای گفتن داشته باشن... شامم حاضره بهتره یه کمکی برسونیم به مامان...

چشم غره ای رفت و خودش جلوتر بلند شد و به دنبالش سمانه هم راهی شد...

مادرش برایش قیمه بادمجان پخته بود... غذای مورد علاقه اش... دستی رساند و بشقاب های غذا را سر میز برد...

نکیسا و پریسا بچه های مهدی دور و برش میپلکیدند و مدام عمه عمه میکردند... یکی از مدرسه اش تعریف میکرد و آن یکی از مهدش...

پشت میز مینشینند و همه شروع میکنند به خوردن...

نکیسا به مهدیس غر میزند که چرا صبح زود بیدارش نکرده تا از سرویس مهد جا نماند و مادرش سخت در حال توجیه اش است: مامان جان من صبح تو رو از همه زودتر بیدار کردم... چطوری یادت نیست؟

-: مامان! از مغزت استفاده کن! وقتی میگی از همه زودتر منو بیدار کردی یعنی اول خودت بیدار شدی بعد منو بیدار کردی! این که نشد زودتر...

همه به شیرین زبانیش میخندند و مهدیس خجالت زده میگوید: خب مامان جانم من باید بیدار شم که بیدارت کنم نمیتونم تو خواب بیام صدات کنم که...

رعنا لپ نکیسا را میکشد و به برادر زاده هایش نگاه میکند که هر سه دخترند... مادرش معتقد بود که او حتما در آینده پسر دار خواهد شد و توازن را به جمع نوه ها برمیگرداند...

شامشان را میخورند و او یک ساعت بعد درحالیکه ساعت تازه ده شده عزم رفتن میکند که مخالفت شدید تمام اعضای خانواده اش روبه رو میشود...

ناچار میماند و برای آماده کردن درس استاد روحی با عذرخواهی از جمع جدا میشود و به اتاقش میرود...

همان اتاقی که روزی مامن آرامشش بود...

به میز آرایشش نگاه کرد که حالا خالی از لوازم آرایش و عطرهای رنگانگ بود... همان میزی که روزی یکی از شلخته ترین جاهای اتاقش بود...

کلافه روی تختش نشست و به تنها پنجره اش نگاه کرد... کف دستانش را روی دهانش گذاشت و با چشم هایی که پر آب میشدند به دیدار هایی که از اینجا رخ داده بود فکر کرد...

سر ظهر بود که به بهانه ی کلاس رفتن به بیرون رفته بود و دو خیابان پایین تر دربستی گرفت و با استرس آدرس خانه ی پدری نوید را داد... نوید گفته بود خانواده اش به مسافرت چند روزه رفته اند و او تنهاست...

دختر بی عقلی نبود و خوب میدانست ممکن است چه اتفاقاتی بینشان رخ دهد ولی علاقه اش به این پسر اجازه نمیداد تصمیم درست بگیرد...

حتی به این هم فکر کرده بود که برود و از گوشه و کنار خانه دوستان نوید بیرون بیایند و یک تجاوز دسته جمعی رویش صورت گیرد!

از ناخن شستش دیگر چیزی باقی نمانده بود و تپش های تند قلبش نشات گرفته از اضطرابش بود...

اجازه نداد تاکسی وارد کوچه شان شود و همانجا پیاده شد... نمیخواست اگر اتفاقی افتاد و قرار شد این راننده شهادت بدهد دقیقا بگوید که دختر رعنا نام را در ساعت دو و نیم بعد از ظهر جلوی ساختمان یک طبقه ای پیاده کردم که درش طوسی بود...

دلش میخواست هیچ رد پایی از این رفتن از خودش به جا نگذارد... او حتی نگار را هم تا این حد صمیمی نمیدید که از ارتباطش با نوید و این رفت و آمد خانگی حرفی بهش بزند...

وارد کوچه شان شد و سرش را تا جای ممکن پایین انداخت... نمیخواست توجه هیچ عابری را به خودش جلب کند...

بالاخره به د طوسی رنگ رسید و پلاکش را چک کرد... باز هم از ترس جوانب را در نظر گرفت و به جای فشردن دکمه ی آیفون با موبایلش با او تماس گرفت...

صدای هیجان زده و گرم نوید که در گوشش نشست کمی آرام گرفت: جانم؟ کجا موندی پس نعنای من؟

وقت خوبی برای شوخی نبود: پشت درم باز کن...هنوز گوشی را پایین نیاورده بود که در باز شد...

با احتیاط داخل رفت و به باغچه ی بزرگشان نگاه کرد... میان حیاط گیج ایستاد و به دو ساختمان مجزا نگاه کرد که یکی ویلاییو همکف، آن یکی یک طبقه روی پیلوت...

نوید که از ساختمان ویلایی بیرون آمد نفس راحت تری کشید و نامحسوس بین آپارتمان های دور تا دور چشم چرخاند...

نوید با لبخند به او نزدیک شد و هر دو دستش را در دست گرفت: سلام عزیزم... راحت پیدا کردی اینجارو؟

سری تکان داد و دوباره به سمت ساختمان یک طبقه سرش برگشت: سلام... آره آدرس دقیقی داده بودی...

نوید دست دور گردنش انداخت و او را به خودش چسباند و به سمت ساختمانشان راه افتاد: اونجا قبلا مستاجر بود... الان چند ساليه که خالیه... حالا به جای اونجا حواستو بده به من... به من نگاه کن...

آنقدر احساسات بدی به او غلبه کرده است که عضلاتش منقبضند و نمیتواند خیلی دل به دل نوید بدهد...

وارد هال که میشوند ناخوداگاه چشم های کنجکاو رعنا تمام خانه را رصد میکند... خانه ی بزرگ و زیباییست با اشیا قیمتی... دیوارهایشان کاغذ دیواریست و مبل هایشان همه فاخرند... در همین اول ب بسم الله فهمیده که آن ها وضع مالی بهتری نسبت به خودشان دارند...

خودشان که پدرش بازنشسته ی آموزش و پرورش بود و از تمام دنیا یک ساختمان سه طبقه داشتند که با هزار قرض و وام ساخته بودند...

نوید او را تنها میگذارد و به آشپزخانه میرود: شربت میخوری؟

شربت؟ اولین چیزی که به ذهنش میرسد این است که دارویی بیهوش کننده درش باشد...

نوید با یک سینی که انگار از قبل آماده بوده بیرون می آید: بیا بریم تو اتاقم...

پشت سرش میرود و حس میکند هر لحظه حالش بدتر میشود...

اتاقش بزرگ است و یک پنجره ی بزرگ سرتاسری رو به حیاط دارد... پشت میز کامپیوترش مینشیند و ترجیح میدهد نوید را روی تخت تنها بگذارد...

نوید سینی را پایین میگذارد و با حالتی خاص به او نگاه میکند: لازمه انقدر بترسی؟

خودش را نمیبازد و فوری جواب میدهد: کی گفته من میترسم؟ از چی باید بترسم؟

یک دستش را درون موهایش فرو میکند تا با هر تکانی پخش و پلا نشوند روی پیشانیش: اینکه از چی میترسیو تو باید بگی... وگرنه من قرار نیست آسیبی بهت بزنم...

به تیپش با لباس های خانه نگاه میکند... او واقعا پسر جذابیست... ولی با آنکه دلیل قانع کننده ای ندارد نمیداند این همه اعتمادش به او از کجا می آید!

نوید یکی از لیوان ها را برمیدارد و به سمتش میگیرد: چیزی توش نریختم نترس!

با تعجب میپرسد: یعنی چی؟

یک قلپ از شربت او که هنوز در دستش است میخورد: خودم خوردم که اعتماد کنی...

شرمنده میشود ولی به روی خودش نمیاورد: حواست هست لیوانمو دهنی کردی؟

نوید نگاهش میچسبد به لب های او: تو هم حواست هست که من قبلا اونارو هم دهنی کردم؟

از اشاره ی مستقیمش به لب هایش اینبار جدا شرمزده میشود و خودش را با لیوان شربت پرتقال مشغول میکند...

نوید بی قرار پایش را تکان میدهد: بیا پیش من بشین... انگار کافی شاپ قرار میزاشتیم بهتر بود...

نباید کنارش میرفت ولی بخاطر سو تفاهمی که بخاطر شربت ایجاد کرده بود خودش را بدهکار میدید...

از جایش بلند شد و با کمی فاصله روی تختش نشست...

نوید آرنج دستش را با زانویش تکیه داده بود... کج نشسته بود و به او زل زده بود...

رعنا برای گرفتن شالی که از سرش افتاده بود تلاشی نکرد و همچنان درگیر لیوان شربتش بود: چرا اینجوری نگام میکنی؟

صدایش کمی خش داشت: دوست داری چه جوری نگات کنم؟

سرش را بلند کرد و به در و دیوار نگاه کرد: معمولی نگام کن...

حس میکرد گرمای تنش نزدیک شده... وقتی شال از دور گردنش کشیده شد به سمتش چرخید و در حصار چشمان مشکیش گیر افتاد...

نوید پیش قدم شد و اولین بوسه را کاشت...

تسلیم بود... بی حرف و حرکت اضافی عرصه را برایش باز گذاشته بود... با آنکه ته دلش قرص نبود ولی سعی نکرد او را از ادامه بازدارد... از ادامه ای که داشت به جاهای باریک میرسید... به لباس هایش... به لمس اندامش... به برداشته شدن های پرده ای که بین یک زن و مرد است...

او داشت وارد دنیایی از زنانگی میشد بدون اینکه عقدی بینشان خوانده شده باشد... به قول نوید عقد فقط و فقط حس محکم بین یک زن و مرد است و تعهدشان بهم... همین... مابقیش یک خطبه و یک کاغذ باطله ی بی ارزش است...

او هم داشت خودش را با همین حرف ها مجاب میکرد...

مجاب میکرد که اجازه ی پیشروی بدهد... اجازه ی ورود یک انسان مذکر به حریمش را...

این حالتی که پر بود از شهوت و خواستن و نخواستن و عذاب وجدان... این حالت اصلا حال خوشی نبود... کاملا زوال عقلش را حس میکرد ولی انگار قلبش عاقل تر بود! قلب عاقل به کار نمی آید چون تصمیم با عقل است...

همه چیز مثل یک رویای زشت به اتمام رسید... حالا که داشت تند و تند لباس هایش را میپوشید سعی میکرد به حرف های نوید گوش نکند...

-: رعنا جان اتفاقی نیفتاده که... همه ی ما میل جنسی داریم... چرا باید سرکوبش کنیم وقتی میتونیم با اون کسی که دوستش داریم به بهترین نحو بهش جواب بدیم...

حس سرخوردگی میکرد... ازینکه یک دربست گرفته و آمده تا خودش را به معشوقش عرضه دهد حس بدی داشت...

نوید دستش را گرفت و اجازه نداد مانتویش را بپوشد: بشین یکم رعنا... چقدر تو دختر سختی هستی...

خنده اش گرفته بود... نمیفهمید سخت در دایره لغات نوید چه معنی میشود...

نوید از جیب شلوارکش یک سیگار و فندک دراورد و شروع کرد به تک تک دادنش...

رعنا با لحن متعجبی پرسید: تو سیگار میکشی؟

نوید همانطور که پک محکمی میزد کنارهای چشمش از خنده چین افتاد...

رعنا عرق کف دستش را با شلوار جینش پاک کرد: چرا من هیچی درباره ی تو نمیدونم؟

نوید سیگار را پایین آورد و دودش را کنارش بیرون فرستاد: چیو نمیدونی دربارم رعنا؟ ازم بپرس بهت بگم... چرا به جوری باهام حرف میزنی که حس کنم عوضیم و دارم ازت سو استفاده میکنم...

ناگهانی پرسید: آینده ی منو تو چیه نوید؟ قراره تا کجا پیش بریم؟

نوید خندید با حالت سر مستی گفت: هرجا که تو دوست داشته باشی...

فهمید از مرحله پرت است... دوباره گفت: منظورم آینده ی زندگیمونه... ما قراره باهم ازدواج کنیم؟

نوید بهت زده گفت: ازدواج؟ چی میگی رعنا؟ من از فردای خودمم خبر ندارم... من نه سربازی رفتم نه کار درست و حسابی دارم... بهت بی خودی قول ازدواج بدم که چی بشه؟

موهای بلندش را یک طرف جمع کرد: یعنی حتی نمیتونی بگی سه سال دیگه یا چهار سال دیگه؟

نوید بلند شد و پنجره را باز کرد و ته سیگارش را بیرون انداخت: اومدو من بگم سه سال دیگه ولی بازم هیچی درست نشده باشه... اونوقت چی؟ بیخودی معطلت کنم که چی بشه؟

حرفی که مثل استخوان در گلویش گیر کرده بود را به زبان اورد: یعنی اگر برام خواستگار اومد من خودمو علاف تو نکنم؟

یک تای ابروی نوید بالا رفت: تو که هنوز خیلی کوچولو موچولویی... ولی اگر به نظرت خوب بود سعی کن تصمیم عاقلانه بگیری...

بغضش گرفته بود و فقط دلش میخواست به خانه برگردد و دیگر هیچ وقت پایش را در این خانه نگذارد...

پایش را روی تخت دراز کرد و کتابش را بیرون کشید... همزمان صدای مهدیس را هم میشنید که میان شلوغی خداحافظی ها میگفت: رعنا جونم که انگار حوصله ی مارو نداشت وگرنه درس و اینا بهانه است... زود رفت تو اتاقش...

و جواب هول زده ی مادر ساده اش: نه مادر این چه حرفیه؟ وایستین الان صداش میکنم...

صدای اعتراض مهدی بلند شد: نه مامان برای چی صداش کنی؟ ما داریم میریم دیگه بزار استراحت کنه...

سمانه هم گفت: آره مامان جان ما که غریبه نیستیم بزارین راحت باشه...

قائله خوابید و او خوشحال بود از کنف شدن مهدیس که همیشه ی خدا دماغش در هر چیزی فرو بود و این را مدیون مهدی و سمانه بود و الا مادرش که از این هنرهای چزاندن عروس نداشت...

بالاخره همه شان بیرون رفتند و خانه به آرامش رسید...

سرش را به تاج تخت فلزیش چسباند و گوشیش را روی سینه اش گذاشت... هر وقت که در خاطراتش به عقب بر میگشت چیزی جز مجموع اشتباهات عایدش نمیشد... این که میگویند خود کرده را تدبیر نیست حرف درستیست...

صدای پچ پچ پدر و مادرش را میشنید که درباره ی او و حال و روزش اظهار نگرانی میکردند...

دلش میخواست برود به جایی دور که هیچ کس نه نگرانش بشود و نه حتی به دیدارش بیاید...

کتابش را باز کرد و بین صفحه ها چشم چرخاند... با این ذهن آشفته آخرین چیزی که میتوانست رویش تمرکز کند درس بود...

پیامکی که موبایلش را لرزاند را بی توجه بی جواب گذاشت و سعی کرد روی نوشته ها دقیق شود و یک روخوانی سطحی بکند تا حداقل بفهمد ماجرا از چه قرار است...

فردا صبح در کنار پدر و مادرش صبحانه اش را خورد و تمام مدت حس کرد که پدرش برای گفتن حرفی این پا و آن پا میکند ولی در نهایت هم سکوت کرد و چیزی نگفت تا حال خوش او خراب شود...

خوابیدن روی آن تخت و بودن یک شب تا صبح در اتاقی که از بودن آخرین بارش درش مدت ها گذشته بود روی حالش تاثیر مثبت و به سزایی داشت...

مادرش برایش لقمه میگرفت تا مجبور به خوردن شود و گرسنه از خانه نرود...

پدرش هم داوطلب شده بود که او را تا دانشگاه برساند و او ازین خلوت پدر و دختری و حرف مگوی درون چشم های پدرش واهمه داشت...

مادرش وقتی آخرین لقمه را جلویش گذاشت گفت: نری باز حاجی حاجی مکه ها... بازم بهمون سر بزن...

سر تکان داد و از پشت میز بلند شد: سعی میکنم آخر هفته بیام...

فتانه خانوم لقمه را بالا گرفت: اینو نخوردی!

دستش را در هوا تکان داد: سیر شدم... نمیخورم... برم حاضر شم دیرم شده...

پدرش در حالیکه کتش را میپوشید از اتاق بیرون آمد: من میرم پایین باباجان... تا ماشینو بیرون میبرم بیا...

مانتویش را میپوشد و میگوید: چشم چشم میام...

دکمه ها را یکی در میان میبندد و جلوی آینه غر میزند که امروز را هم که سر کار نمیرود مجبور است تیپ اداری بزند و از پوشیدن مانتوهای مزون دوزش عقب مانده...

مادرش جلوی در یک ظرف در دار پلاستیکی به دستش میدهد: از غذای دیشب برات ریختم تو این... حداقل غذای دو روزت هست... میدونم از سرکار برمیگردی حال و حوصله ی غذا درست کردن نداری...

صورت مادرش را میبوسد و ظرف را میگیرد: هم اومدم خوردم هم دارم میبرم...

فتانه خانوم با لبخند نگاهش میکند و دست روی شانه اش میگذارد: نوش جانت عزیزم... کمتر آشغال ماشغال بریز تو شکمت... تخم مرغ بخوری بهتری از سوسیس کالباسه...

بیرون در خم میشود و کفشش را میپوش : باز نگار آمار منو داده؟

فتانه خانوم فقط نگاهش میکند و لحظه ی آخر لب میزند: در امان خدا...

داخل ماشین پدرش مینشیند و ظرف در را توی کیفش جا میکند و به حرف های پدرش درباره ی هواشناسی و اینکه یک جبهه هوای سرد قرار است به زودی همراه با رعد و برق و باران به استقبالشان بیاید گوش میدهد... سعی میکند شنونده ای خوبی باشد... بعد از مکث کوتاهی باز پدرش به حرف می آید... اینبار او هم نصیحت میکند... پندهایی میدهد که او علاقه ای به شنیدنشان ندارد... میفهمد دارد سر بسته حرف میزند ولی این ماجرا دیگر در گوش هایش جایی ندارند...

جلوی دانشگاه که میرسد سرسری خداحافظی میکند و به سمت ورودی پا تند میکند...

گوشیش را از جیب ژاکتش در میاورد و تماس مهتاب را جواب میدهد: جان دلم عزیزم؟

مهتاب کمی مکث میکند و میپرسد: ببخشید با گوشی خانوم پرمختار تماس گرفتم؟

کنار چشمش را که امروز از آرایش بی نصیب مانده با خیال راحت میخواراند: باز دیشب سر و ته خوابیدی خون به مغزت نرسیده؟

مهتاب میخندد: به خدا اینقدر خوب که حرب میزنی باهام فکر میکنم دارم با یه غریبه حرف میزنم...

وارد محوطه میشود و از بین بلوارهای با صفا با آن شمشادهای اصلاح شده میگذرد: سر کلاسی؟ برام جا گرفتی؟

سرفه ای مصلحتی میکند: زنگ زدم همینو بهت بگم... یکم دیر رسیدم اومدم کلاس پر شده بود... فکر کنم امروز مهمان قسمت آقایونی...

با عصبانیت گوشی را قطع کرد و به سمت کلاس تقریبا دوید...

با ورودش به کلاس همانطور که نفس نفس میزد چشم چرخاند... همانطور که مهتاب گفته بود کلاس پر بود... روی تنها صندلی که در قسمت آقایون آن هم چسبیده به دیوار بود ناچار نشست و کمی بعد استاد هم وارد شد... برخلاف حرف دیروزش که تاکید داشت امروز او تدریس کند خودش مستقیم پای تخته رفت و شروع کرد...

لبخند نامحسوسش را هم چند باری روی خودش حس کرد...

کسی که کنارش نشسته بود مخاطبش قرار داد: ببخشید شما جزوتون کامله؟

درحالیکه دستش زیر چانه اش بود و به تخته نگاه میکرد به سمتش چرخید... مرد ی حول و حوش سی و دو سه ساله بود که با آن کت و شلوار به نظرش آمد باید کارمند باشد: تقریبا... چطور؟

مرد به استاد که برای استراحت نشسته بود اشاره کرد: میگن از سوالاتش از جزوه اشه نه کتابش... من پنج شنبه هارو تعطیل نیستم باید برم سرکار برای همین نمیرسم بیام سر کلاس... الان جزوم به شدت ناقصه...

سر تکان داد: باشه من نزدیک امتحان میدم بهتون از روش کپی بگیرین...

-: ببخشید میشه شماره اتونو بدین که اگه یه وقت من کلاسارو نیومدم بتونم یه جوری ازتون بگیرم؟

ابروهایش را بالا داد و آدامسش را گوشه ی دهانش نگه داشت: اینجوری که استاد حذفتون میکنه دیگه لازمم نیست نگران امتحان باشین...

میخندد و گوشه های چشمش چین میخورد... گوشی اش را به دست او میدهد و راحت میگوید: شمارتونو وارد کنین...

هم در عمل انجام شده قرار گرفته است و هم بیخودی اعتماد کرده است... شماره اش را میزند و به نام "خانوم پرمختار" سیوش میکند و به دستش میدهد...

مابقی کلاس کسل کننده تر از قبل پیش میرود...

بعد از کلاس مهتاب با خنده به سمتش می آید و او برایش پشت چشم نازک میکند...

-: خیلی خب حالا... واسه من ناز نکن...

از جایش بلند میشود و کیفش را روی دوشش میندازد...

مهتاب با آرنج به پهلویش ضربه میزند: استاد و دیدی چه عوضی بازی دراورد؟

از کلاس بیرون میرود و مهتاب هم دنبالش روانه میشود: برا من که بد نشد...

کنارش میرود و عقب عقب راه میرود تا رخ به رخ او باشد: منم واسه همین میگم... این همه برات نور بالا میزنه که به چی برسه؟ نکنه به قول اون دوستمون وام میخواد؟!

به حرکت ابرویش موقع گفتن وام نگاه میکند و سر جایش می ایستد: میزنم تو دهنت لهت میکنما... هر چی به اون مغز پوکت میرسه میگی؟

بیخیال شانه بالا میندازد: تو سرتو بکن زیر برف... واقعیت که تغییر نمیکنه... امروز امه ی کلاس داشتن درباره ی تو حرف میزدن...

وحشت زده چشمان گشادش را به او میدوزد: چی میگفتن؟

مهتاب برای اینکه به کسی در شلوغی تنه نزند به جلو برگشت: قبل اینکه بیای میگفتن استاد چه گیری داده به پورمختار... میگفتن یه جریانی هست حتما... بعد که استاد اومد خودش درس و شروع کرد و حرفی از تو نزد گفتن اینا باهم یه سر و سری دارن...

کیفش را بالاتر کشید و در دلش استاد بی پدر را به باد فحش بست: اینا چه مزخرفاتیه... تو هم نشستی همه رو گوش کردی و هیچی نگفتی؟

مهتاب دستش را روی شانه ی او گذاشت و وارد حیاط شدند: تو با اثبات خودت به یه مشت آدمی که انقدر راحت برات حرف در میارن دنبال چی هستی؟ فکر کردی با توضیح من یا خودت اونا قانع میشن؟ نه... اتفاقا میگن حتما یه چیزی هست که دنبال لاپوشونیه...

دستش را از روی شانه اش پایین انداخت: برو گمشو اون طرف مهتاب... یعنی من سکوت کنم و هیچی نگم نمیگن حتما دختره یه مشکلی داره که حالام با سکوتش داره تایید میکنه؟

مهتاب سوییچش را از کیفش دراورد: برای چیزای پیشو پا افتاده خودتو درگیر نکن... اصلا ماجرای مهمی نیست... خونه میری؟

-: خودم میرم...

دستش را میگیرد: لوس نشو... میرسونمت...

تعارف نمیکند و سوار دویست و شش آلبالوییش میشوند... مهتاب فندک ماشین را میزند و از بسته ی سیگارش یکی خودش میگیرد و یکی به رعنا میدهد و برای هر دویشان روشن میکند...

رعنا همانطور که آرنج دست راستش را به شیشه تکیه داده و سیگارش را در هوا نگه داشته و دودش را به سقف فوت میکند... لحظه ی آخری که از کنار دانشگاه رد میشوند استاد را میبیند که یک دستش در جیب شلوارش است و کنار ماشینش ایستاده و با لبخندی خاص به او نگاه میکند...

پر شتاب سیگار را پایین میاورد ولی دیگر دیر شده است... روی داشبورد پشت هم میکوبد: لعنتی... لعنتی... لعنتی... گندش بزنن...

مهتاب متعجب از حرکات او میپرسد: چته؟ رم کردی؟

غر میزند: همش تقصیر توئه نفله اس... استاد دید دارم سیگار میکشم...

مهتاب با تاسف سر تکان داد: گاوت زاییده که پس! اینجا هر کی میبینه یه زن سیگار میکشه فکر میکنه فاحشه اس...

رعنا با هم دردی سر تکان میدهد: تو روح همه اشون...

مهتاب از گوشه ی چشم با دلسوزی نگاهش میکند: ناراحت نباش بابا... چشم بهم بزنی پایان نامه امونو ارائه دادیمو رفتیم ازین خراب شده... ما فقط دنبال مدرکشیم... وگرنه هم من کار دارم هم تو... خودتو بخاطر حرفای خاله زنکی اذیت نکن...

-: من ازین استاد میترسم... خیلی رفتاراش باهام داره اذیتم میکنه... یه وقت شر نشه برام...

به ناخن جویدنش نگاه میکند و سبقت میگیرد: نگران نباش... اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه... خیر سرش استاد فقط کافیه یه بار پاش لیز بخوره که پرونده اش بسته بشه...

جلوی خانه شان که ترمز میکند با قدردانی نگاهش میکند: مرسی واقعا مهتاب... ببخشید من یکم بهم ریختم سر تو خالی کردم...

مهتاب که کامل به سمتش چرخیده یک سیگار دیگر در میاورد: نه عزیزم... میدونم... حالتو درک میکنم...

دستش را روی ران او میگذارد: مرسی واقعا... بیا بریم بالا مامانم غذا داده باهم میخوریم...

-: نه قوربونت برم تو برو... من مامانم منتظرمه احتمالا تا حالا غذاشو هم نخورده منتظر منه...

در را باز میکند: پس من بیشتر ازین مزاحمت نمیشم... هفته ی دیگه میبینمت...

مهتاب و ماشینش که از جلوی چشمانش محو میشوند وارد ساختمان میشود...

***

سه شنبه بود و او به شدت سرش شلوغ بود... مشغول گرفتن بیلان های مالی بود که کسی جلویش نشست و سلام داد... لازم نبود سرش را بلند تا صاحب صدا را به جا بیاورد... تمام هفته منتظرش بود... تمام هفته هر بار که در باز شد او هم نگاهش به در چسبید... و او حالا آمده بود در ساعت یک و نیم بعد از ظهر سه شنبه...

دستش از روی دکمه ی اینتر بلند شد و نگاهش کرد... نگاه کرد به مردی که مثل قبل موهایش پریشان بود و یک دست بیکار و نوازش گر میخواست تا سر و سامانشان دهد ولی آن دست دیگر دست های رعنا نبودند...

نوید غرق در نگاهش لب زد: خوبی؟

خوب؟! منظورش از خوب چه بود؟

نوید باز از سکوتش استفاده کرد و گفت: فردا بریم همون کافی شاپ همیشگی؟

خنده اش گرفت... با ابروهایی بالا رفته گفت: درباره کدوم همیشگی حرف میزنی؟ لازمه بازم بعضی چیزا رو یادآوری کنم؟

نوید موهایش را با خشونت عقب زد: باشه... من با همه ی این بعضی چیزا میخوام باهات حرف بزنم...

جدی و بدون انعطاف گفت: اینجا محل کار منه آقای محترم... اگر صحبت کاری دارید بفرمایید اگر نه مجبور میشم نگهبانو صدا کنم...

به مردمک هایش خیره شد: تو از چی میترسی رعنا؟ قرار نیست که بخورمت...

آب دهانش را قورت میدهد و به برگه های زیر دستش نگاه میکند و حرف های نگار را به خاطر میاورد... شاید با یکبار رفتن این سیم ارتباط برای همیشه قطع میشد...

نوید تاب نمیاورد و دوباره میپرسد: رعنا؟ جوابت چیه؟

سرش را بالا میگیرد و میگوید: خانوم پورمختار هستم...

نوید کلافه میشود: بس کن توروخدا...

دوباره مشغول کارش میشود: وامتون چطور شد؟ مدارکتونو آوردین؟

نوید از جایش بلند میشود و بی حوصله میگوید: فردا ساعت شیش عصر تو اون کافه میبینمت...

هاج و واج نگاهش میکند... او میرود و دنیا روی سر رعنا خراب میشود... بین رفتن و نرفتن مردد است... تمام دلش آشوب شده و استرس به جانش افتاده... دیگر از اعداد و ارقام زیر دستش سر در نمیاورد و تمرکزش را از دست داده...

قلپی از چای یخ شده و تلخش مینوشد و صورتش جمع میشود... باید برای فکر کردن به برنامه ی فردا اول کارش را راست و ریست کند...

چند نفس عمیق میکشد و کمی به همکارانش نگاه میکند تا به خودش بیاید... بعد فوری شروع به کار میکند... خسته و آشفته بلند میشود و قبل اینکه انگشت بزند با نگار تماس میگیرد: الو؟ نگار؟

-: الو...

الوی کش دار و خواب آلود نگار گیجش میکند: خوابی؟

نگار خمیازه ای میکشد و میگوید: آره... دیگه باید بیدار میشدم باید ناهار درست کنم...

با تعجب میگوید: تا الان خوابیده بودی؟ من فکر کردم خواب بعد ناهاری!

میخندد: مهران برگشته ها...

ذهنش یاری نمیکند: یعنی چی؟

-: یعنی اینکه داریم تلافی این مدت دوریو جبران میکنیم...

سری تکان میدهد: ماشالله اتون باشه...

-: چی شد به من زنگ زدی؟

اتوبوسی که آن طرف خیابان است وسوسه اش میکند تا خانه پیاده نرود: نوید اومده بود امروز...

نگار هیجان زده میپرسد: خب؟

در حالیکه به دو طرف خیابان نگاه میکند تا ماشینی نیامده به سمت اتوبوس پا تند میکند: اومد ضربتی حرفاشو زد رفت...

نگار بی طاقت میشود: اه باید با انبر از دهنت حرف کشید؟ خب زودتر یه سره بگو ببینم چی شد و چی گفت دیگه...

به اتوبوس میرسد و سوار میشود: گفت فردا همون کافه ی همیشگی ساعت شیش...

-: تو چی گفتی؟

میله ی وسط را میگیرد تا نیفتد: اصلا نموند که من چیزی بگم... نگار مغزم هنگ کرده... حالا چیکار کنم؟

-: من که نظرمو بهت گفتم...

صادقانه میگوید: میترسم... میترسم اتفاق بدی بیفته...

نگار هم میترسد... او هم از حس این دوست چندین و چند ساله اش میترسد ولی میگوید: نترس عزیزم... تو برات همه چیز تمام شده... اگرم فردا میری فقط به این خاطره که یه چیزاییو برا خودتو اون روشن کنی... همین!

حرف های نگار آرامش میکند: تو باهام میای دیگه...

-: معلومه که میام... نگران نباش... این دندون لق و یک بار برای همیشه بکش...

قطع که میکند اتوبوس در ایستگاه بعدی ترمز میکند و او پیاده میشود...

آن روز که از پیش نوید به خانه رفت نوید بهش پیامک زد و گفت" بهتره به آینده فکر نکنیم و حال و دریابیم... کسی نمیدونه آینده چی میشه... شاید هم منو تو مال هم شدیم"

ولی او شاید و اما و اگر نمیخواست او یک جواب مطمئن میخواست... یک قول و یک تضمین... اما غافل ازینکه نوید آدم دادن این بل ها نبود...

قلب او دلبسته ی او هم این وسط دل کندن را سخت تر کرده بود...

دومین بار که به خانه شان رفت نوید گفته بود وقتی رسید با او تماس بگیرد تا در را باز کند...

به او زنگ زد... نوید در را باز کرد و پچ پچ کنان سلام و احوال پرسی کرد... او با تعجب داخل شد و نوید او را به سمت پله های خانه ی یک طبقه ی جلوی در سوق داد...

ماتش برده بود از این دزد و پلیس بازی ها... میان حیاط و پله ها ایستاد و گفت: نوید خانوادت خونن؟

نوید مستاصل دستی به پس گردنش کشید و او را به سمت پله ها هل داد: بیا بریم بالا برات توضیح میدم...

کم کم داشت چوب خطش پر میشد... با ناراحتی از پله ها بالا رفت و داخل خانه شد... یک اتاق دوازده متری با یک دستگاه تردمیل و یک دوچرخه و چند دمبل...

نوید جلوتر آمد و او را به اتاق دیگر برد: اینجا قبلا چند سالی مستاجر بود... بعدش مامانم گفت چون حیاط مشاست دوست داره خونه اش شخصی باشه... بابامم دیگه اینجا رو مستاجر نداد... بعدش هم که یکم چربی و کلسترولش بالا رفت، رفت این وسیله ورزشی هارو خرید و آورد گذاشت اینجا... اوایل ذوق داشت زیاد میومد اینجا ولی الان خیلی وقته که دیگه دنبال اینا نمیاد...

رعنا روی مبل قدیمی کوشه ی اتاق مینشیند و به حجم عظیم لحاف و تشک های گوشه ی دیوار نگاه میکند...

نوید هم کنار پنجره می ایستد و با لبخند میپرسد: جواب کنکورت چی شد؟ مهر اومده پس تو کی میخوای بری دانشگاه؟

دستانش را روی کوله اش در هم چفت کرد: زود یادت اومد بپرسی... من دیروز جلسه ی اول دانشگام بود...

ابروهای نوید بالا رفت و با ذوق گفت: قبول شدی؟ چه رشته ای؟ کدوم دانشگاه؟

گوشه ی لپش را از داخل گاز گرفت و گفت: امور بانکی...

چهره اش کمی تغییر کرد: خودت میخواستی این رشته رو یا مجبور بودی انتخابش کنی؟

ازینکه رشته اش سطحی به نظر میرسید خوشش نیامد: خودم میخواستم...

نوید دوباره خوشحال شد و کنارش نشست: خب شیرینی من کو خوشگله؟

به او که حالا کنارش نشسته بود و مشغول باز کردن کش مویش بود نگاه کرد: چرا باید به کسی که قبولیم براش مهم نیس شیرینی بدم؟

آن آجنوید سرش را بین موهای او فرو برد: کی گفته برا من مهم نیست؟ در ضمن خود شیرینی الان اینجا کنارم نشسته...

سر تکان میدهد برایش: من با این حرفا خر نمیشم...

نوید گونه اش را میبوسد: ولی من وقتی کنارتم بدجور خر میشم...

رعنا به چشم های او نگاه میکند و نوید نزدیک لب هایش میرود...

نوید آن روز از او شیرینی نگرفت ولی یک شیرینی بهش داد که تا آخر عمر طعمش زیر دهانش ماند...

آن روز او مجبور شد با دهانش نوید را به اوج برساند!

در خانه را باز کرد و مستقیم به طرف توالت دوید و شروع به بالا آوردن کرد... نمیدانست این استفراغ حاصل یادآوری گذشته است یا از استرس دیدار فردا...

شیر آب را باز کرد و سنگ روشویی را شست... حالش بد بود و احساس ضعف میکرد...

به تراس رفت و رادیاتور را زیاد کرد تا خانه گرم تر شود...

همانطور که اس ام اس میداد لباس هایش را عوض کرد و به هال رفت جلوی تلویزیون روی کاناپه ی سه نفره دراز کشید و کانال ها را بالا و پایین کرد ولی فکر بازیگوشش اصلا در زمان حال بند نمیشد...

یادش نمی آید بار چندمی بود که به آن خانه ی کذایی میرفت فقط یادش میامد که زمستان بود... بخاری برقی روشن بود و طبق معمول او بود و نوید...

لخت بودند... در آن سرمای هوا بدنشان عرق داشت... نوید برای بار چندم خواهان رابطه بود و او تاریکی هوا را بهانه کرده بود و گفته بود باید برود... ولی نوید اجازه نمیداد... با شوخی و خنده رویش افتاده بود و دستمالیش میکرد... نفهمید چه شد... فقط یک آن میان تمام بالا و پایین ها احساس کرد تا مغز استخوانش به سوزش افتاده...

جیغی که مثل تیر از چله رها شده از دهانش خارج شد دست خودش نبود... الحق که نوید هم به موقع جلوی دهانش را گرفت و تا پایان کارش ول نکرد... وقتی رها شد... وقتی تمام صورتش از اشک خیس بود... وقتی مثل بید میلرزید با همه ی قدرتش زیر گوش نوید زد...

با همه ی دردش بزور لباس پوشید و بدون هیچ حرف اضافه ای از آنجا رفت... آن روز هم فکر میکرد آخرین باریست که به آن خانه میرود...!

حتی وقتی نوید زنگ میزد و التماسش میکرد ببخشدش... حتی وقتی نصفه شب با چشم گریان آن طرف خیابان جلوی پنجره ی اتاقش ایستاده بود و سیل پیامک های نادمش به گوشی او سرازیر میشد...

حتی آن وقتی که به دستشویی میرفت و خون گریه میکرد تا ساده ترین کار انسانیش را انجام دهد ولی پارگی بافت های مقعدش به او این اجازه را نمیدادند...

نوید پا را فرا تر از حدش گذاشته بود و او در آن دو هفته فکر میکرد که دیگر جایی برای بخشش نمانده است...

ولی...! ولی همیشه یک ولی است که کار را خراب کند... باز هم او سادگی کرد و گول گوه خوردم ها و غلط کردم های او را خورد... گول لرزش صدایش وقتی که میگفت رعنا من بدون تو نمیتونم...

روی کاناپه نشست و عرقش را پاک کرد...

چرا فقط خاطرات بد را به یاد می آورد؟ چرا عاشقانه هایشان میانشان نبودند؟ خندیدن ها و چرخیدن ها و تفریحاتشان؟

شاید ذهنش داشت به او خاطر نشان میکرد که هی رعنا خانوم؟ این آدمی که ترسیدی قرار است دوباره دلت را بلرزاند و باز پایت برایش بلغزد با تو خوب تا نکرده است... به حریم طبیعی تو به عنوان یک انسان به عنوان یک دختر احترام نگذاشته است... پس یک بار عاقل باش و درست تصمیم بگیر... یک بار چشمت را به روی واقعیت ها باز نگه دار...

بلند شد و غذایی که مادرش فرستاده بود را در ماهیتابه ریخت و گرم کرد...

همانطور با ماهیتابه روی جزیره ی وسط آشپزخانه قرارش داد و تنها چند قاشق علی رقم آن همه گرسنگی توانست بخورد... بی اشتها شده بود و این را هم مدیون نوید بود...

ظرف غذا را در همان حال رها کرد و به اتاق خواب رفت تا بلکه بتواند کمی استراحت کند... ولی به محض دراز کشیدنش باز افکار مالیخولیاییش به سراغش آمدند... روی تختش نشست و سیگاری آتش زد... خنده اش گرفت... این سیگار کشیدن را هم نوید در دامنش گذاشته بود... همان روز پاییزی که باهم در پارک قدم میزدند و نوید سیگار میکشید و او محو ژستش بود: خیلی سال میکشی؟

نوید از گوشه ی چشم نگاهش کرد و با خنده گفت: اگه به کسی نمیگی از دوازده سالگی...

چشم هایش درشت شدند: چه جوری آخه؟ مامان بابات نمیفهمیدن؟

سر تکان داد: از سیگار بابام کش میرفتم... اولش بچه بازی بود ولی کم کم معتادش شدم...

روی پله های سنگی نشستند و او سرش را روی سر شانه ی او گذاشت: میزاری منم بکشم ببینم چه جوریه؟

اخم های نوید در هم رفت: معلومه که نمیزارم... چرا باید اجازه بدم کاری که میدونم آخرش چیه و بهت آسیب میزنه رو امتحان کنی؟

لب و لوچه اویزان شد: بابا سیگار... حشیش که نیست... هیچکی با یه بار معتاد نمیشه...

نوید سیگار نیمه سوخته اش را زیر پا له کرد: اگه خوشت بیاد حتما معتاد میشی... بیا منم نصفه خاموش کردم که جنابعالی وسوسه نشی...

ولی او آویزان شد: نوید خواهش میکنم... بزار امتحانش کنم... واقعا کنجکاو شدم...

نوید در صورتش خیره شد: به تو میشه نه گفت؟ باشه... میزارم امتحان کنی ولی یه شرط داره...

فوری گفت: چی؟

یک نخ سیگار از جعبه اش دراورد: به شرط اینکه فقط با من بکشی...

سیگار را روشن کرد و به دستش داد... ادای کشیدن را دراورد و موفق هم بود... ولی صحیح ترش را نوید به او یاد داد و او شد پایه ی تمام سیگار کشیدن های دو نفره شان در تمام آن شش ماه با هم بودنشان!

بعدتر که همه چیز تمام شد انگار سیگار را جایگزین نوید کرده بود تا جای خالیش را با او پر کند...

انگار میخواست در نبودش باز هم کسی باشد که بهش آسیب بزند...

فردا صبح سخت از رخت خوابش بلند شد و به سر کارش رفت... تمام دیروز و دیشب را در فکر و خیال گذرانده بود و استرس قرار امروز هم او را بی انرژی تر کرده بود...

بی حوصله پشت میزش نشسته بود و در مقابل صحبت های رسولی درباره ی اتفاقاتی که بعد رفتن او در بانک افتاده بود و کسی به زور برای وصول چکش میخواست وارد شود سر تکان میدهد و تقریبا به هیچیش گوش نمیکند... او اینکار را خوب بلد است...

خانومی برای درخواست وام مقابلش مینشیند و رسولی همچنان وراجی میکند... برگه های لازم را جلوی زن میگذارد و با صدای آرام طوری که میان حرف های مسلسل وار همکارش خدشه نیندازد توضیح میدهد که کدام قسمت ها پر شوند...

رسولی گله وار میگوید: خانوم پرمختار؟ گوشت با منه؟!

لبخند میزند و انگشتش را از روی برگه بر میدارد: بله با گوشم با شماست بفرمایید میشنوم...

و او دوباره شروع میکند...

کپی کارت ملی و شناسنامه ی زن را به به فرم های پر شده اش منگنه میکند و او را به سمت رئیس سوق میدهد...

امروز از آن روزهای کذاییست که مشتری عین مور و ملخ از در و دیوار بانک روی سرش میریزد... دقیقا همین امروز که او حوصله ی هیچ چیزی را ندارد...

تا پایان وقت اداری آنقدر سرش شلوغ است که فرصت فکر کردن به ادامه ی روز را ندارد و این باعث میشود کمی از تنشش کاسته شود...

وقتی به خانه میرسد با لباس روی تخت میرود و سعی میکند چرتی بزند تا نخوابیدن دیشب را جبران کند ولی تماس نگار این اجازه را نمیدهد... گوشی را به گوشش میچسباند و با صدایی بی رمق میگوید: الو؟

نگار هم انگار خیلی ریلکس به نظر نمی آید: الو؟ رعنا؟ سلام... خونه ای؟ تعطیل شدی؟

بی حال میخندد: مگه مدرسه میرم؟

-: چه فرقی میکنه؟ زنگ زدم بپرسم قرار امروز سر جاشه؟ من ساعت چند بیام دنبالت؟

مینشیند و مقنعه اش را در میاورد: مگه ماشین داری؟

-: آره... از مهران کش رفتم... غروب قراره بارون بیاد... پیاده کجا پاشیم بریم؟

با دست آزادش کتفش را ماساژ میدهد: اسنپ میگرفتیم... اون بنده ی خدا رو چرا زابه راه کردی؟

-: تو نگران مهران نباش... من ساعت چند بیام؟

پیشانیش را خاراند: اون گفت شیش... تو پنج و نیم بیا... الان ساعت چنده؟

-: یه ربع به چهار...

دکمه های روپوشش را باز کرد: باشه... میبینمت دیگه... من برم ببینم میتونم یه چرت بزنم...

-: باشه... پس فعلا خداحافظ...

اصلا از درستی کاری که میکرد مطمئن نبود... مانتویش را روی زمین کنار مقنعه اش گذاشت و دوباره زیر لحاف برگشت...

چند بار از این شانه به آن شانه شد ولی دلش قرار نداشت...

دلشوره امانش را بریده بود... دوباره سر جایش نشست و به ساعت روی دیوار خیره شد که عقربه اش تازه کمی از چهار گذشته بود...

ترجیح داد خودش را با آرایش کردن و حاضر شدن مشغول کند... جلوی آینه رفت و روی صندلی نشست... به صورتش نگاه کرد... به ابروهای صاف و بی حالتش و مو ریزه های زیرش... دست به موچین شد و شروع کرد...

زمستان بود که به خانه ی نوید رفته بود... تقریبا روزهای پایانی باهم بودنشان بود...

بخاری برقی روشن بود و او و نوید مثل همیشه جیک در جیک هم نشسته بودند و او مسخ نوازش ها و عاشقانه هایی بود که نوید زیر گوشش پچ پچ میکرد...

هوا تاریک شده بود و او مثل همیشه در رفتن تعلل میکرد...

بلند شده بود و زیر نور قرمزی که توسط بخاری تابیده میشد قصد داشت مانتویش را بپوشد که نوید دستش را کشید و اجازه نداد: چقدر عجله داری رعنا... یکم دیگه بمون پیشم...

رعنا با دلهره نشست و مانتویش را در مشت هایش مچاله کرد: نوید دیره... میدونی تا برسم کی میشه؟ بعدم ممکنه بابامم بیاد... میترسم به خدا... خیلی بهم شک کردن... همش زود میرم دیر برمیگردم... مامانم غرغر میکنه...

نوید دستانش را گرفت و بوسید: خیلی دوست دارم رعنا... دلم نمیاد ازت جدا شم... کاش میشد همیشه پیشم میموندی...

رعنا به دست هایش نگاه کرد و ساده گفت: من که حرفی ندارم... تو حاضر نیستی منو شریک زندگیت کنی...

نوید با انگشت چانه اش را بالا داد و گفت: من الان بیام خواستگاریت به بابات چی بگم؟ پرسید چیکاره ای بگم بیکارم؟ گفت سربازی بگم تازه میخوام دفترچه امو بفرستم؟

من چی دارم رعنا؟ خونه دارم؟ ماشین دارم؟ کار دارم؟ چی دارم؟

بیام بگم من از دار دنیا لیسانس دارم تو رو بهم میدن؟ تو خودت باشی به همچین آدمی دختر میدی؟

نگاهش میکند: تو اگه صادقانه همه ی اینا رو بگی چرا بابام قبول نکنه؟ چرا منو نده بهت؟

-: اصلا گیریم که بابات راضی شد... من چه جوری از پس زندگی مشترکمون بر بیام؟

کلافه از این بحثی که هیچ نتیجه ای نداشت گفت: تو فقط کافیه بخوای... همین مهدی داداش من مگه چی داشت ما رفتیم خواستگاری مهدیس براش... هنوز دانشجوی ارشد بود...

نوید میخواست جوابش را بدهد که دستگیره ی در ورودی پایین و بالا شد... هر دو خشکشان زده بود... وحشت زده فقط به بالا و پایین شدن در نگاه میکردند... نوید سریع به سمت دری که بعد ورودشان قفلش کرده بودند میرود و او کنار رختخواب ها در خودش میلرزد و خدا را بی اختیار صدا میکند... وقتی صدای مردی بلند میشود که میگوید: این در لعنتی چرا باز نمیشه؟

حدس میزند پدر نوید باشد... تند تند لباس هایش را میپوشد و به هزار و یک چیز فکر میکند... اگر وارد میشد چه؟ او را میدید چه؟

یعنی تا این حد پست و حقیر شده بود که در خانه ای بود که صاحبخانه از حضورش بی اطلاع بود؟

زیر لب انا انزالنا میخواند و خدا را با همه ی وجود صدا میکند و التماس میکند او دا از این مخمصه رها کند...

چند دقیقه ی بعد پدر نوید میرود و او هم بعد از زمان کمی با ناراحتی از این اوضاع میرود...

کرم پودر را روی صورتش پخش میکند و به پوستش که حالا یک دست شده نگاه میکند... نمیخواهد در حدی آرایش کند که نوید هوا برش دارد که او خودش را برای او بزک کرده... ولی در حدی تغییر میکند که اگر همکارانش او را ببینند نمیشناسند...

از کمد بزرگ لباس هایش یک مانتوی کتی زخیم که تارهایش مشکی و پودهایش سفید است در میاورد و به تن میکند... شلوار جذب مشکیش را هم میپوشد و کیف دستیش را بر میدارد... شال مشکی کلفتش را روی موهای هایلایت دارش میندازد طوری که تناقض دو نیمه ی بلند و کوتاه موهایش به خوبی به چشم بیاید...

به خودش عطر میپاشد ولی نه الین... یکی از عطرهای گران قیمت هرمسش را... میخواهد تمام تغییراتش را یکجا به صورت نوید بکوبد...

ساعت پنج و بیست دقیقه است که از اتاق خارج میشود و همانطور که وارد هال میشود سایه ای در جا میخکوبش میکند...

او کی و چه جوری آمده بود که صدای در را نشنید؟

آنقدر غافلگیر شده است که حس میکند زبانش از بدو تولد لال بوده است...

فقط نگاهش میکند... هم خودش را و هم آن چمدان کنار در را...

وقتی به خودش می آید که او یک قدم نزدیکش شده است...

دستش بی اختیار روی قلبش مینشیند که میخواهد از سینه اش بیرون بزند...

-: گفتم الان خوابی... نمیدونستم آلاگارسون کردی میخوای بری... کجا به سلامتی؟

زبان خشکش را به حرکت دراورد و با لکنت گفت: من... داشتم... میخواستم... یعنی با نگار قراره بریم خرید... میخوای نرم؟

از کنارش درحالیکه یک دستش در جیبش است رد میشود و با نگاهش بالا تا پایینش را اسکن میکند: نه! برو... من میخوام بخوابم...

کنارش که می ایستد لرز به اندامش میفتد و از گوشه ی چشم نگاهش میکند...

دستی روی قوس کمرش کشیده میشود و او را میچرخاند: چه استقبالی میکنی ازم بعد سیزده روز...

چشمان فراریش که در مردمک های قهوه ایش اسیر میشوند حس میکند الان است که دستش رو شود... سرش را پایین میندازد و قسمت بلند موهایش جلوی دیدش را میگیرد و گوشیش در این هیری ویری یکسره ویبره میرود... به نام نگار روی اسکیرین نگاه میکند و بعد رد تماس میدهد...

چند لحظه نگاهش میکند و بعد میچرخد و به اتاق خواب میرود و رعنا نفس حبس شده اش را بیرون میدهد...

در میان خانه چشم میچرخاند... نامرتبیش به شکل بدی بهش دهن کجی میکند... دستی در موهایش میکشد و همه را عقب میدهد... وقت مرتب کردن ندارد ولی چند تکه لباسی که روی کاناپه افتاده را به همراه پتوی بهاره بر میدارد و به آن یکی اتاقشان میبرد...

دوباره که بیرون می آید میبیند او بدون لباس تنها با یک شورت دراز به دراز روی تخت افتاده است... سریع چشم میگیرد و از آن قسمت میگذرد... تازه متوجه ی جاسیگاری پرش روی جزیره میشود... به سمتش خیز برمیدارد و همه را در سطل زباله ی زیر سینک خالی میکند و جاسیگاری بلوری را در یکی از کابینت ها قایم میکند...

موبایلش باز ویبره میرود و او با عصبانیت دوباره قطعش میکند... صدای بالا و پایین شدن خوشخواب که می آید سر جایش میخ می ایستد و دستش را روی قلبش میگذارد... وقتی صداها قطع میشوند و خبری از او نمیشود نفسش را با آسودگی رها میکند و پاورچین پاورچین به سمت در ورودی میرود و درست زمانی که خم شده تا کفشش را از جا کفشی بر دارد صدایش بلند میشود: رژتو کم رنگ کن... نمیخوام همه ی مرکز خرید چشمشون به لب زن من باشه...

گلوی خش دارش را با سرفه ای صاف میکند: باشه...

کفش هایش را میپوشد و باز صدایش را میشنود: اونا رو میریزی تو سطل آشغال که نبینم با بوشون چیکار میکنی؟

یک اه از خنگیش به آرامی میگوید و با مشت به ران پایش میکوبد... لعنتی... او حواس جمع تر از این حرف ها بود و او همیشه دست کمش میگرفت...

در را باز کرد و بیرون رفت... باورش نمیشد از خانه خارج شده... سریع وارد آسانسور شد و به پایین رفت...

نگار در ماشینش نشسته بود و با برف پاک کنش در گیر بود... دستش را روی موهایش سایه بان کرد تا باران خیسش نکند... همین که نشست نگار با حرص داد زد: چه غلطی داشتی میکردی اون بالا؟

حالا که ارام گرفته بود و داشت به دانه های باران که زیر پرف پاک کن به این ور و آن ور پرت میشدند نگاه میکرد دستش را روی قلبش گذاشت و ریتم تندش را حس کرد: صادق برگشته...

روح از تن نگار پر زد: صا... صادق! کی اومد؟ تو خودت گفتی دو روز دیگه میاد!

سرش را به طرفین تکان داد: من بهش پیام دادم پرسیدم گفت مثل همیشه پونزده روزه... نمیدونم میخواست مچ منو بگیره یا میخواست سوپرایزم کنه... همین الان اومد... همین که از اتاق اومدم بیرون دیدم عین عجل معلق وسط هال ایستاده...

نگار مات نگاهش کرد: بهش گفتی کجا داری میری؟

با تمسخر نگاهش کرد: گفتم دارم میرم سر قرار... خب گفتم دارم با توئه نابغه میرم خرید دیگه...

نگار به شیشه ی بخار گرفته نگاه کرد: الان چیکار کنیم؟

دستش را به سمت شیشه ی جلو گرفت: بریم دیگه... همین تو مخ منو خوردی که هی برو برو... الان تا صادقو دیدی شاش بند شدی؟

نگار ماشین را به راه انداخت و به سمت کافی شاپ با نگرانی به راه افتاد...

هیچ کدام حرف نمیزدند... هر کدام به نوعی درگیر استرسشان بودند... یکی ازینکه همسرش آمده و برای قرار با دوست پسر سابقش میرفت و آن دیگری ازینکه پسرخاله اش برگشته بود و برای قرار با دوست پسر همسرش میرفت تا مبادا اتفاقی برایش بیفتد و بدتر از همه اینکه خودش مشوق رفتنش بوده...

همینکه به محل کافی شاپ نزدیک شدند ته دل رعنا خالی شد... هنوز دیر نشده بود و میتوانست کلا نرود... اینجا روزی خلوتگاه او و نوید بوده... ولی حالا...

به طرف نگار برگشت که داشت دستی را میکشید: برگردیم نگار...

فقط ناباور نگاهش کرد و حرفی نزد...

رعنا عصبی بود... از کیفش سیگاری دراورد و با دست لرزان آتش زد: دارم دیوونه میشم...

ازون طرف صادقو گذاشتم تو خونه اومدم اینجا پی نوید... خدایا دارم چه گوهی میخورم؟

به پک های تند و پشت سر همش نگاه کرد که هنوز دود آن یکی خارج نشده یکی دیگر میکشید... آخرش هم شش هایش طاقت نیاوردند و به سرفه افتاد... آنقدر پشت هم که چند بار پی هم عق زد و از ماشین پیاده شد و لب جوب نشست: نگار حالم بده...

نگار سراسیمه به ماشین برگشت و بطری آب معدنی را برداشت و دوباره به طرفش رفت: بیا قلپ آب بخور... کشتی خودتو...

یک قلپ خورد... و به بارانی که از شدتش کم شده بود نگاه کرد: صادق بفهمه چی؟

نگار بازویش را گرفت: از کجا بفهمه؟ تو رو خدا یکم به خودت مسلط باش...

سر تکان داد و چند نفس عمیق کشید: بریم بالا...

نگار ایستاد: مگه نمیگی برگردیم؟ بیا بریم یه مرکز خریدی جایی... هم سرمون گرم میشه همم تو پیش صادق دروغگو نمیشی...

سرش را به بالا برد: نه بریم بالا... مرگ یک بار شیونم یک بار نمیخوام نوید دیگه بیاد سر کارم... من اونجا آبرو دارم... همکارام روم حساب میکنن... اونجا خونه ی خاله نیست که هر دفعه عشقش کشید سر خرو کج کنه بیاد پیم...

با هم وارد شدند... رعنا در طبقه ی پایین چشم چرخاند و همانطور که حدس میزد نبود... چقدر دکوراسیونش تغییر کرده بود... چقدر همه چیز قشنگ تر و بروز تر شده بود... به طبقه بالا رفتند؛ اما انگار آنجا خیلی تغییر نکرده بود... هنوز پله ها را کامل طی نکرده بود که او را دید... در همان جای دنج و کنج

همیشگی... شاید امروز هم خیالاتی در سر داشت...! ولی زهی خیال باطل... این رعنا دیگر رعنای هفت سال پیش نبود...

نوید با دیدنش با لبخند بلند شد... معلوم بود که انتظار نداشته بیاید...

ایستاد تا نگار هم همراهیش کند و دید لبخند نوید ناک اوت شده...

بهم که رسیدند نوید از پشت میز بیرون آمد و دستش را به طرف نگار دراز کرد: سلام خانوم...

نگار اول نیم نگاهی به رعنا انداخت و بعد چهار انگشت ابتدای دستش را در دست او گذاشت: سلام...

نوید لبخندی به رویش زد و بعد مشتاق به سمت رعنا چرخید و دستش را دراز کرد... رعنا نگاهی به دست دراز شده اش انداخت و بدون اینکه نگران ضایع شدن او باشد و روی صندلی نشست...

نگار هم که معذب شده بود با گفتن"من میرم اونجا میشینم" از آن ها دور شد...

نوید سر جایش برگشت و با تعجب به رعنا نگاه کرد: از همین اول شمشیرو از رو بستی...

منو را برداشت و لیستش را چک کرد: من برای دعوا نیومدم...

-: فکر کردی میخوام بخورمت که بادیگارد آوردی؟ قبلا ها شجاع تر بودی...

با تعجب منو را پایین آورد: تو انگار خیلی خودتو جدی گرفتی که فکر میکنی من ازت میترسم!

منو را پایین گذاشت و خودش را کمی روی میز به سمت او خم کرد: اون چیزی که من ازش میترسم تو نیستی... آبرومه... من از اینکه تو رو دوباره توی بانک جلوی باجه ام ببینم میترسم چون من پنج سال سابقه ی کار دارم و نمیخوام این سابقه ی درخشان بخاطر یه مشت خاطره ی بچگانه زیر سوال بره... انگشت انگشتریش را بالا آورد و نشانش داد: و اینم بزرگترین ترسم... شاید تو به زندگیت متعهد نباشی ولی من هستم...

نوید دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: آره... میدونم... نیاز به یادآوری نیست... هنوز فراموش نکردم که بخاطر همین تعهد عزیزت به من پشت کردی... بخاطر همینم گفتم بیای؟ من تو تمام این سال ها دارم به این فکر

میکنم که چه ارجعیتی به من داشت؟ البته که بزرگترین ارجعیتش همون پولش بود که با پارو بالا میرفت...

پوزخند میزند و برایش تاسف میخورد: نوید من دنبال پول بودم؟ منی که حاضر بودم تو همون دو در اتاق جلوی خونه ی پدرت زندگی کنم؟

نوید میخواهد حرفی بزند که با آمدن گارسون سکوت میکند...

رعنا به میزهای کناری و دختر و پسرهایی که سنشان بزور به بیست میرسد نگاه میکند... او میان این آدم ها چه میکرد؟

-: پس چت بود رعنا؟ چت شد که یهو تنهام گذاشتی؟ اگه دردت پول نبود پس چی بود؟ چی بود که تونستی شیش ماه دوستیمونو زیر پات بزاری؟

به دستان در هم گره شده اش نگاه میکند... چطور باید از واقعیتی میگفت که حالا برایش سنگین شده بود: من نمیفهمم چرا باید به این سوالات جواب بدم در حالیکه درباره ی همه اشون قبلا صحبت کرده بودیم؟

نوید ابروهایش در هم گره خورد: ما کی درباره ی این علت ها حرف زدیم؟ تو اصلا فرصت دادی؟ اگه تو یادت رفته من خوب یادمه... خوب یادمه روز تولدت کنار من نشسته بودی و کادومو باز میکردی و از خواستگاری مسخره ی شبت حرف میزدی و میخندیدی... انقدر همه چیزو برام مسخره کردی که فکر کردم جوابت منفیه... فکر کردم حالا حالا مال خودمی... من دلم بهت قرص بود...

سر تکان میدهد و بغضش را قورت میدهد: میدونی چرا فکر میکردی حالا حالاها مال تو هستم؟ چون من خیلی دم دستی بودم برات... چون زیادی خودمو در اختیارت گذاشته بودم و هر وقت خواستیم من نه نیاوردم... حق داشتی دلت بهم قرص باشه ولی من دلم بهت قرص نبود... چون تو هیچ تضمینی به من نمیدادی... تو منو تو آب نمک نگه داشته بودی... نمیخواستی از دستم بدی ولی قولیم از آینده بهم نمیدادی... نوید تو خیلی با من بد کردی... تو حال منو بد کردی... منو از عشق و عاشقی و حتی از خودم بیزار کردی... تو منو فقط واسه ارضای هوست میخواستی... این اون دلیلی بود که من بخوام ازت فرار کنم... این اون دلیلی بود که صادق و بهت ترجیح بدم... آره من بهت نارو زدم و

با خواستگارم ازدواج کردم چون فکر کردم اون خیلی از تو مردتره که خواسته اشو با پیشنهاد ازدواجش مطرح میکنه...

نوید نا امید به او خیره شد: باهام مثل یه متجاوز حرف میزنی رعنا... تو حتی یه بار به من اعتراض نکردی... یه بار نگفتی نوید نمیخوام تمامش کن... خب چرا حرف نزدی لعنتی... چرا با سکوتت گذاشتی کار به اینجا برسه؟ که حالا هر دومون گیر یه آدم اشتباهی بیفتیم...

دیگر توان مهار بغضش را نداشت و این از لرزش صدایش مشخص بود: من گفتم بهت نوید... من گفتم سختمه... گفتم حالم بده... گفتم من آدم این مدل رابطه ها نیستم... ولی تو همون اول آب پاکیو ریختی رو دستم... گفتی این رابطه رو درصورتی میخوای که این چیزا هم باشه... من ترسیدم... من نمیخواستم از دستت بدم... من بچه بودم... من احمق بودم که خودمو در اختیارت قرار دادم که فقط تو رو حفظ کنم درحالیکه داشتم خودمو به باد میدادم... اگر مادر من بجای اینکه همش تو گوشم بخونه که یه دختر سنگین رنگین دختریه که واسه پسر طاقچه بالا بزاره و آدم حسابش نکنه بهم میگفت که وقتی دلت گیر کرد به یه پسر اشکال نداره... اگر رابطه ایو شروع کردی اشکال نداره... فقط مراقب خودت و حریمت باش... نزار یه چیزایی از حدش بگذره شاید کارم به اینجا نمیکشید که با اومدن صادق فکر کنم خدا برام این ناجیو فرستاده تا بتونم از دست تو خلاص بشم...

گارسون آمد و آن ها هر دو در سکوت به میز خیره بودند... سفارششان را روی میز گذاشت: با من امری ندارین؟

نوید نیم نگاهی به انداخت و فنجانش را برداشت: نه ممنون...

بوی دمنوش زیر بینی صورتی رعنا پیچیده بود... قلپی از آن خورد و به نوید نگاه کرد که همچنان جدی خیره اش بود: رعنا تو پسر نیستی... حس جنسی یه پسر کاملا بهش غالب... تو چه انتظاری داری از یه گرسنه که یه گوشت لذیذو جلوش میزارن و میگن نخورش... واقعا فکر میکنی نمیخوره؟ اون آدم گرسنه اس... عقلش کار نمیکنه فقط تو اون لحظه دنبال برطرف کردن حس گرسنگیشه... منم همونطور بودم... من هیچ وقت فکر نمیکردم که تو از این رابطه ها حس خوبی نداشته باشی... من فکر میکردم دارم حس نیاز هر دومونو رفع میکنم...

رعنا یک دستش را روی پیشانیش سایه بان کرد و ماساژش داد: حس من به تو میدونی چی بود نوید؟ من فکر میکردم تو یه شیطانی که در جلد یه انسان به من نزدیک شدی... تو منو پر کردی از یک عالم حس گناه...

نوید یک دستش را روی بینی و دهانش گذاشت و خیره به او گفت: من دوست داشتم...

به چشمانش خیره شد... به چشمانی که دروغ نمیگفتند: منم دوست داشتم... من عاشقت بودم ولی تو بد کردی نوید... آدم فقط یه بار تو زندگیش عاشق میشه چون دیگه جونی براش نمیمونه که بخواد برای بعدی خرجش کنه... تو احساس منو کشتی...

نوید در سکوت نگاهش میکرد و حرفی نمیزد...

-: تو نبودی ببینی من چی کشیدم... ندیدی چطور شبو کنار یه مرد دیگه صبح کردم... تو نبودی یه چشم پر از اشک و یه چشم پر از خونمو ببینی... تو فقط شیش ماه بودی... اون شیش ماه لعنتیم گند زد به تمام زندگیو آینده ی من...

سکوت شد... یک سکوت طولانی... رعنا دستش بند فنجان ولرمش بود و نوید با اخم های درهم با گلدان کاکتوس روی میز درگیر بود...

نگار هم آن طرف تر یک چشمش به ساعت بود و یک چشمش به آن ها مانده بود که چرا دیگر حرف نمیزنند...

دل در دلش نبود... از نتیجه ی این مذاکره میترسید... نمیخواست با تشویق رعنا به این ملاقات رابطه ی خرابش با صادق را خراب تر از اینی که هست بکند...

سعی کرد خودش را با خوردن قهوه اش سرگرم کند...

نوید به حلقه ی پر و پیمان او چشم دوخت و گفت: الان چی رعنا؟ هنوزم بهم حسی داری؟ هنوزم فکر میکنی میتونی باهام خوشبخت بشی؟

رعنا عرق پیشانیش را پاک کرد و همچنان نگاهش بند فنجانش بود: بچه که بودم عاشق دوچرخه بودم... خیلی دلم میخواست برام بخرن ولی وضع مالیمون در اون حد نبود که تا من دهن وا میکنم سریع برام براورده کنن... من تو تمام اون مدت هر جا که دوچرخه میدیدم با حسرت نگاه میکردم یا وقتی پا میداد مال بقیه رو سوار میشدم... تا اینکه چند سال بعد تولدم برام دوچرخه خریدن... وقتی

دوچرخه ی ربان زده رو آوردن داخل همه فکر میکردن الان از خوشحالی غش و ضعف میرم ولی من فقط نگاش میکردمو تو دلم میگفتم چرا یه چیز بهتر برام نخریدن...

من دوچرخه رو همون چند سال قبلش میخواستم... من اون زمان براش غش و ضعف میرفتم...

گذر زمان ذائقه ی آدمو عوض میکنه نوید...

طولانی نگاهش کرد... انگار میخواست تصویر الانش را تا ابد در ذهنش ثرت کند: یعنی اگر من از زنم جدا بشم تو از شوهرت جدا نمیشی که دوباره با هم باشیم؟ اینبار من میام خواستگاریت... همونطور مردونه... همونجوری که دوست داشتی... با گل و شیرینی... من امروز سرم بالاست... دیگه مثل قبل دسکم خالی نیست که بخوام خجالت بکشمو بترسم از قضاوت پدرت...

نگاهش سخت میشود: امروز سرت چطور بالاست؟ به واسطه ی پدر زنت؟ چطور میتونی از رو شونه های یکی دیگه بالا بریو بعد بهش پشت پا بزنی؟ خوب نیست نمک میخوریو نمکدون میشکونی...

نوید لپش را از داخل گاز گرفت: تو که رفتی من تازه اعزام شدم اموزشی... سختی اون روزا بدون تو برام خیلی غیر قابل تحمل تر شده بود... اینکه اون بیرون کسی چشم انتظارم نبودو من مثل بقیه لحظه شماری نمیکردم که از اون گورستون خلاص بشم رو مخم بود... وقتی به تو فکر میکردم که الان کنار یه مرد دیگه ای و داری زندگیتو میکنی آتیش میگرفتم... اون هیجده ماه لعنتی تا تمام بشه من ده سال پیر شدم... اونجا بیشتر ذهنم آزاد بود و مثل آدمی که خودزنی داره همش مینشستم و به تو فکر میکردم... گاهی تداعی خاطرات... گاهی فحش میدادم بهت که اینجوری قالم گذاشتی... گاهی هم حسرت میخوردم و به شوهرت که تو رو داشت حسودی میکردم... وقتی اون چند ماه تموم شد وفتادم پی کار... دنبال یه کاری بودم که به رشتم بخوره... چند جا مصاحبه دادم و سرمو پیش هر کس و ناکسی خم کردم تا بتونم یه کاری پیدا کنم... خیلی اتفاقی با این کارخونه آشنا شدم... حقوقش چون سابقه کار نداشتم خیلی چنگی به دل نمیزد ولی قبول کردم که باهاشون همکاری کنم... کم کم جای پامو سفت کردم و وقتی فهمیدم شدم جز مهره های اصلی گفتم میخوام برم جای دیگه ای کار کنم... اونام با قول حقوق بالاتر نگهم داشتن... با راحیلم همونجا آشنا شدم... هر چند به

نظرم پدرش از قصد اونو باهام روبه رو کرد ولی خب؛ بگذریم... همه رو گفتم که بدونی من برای کارم زحمت کشیدم نه اینکه با داماد یه پدر زن پولدار شدن به اینجا رسیده باشم... من اول جایگاهمو بدست آوردم بعد ازدواج کردم...

قلپی از دمنوش سرد شده اش را خورد: چه عالی...

هر دو سکوت کردند و ناگهان با پخش شدن آهنگ همدم معین هر دو مات هم شدند... این آهنگ را یک روزی به نام عشقشان ثبت کرده بودند... وقتی کنار هم مینشستند و سرشان را بهم تکیه میدادند و با هم میخواندند... انگار هیچ کدام آن وقت ها این روزها را نمیدیدند... این جدا شدن و این شریک شدن زندگیشان با کسی دیگر را...

نوید لبخند تلخی زد و به موهایش خیره شد: چطور دلت اومد کوتاهشون کنی!

رعنا معذب از اشاره ی مستقیم او به موهایش شالش را جلوتر کشید... دوست نداشت به یاد بیاورد که نوید چقدر موهایش را دوست داشت و چقدر صورتش را میان آن ها پنهان میکرد... دوست نداشت به یاد بیاورد که آن ها را میبویید و گاهی گیسشان میکرد برایش... نمیخواست لذت نوازش هایش را بخاطر بیاورد... او هیچی از گذشته را دیگر نمیخواست...

نوید دوباره گفت: رعنا؟ اگر طلاق بگیرم باهام ازدواج میکنی؟

حالش داشت بد میشد... اکسیژن در فضا کم شده بود انگار...

کیفش را چنگ زد و با جدی ترین حالتی که در خودش سراغ داشت گفت: من یه زن دیگرو بخاطر یه عشق بچگانه بدبخت نمیکنم... هر چی که بود مال گذشته بود... دیگه بعد هفت سال نه تو اون نویدی نه من اون رعنا...

امروزم اگر اومدم فقط واسه خاطر این بود که یه چیزاییو به خودم ثابت کنم... میخواستم ببینم حسم به کسی که تو تمام این سال های دوری ازش فکر میکردم هنوز دلم براش میتپه حالا چطوریه... الان فهمیدم که من وقتی هیجده سالم بود از نوید شفیع زاد خوشم میومد نه حالا که بیست و شیش سالمه...

به چشمان مایوس و غمگین او نگاه کرد و از جایش بلند شد: متاسفم نوید... تو هم بهتره بچسبی به زن و زندگیت... لطفا دیگه هم دنبال من نباش و بانک نیا...

خواست از او دور شود که نوید سریع بلند شد و کارتی به سمتش گرفت: کارتمو نگه دار رعنا... شاید یه روزی یا یه وقتی پشیمون شدی...

به دست دراز شده اش نگاه کرد و مصمم گفت: نمیشم...

کارت را تکان داد: فقط بگیرش... هیچ انتظار دیگه ای ندارم...

کارت را گرفت و سرسری در کیفش انداخت و با خداحافظی بی جانی به سمت نگار رفت که دم راه پله انتظارش را میکشید...

نوید با حسرت رفتنش را نگاه کرد و زمزمه وار گفت: به سلامت...

وقتی از پله ها پایین میرفت تمام تلاشش را به کار برد که از لای نرده ها برای بار آخر نگاهی دوباره به او نیندازد... نگار جلوتر از او از کافی شاپ خارج شد و به سمت ماشینش رفت...

به محض اینکه نگار از پارک درامد خودش را روی صندلی جلو انداخت و در را محکم بست...

نگار بخاری را پرفشار به روی او تنظیم کرد و از گوشه ی چشم به قیافه ی پکرش نگاه کرد: چی میگفت رعنا؟

پشت دستش را روی لبش گذاشته بود و به خیابان پر اب و عابران چتر به دست نگاه میکرد... رویش نمیشد از پیشنهاد نوید بگوید... ازینکه روزی وقتش را با همچین مردی گذرانده بود تاسف میخورد... با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت: هیچی... یه مشت چرت و پرت...

نگار نگران از آینه ی وسط نگاهی به پشت انداخت و لاینش را عوض کرد: واسه خاطر یه مشت چرت و پرت این ریختی شدی؟

از کیفش سیگار را دراورد... دیگر مقاومت امکان نداشت... یک نخ لای لبهایش گذاشت و روشنش کرد: حالم از خودم بده... ازین وضعیتی که دارم... نمیخوام برگردم خونه... کاش صادق دیرتر میومد...

نگار نشنیده گرفت: بریم یکی از این پاساژایی که تو مسیره... بریم یکم خرید کن که دست خالی نری...

دکمه ی پایین بر شیشه را زد و گرده ی سیگارش را تکاند: من الان آخرین جایی که میخوام برم پاساژ... اصلا حوصله ی خرید ندارم... میگم تو خرید داشتی...

سرعتش را کم کرد و ماشین را به سمت کنار خیابان کشاند: نه بریم بهتره... اینجوری یکم وقتم میگذره تو از این حالت در میای...

با هم بی هدف میان پاساژ راه رفتند و در سکوت به بوتیک ها خیره شدند... نگار دستش را کشید و او را وارد یکی از لباس زیر فروشی ها کرد... کنار ایستاد و به انتخاب های فضایی نگار نگاه میکرد... به آن ست عجیب و غریب چرمی که نگار معتقد بود مهران را دیوانه خواهد کرد... خودش اهل این جنگولک بازی ها نبود و بعد این همه سال از علایق صادق هم خبر نداشت... آنقدر به این مسائل بی اهمیت بود که خیلی وقت ها حتی ست نمیپوشید و شرت صورتی را با سوتین نارنجی به تن میکرد...

نگار یکی از لباس خواب ها را با انگشت نشانش داد: رعنا فکر کنم اون خیلی بهت بیادا...

هیچ وقت موقع خواب لباسش را عوض نمیکرد... اهل دلبری کردن نبود... نه اینکه بلد نباشد نه... یک روزی آن هم در سنی بسیار کم خوب بلد بود عشوه خرکی بیاید ولی برای همسرش خیلی کم گذاشته بود... انگار او را در حد این کارها نمیدید...

فروشنده کاتالوگی را باز کرد و جلویش گذاشت: مدل های دیگه ای هم هست... اگر دوست دارین میتونین از اینا بر دارین...

بی اختیار صفحه را ورق زد... این رفتن اجباری به قرار امروز در حالیکه او بعد سیزده روز خسته و کوفته به خانه برگشته بود کمی منقلبش کرده بود...

روی یک لباس حریر قرمز مکث کرد... صادق قرمز دوست داشت... البته مطمئن نبود ولی وقتی آن رژ آتشین قرمز را میمالید نگاه او را همه جا به دنبال خودش داشت...

دختر شروع به توضیح دادن کرد: این یکی از بهترین و پرفروش ترین لباسای این کاتالوگ... کار ترک... سه تیکه اس... یه شرت لامبادا داره با یه پیراهن کوتاه و یه شومیز سه ربع آستین دار برای روش...

از مدل گیپور مشکی کار شده روی لبه های شومیز خوشش آمده بود: میشه بیارین از نزدیک ببینمش؟

دختر همانطور که به سمت قفسه میرفت گفت: بله چشم حتما... فقط قیمتش یه مقدار بالاست براتون مهم نیست؟

بی خیال به نگار نگاه کرد و در جواب او گفت: نه...

نگار با ست جدیدش درگیر بود و مدام بالا و پایینش میکرد: تو واقعا میخوای اینو بپوشی؟

نگار با خنده دست از آن ها برداشت و به سمت او آمد: اوهوم... برای رسیدن به اهداف پلیدم بهشون نیاز دارم...

ابروهایش به علامت نفهمیدن در هم رفتند ولی با آوردن لباس توسط فروشنده چیزی نپرسید...

نگار شورت را برداشته بود و با خنده بهش نگاه میکرد: رعنا تو مطمئنی اینو بلدی بپوشی؟ جان من بگو این پشت و جلوش کدومه؟

از لودگی او خنده اش گرفته بود و چپ چپ نگاهش میکرد: به کوری جنابعالی بله بلدم این طرفش که فقط یه نخ مال پشت و اینم جلو...

نگار به ریسه افتاده بود: دارم تورو تو این لباس تصور میکنم... خدا بداد صادق برسه... احتمالا کف و خون بالا بیاره وقتی تو رو ببینه...

خودش هم دیگر داشت خنده هایش صدا دار میشد... کارت را از کیفش در اورد تا بیشتر ازین نگار آبرویش را نریخته حساب کند...

از مغازه که بیرون آمدند با تاسف گفت: نگار من مثلا حالم بده تو منو برداشتی آوردی لباس زیر بخریم؟

نگار باز خندید: آره دیدم انقدر حالت بد بود دست گذاشتی رو منشوری ترین لباسشون...

یک دستش را در جیب مانتویش فرو کرد: منشوری لباس منه یا تو؟

نگار جوابش را نداد: بریم کافه؟

-: نه کافه بریم چیکار؟ بریم یه غذایی چیزی بگیریم بعد بریم خونه... دیر شده...

ساعت نزدیک ده بود که نگار جلوی خانه شان ترمز کرد: مواظب خودت باش... به امروز فکر نکن... با صادقم کل کل نکن تازه رسیده خسته است تو هم همون موقع اومدی بیرون ممکنه اوقات تلخی کنه...

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد: باشه... ممنون... مرسی که امروز اومدی باهام... اگه تنها میرفتم احتمالا یه گوشه دق کرده بودم... الان حالم خیلی بهتره...

نگار خودش را به سمت او کشید و صورتش را بوسید: قوربونت برم... منم فقط همین حال خوبتو میخوام...

او هم صمیمانه در آغوشش کشید: مرسی که همیشه هستی...

نگار او را از خودش جدا کرد: خیلی خب بسه... بقیه ی بوس و بغلتو بزار برای صادق جان...

با خنده پیاده شد و همانطور که در را میبست گفت: با ست جدید امشب خوش بگذره...

نگار تک بوقی برایش زد و گفت: همچنین...

نگار رفت و او سرش را تا آخرین حد بالا برد و به ساختمان چندین و چند طبقه ی شیکشان نگاه کرد... قطرات باران تند و بی وقفه بر سر و صورتش میباریدند... سریع تر وارد شد تا موش اب نکشیده شده به داخل رفت... کلیدش را با ان جاسوییچی که کادوی تولدش بود در اسانسور از کیفش بیرون کشید... وقتش بود که این عروسک دوست داشتنی راهی سطل زباله شود...

در را باز کرد و وارد خانه شد... از راهرو گذشت و او را روی کاناپه ی سه نفره ی جلوی تلویزیون دید... اخم هایش در هم بودند و چشمش به صفحه ای که اخبار پخش میکرد...

زیر لب سلام داد و خرید هایش را روی جزیره ی میان اشپزخانه گذاشت...

نوید بدون آنکه برگردد سلام کرد... مانتو و شالش را روی صندلی گذاشت و فوری به سمت سینک رفت که چند ظرف کثیف از امروز و دیروز و پیروز

درش یافت میشد... ظرف ها را شست و زیر کتری را روشن کرد و به گاز کثیفش نگاه کرد و لب گزید... باید در اولین فرصت آن را هم تمییز میکرد...

غذاهایی که خریده بود را در ماکروفر گذاشت و میز شام را چید: بیا غذا صادق...

مدتی گذشت تا صادق به آشپزخانه بیاید... جلوی ورودی ایستاد و دست هایش را در جیب شلوارکش فرو برد: چقدر سلیقه به خرج دادی؟ بعد این همه مدت اومدم دوباره باید غذای بیرون بخورم؟

آب دهانش را قورت داد و بشقاب کباب ترک را وسط گذاشت: دیدی که دیر شد تا برسم...

صادق با اخم و تخم پشت میز مینشیند روی ته ریشش دست میکشد...

رعنا نان های تکه شده را در سبد میگذارد و جلوی او قرار میدهد: خب الان دیگه وقت غذا درست کردن نداشتم...

صادق چپ چپ نگاهش میکند و خودش را با نان سرگرم میکند...

رعنا مینشیند و همانطور که صندلیش را جلو میکشد میپرسد: چی شد زودتر برگشتی؟ من بهت پیام دادم چرا نگفتی میام؟

برای خودش نوشابه ریخت: آخه وقتی که میدونی میام خیلی دست و بال میسوزونی من راضی نیستم...

ازینکه مورد تمسخرش قرار گرفته ناراحت میشود و خودش را با خوردن سر گرم میکند...

صادق به تیشرت سفید و تنگش که طرح چاپی عروسکی دارد نگاه میکند: نگار خرید کرد؟

نگاهش نمیکند و یک ورق خیارشور را مزه مزه میکند: آره...

دوست ندارد بعد این همه مدت که برگشته است گند بزند به روابطشان ولی کارهای رعنا همیشه روی مخش میرود: چیه انقدر خرید میکنه؟ اون بدبخت مهران اون همه خودشو به آب و آتیش میزنه دو زار در بیاره این یکسره در حال خرج کردنه...

لقمه اش را قورت میدهد و میگوید: مهران کیف میکنه پول دربیاره نگار خرج کنه...

دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه میدهد: منظورت چیه؟ یه جوری میگی انگار من ناراحت میشم تو پول خرج کنی...

لقمه ی در دهانش را کنار لپش نگه میدارد و با تعجب به او نگاه میکند: من اینو نگفتم... منظورم این بود که اونا این مسائل بینشون حل شدست تو غصه ی جیب مهرانو نخور... در ضمن من دستم تو جیب خودم... از تو پول نمیگیرم...

سری از روی تاسف برایش تکان میدهد: این از خودخواهیته... وگرنه من هر ماه به حسابت پول میزنم...

تکه ی بلند موهایش را پشت گوش میزند و گوشواره های روی لاله ی گوشش خودنمایی میکنند: اتفاقا منم از سر همین منتاته که از پولت خرج نمیکنم...

چنگالش را تکان میدهد: منتی درکار نیست... من میگم خرج باید به جا باشه و به وقتش... اینم برمیگرده به خصلت حسابگر بودنم...

از پشت میز بلند میشود و زیر کتری را کم میکند: بالاخره در اصل ماجرا تغییری ایجاد نمیکنه به نظر من...

صادق تکه ای گوشت را به همراه قارچ و پنیر به دهان میبرد و به هیکل او از پشت نگاه میکند: چاق شدی؟

روی چاقیش حساس شده... با اوقات تلخی میگوید: نمیدونم...

صادق همانطور که غذایش را میجود با لذت به هیکل پر او نگاه میکند و با خباثت تاکید میکند: چاق شدی... از بس که یه جا میشینی... اگر تو هم مثل نگار یه کار پاره وقت داشتی فرصت میکردی یه باشگاهم بری حداقل...

قوری را روی کتری میگذارد و حرص زده میگوید: کار پاره وقت دیگه چه کوفتیه؟ من ترجیح میدم صد کیلو بشم ولی کارم تمام وقت باشه...

همانطور که از آشپزخانه بیرون میرود کنارش خم میشود و هشدار گونه میگوید: بار آخرت باشه که منو با کسی مقایسه میکنی...

او میرود و لبخند موزی صادق را روی صورتش نمیبیند: کجا رفتی حالا؟ شامتو نخوردی...

از اتاق داد میزند: کوفت بخورم...

و صدای قهقه ی صادق را میشنود... شلوارش را با عصبانیت در میاورد و به جایش شلوارک میپوشد و جلوی آینه به نیم رخ خودش نگاه میکند... آنقدر ها هم چاق نبود ولی نسبت به دوران مجردیش افزایش وزن محسوسی پیدا کرده بود و حالا تقریبا تمام اندام هایش پر بودند...

صدای تلویزیون که دوباره بالا میرود روی تخت مینشیند و به اتاق بزرگشان نگاه میکند... آبشان از اول هم با هم در یک جوب نمیرفت و او صرفا به این امید که از نوید جدا میشود با او ازدواج کرد... هر چند اصرارهای مادرش هم در این بین بی تاثیر نبود" دیگه بهتر از این کجا میخوای پیدا کنی؟"

مهدیس هم آن روزها کم ناخن نسابیده بود" رعنا جون؟ نکنه منتظری دکتر مکتر بیاد بگیردت؟"

و او همیشه با خودش فکر میکرد که مگر چه کم دارد که دکتر بیاید و بگیردش...

به تابلوی بزرگ عروسیشان که روی سه پایه ای در کنج اتاق بود نگاه کرد... به صورت بچگانه اش با آن آرایش و لباس و فوق العاده... و صادق که مثل همیشه جدی و با دیسیپلین پشتش ایستاده بود... به طورش نگاه کرد که در فضای باغ در هوا رقصان بود و عکس را شبیه به کارت پستال های خارجی کرده بود... هنوز هم بعد از گذشت شش سال به همان اندازه زیبا بود و هیچ چیزش دمده نشده بود...

با حس خوبی که از عکس گرفت بلند شد و دوباره به آشپزخانه برگشت... میز در همان حالت رها شده بود و صادق روی کاناپه ی جلوی تلویزیون لمیده بود...

نفسش را پرصدا بیرون داد و مشغول جمع کردن میز شد... اتفاقات امروز دوباره به ذهنش هجوم بردند... هنوز هم باورش نمیشد که تا این حد توانسته باشد پیش رفت کرده باشد که سر قرار با نوید و برود آن هم زمانیکه همسرش تازه از راه رسیده است... تابو شکنی کرده بود...

از گوشه ی چشم صادق را میدید که یک دستش را روی پیشانی و چشمش گذاشته بود و خسته به نظر میرسید...

گاهی دلش به حال این مرد میسوخت... صادق مرد پر کار و زحمت کشی بود... به نظرش او لیاقت یک زندگی بهتر را داشت... زندگی که یک زن گرم داشته باشد نه آدم یخ و پوکر فیسی مثل او را...

برایش همیشه سوال بود که چرا صادق زا نگار ازدواج نکرد... او دقیقا با استانداردهای صادق برابری میکرد...!

دو فنجان در سینی گذاشت و از چای پرشان کرد... یک بار به شوخی این سوال را از نگار پرسیده بود و او هم با خنده گفته بود" برای من که شوهر زیاد بود... اونوقت توی ان تیکه رو کی باید میگرفت که نترشی؟"

از حرفش چیز زیادی نفهمیده بود ولی مطمئن بود که اگر حسی در آن دوره بوده حتما همان موقع نگار باید از آن به او میگفت...

ظرف پایه دار باقلوا را کنار فنجان ها گذاشت و به هال رفت...

با صدای برخورد سینی با میز نوید دستش را از روی چشمش برداشت و همانطور با اخم صاف نشست...

بدخرجی کرد و کنارش نشست و یکی از فنجان ها را به دست او داد: سرت درد میکنه؟

سر تکان داد و فنجان داغ را از او گرفت: این پروژه ی خراب شده تمام بشه دیگه کلامم بیفته تو برج سازی نمیرم نمیگیرم...

پوزخندی روی لبش نشست فنجان خودش را برداشت: اینو سر اون ساختمونه بیست واحده هم میگفتی، ولی چیشد؟ الان داری برج میسازی...

چایش را روی میز برگرداند: اون فرق میکرد... این سودش بالا بود...

در صورتش خیره شد: آدم به قول خودت حسابگری مثل تو از سودهای کلون بعدیشم نمیگذره...

صادق به لب او نگاه کرد و رو برگرداند: شاید...

قلپی از چای داغش خورد و یک باقلوا برداشت...

-: چند روز بریم نور... درخواست مرخصی بده...

فنجان را پایین آورد: الان تو این هوا چه موقع نور رفتنه؟ از طرفیم من نمیتونم یهو مرخصی بگیرم...

صادق آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داد: نمیریم هوا خوری که... میریم به مامانم اینا سر بزنیم...

صادق دقیقا نقطه ی مقابل او بود... او به شدت به خانواده اش اهمیت میداد و تمام مدتی که برمیگشت را ترجیح میداد با خانواده اش سپری کند...

قلپ دیگری از چای داغش نوشید... فنجان که از دستش کشیده شد با تعجب به صادق نگاه کرد: چیه به اون داغیو داری میخوری؟

فنجانش را داد ولی باقلوایش که تازه یک گاز ازش خورده بود همراه با انگشتانش به دهان صادق رفتند... مکی هم به انگشتش زد و آن یک ذره شهد را ازش پاک کرد و بعد با چشمانی که میخندیدند گفت: همینارو میخوری که چاق میشی...

هنوز در بهت حرکت او بود که نزدیکش شد و بوسه ای روی لب های هوس برانگیز رعنا نهاد...

کم کم داشت بهتش جایش را به خلسه ای شیرین میداد و همراهیش میکرد... نفس هایش میان بوسه های طولانی و شدید او گم میشدند... دست های صادق بین موهایش میچرخیدند ولی با پیشرویشان او ناگهان به خودش آمد و عقب کشید...

صادق با چشمانی خمار در حالیکه سعی میکرد دوباره نزدیکش شود نگاهش کرد...

دستش را روی دستان او گذاشت تا از شیطنتشان جلوگیری کند: من چیزم... پریودم...

صادق عقب رفت و روی دندان های عقبش زبان کشید...

با حالت معذبی به او نگاه کرد که بعد از مکث کوتاهی از جایش بلند شد و به سمت اتاق رفت: میرم دوش بگیرم...

لعنتی به خودش فرستاد که بخاطر استرس دیدن نوید این ماه زودتر از موعدش دیواره های رحمش فرو ریختند!

صدای آب حمام که درامد فوری به سمت کیفش رفت خواست سیگار و فندکش را بردارد که کارت نوید را دید... نگاهی به در حمام انداخت و با استرس زیپ کیفش را بست و به تراسی که در آشپزخانه قرار داشت رفت...

سرمای هوا را به جان خرید و در جایش لرزید ولی از کشیدن سیگارش دست نکشید... ازین فرصت های طلایی در بودن صادق کم پیش می آمد... در نبودش آزاد بود و هر جور که دلش میخواست زندگی میکرد ولی وقتی بود جلویش حرمت نگه میداشت...

در خودش جمع شده بود و با آن تیشرت و شلوارک حس میکرد دارد قندیل میبندد... کمی طول و عرض تراس را رفت و آمد تا سیگار ته کشید و پوکه اش را به خیابان پرت کرد و داخل شد...

دهانش را در ظرف شویی آب کشید و سریع به اتاق رفت و به خودش عطر پاشید تا ته بویی از سیگار در لباسش نماند...

روی تخت نشست و پتو را دور تنش پیچید... کیفش بهش دهن کجی میکرد و وسوسه ی زدن آن شماره در گوشی اش شدیدا به دلش افتاده بود... شاید میتوانست همسرش را از روی چک کردن پروفایل تلگرامش ببیند...

ناخنش را لای دندانش گذاشت و همانطور که خودش را به عقب و جلو تاب میداد به در حمام نگاه کرد... هنوز صدای شرشر آب به راه بود... اگر عجله میکرد میتوانست یک کارهایی بکند...

یک دو سه ای گفت و به سمت کیف خیز برداشت... شماره را سریع در گوشیش وارد کرد و با نام شفیع زاد سیوش کرد... صدای دوش حمام قطع شد... فوری روی تخت برگشت و وارد صفحه ی تلگرامش شد...

عکسی تکی از خود نوید بود که در هوایی آفتابی در حالیکه عینک دودی به چشم زده بود و موهایش را باد بهم ریخته بود سلفی از خودش گرفته بود... بک گراندش یک کوه برفی بود...

ناخواسته لبخندی روی لبش نشست... به عدد بالای عکس نگاه کرد... چهار از چهار...

فوری ورق زد... اینبار هم خودش تنها بود با کت و شلوار کنار دستگاه های کارخانه... این عکس از نیم رخش بود... هیچ وقت او را با کت و شلوار ندیده بود... خیلی به او می آمد...

عکس را ورق زد... اینبار یک عکس دو نفره بود... نوید در کنار دختری ریزه و میزه که در یک خانه ی تاریخی بودند... شبیه های تاریخی کاشان...

دست چپش روی گلویش چسبید و با آن دست روی دختر زوم کرد...

باورش نمیشد انتخاب نوید تا این حد ساده باشد... یک دختر کاملا معمولی با یک لباس معمولی و یک آرایش معمولی و یک نگاه معمولی و یک لبخند معمولی...

اعتراف کرد صورت معمولیش معصوم است... زیبایی خاصی نداشت ولی بی عیب بود... از آن هایی که هیچ چیزی برای اینکه ازشان بدت بیاید ندارند...

در حمام باز و بسته شد... عکس را عوض کرد... این عکس یک نمای نزدیک از دو حلقه بود در دست هایشان... حلقه ها بولد بودند و دست ها تار... به دست دختر نگاه کرد... به لاک نقره ایش روی ناخن های کوتاه و کوچکش... به انگشت های کوتاه و ریزش...

باورش نمیشد این دست همسر نوید باشد...

گاهی بعضی از واقعیت ها را میدانی ولی تا با چشم خودت نبینی انگار باورت نمیشود... این واقعیت عجیب به دلش سیلی میزد... کاش میشد باز هم انکار کرد و باز هم ادعا کرد که مهم نیست چه کسی در کنارش است وقتیکه راهشان از هم سوا شده...

صادق درحالیکه یک حوله دور کمرش بسته بود و یکی را هم روی سرش میمالید تا موهای کوتاهش خشک شود وارد اتاق شد...

رعنا فوری خودش را جمع و جور کرد و صفحه ی تلگرامش را بست و به اینستایش رفت...

صادق حوله ی روی سرش را روی دوشش انداخت و گوشه اش را در گوشش فرو برد: من فردا دیر میام... یه جلسه داریم که باید تا قبل رفتنمون به نور حتما به نتیجه برسونمش...

ساعت گوشیش را چک و برای او سر تکان داد: صبح زود بلند میشی؟

سشوار را به برق زد و سر تکان داد...

رعنا همیشه برایش سوال بود که موهای به این کوتاهی که انگار همین فردا برای اعزام به سربازی میرود چه احتیاجی به سشوار دارند وقتی با فوت هم خشک میشوند...

دراز کشید و صورتش را زیر پتو برد... کاش اصلا هیچ وقت نوید به بانک نمی آمد و این دیدار تازه نمیشد...

برق اتاق خاموش شد و کمی بعد آن طرف تخت پایین رفت...

از زیر پتو بیرون آمد و او را دید که مثل همیشه لخت است...

پشت به او دراز کشیده بود... به هیکلش نگاه کرد... شانه و سینه اش از نوید کوچک تر بودند... از نظر قدی فرقی با هم نداشتند ولی نوید درشت تر بود... آنقدر که وقتی در آغوشش میرفت گم میشد... همسرش که خیلی از خودش ریزتر بود چه؟ او در آغوش نوید چه حالی میشد؟

لعنت خدا بر شیطان... چرا داشت مقایسه میکرد؟!

به پوست برنزه و تیره ی صادق خیره شد... شوهر او این مرد بود... مقایسه کردن دیگر معنایی نداشت...

هوس کرد روی پوستش دست بکشد... خودش را جلو کشید و انگشتانش را به حرکت دراورد... از بالا به پایین... از پایین به راست و از راست به چپ...

صادق چرخید و دست در هوا مانده اش را سفت گرفت و رخ به رخش شد و در مردمک هایش زل زد: نفسات میخورد به گردنم... من دو هفته نبودم الانم که اومدم تو از دسترس خارجی... نمیفهمی من الان مثل انبار باروتم؟ یه جرقه کافیه واسه ترکیدنم...

پشت هم پلک زد و آب دهانش را قورت داد... صادق دستش را با خشونت به طرفش پرت کرد و کلافه پوفی کشید و چشم بست...

رعنا بغض کرده پشت کرد و سعی کرد بخوابد تا فردا به موقع بیدار شود و به سر کار برود...

میز صبحانه را کامل و تقریبا با سلیقه چیده بود... نمیخواست همین دم اولی چوب خطش پر شود... قلپی از چایش را نوشید و برای سر کردن مقنعه اش بلند شد...

صادق بدون آنکه نگاهش کند همانطور که کره را روی نانش میمالید گفت: کجا؟ چقدر عجله داری؟

سه گوش زیر مقنعه را ردیف کرد تا جلویش چین نخورد: خیلیم زود نیست... یه ربع به هفته من باید هفت و ربع انگشت بزنم...

لقمه اش را با طمانینه جوید: نیم ساعت وقت داری... خودم میرسونمت...

حس کرد کهیر زده است... اصلا دلش نمیخواست صادق او را برساند و بر حسب تصادف ببیند که تمام همکارانش مرد هستند و او تنها زن موجود بین آن هاست: نه... من خودم میرم... این همه راه منو ببری که چی بشه؟

چشمش را با آرام از میز جدا کرد و به او داد: چی میگی رعنا؟ تو دقیقا تو مسیرمی...

رعنا مقنعه ی خشک شده در دستانش را بالا برد و روی موهایش نشاند و با لب هایی آویزان به اتاق رفت و جلوی آینه ایستاد... صادق با آنکه سعی میکرد خودش را مردی امروزی نشان دهد ولی زیاد در این امر موفق نبود... او مرد سنتی بود که نمیتوانست خودش را همگام با جامعه جلو ببرد...

یادش می آمد که چند سال پیش وقتی همکار زنش به بانک دیگری فرستاده شد و او برای صادق میان حرف های روزمره اش این را تعریف کرد چه قشرقی به پا شد... آنقدر از نفوذش استفاده کرد تا او را هم به بانکی دیگر انتقال دادند و این موضوع برای همیشه آویزه ی گوشش ماند و او را از تمام موضوعات اینچنینی ترسانده بود و سعی میکرد تا آنجا که میتواند صادق را وارد موضوعات شخصیش نکند...

صادق وارد اتاق شد و از کمد لباس هایش کتش را برداشت... نیم نگاهی به اویی که جلوی آینه نشسته بود انداخت: اگه حاضری بریم؟

کرم مرطوب کننده را به دستش مالید و از جایش بلند شد... اورکت لیش را روی روپوشش پوشید در آینه به تیپش خندید... لباس های رسمی و اداریش اصلا به آن اورکت دو تکه ی کلاه دار نمی امدند...

صدای در هال که بلند شد فوری به قدم هایش سرعت داد و بیرون رفت...

صادق در ماشین نشسته بود و با اخم هایی در هم به بارانی که میبارید نگاه میکرد...

سوار شد و دستانش را جلوی دهانش ها کرد...

صادق لحظه ی کوتاهی به سمتش برگشت و بعد استارت زد... انگار چکش کرده بود و مورد منکراتی پیدا نکرده بود تا گیر دهد...

بخاطر باران ترافیک بدی سر صبحی ایجاد شده بود و رعنا مدام ساعت مچیش را چک میکرد و در آخر دوام نیاورد و گفت: میشه من پیاده بشم و برم؟ تا از ترافیک در بیای خیلی طول میکشه...

صادق با هر دو دست فرمان را گرفته بود و از شیشه ی سمت خودش به بیرون نگاه میکرد: اگه دیرت میشه برو... ولی یادت نره که مرخصی بگیری...

سرش را تکان داد و مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده از ماشین بیرون پرید...

با آنکه باران بر سر و صورتش میکوبید ولی او لبخند به لب داشت و راضی بود... این باران و این ترافیک امروز سبب خیر شده بودند...

وقتی از در بانک گذشت و وارد شد تقریبا تمام مقنعه اش خیس شده بود... با پنج دقیقه تاخیر انگشت زد و به سمت باجه اش رفت...

رئیس که منتظر بالا آمدن ویندوزش بود با دیدن او گفت: خانوم پرمختار؟ خدا بد نده؟ این چه وضعیه؟ از خونه بیرون میومدین ندیدین بارون میاد که چتر بگیرین؟

متوجه ی نگاه خندان بقیه هم روی خودش شد ولی برویش نیاورد و همانطور که به سمت میزش میرفت گفت: با همسرم اومدم... منتها ترافیک بود مجبور شدم مابقی راهو پیاده بیام که به موقع برسم...

محمدی با شنیدن نام همسر او ساکت میشود و سرش را دوباره در مانیتورش فرو میبرد...

پشت سیستمش مینشیند و به رسولی که دهانش در حال جویدن است با سر سلام میکند و او هنوز لقمه ی دهانش را قورت نداده گاز دیگری به نانش میزند: سرما نخورین خانوم پورمختار؟

دستش را زیر چانه میزند و با کلید کشویش را باز میکند: نه! خوبم...

رسولی خود شیرینی میکند و را صدای بلندی میگوید: صابری جان برای خانوم پرمختار یه چایی بیار گرم بیفتن...

ازینکه برایش دلسوزی میکنند حس خوبی ندارد و مدام فکر میکند چقدر جای صادق خالیست تا با دیدن این صحنه ها خونش به جوش بیاید...

صابری ماگ چایش را کنار دستش میگذارد و او با خجالت تشکر میکند: ببخشید زحمتتون شد...

صابری لبخند خسته ای میزند و به موهای خیس او نگاهی میندازد و میرود...

دستش به سمت موهایش میرود و همه را داخل میدهد و دوباره مشغول کارش میشود...

سرش پایین بود و مشغول زدن سندها... آنقدر درگیر بود که از ساعت غافل مانده بود... با صدای زنگ گوشیش به خودش می آید... نام نگار روی صفحه است... تماس را برقرار میکند و گوشیش را کنار گوشش میگذارد: بله؟

-: سلام رعنا... خوبی؟ دیشب چه خبر؟ به خدا مردم تا صبح بشه بهت زنگ بزنم... میترسیدم بهت پیام بدم یه وقت صادق ببینه... چیزی نگفت بهت؟ شک نکرد؟

گوشی را بین سرشانه و گوشش نگه داشت: نه... چیز خاصی نگفت...

نگار کمی مکث کرد و بعد با شک پرسید: هیچیه هیچی نگفت؟ نکنه لباس خوابو همون دم در پوشیدی بعد رفتی پیشش کلک...

با دقت به اعداد نگاه کرد تا اشتباه وارد سیستم نکند: اصلا کار به لباس خواب نکشید بابا... من اوضام اصلا ردیف نبود...

-: خاک بر سرت که همیشه یه جات میلنگه... ولی به جای تو من دیشب خوب مانور دادم... فقط فکر توی احمق نمیزاشت تمام و کمال دل بدم به کار...

به مراجعی که به سمتش می آمد نگاه کرد: برو گمشو مسائل خصوصیتو برا من شرح نده... من باید برم کاری نداری؟

-: بی ذوق... چهارتا سوال حداقل ازم میکردی... زنگ زدم بگم شام بیاین اینجا... اول به تو زنگ زدم که اگه اوضاعتون ردیفه بعد به صادق زنگ بزنم که حداقل قهوه ای نشم...

برای مردی که جلویش مینشست با لبخند سر تکان داد: سلام بفرمایید...

در گوشی پچ پچ کرد: من باید برم خودت به صادق خبر بده... فعلا...

و قطع کرد و منتظر حرف های تمام نشدنی او نماند و رو به مرد پرسید: بفرمایید امرتون؟

مرد به شیشه نزدیک شد و با نگرانی گفت: بهم زنگ زدن گفتن کسی که ضامنش شدم چند قسط عقب مونده داره...

از صفحه ای که درش بود خارج شد: اسم و فامیل کسی که ضمانتشو کردینو بگین...

مرد پریشان پرسید: اگر قسطو نده تکلیف من چیه؟ من حقوقم کفاف زندگیمو هم نمیده...

لبخند زد و سعی کرد او را آرام کند: شما اسم و فامیل ایشونو بدین تا من ببینم چیکار میتونم بکنم...

قبل ازینکه از بانک خارج شود درخواست مرخصیش را کتبا نوشت و روی میز رئیس گذاشت...

محمدی برگه را گرفت و با تعجب به متنش نگاه کرد: یک هفته خانوم پورمختار؟! من الان نیرو ندارم که بخوام جایگزین کنم...

شانه بالا داد و طوری که او را مجاب کند گفت: این مشکل من نیست جناب رئیس... من مرخصی زیاد طلب دارم... الان که بهش اتیاج دارم اگر بدردم نخوره پس دیگه کی قراره به کارم بیاد؟

محمدی دور لبش را پاک کرد و نگاهش را از برگه گرفت و به او داد: اتفاقی افتاده خانوم پور مختار؟ مشکلی پیش اومده؟ من میتونم کمکتون کنم؟

کیفش را بالا تر برد و دو طرف اورش را بهم چسباند: نه اتفاق خاصی نیست... شمام با امضای مرخصیم کمک بزرگی بهم میکنین...

طولانی نگاهش کرد و بعد سر تکان داد و امضا کرد: باشه...

ساعت نزدیک چهار بود که پا به خیابان گذاشت... یک دربست گرفت و تا خانه به این فکر کرد که در این وقت از روز زمانی که برسد چه غذایی به عنوان ناهار میتواند به خورد صادق بدهد...

تا خانه هزار توضیح و دلیل برای ناهار نداشتنش ردیف کرد تا تحویل او بدهد... نمیخواست رابطه ی کجدار و مریزشان از اینی که هست خراب تر شود... نمیخواست با سهل انگاریش بهانه به دست او بدهد...

به خانه که رسید همان جلوی در مقنعه اش را که هنوز نم داشت از سرش برداشت و خانه را با چشم زیر و رو کرد و اثری از صادق یافت نکرد... فوری به موبایلش زنگ زد که بعد از چند بوق صدای بم و کلفتش در گوشش پیچید: بله؟

به طرف یخچال رفت و گفت: سلام... هنوز نیومدی خونه؟

-: نه کارم طول کشید... اومدیم سر زمین... چطور؟

خوشحال به یخچال تکیه داد و از باز کردنش منصرف شد: کی میای؟ ناهار خوردی؟

صادق پچ پچی با آن ور خط کرد و بعد دوباره صدایش نزدیک شد: اره یه چیزایی خوردم... معلوم نیست کی بیام چی شد؟

به پس گردنش دست کشید و چشم هایش از درد جمع شدند: نگار بهت زنگ زد؟

انگار داشت راه میرفت: آره... هر وقت کارم تمام شد میام دنبالت که بریم...

سری تکان داد و با خیال راحت به اتاق خواب رفت تا بخوابد: باشه پس میبینمت... فعلا...

زیر پتو خزید و در خودش جمع شد... خیس شدن صبح باعث شده بود احساس کرختی پیدا کند...

پلکش را بست و به این فکر کرد که حتما امشب غذای فردا ناهار را آماده کند...

پلکش را که باز کرد چشمش به تابلوی عروسیش افتاد...

لبخندی زد و به چهره ی تخس صادق نگاه کرد...

آن وقت ها که با نگار دوست شده بود و هر از گاهی میان خانواده شان جولان میداد هیچ وقت فکر نمیکرد پسرخاله ی او نصیبش شود...

تابستان بود و نگار اصرار داشت تا با آن ها به خانه ی ویلایی خاله اش در نور برود و او هم دلش میخواست و هم نمیخواست... دلش میخواست با نگار باشد و کلی خوش بگذراند و از طرفی نمیخواست که جواب نه مادرش به نگار غرورش را خدشه دار کند...

نگار گفته بود همه چیز را به او بسپارد و او هم که تا آن زمان زبان چرب و نرم دوستش را دست کم گرفته بود تازه به او ایمان آورد...

مادرش اجازه را صادر کرد و او به همراه خانواده ی نگار راهی شهری شد که تا به حال ندیده بودش...

در تمام مسیر او و نگار با آهنگ رقصیده بودند و خیلی جاها با صدای بلند هم خوانی کردند... مادر نگار فیروزه خانوم با ذوق برایشان دست میزد و از شادیشان شاد میشد... پدر نگار هم با لبخند تکان دادن سرش همراه با آهنگ مشایعتشان میکرد...

وقتی بعد از چهار ساعت رسیدند باز هم پر انرژی بودند و خندان...

نگار دستش را گرفته بود و در حیاط بزرگ خانه ی خاله اش او را میچرخاند...

حیاط روستایی که دور تا دورش با چوب حصار شده بود و مرغ ها و ادرک ها ازادانه برای خودشان این طرف و آن طرف می رفتند...

حیاط پر از گل بود و درخت... رعنا مدام نگاهش پی یک چیز جدید میچرخید... اینجا واقعا تکه ای از بهشت بود...

روی چهار پله ی جلوی ایوان پر از گلدان بود و زنی قد خمیده که چادر دور کمرش بسته بود و با لبخند به آن ها نگاه میکرد...

فیروزه خانوم زودتر جلو رفت و به زبان محلیشان با او خوش و بش کرد و همدیگر را بغل کردند...

بعد او نگار همانطور که دست او را میکشید جلو رفت و با خودشیرینی های مخصوص به خودش قربان صدقه ی خاله اش رفت...

خاله نرگس اما تمام مدت چشمش به او بود که عقب تر ایستاده بود تا نگار کنار برود و او برای احوالپرسی جلو رود...

وقتی خاله نرگس او را در آغوش گرفت حس کرد دلش میخواهد تا ابد همانجا بماند... خاله نرگس سفت و آبدار صورتش را بوسید و بدون انکه ولش کند به سمت پذیرایی خانه بردشان...

نگار مسخره بازی در میاورد و به خاله اش تیکه میانداخت" نو که اومد به بازار کهنه شد دل آزار؟" "اگه میدونستم اصلا رعنارو با خودم نمیاوردم"

خاله نرگس فقط میخندید و همانطور که چای میریخت میگفت" اتفاقا از این به بعد همیشه باید این خوشگل خانومو با خودت بیاری"

از این همه توجه و مهربانی خاله نرگس معذب و خجالت زده شده بود...

پدر نگار خستگی راه را بهانه کرده بود و در یکی از اتاق ها خوابیده بود...

او تنگ نگار نشسته بود و با لذت به صحبت های محلی فیروزه خانوم و خاله نرگس گوش میداد با انکه چیزی نمیفهمید... نرگس هم با پوست کردن پرتقال های تابستانه اش که ازشان سیرمونی نداشت درگیر بود...

در پذیرایی ناغافل باز شد و پسری وارد شد...

رعنا با تعجب به اویی که انگار غافلگیر شده بود نگاه کرد... اویی که یک کت تک سورمه ای روی تیشرت یقه دارش به تن داشت...

فیروزه خانوم باز زبانش محلی شد و بلند شد و تصدق خواهرزاده اش رفت...

رعنا گنگ به سمت نگار برگشت که با نیشی شل شده به او نگاه میکرد... با آرنج به پهلویش زد و پرسید: این کیه؟

هنوز نگار جواب نداده بود که پسر به سمتشان چرخید و قبل نگار چشمانش او را شکار کرد که با یک تیشرت صورتی طرح کیتی بی روسری نشسته بود و موهای بازش دور تا دورش ریخته بود...

طرح پوزخند و یک تای بالا رفته ی ابروی پسر را دید...

نفهمید چرا دستش به شال مچاله شده ی کنارش رفت و آن را روی سرش انداخت...

نگار زودتر بلند شد و دستش را برای دست دادن جلو برد و با ذوق سلام کرد...

صادق که جوابش را داد تازه صدایش به گوش هایش نشست...

بعدها به نگار گفته بود صادق صدایش "اگزوزیست" شبیه آدم های خلافکار میماند... گفته بود معلوم است از آن بچه شر هاست و هزار عیب دیگر رویش گذاشت...

ولی نگار دائم گفته بود" نگووو! دلت میاد؟ صادق طفلکی منه... نگاه به قیافه ی شاخ و شونه دارش نکن... همه ی زندگی خالم روی دوش اون میچرخه... خالم دو تا دختر بعد صادق داره... صادق تنهایی برا جفتشون جهاز خرید و فرستادشون خونه ی شوهر... اجازه نداد هیچکی کمکشون کنه... دوست نداره زیر دین باشه... خلاصه که پسر خالم خیلی گله اینجوری نگو راجع بهش

آن روز برایش پشت چشم نازک کرد و از این همه هواخواهی نگار لجش گرفت... دیگر هم او را ندید تا وقت شام که بر حسب اتفاق کنار هم نشستند...

دستپخت خاله نرگس معرکه بود و او داشت غش و ضعف میرفت و با نگار مدام دم گوش هم پچ پچ میکردند و ریسه میرفتند که صادق طلبکارانه لیوانش را به سمت او دراز کرد: بعد غذا وقت ندارین حرف بزنین؟

به اشاره اش به اینکه برایش آب بریزد نگاه کرد و ابروهایش از پررویی او بالا رفت...

پارچ آب را جلوی او گذاشت برایش چشم غره رفت...

و این شد سر آغاز یک کل کلی که تهش ختم شد به ازدواج...

غلتی زد و دستش را زیر سرش گذاشت... هوا تاریک شده بود و نمیدانست ساعت چند است... پلک هایش سنگین روی هم افتادند...

با حس نوری که در چشمش تابیده میشد به عقب چرخید... صادق در کمد لباسش به دنبال چیزی میگشت... روی تخت نشست و غر زد: نمیشد برق روشن نکنی؟ کور شدم...

کت رسمی که تنش بود را درآورد و روی چوب رختی آویزان کرد: ببخشید مصدع اوقاتتون شدم... پاشو یه چیز بپوش دیره...

صورتش را با دست پوشاند و پاهایش را از تخت آویزان کرد و نالید: خوابم میاد...

صادق شلوارش را هم درآورد و مرتب در کمد گذاشت... درست برعکس رعنا که لباس هایش را هر جایی پرت میکرد...!

دستش را از روی صورتش برداشت و به او نگاه کرد که حالا مشغول در آوردن پیراهنش بود...

-: اگه دید زدنت تموم شد بلند شو حاضر شو... من بپوشم راه میفتم...

گر گرفته از جایش بلند شد و به سمت توالت راه افتاد و زیر لب حرصی گفت: بیشعور...

اینکه میگفت حاضر شود راه میفتد حقیقت داشت... واقعا چندین بار او را گذاشته بود و رفته بود... و او برای حفظ آبرو جلوی دیگران با آژانس خودش را رسانده بود... صادق یا چیزی را نمیگفت یا اگر میگفت حتما عملیش میکرد...

نفهمید مثانه اش خالی شده یا نه فقط زودتر بیرون آمد تا به او برسد...

تاپش را در راهرو در آورد و از کشوی بهم ریخته ی لباسش یک بلوز یقه اسکی قرمز بیرون آورد و سریع پوشید...

شلوار لیش را به پا میکرد که صادق با چشمان گشاد شده روی تخت نشست و به او خیره شد: این چیه پوشیدی؟

شلوارش را بزور از روی ران هایش بالا کشید و زیپش را بست: چیه مگه؟

اخم هایش درهم فرو رفتند: میخوای سایزتو به مهران نشون بدی؟

مانتو در دستش خشک شد... ناباور نگاهش کرد و گفت: میتونی انقدر بی تربیت نباشی؟

در حالیکه رگ گردنش برجسته شده بود از جایش بلند شد و غرید: نه... پس درش بیار تا بی تربیت تر نشدم...

به خودش در آینه نگاه کرد و چشمش پر اب شد... واقعا تا این حد بد نبود...

یک بلوز گشاد که آستین هایش از آرنج تا مچ تنگ میشد را پوشید و اورکت لیش را به تن کرد و شال پشمیش را روی موهایش انداخت...

صادق در پارکینگ داخل ماشین نشسته بود و پوست لبش را میجوید... سوار شد و دید که صادق سریع براندازش کرد و بعد به راه افتاد... تمام طول مسیر فین فین کرده بود و روی مغز او راه رفته بود...

حرفی بینشان زده نمیشد و ضبط هم اصولا در ماشین او یک وسیله ی اضافی بود...

جلوی آپارتمان آن ها که ایستاد جعبه ی دستمال را روی پای رعنا پرت کرد که یعنی پاک کن تا پیاده شویم... رعنا هم با عصبانیت جعبه را عقب انداخت و از ماشین پیاده شد و از جیبش یک دستمال بیرون آورد و بینیش را پاک کرد زیر چشمانش را دست کشید... منتظر او نشد و جلوتر وارد لابی شد و به سمت اسانسور رفت ولی قبل اینکه در بسته شود صادق هم داخل شد...

سعی میکرد به کفشش نگاه کند و سنگینی نگاه خیره ی او را در نظر نگیرد...

در آسانسور که باز شد خواست جلوتر برود که صادق بازویش را گرفت: رعنا؟

دستش را کشید و به سمت درشان رفت: به من دست نزن...

زنگ را که زد به ثانیه نکشید که نگار آلاگارسون کرده مثل همیشه با رویی خوش در را باز کرد: سلام... احوالات پسرخاله جان...

رعنا از کنار دست او وارد شد و نگار چشمانش روی اخم های صادق چسبید: باز پاچه ی همو گرفتین؟

صادق لبخند زورکی زد و به او دست داد و وارد شد...

مهران در حالیکه دهانش میجنبید جلو آمد: به! احوال داش صادق! بابا کجایی نمیبینیمت...

مردانه بهم دست دادند و نگار از پشت صادق با ایما و اشاره پرسید" رعنا کو؟"

او هم غیر مستقیم به توالت اشاره کرد و به همراه صادق به سمت مبل ها رفتند...

نگار پشت در ایستاد و منتظر ماند...

رعنا برای بار آخر روی صورتش آب پاشید... اشک های لعنتیش دقیقا به دل شکسته اش وصل بودند... تا آن بند نمیخورد این ها هم تمام نمیشدند...

بیرون که آمد نگار وحشت زده نگاهش کرد: چی شده؟

سرش را به علامت چیزی نیست بالا داد و به اتاق نگار رفت و پشت میز آرایشش نشست و دستش به سمت کرم پودر رفت...

-: باز سر چی بهم پریدین؟

چشمانی که دوباره میرفتند تا پر شوند را با پلک زدن خالی کرد: هیچی بابا... یه مشت چرت و پرت مثل همیشه...

نگار روی تخت نشست و به او نگاه کرد: بخاطر اینجا اومدن دعواتون شد؟

بینیش را با صدا بالا کشید و با صدای مخ گفت: نه... بخاطر لباسم...

نگار حرص خورد: ای خدا ای خدا قد یه نخود به این صادق عقل بده...

خط چشم دوست داشتنیش را برداشت و یک خط کلفت کشید... حالا صورتش بهتر شده بود و کمتر نشان میداد که گریه کرده است...

از جایش بلند شد و به نگار نگاه کرد: مهران فهمید حرفمون شده؟

سر تکان داد: حتما فهمید... خنگ که نیست...

تاسف خورد و شال و اورکتش را روی تخت گذاشت و موهایش را با دست منظم کرد...

با هم بیرون رفتند و او سعی کرد لبخند بزند... مهران با دیدنش غلو کرد: به به! ببین کی اینجاست؟ باد آمد و بوی نعنا آورد...

خنده اش ترکید و با دست توی بازوی او کوبید: جای خوش آمد گوییته؟

مهران دستش را جلو اورد و گردنش را کج کرد: بابا برات شعر سرودم دیگه چیکار کنم خودمو قوربونی کنم؟

دستش را گرفت و با لبخند گفت: نخیر... لازم نکرده... بشین... راحت باش...

به آشپزخانه رفت و کنار نگار که مشغول ریختن قهوه بود ایستاد: کمک نمیخوای؟

به یخچال اشاره کرد: اون شیرینی هارو بریز تو اون ظرف...

در یخچال را باز کرد و به طبقه های تمییز و مرتبش نگاه کرد و جعبه ی شیرینی را برداشت: یه روز بیا خونمون یخچال منو هم تمییز کن...

نگار فنجان ها را در سینی چید: نوکر بابات غلام سیاه...

خندیدند و با هم به سالن رفتند... نگار قهوه ها را تعارف کرد و او شیرینی را... اول به مهران داد و او یکی برداشت: ای بابا شیرینی بخوریم یا خجالت؟ شما چرا زحمت کشیدی...

لبخندی زد و به ظرف را به سمت صادق گرفت و او با دست اعلام کرد که نمیخورد... برای خودش یکی برداشت و با فاصله کنار او نشست...

نگار رو به صادق پرسید: تو چرا شیرینی نگرفتی؟

مهران دخالت کرد: خانوم آدمای تلخ، تلخ مزاجند ایشون همون قهوه بیشتر بهش میچسبه...

رعنا پوزخندی زد و با گاز بزرگی به شیرینیش یک قلپ از قهوه اش خورد...

مهران بحث را به سمت کار برد و نگار بین شبکه های جم دنبال فیلم دلخواهش میگشت...

رعنا دست دراز کرد و یک شیرینی دیگر برداشت و مثل بچه ها که به مادرشان نگاه میکنند تا ببینند خطایی مرتکب شده اند یا نه نگاهش به سمت صادق رفت که سعی خنده اش را پنهان کند...

نادیده اش گرفت و شیرینی دوم را هم نوش جان کرد... آدم شکمویی نبود ولی در تمام طول روز غذای درست و حسابی نخورده بود...

نگار فیلمی که پخش میشد را نشان رعنا داد: اینو میبینی؟ خیلی قشنگه... من عاشق این پسرم... خیلی خوشتیپه...

رعنا قلپ آخر را هم سر کشید و بشقابش را روی میز گذاشت: نه من نمیبینم... میدونی که اهل سریال نیستم...

نگار رو ترش کرد و از جایش بلند شد: از بس بیخودی... حیف نیست اینارو نمیبینی؟

به آشپزخانه رفت و از همانجا مهران را صدا کرد: مهران جان؟

مهران وسط حرف ببخشیدی به صادق گفت و با همه ی وجودش جواب داد: جانم؟

نگار با گردنی کج شده لبخند به لب گفت: کمک لطفا...

مهران فوری بلند شد و رو به صادق گفت: میام الان داداش...

و به آشپزخانه رفت و دوباره گفت: چشم عزیزم... شما فقط لب تر کن...

هر بار که آن ها را میدید بی اختیار چشمش بندشان میشد و همه جا همراهیشان میکرد... مطمئن بود در این لحظات حسرت از سر و رویش میبارد... ازین همه عشقی که بینشان بود و این همه سر براهی مهران دلش میخواست اشک بریزد که چرا خودش این همه مغموم مانده...

نگار میز را میچید که متوجه ی نگاه صادق به او شد... نگار یک تاپ تنگ به تن داشت که حتی بند سوتینش را هم نشان میداد...

با که از سر شب با حرف صادق به دلش مانده بود کنار گوشش گفت: نمیدونم چرا مهران نگران دید زدن و حدسیات تو درباره ی سایز زنش نیست...

قبل اینکه از جایش برخیزد مچ دستش را سفت گرفت توجهی به صدای تقی که داد نکرد: حرف دهنتو بفهم...

با آنکه درد داشت نابودش میکرد ولی غرورش را حفظ کرد و بروی خودش نیاورد: خواستم فقط بهت بگم کافر همه را به کیش خود پندارد...

صادق هم همراهش بلند شد: انقدر نفهم نباش که...

نگار با دیدنشان در آن وضع سریع مداخله کرد: صادق؟ چرا اونجا ایستادین بیاین سر میز دیگه...

صادق دست رعنا را ول کرد و حس کرد دلش میخواهد تمام آن میز را له کند... دستی به پس گردنش کشید و به سمت توالت رفت: دستمو میشورم میام...

با رفتن او نگار فوری سمت رعنا آمد: چی میگی بهش وزه؟ چرا ولش نمیکنی؟ حتما باید بزنین تو دهن هم تا ول کنین؟ خب تو کوتاه بیا... خسته نمیشی از این همه اره دادن و تیشه گرفتن؟

بغض کرده مچ قرمزش را ماساژ داد: تو که نمیدونی دم اومدن چه حرف زشتی بهم زد... تا فیها خالدونمو سوزوند عوضی...

نگار دستش را پشت او گذاشت و به سمت میز برد: خیلی خب... حالا اومدین اینجا یکم حال و هواتون عوض بشه فعلا آتش بس اعلام کنین تا بعد ببینیم جریان از چه قراره...

ناراحت پشت میز نشست و یک سمتش مهران قرار گرفت و سمت دیگرش نگار... یک جور اعلام حمایت در مقابل صادق...

مهران دستش را پشت صندلی او گذاشت و برایش سالاد کشید: یکم صادقو درک کن رعنا جان... خیلی تحت فشار... این زمین جدیدشم یکم مشکل دار از آب درومده...

سر تکان میدهد و سعی میکند صدایش نلرزد: منم تحت فشارم... منم از کله ی سحر تا غروب تو بانکم... منم دارم کار میکنم ولی چون زنم هیچکی درکم نمیکنه... هیچکی باورش نمیشه که کارم سخته... فقط چون همه باورشون اینه که زن وظیفشه خونه و زندگیشو هندل کنه... خب آدما باهم فرق میکنن... من توانم در همین حده... من اصلا با نگار بافرق دارم من از اشپزی متنفرم یعنی اگر خونه دار هم بودم بعید میدونم که میتونستم همچین خونه و زندگی مثل نگار درست کنم...

وقتی یه زن بیرون کار میکنه باید شوهرشم بهش کمک کنه... باید کارهارو بین خودشون تقسیم کنن... نه اینکه همه چی رو دوش من باشه... صادق میره پونزده روز پونزده روز نمیاد... من تا میام به تنهاییم عادت کنم اون سر و کله اش پیدا میشه... تا میام به زندگی دونفره عادت کنم و بهش وابسته بشم اون میره... خب پس من چی؟ چرا هیچ وقت کسی نمیگه رعنا هم حق داره... چرا اینارو نمیری به داداش صادق جانت بگی که اون یکم منو درک کنه

مهران نفسش را بیرون میدهد و برای خودش آب میریزد: چی بگم؟ تو هم حق داری... اونم حق داره...

با صدای باز شدن در توالت همه ساکت میشوند و بحث خاتمه پیدا میکند... صادق مشکوک نگاهشان میکند و رو به روی رعنایی که توسط آن ها دوره شده مینشیند...

نگار بشقاب میرزا قاسمی را به طرف صادق میگیرد: اینو برای تو درست کردم...

صادق لبخند کجی میزند و بشقاب را از او میگیرد: میدونی چند وقته یه غذای خونگی تو این شکم وامونده نرفته؟

رعنا تیکه اش را میگیرد و سرش را هم حتی بلند نمیکند...

مهران نمک را میگیرد: اون شکم وامونده ی تو از بس غذای رستورانی رفته توش دیگه جا واسه غذای خونگی نداره...

صادق چپ چپ نگاهش میکند: از کی تاحالا مدافع حقوق زنان شدی؟

مهران قاشق و چنگالش را در بشقاب رها میکند و هر دو دستش را بالا میبرد: آقا من تسلیم خانومام... کت بسته... تو رو خدا منو وارد این بازی های کثیفت نکن...

صادق با تاسف سر تکان میدهد و با میرزا قاسمیش سرگرم میشود...

نگار بی هوا میپرسد: کی میرین پیش خاله نرگس صادق؟

صادق تکه ای نان در دهانش میگذارد و حین جویدن به رعنا خیره میشود... رعنا نگاهش را از او میدزدد و به نگار نگاه میکند: برای شنبه مرخصی گرفتم... شمام میاین؟

نگار فوری به مهران نگاه میکند: مام بریم مهران جان؟

صادق پوزخند میزند: با اون مهران جان مهران جانی که تو راه انداختی پسره رو شل کردی... دیگه چی میتونه بهت بگه جز چشم...

نگار دستش را به چانه میزند و با لبخند به مهران خیره میشود: منم میگم که چشمشو بشنوم دیگه...

مهران برایش بوسه ای در هوا میفرستد و صادق همانطور که چشم از رعنا نمیگیرد میگوید: کاش بقیه ام مثل تو انقدر کار بلد بودن...

رعنا بشقاب نیمه پرش را عقب میدهد: مرسی نگار جون... خیلی خوشمزه بود...

نگار مشتش را جلوی دهان پرش میگیرد و اصوات نامفهومی را ادا میکند...

مهران به بشقاب اشاره میکند: تو که هیچی نخوردی...

روی پیشانیش ناخن میکشد و از پشت میز بلند میشود: مرسی اشتها ندارم...

نگار لقمه اش را نجویده قورت میدهد: تو که ناهارم نخورده بودی!

سمت کاناپه میرود و روبه روی تلویزیون مینشیند: یکم معدم درد میکنه... سبک باشم بهتره...

دیگر اصراری نمی کنند و او با گوشیش مشغول میشود...

هیچ چیزی نمیخواهد به جز اینکه زودتر برگردند به خانه و او چند سیگار پشت هم دود کند تا کمی آرام بگیرد...

آن ها که پچ پچ میکنند و درباره ی کار و هر مزخرف دیگری حرف میزنند او کیفش را میگیرد و به سمت اتاق خوابشان میرود... مثل معتادهایی شده است که بدنشان از نرسیدن مواد درد میگیرد... به تراسشان میرود و سیگار را با دستی لرزان بین لب هایش میگذارد و آتش میزند... صادق همیشه او را بین آن ها ضایع میکرد... همیشه او را با نگار مقایسه میکرد... اشکش راه افتاد...

کاش در همان خراب شده ای که بود میماند و برنمیگشت تا این همه آتش به دل او بزند...

نگار پشت شیشه ی تراس چند تقه میزند...

سیگار را پایین میبرد و اشکش را پاک میکند و به او نگاه میکند: جانم؟

نگار در را باز میکند: سیگار میکشی؟ بیاد ببینه چی؟

بینیش را با پشت دست پاک میکند و پک دیگری میزند: فکر میکنی نمیدونه؟ خودشو زده به خریت... بیاد ببینه اصلا... چیکار کنم؟ من آب از سرم گذشته...

نگار ناراحت میشود: کاش لال میشدم دعوتتون نمیکردم... خونه بودین شاید اوضاع بهتر بود...

شانه بالا میدهد: چه بهتری؟ ما مشکلمون خودمونیم... هر جا جفتمون باشیم وضع همینه...

نگار خودش را بغل میکند و به سیگار دومی کا او روشن میکند چشم میدوزد: منو بگو گفتم تو بری نوید و ببینی با خودت کنار بیای همه چز حل میشه...

سر تکان میدهد: مشکل شماها همینه که همیشه منو مقصر میبینین... تیکه هاشو میشنوی؟ زبونش مثل مار میمونه... نیشش تا فیهاخالدون آدمو میسوزونه...

نگار به پایین برج نگاه میکند: الان میخوای چیکار کنی؟ این که اسمش زندگی نیست... خونه ی خاله ی زهرای طفلکم میخواین برین اونم بیچاره از همه جا بی خبر فکر میکنه شماها چه مرغ عشقایی هستین...

سیگارش را میتکاند و به باران نگاه میکند: ما خوب بلدیم حفظ ظاهر کنیم... جز تو و مهران کسی ازین گنداب خبر نداره...

نگار ته سیگار را از دهانش میگیرد و پایین میندازد: بسه دیگه... خفه کردی خودتو... ول کن این لعنتیو...

به اتاق بر میگردند و کمی روی تخت مینشینند... رعنا به سرویس تخت و کمد سفید و طلایی او نگاه میکند: اگه رفتنی شدیم شمام بیاین... من با این دیوونه اونجا دووم نمیارم...

دستش را میگیرد: من نمیدونم چرا صادق با تو اینجوریه رعنا... به خدا همه به سرش قسم میخورن...

به از کیفش عطر را در میاورد و روی خودش میپاشد: من گوشم ازین حرفا پره... برا من قصه ی حسن کرد شبستری تعریف نکن خواهشا...

نگار ساکت میشود و او زیپ کیفش را میبندد: بریم ظرفارو بشوریم ما بریم دیگه کم کم... اومدیم شب شما رو هم خراب کردیم...

نگار خنده ی خسته ای کرد: ما شبمونو واسه خاطر آدمای داغونی مثل شما خراب نمیکنیم... در ضمن من میزارم تو با این همه خستگیت ظرف بشوری؟

ابروهایش در هم میرود و میپرسد: راستی تو یه چیزایی میگفتی... قضیه مخ زدن با لباس خواب چیه؟ باز چی از مهران میخوای؟

خندید: الحق که باهوشی... الکی نبود که شاگرد اول کلاس بودی...

روی تخت ولو میشود: تعریف کن ببینم چیه جریان...

نگار پاهایش را روی تخت جمع میکند: بچه... بچه میخوام ازش...

رعنا صورتش بی حالت میماند: یعنی چی؟

دست هایش را در هوا تکان میدهد: بابا به اون باشه که معلوم نیس چی میشه... هر وقت میگم بهش میگه بعدا... الان زوده...

روی پهلویش میرود و سرش را با تکیه به دستش بالاتر از تنش قرار میدهد: خب؟ الان پلنت چیه؟ لباس خواب بپوشی اون از خود بیخود بشه نفهمه کی باید دستیو بکشه؟

قهقهه میزند و موهایش پخش و پلا میشوند: زدی تو خال...

دستش را در هوا خیالی بر سر او میزند: خاک بر سرت با این ایده های بچگانت... بچه چیزیه که تو تنهایی دربارش تصمیم بگیری؟ یعنی انقدر احمقی؟ اون به لنوان پدر نباید نقشی در تصمیم گیری داشته باشه؟ این کارت یعنی دور زدن... فکر میکنی بعدا که مهران بفهمه سرشو شیره مالیدی راحت کنار بیاد با قضیه؟

نگار جدی میشود و به رو تختی گلدارش نگاه میکند: خب چیکار کنم؟ من بچه دوست دارم... دلم میخواد سه تا بچه داشته باشم... من همین الان بیست و شیش سالمه... باید همه ی شرایطو در نظر بگیرم...

مانتویش را میپوشد: در نظر بگیر ولی تنهایی تصمیم نگیر... اول متقاعدش کن بعد عمل کن... اینجوری حداقل اعتماد مهرانم نسبت به خودت خراب نمیکنی...

نگار حرفی نمیزند و همین یعنی متقاعد شده است...

شالش را روی سرش میگذارد و بلند میشود: تو که نمیزاری من ظرف بشورم حداقل زودتر بریم که هم شما به کارهای شبانتون برسین هم من به موقع بخوابم که فردا کلاس دارم...

نگار هم همراهش بلند میشود: چه خبره عجله داری... میوه هم که نخوردی! اونم از شام خوردنت...

دستانش را در اور کتش فرو میبرد و همانطور که بیرون میروند میگوید: صادق به اندازه ی کافی داد خوردم... قشنگ سیر سیرم کرد...

نگار فقط چند لحظه نگاهش میکند و بعد مثل بمب سالتی خنده اش منفجر میشود... خودش هم ازینکه بد گفته است میخندد و بر سر نگار میزند: برو گمشو منحرف...

-: دعواهاتون مال ماست بخور بخورش مال خودتون؟

با ته خنده ای که دارد از راهرو عبور میکند و سمت در ورودی می ایستد: ببند فکتو خنگ خدا...

رو به صادق میگوید: من حاضرم صادق... بریم...

صادق نیم نگاهی به تیپ اسپرتش میندازد و سر تکان میدهد و برای جمع بندی حرف هایش به سمت مهران میچرخد: حالا باید ببینم دم کیو میتونم ببینم که با پارتی بازی برای زمین سند جور کنه... اگر یه درصد میفهمیدم که این همه ماجرا داره عمرا پا پیش میزاشتم...

مهران با اخم به حرف هایش گوش میدهد: حالام ببین اگر درست شد که شد اگر نه بهم بگو یه جوری برات آبش کنیم...

هر دو بلند میشوند و بهم دست میدهد...

رعنا و صادق بابت زحمت هایی که آن دو کشیدند تشکر میکنند و هر دو دوشادوش هم به سمت آسانسور میروند...

صادق اورش را عقب داده بود و دست هایش در جیبش بودند و از بالا به رعنا نگاه میکرد که رویش را آن طرف کرده بود تا با او چشم در چشم نشود...

سوار ماشین که شدند به محض اینکه از پارک خارج شد گفت: چته؟ سگ گازت گرفته؟

رعنا به طرفش چرخید و با صدای بلندی جواب داد: نه تو گازم گرفتی... تویی که همیشه دنبال انگولک کردن نقطه ضعفای منی...

صادق با لبخند هر دو ابرویش را بالا داد: والله نقطه ضعفای تو انقدر زیاد که نیاز به انگولک من نیست... تو هر بحثی ماشالله یه نمونه اش پیدا میشه...

به صورت خونسرد او نگاه کرد و حس کرد دارد آتش میگیرد: نگار خوبه؟ من مثل اون باشم زن دلخواهت میشم؟

خنده اش را خورد و سرعتش را با نگاه به آینه ی عقب بالا برد: مثل اون باشی که فرشته میشی...

مثل گاو میش های اسپانیایی به او نگاه کرد و نفس های پر خشمش را از بینی بیرون داد و حرفی که در تمام این سال ها روی دلش سنگینی میکرد را به زبان آورد: اگه انقدر خوب بود چرا اونو نگرفتی؟

صادق با تاخیر اول به او نگاه کرد تا ببیند این سوال را جدی پرسیده یا شوخی کرده و بعد دوباره نگاهش را به جلو داد: این چه سوال مزحکیه؟!

سر تکان داد: آره دیگه... خوب و خانوم که هست... از هر انگشتش یه هنر هم که میریزه... خوش هیکل و باب طبعم که هست... آشپزیشم که نمونه است... خونه دار هم که هست... فامیلتونم که بود... چرا نرفتی همون دخترخاله جانتو نگرفتی؟

صادق با اخم های درهم سکوت کرده بود و فقط به سمت خانه میراند...

از پشتی صندلی جدا شد و بخاطر نبستن کمربند آزادانه تا وسط صندلی جلو رفت: چیه؟ چرا جواب نمیدی؟ داره غصه میخوری بابت انتخاب اشتباهت؟

فرمان را سفت گرفت طوری که بند های انگشتش سفید شده بودند: در انتخاب اشتباه من که شکی نیست... ولی اگر ساکتم واسه خاطر اینه که اگه دهنمو وا کنم از کوره در میرم و میترسم یه دونه بزنم تو اون دهن گشاد تو که زیادی هرز شده... دیگه افسار پاره کردی هر چی به اون عقل ناقصت میرسه به زبون میاری...

طوری داد کشید که رعنا در خودش جمع شد: اونی که دربارش زر زر میکنی دخترخاله ی منه نفهم... اون مثل خواهرم میمونه... زن بهترین رفیقمه... انقدر بچه و کودنی که فکر کردی من به اون نظر دارم؟ من انقدر لاشیم که تو خونه ی دوستم بشینم زنشو برانداز کنم؟

با انگشت اشاره اش چند بار به سر او میکوبد: اصلا این تو عقل هست؟

انقدر بیشعوری که نمیفهمی وقتی من میام خواستگاری تو یعنی از تو خوشم میاد... یعنی سلیقم تویی... یعنی توجهمو توی خر جلب کردی...

بتاز رعنا... بتاز... فعلا عرصه برات بازه... تا میدونی گند بزن به خودت... بزار همین یه ذره احساسو هم بکشی...

فعلا فقط من تماشاچیم... فعلا فقط دارم تحمل میکنم... میخوام ببینم تا کجا میری... تا کجا میتونی بری...

ولی بترس ازم رعنا...

به سمتش نگاه کرد و چشمان لبریزش: بترس از اون روزی که طاقتم طاق بشه... ازون روزی که همین یه ذره احساسمم بمیره... از اون روز و از من بترس... چون واقعا نمیدونم چه بلایی سرت میارم...

به صورت او در تاریک و روشن ماشین نگاه کرد و اشکش چکید... تا به حال این همه مستقیم با هم در نیفتاده بودند و واقعا هم خودش ترسیده بود از این همه حریمی که بینشان پاره شده بود... به خیابان خیس نگاه کرد و خودش به جای باران بارید...

از اعتراف صادق مبنی بر اینکه او دل بخواهش بود خوشش آمده بود ولی حرف های قبل و بعدش که او را شسته بود و پهن کرده بود در آفتاب باعث میشد لذتش زایل شود...

از پیش داوریش شرمنده بود... از گوشه ی چشم به صادق نگاه کرد که دیگر با یک من عسل هم خوردنی نبود...

خراب کرده بود... نباید حرف هایی را میزد که خودش هم از صحتشان مطمئن نبود...

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و جلوتر از او پیاده شد...

رعنا دلش میخواست برای قضاوت نادلانه اش از او عذرخواهی کند ولی غرور لعنتیش اجازه نمیداد...

باهم سوار آسانسور شدند و اینبار رو به روی هم بودند...

رعنا با خیرگی و پررویی به او نگاه میکرد... به آن شکستگی گوشه ی ابرویش... آن چشم های نافذش که وقتی به آدم خیره میشدند انگار از خودشان اشعه ساطع میکردند... صادق مرد زیبایی نبود ولی از آن تیپ مردانی بود که توجه همه را به خودشان جلب میکنند... میشد گفت جذاب است...

این را وقتی پیش خودش اعتراف کرد که با خانواده ی نگار به تعطیلات رفته بودند...

در دومین روز اسکانشان همگی با هم به دریا رفتند... او و نگار جیغ جیغ کنان خودشان را آب انداخته بودند و برای هر چیز مسخره ریسه میرفتند و غش میکردند... شب شده بود و همه سر بساطشان روی زیلو نشسته بودند... آن دو عین موش آب کشیده از راه رسیدند و برای تعویض لباس به خانه باغ برگشتند... دوش گرفتند و هر کدام با موهای خیس یک جا افتادند...

نگار زیر لامپ زرد وسط ایوان دراز کشیده بود و به پشه های دورش نگاه میکرد...

او اما با موهایی که هنوز آب از نوکشان چکه میکرد لبه ی نرده ی ایوان نشسته بود و پاهایش را تکان میداد... صادق با ماشینش وارد حیاط شد و پارک کرد... برایش عجیب بود یک بچه ی روستایی که در حیاطشان مرغ و اردک دارند ماشین داشته باشد...

وقتی از ماشین پیاده شد و دزدگیر را زد با تعجب به آن دو نگاه کرد و رو به نگار پرسید: این چه وضعیه؟ بقیه کجان؟

نگار روی آرنجش بلند شد: لب دریان... ما زودتر برگشتیم...

صادق درحالیکه با نوک سوییچ پیشانیش را میخاراند نگاهی به او انداخت و بعد سریع رویش را آن طرف کرد و به بالا رفت...

رعنا نیم نگاهی به خودش انداخت و با دیدن لباس زیرش که با خیس شدن تی شرتش توسط موهایش کاملا پیدا بود لب گزید... نفهمید چرا آن لحظه که نگاهش را دزدید به نظرش جذاب آمد... هر مرد دیگری بود مسلما از دیدن همچین صحنه ای سیر نمیشد...

با پا لگدی نثار نگار کرد: نباید بهم بگی خودمو جمع و جور کنم؟

نگار موبایلش را کنار میگذارد و میگوید: چی شده مگه؟

به خودش اشاره کرد: آبروم پیش وانترخان رفت...

نگار با دیدن وضعیت او پقی زیر خنده زد: به به... چه حالی کنه پسر خالم با یاد تو امشب...

کثافتی نثارش کرد و به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند...

صادق به آشپزخانه رفت و سبد داروها رد برداشت...

فس فس کنان با نگاهی به او فهمید که دنبال مسکن میگردد... به اتاق رفت و لباس های بیرونش را در آورد و با حمام اتاق رفت... زیر دوش ایستاد و اجازه داد حرکت اب روی پوستش آرامش کند...

صادق کم کم به دلش نشست... نه عشق بود نه لرزش دست و دل... فقط بهش ثابت شد که او مرد است به معنای واقعی... صادق حرف نمیزد او مرد عمل بود... صادق در مقابل سرویسی که میداد انتظار پاداش نداشت...

این خصلت هایش کم کم او را به این باور رساند که صادق قابل اعتماد است و میشود برای آینده رویش فوکوس کرد...

آب را بست و حوله ی تن پوش را پوشید و بیرون آمد...

صادق روی تخت ولو بود و با اخم در گوشیش نگاه میکرد...

حوله را روی موهایش کشید و روی تخت نشست... برای اینکه حرفی زده باشد گفت: صبح کلاس دارم... جایی نمیری منو برسونی؟

بدون تغییر در حالتش جواب داد: با اسنپ برو...

مسخره بود ولی گاهی خش صدایش دلش را میلرزاند...

حوله را روی موهایش کشید و بلند شد تا لباس بپوشد...

اینبار بدخرجی کرد و یک ست طوری زرشکی بیرون کشید... حواسش بود موقع پوشیدنش صادق حتی یک نیم نگاه هم به سمتش نینداخت...

بلوز و شلوار راحتیش را پوشید و برق را خاموش کرد و زیر پتو پرید...

صدای زخمی صادق که بلند شد رویش را به سمتش چرخاند: پاشو موهاتو خشک کن...

توجهی نکرد و بیشتر زیر پتو رفت: یادته اون شب تو خونه باغو؟ یادته موهام لباسمو خیس کرده بود... یادته چه جوری نگام کردی؟

از پشت هلش داد: آره یادمه چه جوری زابرام کردی تا صبح نخوابیدم...

با ذوق به سمتش چرخید: واقعا؟ یعنی تحریکت کرده بودم...

نتوانست نخندد و بالاخره صورتش را به سمتش کرد: آره همه ی فکرم به این بود که اون زیر چی میتونه باشه...

خنده روی صورت رعنا خشک شد: تو هم که مثل همه ی پسرا عوضی...

صادق یک دستش را مثل هلال بالا سرش گذاشت: مگه شک داشتی؟ هر جنس نر عوضیه... برای همینه که میگم گشاد بپوش...

به سینه اش اشاره کرد: که هر خری دنبال سایزش نباشه... نخواد بدونه اون زیر چی داری...

دوباره هلش داد: حالم برو موهاتو خشک کن بالشتت خیس شد...

مقنعه اش را عقب تر برد و طره ای از موهایش را دور انگشتش پیچید و همانطور که آدامسش را میجوید به مسئله ی پیش رویش نگاه میکرد و تند تند اعداد را با فرمول هایی که به نظرش درست بودند حل میکرد...

مهتاب چند بار پیس پیس کرد و در آخر انگشتش را در پهلوی او فرو کرد و پچ پچ کنان با عصبانیت توپید: بده دیگه لعنتی... وقت داره تموم میشه...

رعنا نیم نگاهی به استاد انداخت که سرش در گوشیش بود و پشت میزش نشسته بود...

دو سوال اول را روی برگه ی دستمال کاغذی نوشت و برای او انداخت...

امروز تا کلاس شروع شده بود استاد غافلگیرانه از امتحانی حرف زد که قرار نبود حالا حالاها موعدش برسد... همه اعتراض میکردند و او در دقایق پایانی وقتش را صرف حفظ کردن فرمول های جدید میکرد...

از استاد واقعا ممنون بود که هفته ی پیش از او تدریس فصل جدید را خواسته بود و او یک مرور سرسری داشت... اولین نفر بلند شد و برگه به دست به سمت استاد رفت: بفرمایید...

استاد با تاخیر سرش را بلند کرد و اول به برگه ی پر او نگاه کرد و بعد به خودش: همیشه تو همه چی اولی؟!

در صورت او دقیق شد تا بفهمد این حرف را با چه منظوری زده است...

استاد دوباره سرش را برگه کرد و به نشانه تایید چند بار تکانش داد: زیادی راضی کننده ای...

هنوز نفهمیده بود که او دقیقا هدفش از بیان این جملاتی که با حالتی خاص بیان میشدند، چیست!

با دست به تک صندلی ها اشاره کرد: میتونین وسایلتونو جمع کنین تشریف ببرید خانوم رعنا پورمختار عزیز...

آنقدر حس منفی ازین مکالمه ی کوتاه گرفته بود که حتی قدرت لبخند زدن هم نداشت...

برایش مهم نبود رفتنش بدون گفتن حتی یک کلمه بی ادبی به نظر برسد ولی به طرف کیفش رفت و آن را در مقابل چشمان پر سوال مهتاب برداشت و به سمت در کلاس رفت و تا آخر سنگینی نگاه استاد را روی خودش حس کرد...

هنوز به راه پله نرسیده بود که موبایلش در جیب پالتوی کوتاهش به لرزه درامد... گوشی را در مقابلش نگه داشت و به نام صادق چشم دوخت... آنقدر نگاه کرد تا تماس قطع شد...

حس میکرد یک من آمده و صد من برمیگردد... منظورش از "زیادی راضی کننده ای" چه بود؟

به حیاط که رسید گوشی کوتاه دوباره لرزید... به پیامی که آمده بود نگاه کرد" کی کلاست تمام میشه بیام دنبالت؟ میخوام تا شب نشده برسیم"

جوابش را نداد و گوشی را به جای اولش سر داد... صبح حاضر نشده بود و او را برساند و موقع آمدنش هم کلی اخم و تخم کرده بود حالا پیام میداد که کی آف میشوی تا به دنبالت بیایم؟

موی بلندی که تا چانه اش را گرفته بود را دوباره به داخل فرستاد...

صادق درمورد رفتنشان به نور هیچ مشورتی با او نکرده بود و فقط دستور داده بود که مرخصی بگیر! و حالا داشت به صورت کاملا موذیانه به او میفهماند که کلاس های فردایت را هم ملغی کن که ما امروز عازمیم...

این هم یکی دیگر از خصلت های بیخودش بود که رعنا نمیتوانست با آن کنار بیاید...

برای تاکسی دست تکان داد و با ترمز او یک دربست گفت و سوار شد...

تمام طول مسیر تا خانه را به رفتار استادش فکر میکرد... بیشتر ازینکه از او شاکی باشد از خودش شاکی بود و برایش سوال بود که چه رفتار سبک سرانه ای انجام داده که اینگونه مورد توجه او قرار گرفت که به خودش اجازه داد در محیط آموزشی با یک زن متاهل تیک بزند!

به حلقه اش نگاهی انداخت که گاهی اوقات در دستش خودنمایی میکرد و گاهی جایش حسابی خالی بود...

و این گاهی خالی بودن ها ارتباط مستقیم داشت با جای خالی های صادق...

صادقی که از مرد بودن بیشتر نر بودنش را بلد بود... مرد بی محبت و خشکی که او را خلال زندگی بی آب و نور رها کرده بود و حالا از آن گل شاداب تنها یک شاخه ی خشک باقی مانده بود...

روی حلقه اش دست کشید... انگشتر فاخری بود و عیار بالایی داشت ولی برای دست او زیادی سنگین بود...

نکه به صادق متعهد نباشد نه ولی گاهی آنقدر دل چرکین میشد که ترجیح میداد هیچ تعلقی به او نداشته باشد...

صادق حواس جمع ولی همیشه چشمش به انگشت او بود و دوست نداشت هیچ وقت حلقه را از دستش دربیاورد که البته بی حواسی و اگزمای پوستیش هم گاهی به این نذاشتن ها دامن میزدند...

نگاه از حلقه اش که روزی با دیدنش چشم هایش ستاره باران شده بودند گرفت و دست به سینه شد و چشم هایش را بست تا کمی فکرش آزاد شود...

یک ربع بعد وقتی کلید انداخت و وارد خانه شد صادق که داشت روی مبل رو به روی در قهوه میخورد یک تای ابرویش بالا رفت و با رضایتمندی به ساعت نگاه کرد: باور نمیکنم این همه سخاوت و لطف همایونی رو! اینو دقیقا مدیون چیم؟

مقنعه اش را دراورد و در بغل او انداخت و به آشپزخانه رفت: مدیون امتحان خرکی که امروز استاد گرفت...

صادق مقنعه ی او را مرتب روی تاج مبل گذاشت و از جایش بلند شد: پس باید از استاد خرکیت تجلیل کنم...

سر تکان داد و همانطور که از میز صبحانه ای که هنوز جمع نشده بود برای خودش لقمه میگرفت گفت: آره اتفاقا اون تجلیل لازمم هست...

کنار درگاه تکیه داده به دیوار ایستاد و قهوه اش را مزه مزه کرد: چطور؟

نان و مربای بهار اهدایی مادر صادق را در دهانش گذاشت و برای ریختن چای از جایش بلند شد: کلی گفتم...

صادق ادامه نداد و جلو رفت و پشت میز نشست: خوردی ساکارو ببند که راه بیفتیم... اینجوری شاید ناهار اونجا باشیم...

فنجان پرش را روی میز گذاشت و نشست: ساعت دهه... چه خبره این همه عجله؟

صادق بدون خجالت گفت: دلم برای مامانم تنگ شده...

رعنا فنجانی را که بلند کرده بود را دوباره پایین گذاشت و به صداقت چشم هایش زل زد: چرا دلت برای من تنگ نمیشه پس؟

صادق دوباره چشمانش برق زد: چون تو مثل مامانم نیستی...

رعنا قلپی از چایش خورد و یک لقمه ی دیگر درست کرد: اون که بله... قطعا من شبیه مادرت نیستم که اگه بودم الان تو دهاتتون داشتم شیر میدوشیدمو به تخم مرغ جمع میکردم... ولی منظورم به حرف دیشبته که گفتی دلبخواهت بودم... اینکه منو دوست داری...

صادق فنجانش را روی میز گذاشت: گفتم دلبخواهم بودی نگفتم دلبخواهم هستی...

رعنا چپ چپ نگاهش کرد: پس یعنی دوسم نداری؟

صادق بازوی عضلانیش را که از رکابی زرشکیش بیرون افتاده بود را خاراند: باز رفتیم تو حرفای بچگانه و آبکی... اگر صبحانه ی دومت تمام شده تکون بده به خودت...

رعنا نان را تکه کرد و رویش با حرص خامه مالید: جونت در میاد بگی دوست دارم؟ میمیری خرم کنی؟

صادق بی حوصله از پشت میز بلند شد: همه چیز نیاز به گفتن نداره... خواهش میکنم انقدر سطحی نباش...

با دست چپش که آزاد بود روی میز زد: اتفاقا این یک مورد بخصوص بیشتر از همه نیاز به روی زبون اومدن داره...

صادق دست در جیب های شلوار گرم کنش همانطور که بیرون میرفت گفت: تو که انقدر خوب لالایی میگی پس چرا خوابت نمیبره؟ تو یه بار به زبونت بیار ما بشنویم بلکه ترغیب شدیم به گفتن... البته اگر غرورتون اجازه میده...

فحشی زیر لب نثارش کرد و باز به خوردنش ادامه داد...

صادق از اتاق با صدای بلندی گفت: میرم دوش بگیرم... حوله رو برام بیار...

چشم غره ای میرود و باز با خودش غر میزند: خودت چلاغی مگه به سلامتی؟

چایش را که تا آخر مینوشد بلند میشود و تند تند ظرف های کثیف را میشورد... دو سیگار پشت هم در تراس دود میکند و بعد دستی به سر و روی آشپزخانه میکشد و سبد مسافرتی را از زیر کابینت سینک بیرون میاورد و خوراکی های دم دستی را درش میندازد... در فلاسک را باز میکند و منتظر میشود تا آب جدیدی که در کتری ریخته به جوش آید...

صادق در حمامی که در اتاق است را باز میکند و میان شرشر آب هوار میکشد: رعنا؟ بردار این حوله ی منو بیار زودتر...

چشم از کتری برمیدارد و بسته ی تی بک را در سبد پرت میکند و به طرف اتاق خواب میدود... حوله اش را از کمد برمیدارد و برایش جلوی در حمام میبرد... هم زمان صادق هم در را بی رودربایسی کامل باز میکند و دار و ندارش را به نمایش میگذارد...

رعنا دهانش برای حرفی باز میشود ولی نگفته دوباره میبندتش... همه سعی اش را بکار گرفته تا چشم چرانی نکند ولی لعنتی زیادی هرز میچرخد!

صادق حوله را دور کمرش میبندد و بیرون می آید: جمع کردی؟

چمدان بزرگشان را از کمد بیرون میاورد و به او که حالا لبه ی تخت نشسته و آب گوشش را میگیرد نگاه میکند: قرقی که نیستم... مشغولم دیگه...

صادق بی حرف به کارش ادامه میدهد و او باز دزدکی به سینه ی خیس و پهن او نگاه میکند و حس میکند نفسش بند رفته... بینیش را بالا میکشد و سعی میکند کمتر چشم چرانی کند...

صادق به کشوی بازش اشاره میکند: یه شرت بنداز برام...

لپش را باد میکند و یکی از شرت ها را برای او پرت میکند: لباستو پوشیدی برو ببین اب جوش اومده... اگه جوش بود بریز تو فلاسک...

حوله را بی قید روی تخت میندازد و خیلی راحت شرت را به پا میکند: امر دیگه؟

حرص میخورد ولی جوابش را نمیدهد... صادق هم حوله را روی سرش میندازد و به هال میرود...

از نبودش استفاده میکند و با عرق شرمی که روی پیشانی دارد لباس خوابش را کف چمدان قایم میکند و بعد لباس های دیگر را رویش میچیند...

از صدای تلق و تلوقی که به راه افتاده میفهمد او دارد کار مورد نظرش را انجام میدهد...

لبخند میزند و زیپ چمدان را میبندد و به امشبی که قرار است کنار همسرش رقم بزند فکر میکند...

وقتی کنار هم در ماشین میشینند و به سمت جاده به راه میفتند موبایل رعنا به صدا در می آید... با دیدن شماره ی مهتاب جواب میدهد: سلام مهتاب جون...

مهتاب چند لحظه سکوت میکند و بعد میپرسد: بد موقع که زنگ نزدم؟

از گوشه ی چشم به صادق نگاه میکند که در نظرش به شدت جذاب شده است و بعد دوباره نگاهش را به بیرون میدهد: نه عزیزم... با همسرم داریم میریم یه مینی مسافرت...

مهتاب میگوید: اُ مای گاد... چه هیجان انگیز... پس اوضاع خیط نمیتونم آمار بگیرم...

لبخند میزند: آره عزیزم دقیقا...

مهتاب میخندد: ولی به جان رعنا دارم جون میدم از فضولی... نمیتونی یکم اشاره کنی من فقط بفهمم داشت چی میگفت بهت که عین روح سرگردان از کلاس بیرون رفتی؟ ماجرای سیگارتو که به روت نیاورد؟

-: نه اصلا چیز مهمی نبود... حالا برگشتم مفصل صحبت میکنیم... زحمت بکش بابت غیبت فردای منم یه توضیح بده... بگو با همسرم رفتم مسافرت...

باز میخندد: باشه بابا تابلو... چه تشدیدی هم میزاره رو همسرش... میگم بهش تا گوشی دستش بیاد... ایشالله که اهل و عاقل بشه...

رعنا دست چپش را لای پاهایش فرو میکند و سر تکان میدهد: ایشالله... کاری نداری؟

-: نه قوربونت بشم... خوش بگذره...

هر دو خداحافظی میکنند و او قبل اینکه صفحه ی گوشی را قفل کند به نگار پیام میدهد" ما رفتیم شمال... شمام زودتر بیاین تا ما همدیگرو نخوردیم..."

خیلی زود جوابش می آید" لباس خوابتو گرفتی؟"

هم حرصش میگیرد هم خنده" حرف مهم تری نداشتی؟"

جواب در کسری از ثانیه می آید" مهم تر از این نه واقعا... الان مسکن صادق اون لباس خواب قرمز آتیشیه... رعنا جان خوش بگذره... اومدم باید تمام و کمال همه اشو برام تعریف کنی"

برایش تایپ میکند" حرف مفت نزن سر و تهتو جمع کنن به اتاق خواب و لباس خوابو حرفای مثبت هیجده میرسه... زودتر راه بیفتین بیاین"

صادق ضبط را روشن میکند: چیه مثل دارکوب داری میکوبی؟

سایه بان را پایین میدهد و در آینه اش به خودش نگاه میکند و رژش را چک میکند: دارم از نگار میپرسم کی میان...

دست صادق جلو میرود و شال افتاده اش را روی سرش میکشد: عادت کردی همیشه دم داشته باشی؟ یک بار شد ما بریم جایی تو اینارو دنبالمون نکشی؟

دست او را که شال را تا پیشانیش جلو کشید بود عقب زد و دوباره موهایش را ردیف کرد: اینجوری بیشتر خوش میگذره...

صادق از شیشه نگاهی به منظره ی کنارش انداخت: شاید به من تنهایی خوش بگذره...

آفتاب گیر را بالا داد و اینبار هر دو دستش را لای پاهایش فرو برد: تو از بس تنهایی داری عادت میکنی...

صادق دستی روی ته ریشش کشید و بعد روی موهایی که دقیقا هم اندازه ی ریشش بودند: هیچی نمیفهمی رعنا هیچی...

رعنا آدامسش را جوید و به باران سیل آسا چشم دوخت و چشمانش را بست و به آهنگ گوش داد و همراهش زمزمه کرد...

بزن بارون که این روزا خرابه حال من هر روز این هفته

مگه دل دادن آسونه؟ تو اینو خوب میدونی

تو این روزای بارونی تو عشق مرد مجنونی...

باران سخت میبارید... او و نگار دیوانه شدند و با اولین قطره ی باران به کوچه دویدند... قدم زنان تا اواسط کوچه رفتند و ولی ناگهان باران شدید شد... از آن باران هایی که حتی بهت مجال نفس کشیدن هم نمیدهند... با این حال دو دختر از خنده روی پایشان بند نبودند... نگار همانطور که با صدای بلند قهقهه میزد و دولا بود روی کمر او میزد و لباس رعنا شلپ شلپ صدا میداد...

ناگهان صدای بوق وحشتناک ماشینی از پشت جفتشان را خشک کرد... نگار با ترس به ماشین صادق نگاه کرد: یا خود خدا...

صادق شیشه را پایین داد و با صدای کلفتش جفتشان را صدا کرد: بدویین گمشین تو ماشین ببینم...

هر دو بی حرف پشت سوار شدند و نگار برای توضیح گفت: ما بیرون بودیم... یهو بارون گرفت...

صادق فریاد کشید: هر جور که تو خراب شده ی خودتون زندگی میکنین اینجا رفتار نکنین... میدونی چند کله از پنجره اومده بود بیرون داشتن شما دو تا خل وضعو نگاه میکردن؟

از برخورد زشتش ناراحت شد... حالا چهار نفر هم آن ها را دیده باشند این کجایش بد بود؟!

نگار هم زبان درازش غلاف شده بود ترجیح داد خودش هم ساکت بماند...

وقتی رسیدند و او خواست در را ببندد همه ی حرصش را سر در بینوا خالی کرد...

صادق هم که تازه پیاده شده بود گفت: اگه نشکست سنگ بیارم...

محلش نداد و رفت... و این شد آخرین کل کل...

سال بعد وقتی دوباره با آن ها به خانه ی خاله نرگس رفت آنقدر سرگرم گوشی اش و چت کردن با نوید بود که دیگر حواسش به این نبود که صادق چقدر ساکت شده است و از هر فرصتی به جای تیکه انداختن برای هم صحبتی استفاده میکند...

ساعت کمی از سه گذشته بود و هوا مه داشت که صادق وارد کوچه شان میشود: رفتیم اونجا یکم طبیعی باش که مامان فکر بد نکنه... میدونی که چقدر حساس...

سر تکان میدهد و به پرچین های همسایه ها نگاه میکند: میدونم...

صادق آرنج دست چپش را به شیشه تکیه میدهد و پشت دستش را جلوی دهانش میگذارد و جلوی خانه باغشان ترمز میکند... نیم نگاهی به رعنا میندازد و از ماشین پیاده میشود تا در چوبی را باز کند و ماشین را داخل ببرد...

رعنا کیفش را روی دوشش میگذارد و زیر باران نم نمی که میبارد پیاده میشود و کفش های تمیز و براق چرمش را روی گل های خیس میگذارد و لبخند میزند...

اینجا را واقعا دوست دارد... حال و هوایش به شدت با جایی که در آن زندگی میکند فرق دارد و او عاشق این تضاد است...

خاله نرگس به محض شنیدن صدای ماشین به ایوان می آید و با زبان محلیش تصدق پسر و عروسش میرود...

رعنا پا تند میکند به سمتش و از همانجا میگوید: سلام دورتون بگردم... چرا بیرون اومدین سرما میخورین؟

خاله نرگس یک پله پایین می آید و بی قرار دستانش را باز میکند: چرا نگفتین میاین تا براتون یه قربونی بکنم مادرجان؟

رعنا دو پله را سریع بالا رفت و او را به آغوش کشید: مزه اش به همین سوپرایزی بودنش دیگه...

خاله نرگس با دو دست سر او را گرفت و پیشانیش را پشت هم و تند تند بوسید: دلم براتون یه ذره شده بود...

مبالغه نبود اگر میگفت که این زن را بیشتر از مادر خودش دوست دارد حتی: ببخشید واقعا... سرمون خیلی شلوغه... من سرکار صادقم که سرکار دیگه فرصت نمیشه که زودتر بیایم...

صادق هم که ماشین را پارک کرد از پله ها بالا آمد و به آن ها پیوست...

مادر و پسر سخت یکدیگر را به آغوش گرفتند و رعنا دید که صادق برای قد خمیده ی مادرش چقدر خم شده و چگونه با همه ی وجود خاله نرگس را میبوسد...

لبخند ناخواسته ای زد و دلش برای نداشته های خودش سوخت... کاش او هم این همه برای این مرد ارزشمند بود...

خاله نرگس صادق را کنار زد و آن ها را به داخل تعارف کرد...

وارد یکی از اتاق هایی که بزرگتر از بقیه بود و پذیرایی خانه شان بود شدند... خاله نرگس با هل و ولا گفت: بشینین... بشینین... تا شما لباساتونو عوض کنین منم براتون چایی میارم...

هر دو اعتراض کردند و صدای صادق بلند تر بود: بشین مامان... ما تو راه کلی چایی خوردیم... اومدیم تورو ببینیم اینقدر این ور و اون ور نرو از الان...

خاله نرگس سرش را به علامت نه بالا برد: یه استکان چایی که این حرفارو نداره... الان میام...

او رفت و رعنا پالتویش را از تنش دراورد و از پنجره به بیرون نگاه کرد: چمدونو نیاوردی؟

صادق نشست و کاپشنش را کنارش گذاشت و به پشتی تکیه داد: دیدی که فقط پارک کردم اومدم بالا...

به سمتش نگاه کرد و شال پشمیش را دور تنش پیچید: سوییچ و بده برم بیارم...

صادق چپکی به قد و بالایش نگاه کرد: لازم نکرده... چمدون سنگینه... چایی خوردم میرم میارم...

رعنا شانه ای بالا داد و به سمت قاب عکسی که از پدر صادق روی دیوار بود رفت و نگاهش کرد... صادق به پدرش رفته بود... پدرش هم مثل او مرد عبوسی به نظر میرسید...

هرچند خاله نرگس همیشه به نیکی از او یاد میکرد و او هم اقرار داشت که صادق به پدرش رفته... البته به نظر خاله نرگس صادق جوانمردی و بزرگ منشیش به پدرش رفته بود...!

صادق صدایش کرد: رعنا؟ بدو بیا یکم گردنمو ماساژ بده یه بند رانندگی کردم داره میشکنه...

رعنا تیز نگاهش کرد: بدو بیا؟ نمیتونی یکم درخواستتو لطیف تر بیان کنی؟ عادت کردی به دستور دادن؟

صادق زانوهایش را بالا آورد و دستانش را روی آن ها گذاشت و نچ گفت: باز شروع شد... شد یه بار من بهت یه چیزی بگم تو زود انجامش بدی؟

غرغر کرد و به سمتش رفت... پشت گردنش نشست و با همه ی حرصش پشت او فشار آورد...

صادق کمی گردنش را به چپ متمایل کرد: اینجا رو بیشتر ماساژ بده...

کفری شد از بی خیالی او... کمی که ماساژ داد خاله نرگس با سینی بزرگی وارد شد و اول با تعجب و بعد با لبخند به رعنا که انگار سوار بر گردن صادق بود نگاه کرد: خیر ببینی مادر جان... خیر ببینی که انقدر مراقب بچه ی منی...

رعنا فوری از پشت او بیرون آمد و سینی را از خاله نرگس گرفت...

صادق خودش را بالا کشید و به داخل سینی نگاه کرد و مثل بچه ها ذوق کرد: وای مامان! الان کماج درست کردی؟

خاله نرگس کنار او نشست و با لذت به پسرش نگاه کرد: مادر قربون قد و بالای رشیدت بری... چرا نگفتی که میاین براتون یه غذای خوب تدارک میدیدم؟

صادق یکی از برش های مثلثی داغ را برداشت و به دهانش گذاشت: وای خدایا... چقدر خوبه این...

رعنا هم دست دراز کرد و از برنجک هایی که او با شیریه ی خرمالو درست میکرد برداشت و بی رودربایسی همانطور که گاز میزد و میخورد با آن دستش یک برش از کماج برداشت تا سرش بی کلاه نماند... خیلی به صادق اعتماد نبود ممکن بود تا دقایقی دیگر همه را میبلعید و چیزی برای او باقی نمیگذاشت...

خاله نرگس دستش را روی پای صادق گذاشت و گفت: تا کی میمونین مادر؟

صادق نیم نگاهی به رعنا انداخت و گفت: تا آخر هفته احتمالا...

خاله نرگس ذوق زده گفت: یه زنگ به خواهرات میزنم میگم برای فردا بیان اینجا...

صادق سری تکان داد و جرعه ای از چایش نوشید...

خاله نرگس دستش را به زمین گرفت و سریع بلند شد: برای شام فسنجون میزارم برات... برای تو چیز دیگه ای بزارم رعنا جون؟

رعنا خندید و غذای دهانش را قورت داد: نه فداتون بشم... من هر چی شما درست کنیو چشم بسته میخورم...

صادق ناخواسته لبخند زد... عاشق این روی رعنا بود... ازینکه این رابطه اش با مادرش خوب است غرق لذت میشد...

خاله زهرا خندید: دور عروس نازم بگردم...

صادق اعتراض کرد به او که حالا به در رسیده بود: مادر من دو دقیقه بشین کنارمون... مگه ما گرسنه بودیم اومدیم اینجا که سیر بشیم که تو همش تو آشپزخونه ای؟

-: بزار برات شام درست کنم بعدش تا هر وقت که تو بگی پیشت میشینم...

شمام یکم برین تو اون اتاق استراحت کنین خسته ی راهین... شام که حاضر شد خبرتون میکنم...

رعنا با لبخند به رفتنش نگاه میکند و پیش خودش خود را با خاله نرگس مقایسه میکند... زنی که از کله ی سحر بیدار میشود و تا آخر شب سخت کار میکند و به هیچ وجه هم از انرژیش کاسته نمیشود و در مقابل خودش که تنها کار مثبتش رفتن به بانک است و بعد از آن آنقدر خسته و کلافه است که دیگر توان کاری را ندارد...

صادق قلپ آخر چای بهار نارنجش را میخورد و آن را با چای بیخودی که در طول راه از فلاسک نوشیده بود مقایسه میکند: من میرم چمدونو بیارم از ماشین... میبرم میزارمش تو اتاق آخر اگر خواستی چیزی از توش برداری یا لباستو عوض کنی بیا اونجا...

سری تکان داد و بعد رفتن او سینی را برداشت و به سمت انتهای ایوان جایی که اشپزخانه قرار داشت رفت...

خاله نرگس اردک یخ زده را زیر شیر آب گرفته بود و در حال خودش بود...

رعنا سینی را روی زمین گذاشت و گفت: ببخشید زحمتتونو زیاد کردیم... بی خبرم اومدیم بیشتر اذیتتون کردیم...

خاله نرگس به سمتش چرخید و لبش را گاز گرفت: نزن این حرفو مادر... نزن... من همیشه چشمم به این در... روزشماری میکنم که شما ازش بیاین تو... حالا تو میگی که زحمتم زیاد میشه؟

به دلخوریش میخندد... جلو میرود و او را از پشت در آغوش میگیرد: قربونتون برم من... من فقط میگم یه وقت خسته نشین...

به کارش ادامه میدهد: تو به اینا میگی خستگی؟ من عشق میکنم برای شما دو تا غذا تدارک ببینم...

پشتش را بوسید: از بس که شما گلی...

میخندد و شیر آب را میبندد: والله مادر جان... تو کجا بودی ببینی من اونوقتا که خونه ی مادرشوهرم بودم با یه بچه تو شکمم چه کارایی که نمیکردم... اگه اسم این کارا سخت پس اونا چی بودن؟

رعنا که همیشه از شنیدن گذشته ی دردناک این زن ناراحت میشد با صورتی در هم پیازهایی را که او برداشت تا پوست کند را از دستش گرفت: بدین به من...

خاله نرگس اجازه نداد: نه مادر تو خسته ی راهی...

مقاومت کرد و او را کنار زد: کاش شمام یکم مثل مادرشوهرتون بودین الان منم مثل شما آشپزیم خوب میشد...

خاله نرگس جلوی گاز سه شعله اش که روی زمین بود نشست و قابلمه را رویش گذاشت: مادر جان من دلم نمیاد به تو بگم بالای چشمت ابروئه... همینقدر که پسر بداخلاق منو سر و سامون دادی خودش یک دنیاست برای من... من کجا میدیدم که بچمو تو رخت دامادی ببینم؟ همین تویه آتیش پاره اسیرش کردی که بالاخره رضایت داد از عزب اوقلی بودن در بیاد...

قهقهه زد و اشک ناشی از خرد کردن پیاز را میان خنده هایش پاک کرد: آتیش پاره رو خوب اومدین...

خاله نرگس با لذت نگاهش کرد: بهت بگم تو رو بیشتر از دخترام دوست دارم باور میکنی؟ اصلا تو یه چیز دیگه ای برام...

دست هایش را آب کشید و پیازهای خرد شده در بشقاب را جلوی دست او گذاشت: دل به دل راه داره خاله جان... منم شمارو بیشتر از مامانم دوست دارم...

در قابلمه را که اردک در آن جلیز و بلیز میکرد را بست: پیر شی عزیز جان... خیر از جوونیت ببینی... برو لباساتو عوض کن یکمی هم دراز بکش... بقیه ی کارارو خودم انجام میدم...

لبخندی زد و گفت: باشه میرم لباسمو عوض میکنم میام...

خاله نرگس برایش سر تکان داد و او به سمت اتاق رفت...

در را آرام باز کرد و صادق را اخم کرده در حالیکه سرش در گوشیش بود دید...

وارد شد و در را پشت سرش به آرامی بست: چرا لباستو عوض نکردی؟

بی حوصله گفت: منتظر بودم تو بیای در بیاری برام...

جلوی چمدان نشست و زیپش را باز کرد: مگه خودت دست نداری؟

جواب داد: دارم ولی دستم بنده...

بلوز کلفت صورتیش را در آورد: بندتو بزار زمین مشکلتو خودت حل کن اینجوری آویزون بقیه هم نمیشی...

موبایلش را پایین آورد و به او که بلوز قبلیش را میاورد نگاه کرد... به لباس زیر توری مشکیش که تضاد زیبای چشم گیری با پوستش داشت: با آخرت باشه که بهم میگی آویزون...

بی توجه به او بلوز جدیدش را پوشید و شلوار جینش را از پایش درآورد...

صادق صفحه ی موبایلش را خاموش کرد و یک دستش را زیر سرش گذاشت و اینبار به لباس زیر طوسی اش نگاه کرد و پاهای پرش: رعنا؟

در چمدان خم شد و شلوار تو کرک ست بلوزش را بیرون آورد: هوم؟

حس کرد ضربان قلبش بالا رفته است: بیا اینجا ببینم...

یک پایش را در شلوار کرد: کجا؟

قبل اینکه پاهای تحریک آمیزش در شلوار محبوس شوند به خودش تکانی داد و دستش را کشید: اینجا...

جیغ خفه ای کشید وقتی اینطور در بغلش پرت شد: چیکار میکنی صادق؟

بی توجه به او دست های داغ و بی قرارش را در جایی که میخواست گذاشت و لمسشان کرد...

رعنا به صورت ملتهب او نگاه کرد و سعی کرد او را درک کند و دیگر اعتراض نکند...

صادق صورتش را میان موهای او فرو برد و بو کشید...

رعنا که بی قرار شده بود از این همه نزدیکی برای بوسیدن پیش قدم شد... همین کافی بود تا در کسری از ثانیه تمام صورتش بوسه باران شود...

صادق که خواست وارد اصل ماجرا شود او دستانش را روی موهای کوتاه و سیخ سیخ شده ی او گذاشت و سرش را به عقب فرستاد و نفس زنان با صورتی که از برخورد ته ریش های او سرخ شده بود گفت: بسه صادق... بقیه اش بمونه برای شب... داشتم میومدم تو اتاق به مامانت گفتم لباس عوض میکنم میام...

صادق که انگار هیچی نه شنیده بود و نه فهمیده بود دوباره به سمتش هجوم برد...

رعنا با استرس نگاهش به ساعت افتاد که گذر نیم ساعت از آمدنش به اتاق را نشان میداد...

صادق که بالا تنه اش لخت بود دستش به سمت کمربندش رفت و مشغول باز کردنش شد که صدای زنگ موبایلش بلند شد... عصبی از زنگ بی موقع آهی گفت و ترتیب اثر نداد...

با شروع دوباره ی ملودی، رعنا نیم خیز شد و گفت: ببین کیه خب... شاید کار واجب داره...

صادق زیپش را پایین کشید: گور بابای هر کی که هست...

رعنا فوری خودش را روی گوشی خم کرد و نام سیو شده را بلند خواند: فتاحی...

صادق نفسش را عصبی و کلافه از بینی اش بیرون داد: لعنت به هر چی فتاحی... آه...

تماس را برقرار کرد و با صدایی که انگار عصبانیت ترسناک ترش کرده بود جواب داد: بله؟

رعنا در جایش نشست و به او نگاه کرد که شش دنگ حواسش با آن اخم های درهم به او به او بود...

-: غلط کرده... من پولش میکنم... طرفشو اشتباه گرفته مرتیکه ی دیوث بی پدر...

رعنا که از سرما پوستش دون دون شده بود بلوزش را به تن کرد...

صادق برزخی نگاهش کرد: گوه خورده... من تمام کارای شهرداریشو انجام دادم... الانم اگر وجود داره بگو بیاد جلو ببینم حرف حسابش چیه؟ من هیچ توافقی سر درصد نکردم...

ادامه ی حرف های صادق فحش های رکیکی بود که پشت هر اسمی میچسباند... صادق همین بود... مردی که در مباحث کاریش بسیار بد دهن میشد...

شلوارش را فوری پوشید و شال به دست از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت...

خاله نرگس گردوی سابیده را تفت میداد و بوی عجیبی آشپزخانه را پر کرده بود... رعنا چند لحظه پشتش ایستاد و موهایش را مرتب کرد و بعد نزدیکش شد: من اومدم... بگین چیکار کنم؟

خاله نرگس به سمت او چرخید و لحظه ای به صورتش نگاه کرد و بعد در حالیکه خنده اش را میخورد گفت: منکه گفتم کاری ندارم... برو پیش صادق مادر...

هل زده دستی به صورتش میکشد و به بهانه ی آب خوردن صورتش را آب میزند و با شالش خشک میکند: قراره نگار و شوهرشم بیان... احتمالا یکشنبه اینجان...

کنار مادرشوهرش مینشیند و انگشتش را در شیشه ی رب انار میزند...

خاله نرگس زیر گاز را کم میکند و از پارچ آب کنار دستش درون قابلمه میریزد: قدمشون سر چشم... این نگار بی معرفت باز خوبه به بهانه ی شما یه سری هم به من میزنه...

رعنا چهره اش در هم میشود: ووی چقدر ترشه...

به او نگاه میکند و میخندد... هیکل تپلش بالا و پایین میشود: کی بشه تو بیای بگی من حاملم... برات ازین ویار برا بیارم...

رعنا انگشتش را که دوباره به سمت شیشه میبرد میان راه متوقف میکند و عقب نشینی میکند...

نرگس حسرت میخورد: فقط دلم میخواد بچه ی صادقو ببینم... دیگه هیچی از خدا نمیخوام... راحت سرمو میزارم زمین و میمیرم... آرزو به دل نمیمونم...

رعنا نفسی میکشد و در شیشه را میبندد: اینو بزارم تو یخچال؟

حس میکند ناراحتش کرده... حس میکند یک جای کار میلنگد... حتی به این هم فکر میکند که نکند یکی از آن دو نازا باشد... ولی دوست ندارد فضولی کند: آره مادرجان...

رعنا بلند میشود و هم زمان صادق در را باز میکند و به آشپزخانه می آید...

نگاهی به چهره ی درهم رعنا میندازد و بعد به مادرش نگاه میکند که قاشق به دست نگاهش به رعناست...

صادق دست در جیب هایش میگذارد و میگوید: مامان به خدا اگر یکی از اطرافیان من بیاد اینجارو ببینه بهم میخنده... من طبقه طبقه برج به برج ساختمون میسازم اونوقت مادرم تو همچین خونه ی بی درو پیکری زندگی میکنه... چیه دستشویی یه وره حمام یه ور... آشپزخونه یمن پذیرایی یثار...

آدم از سرما خونش خشک میشه میخواد یه دو تا اتاق بالا و پایین کنه... جان من رضایت بده من اینجارو بکوبم... برا تو نیست با این سنت اینجوری زندگی کنی... تو الان باید استراحت کنی... از زندگی لذت ببری...

خاله نرگس رویش را برمیگرداند؛ حوصله ی بحث های تکراری را پسرش ندارد: من همینجوری دارم لذت میبرم...

رعنا در یخچال را میبندد و تیکه میندازد: صادق آخه عادت کرده تا یه زمین و خونه کلنگی میبینه سریع واسش هزار تا نقشه میکشه...

صادق یک دستش را از جیبش بیرون میاورد و روی موهایش عقب و جلو میبرد و موشکفانه به رعنا نگاه میکند بلکه سر در بیاورد اوضاع از چه قرار است...

رعنا نگاه میدزدد و دوباره به خاله نرگس پناه میبرد و کنارش مینشیند...

خاله نرگس یک قاشق از مایه ی فسنجان را به سمت رعنا میگیرد: بیا مادر ببین شیرینیشو دوست داری؟

صادق لب پنجره مینشیند و به بخار رویش زل میزند... بیرون تاریک شده است و صدای زوزه ی گرگ و شغال از جایی دور به گوش میرسد...

مادرش از تنهایی در این خانه ی بی در و پیکرو درندشت نمیترسید؟!

از صدای خنده ی بلند رعنا به خودش می آید و به او نگاه میکند که سرش به عقب رفته و موهای لختش در هوا آویزان مانده... به دختری که بخاطرش حاضر شد مادرش را تنها بگذارد...

رعنا واقعا لیاقتش را داشت؟ لیاقت این همه ارزشی که برایش قائل شده بود؟

به گوشواره هایی که گوشش را پر کرده بودند نگاه کرد... دخترک قرتی...

لبخند زد... به زنی که با تمام کاستی هایش شدیدا در دلش جا داشت... زنی که بیخودی رویش حساس بود و حس میکرد باید مثل یک شی گرانبها مراقبش باشد...

رعنا چموش بود و بدقلق... او هم او را با این خصلت هایش دوست داشت... رعنا مثل ماهی لیز بود... ولی او هم صیاد قابلی بود اگر نه امروز رعنا رو به رویش ننشسته بود...

شاید بهتر بود کسی صادق را از خواب خرگوشی بیدار کند... به او گوشزد کند که زیادی خودش را دست بالا نگیرد... شاید بهتر بود زاویه ی دیدش را به رفتارهای رعنا تغییر دهد و بی خودی همه چیز را به نفع خودش تمام نکند...

آنقدر در حال خودش بود که نفهمید رعنا کی از آشپزخانه بیرون رفت... وقتی خاله نرگس صدایش کرد تازه متوجه ی جای خالیش شد: جانم؟

مادرش خیره نگاهش کرد و پرسید: پس شما کی میخواین بچه بیارین مادر جان؟ دیگه سنتون داره میره بالا... زندگی که همش کار نیست... یه بچه رو همه باید بیارن... خب مادر شمام دست به کار بشین دیگه... دیگه چند سال دیگه باید بگذره که شما رضایت بدین؟

تازه علت دلخوری رعنا را در بدو ورودش متوجه شده بود...

با آنکه خودش با مادرش هم عقیده بود ولی گفت: به وقتش مام بچه دار میشیم... شما لطفا در این مورد چیزی به رعنا نگین یکم حساسه...

مادرش سرسنگین باشه ای گفت و خودش را سرگرم غذایش کرد...

همانطور که از آشپزخانه بیرون میرفت گفت: مامان شام کی حاضر میشه؟

مادرش با لحنی ناراحت بعد از کمی مکث جواب داد: دو ساعت دیگه...

خوبه ای زیر لب گفت و به دنبال رعنا به اتاق رفت... در را که باز کرد همانطور که تصورش را میکرد آنجا نبود... میخواست از اتاق خارج شود که متوجه ی کیف باز رعنا در گوشه ی اتاق شد... نگاهی به عقب انداخت و وقتی دید خبری از رعنا نیست وارد شد و در را پشت سرش بست... کیف او را باز کرد و حدسش به یقین تبدیل شد... سه بسته سیگار انبار شده در زیر خرت و پرت هایش... با خشمی فرو خورده همه را برداشت و بلند شد...

رعنا بعد اینکه دو سیگار را پشت هم دود کرد و پوکه هایشان را در فاضلاب انداخت با شالش هوا را جا به جا کرد تا بو را زودتر از محیط بسته خارج کند...

بیرون که آمد کمی در حیاط ایستاد تا بو از تنش در برود...

صادق مثل عقاب شکاری که طعمه اش را زیر نظر دارد به او زل زده بود...

بیخبر از همه جا دست پیش را گرفت تا مبادا پس بیفتد: انتظار که نداشتی بعد این همه وقت انقدر یهویی و بی برنامه باهات باشم؟ من ترجیح میدم از قبل امادگیشو داشته باشم... تازه مامانتم منتظرم بود... نمیخواستم دیر رفتنم براش سوال برانگیز بشه...

صادق فقط نگاهش کرد: اون رژ پخش و پلا شده رو صورتت به اندازه ی کافی سوال برانگیز بود که کسی به دیر رفتنت دیگه فکر نکنه...

دستش به سمت لبش رفت و یاد نگاه خیره و بعد خنده ی خاله نرگس افتاد... کاش قبل رفتنش خودش را چک میکرد...

سریع از پله ها بالا آمد: صادق؟ چقدر تو آدم بی خیال و بی آبرویی هستی... چرا بهم نگفتی که با این وضع نرم...

به ستون تکیه داده بود و دست به سینه ایستاده بود: من گفتم نرو... تو گوشت بدهکار نبود...

از پله ها بالا آمد و ضربه ای به شکم او زد: واقعا که... آبروم رفت...

صادق بو کشید و تلخ گفت: آره آبروت رفت...

حالا که انقدر نزدیکش بود و هوای بخار مانند دهانش صورتش را گرم میکرد دلش آغوشش را میخواست...

بی توجه به حرف صادق خودش را در آغوش او انداخت و کمی درجا زد: وای صادق خیلی سرده... امشب چه جوری میخوایم بخوابیم؟

یکی از دستان صادق دورش نشست و آن یکی در جیبش فرو رفت: مگه قراره بخوابیم؟ من فکر کردم قراره حالا که اعلام آمادگی کردی تا صبح برام برنامه اجرا کنی...

خودش را عقب کشید و به هر دو دست روی سینه ی او کوبید: عوضی...

صادق از آن تک خنده های نایابش را کرد که خیلی بلند بودند و کوتاه: مگه دروغ میگم؟

رعنا چشم غره ای نثارش کرد و به طرف آشپزخانه رفت...

شام لذیذشان را در کنار هم خورده بودند و کمی بعد هم بساط میوه و دوباره چای به راه افتاد... از هر طرفی حرف زدند و خاله نرگس اخبار جدیدی که آن ها از آن بی خبر بودند را به گوششان رساند...

ساعت یازده نشده بود که صادق با ادعای اینکه خوابش می آید و رعنا هم خسته است دستور خاموشی صادر کرد و خودش به همراه همسری که نمیدانست امشب چه در سر دارد به اتاق رفت...

رعنا با دیدن لحاف بزرگ مخمل قرمز که پر از پولک دوزی بود ذوق کرد: وای این پتوئه... عاشقشم... انقدر سنگینه که نمیتونم زیرش یه دو تا غلت بزنم...

صادق ضربه ای به سر او زد و همانطور که بیرون میرفت گفت: پس یک صفر به نفع من... یه شب جفتک نمیندازی میتونم راحت بخوابم...

رعنا حرصی به سمتش دوید ولی او با خنده در را بسته بود و رفته بود...

رعنا نگاهی به پتوی دو نفره انداخت و بعد فوری لباس خوابش را از چمدان بیرون آورد و چراغ را خاموش کرد...

وقتی صادق دوباره به اتاق برگشت از دیدن چراغ خاموش کمی متعجب شد... چشمش به تاریکی عادت نداشت... کمی که جلو آمد رعنا را صدا کرد: رعنا؟ چراغو چرا خاموش کردی؟

رعنا لباس های قبلیش را روی چمدان رها کرد و به سمت او رفت...

صادق مست بوی عطر او به سمتش چرخید و کم کم در تاریکی تشخیصش داد...

از صورت جذابش کمی پایین آمد و روی سینه های پرش که به سبک جالبی بالا آمده بودند نگاه کرد...

آنقدر ندید بدید بازی درآورد تا آخر رعنا خودش حریر را از تنش درآورد و حالا با یک دو تکه به او نزدیک میشد...

صادق آرام آب دهانش را قورت داد و به حرکت خرامان او چشم دوخت...

وقتی دست های رعنا روی گردنش نشستند اختیارش را از دست

داد...

رعنا پاهایش را دور کمر او قفل کرده بود و اجازه داده بود تا دستان او با بی حیایی هر جایی را که دوست دارند لمس کنند...

وقتی نفسش از بوسه های سخت و طولانی صادق گرفت خودش را عقب کشید... صادق او را آرام روی زمین گذاشت و بعد زیر پتو کشید...

صادق سر او را میان سینه اش پنهان کرده بود و روی فرق سرش را میبوسید: تو دیوونم میکنی رعنا... خیلی میخوامت... خیلی...

با آنکه این چیزهای ناب را فقط در این مواقع میشنید ولی باز هم کندن یک تار مو از خرس خودش غنیمت بود!

همه چیز روی دور تند افتاده بود... صدای نفس هایشان در هم آمیخته بود و بدن جفتشان به عرق نشسته بود...

دو نفر که جنسشان با هم فرق داشت و دنیایشان گوناگون بود... با هم سر جنگ داشتند ولی به وقتش بلد بودند رضایت هم را جلب کنند...

وقتی کنار هم آرام گرفتند و صادق موهای رعنا را نوازش میکرد غر زد: این مدل عجق وجق ارزششو داشت که اون همه مو رو کوتاه کنی...

صادقانه در حالیکه از پشت در آغوش او بود گفت: میخواستم حرصتو در بیارم...

صادق دستش میان موهای او استپ کرد: من اگه میگفتم موهاتو نریز بیرون چون خوشم نمیومد صد تا مرد دیگه بهشون نگاه کنن واسه این نبود که تو رو محدود کنم واسه این بود که هم جنسامو میشناختم... من خودم با همین موهات دلمو به باد دادم...

رعنا در حالیکه چشم هایش داشت سنگین میشد پرسید: کی از موهاملآ خوشت اومد...

صادق بازویش را از زیر سر او درآورد و نشست: همون موقعی که با سر خیس نشسته بودی رو نرده ی ایوون...

شانه های برهنه ی رعنا را گرفت و بلندشان کرد: پاشو یه چیز بپوش با این وضع بخوابی سرما میخوری...

رعنا بزور از جایش بلند شد و سریع و سیر لباس هایش را پوشید و از کیفش یک قوطی قرص بیرون آورد و یکی را بدون اب خورد...

صادق دست به کمر به او نگاه کرد و پرسید: اون چی بود خوردی؟

خواب آلود جواب داد: ویتامین...

زیر پتو خزید و فوری چشم هایش را بست و دیگر ندید مردی چه بی قرار به کیفش نگاه میکند...

صبح وقتی چشم باز کرد اولین چیزی که در چشمش نشست سینه ی پهن و مردانه ی صادق بود که ظاهرا بعد آن همه سفارشی که دیشب مبنی بر لباس پوشیدن او کرده بود خودش برهنه خوابیده بود و پیه سرما خوردن را به تنش مالیده بود...

دست هایش را در هم گره کرد و زیر گردنش جا داد و به پهلویش شد... با لبخند به مردی که دیشب تپش های قلبش را بالا برده بود نگاه کرد... به اخمی که در خواب هم دست از چهره ی او برنمیداشت... به ساعدش که روی پیشانیش بود و حس میکرد همه ی این ها دست به دست هم داده اند تا از او چهره ی جذاب تری بسازند...

همیشه همین بود... بعد از یک رابطه ی دلچسب احساساتش غلیان میکردند و حس میکرد صادق را بیشتر از قبل دوست دارد...

اولین بار نگار بود که با زبان بی زبانی صادق را به او پیشنهاد کرد... انگار از طرف خاله نرگس نایب شده بود تا مزه ی زبان او را بفهمد...

آن روز درگیر نوید بود و قرار عصرشان که نمیدانست به چه ترفندی اینبار خانه را بپیچاند و بر سر قرار برود... نگار هم زنگ زده بود و مدام به پر و پایش میپیچید تا چیزی از او دراورد... آخرش هم رعنا از گوره در رفت و خودش را خلاص کرد: اگر کلا یه مرد تو دنیا مونده زاشه که اون صادق شما باشه من باهاش ازدواج نمیکنم... مرتیکه ی متحجر عقب مونده با اون قیافه ی خلافکارش بهتره بره از همون دهاتشون زن بستونه...

آنقدر صریح و با لحن بدی گفته بود که نگار زبانش بند آمد و دیگر حرفی از او نزد...

هیچ وقت فکر نمیکرد دنیا آنقدر کوچیک باشد که وقتی به پدرش سپرد برایش کاری پیدا کند او با پدر نگار درمیان بگذارد و پدر نگار هم صادق را واسطه کند...

وقتی کار برایش با پارتی بازی و مدرک دیپلم جور شد فهمید صادق خیلی بیشتر از یک بساز و بفروش ویلا خرش میرود و کم آدمی نیست...

دروغ است اگر بگوید به چشمش نیامد... دروغ است بگوید دلش برای حساب بانکی و داشته هایش نرفت... بالاخره او همیشه دختر خانه ای بود که سخت زندگی میکردند و از وقتی به یاد داشت مادرش در حال پس انداز بود...

وقتی همان موقع ها رسمی جلو آمدند و توجهی به جواب منفیش نکردند از جسارتش خوشش آمد... ازینکه راحت پا پس نکشیده بود...

نوید را دوست داشت برای داشتنش بهای زیادی داده بود ولی نوید آدمی نبود که به او امید بدهد و از آینده مطمئنش کند...

نوید و صادق را که در ترازو میگذاشت کفه ی صادق اصلا بالا و پایین نمیشد و همان اول کار پر سر و صدا به زمین میخورد...

صادق سربازی رفته بود... کار داشت... خانه داشت... ماشین داشت... و مهم تر از همه نفوذ داشت؛ آنقدری که او را به خواسته اش رسانده بود و بالاخره توانسته بود رویای کار کردن و مستقل شدنش را پر و بال بدهد...

تولدش بود... نوید یک کیک کوچک محقر خریده بود که یک شمع رویش بود...

با فندک روشنش کرد و او به شعله اش خیره شد: شب برام خواستگار میاد...

نوید خندید و بی خیال کادویش را کنار دست او گذاشت: چرا شما دخترا اینقدر دوست دارین با خواستگار ارزش خودتونو پیش ما پسرا بالا ببرین؟!

باورش نشده بود و فکر میکرد رعنا از این حربه برای بازار گرمی استفاده میکند تا او را خر کند و به خواستگاریش ببرد...

رعنا به نور شمع نگاه کرد: پسرخاله ی نگار... برات مهم نیست که داره برام خواستگار میاد؟

نوید دستش را گرفت و سرش را خم کرد تا در دید او قرار گیرد: نه برام مهم نیست رعنا... چون از جواب تو مطمئنم...

رعنا دندان های جلویش را روی هم فشار داد و بعد مکث کوتاهی گفت: جواب من چیه؟

نوید نگاهش مردد شد ولی خنده از روی صورتش کنار نرفت: معلومه دیگه... منفیه...

دستش را از دست او بیرون کشید: چرا فکر کردی منفیه؟

نوید حالت نشستنش تغییر کرد و دیگر لبخندی هم به لب نداشت: چون منو دوست داری... تو نمیتونی وقتی با من تو رابطه ای به خواستگارت جواب مثبت بدی...

رعنا اخم کرد: چرا نمیتونم؟ مگه تو نگفتی اگر خواستگار خوبی برام اومد جواب مثبت بدم؟ مگه نگفتی نمیتونی به من اطمینان بدی از آینده؟

نوید ناباور به رعنا نگاه کرد و پوزخند زد: نه انگار قضیه جدیه...

رعنا دستش را در هوا تکان داد: نه بابا... چه جدی؟ نمیخواستم خاله ی نگار ناراحت بشه... غیر اون دلم میخواست یه جلسه ی رسمی خواستگاری داشته باشم تا یه چیزایی دستم بیاد...

نوید به دیوار پشتش تکیه داد و زانوهایش را بالا داد: پس داشتی منو امتحان میکردی که ببینی چند مرد حلاجم؟

خندید... با آنکه دلش گرفته بود ولی خندید و نخواست این بودن باهمشان را خراب کند: زرنگ شدی...

به او اشاره کرد: با زرنگا گشتن روم تاثیر گذاشته...

یک تای ابرویش را بالا داد و موهایش را با دست عقب راند: منظور؟

نوید هم انگار کمی دلخور شده بود: خوبه که حواست جمعه... حداقل اگر اینجوری منم پا پس بکشم تو بی شوهر نمیمونی...

چاقوی یک بار مصرف را به سمتش گرفت: حرف مفت نزن... من کف شوهر نیستم... من از پا در هوایی بدم میاد...

اگرم اجازه دادم اینا بیان واسه خاطر اینه که سرم جلوشون پایینه... بخاطر کاری که برام جور کردن نمیتونم پررو بازی در بیارم...

نوید پوزخند زد: به پا همینجوری سر پایین نشینی سر سفره ی عقد...!

چشم غره رفت: شمعم آب شد... میزاری فوتش کنم؟ یا دوست داری تا شب باهام بحث کنی؟

نوید لبخند زد و گفت: آرزو فراموش نشه...

رعنا با لبخند دلبرانه پلک هایش را بست و از ته دل آرزو کرد همه چیز به خیر بگذرد و هر چه صلاح است همان بشود...

به خانه که رسید کادو و گلش را در ساکش قایم کرد... در را که مادرش باز کرد با دیدن چهره ی ترشش فهمید باز هم دیر رسیده است...

سلام زیر لبی کرد و وارد شد... پدرش با دیدنش بلند شد و صدایش کمی بالا رفت: کجا بودی تا حالا؟ کجا میری که این وقت شب میای؟ مگه دختر بچه این همه بیرون میمونه؟ هنوز سرکار نرفته اینی؟ بری و به قول خودت مستقل بشی چی میشه؟

نمیدانست از استرس آمدن صادق بود یا پر شدن چوب خطش یا حرف های نوید که ناگهان صدایش بالا رفت: کجا بودم مگه؟ یه جوری میگین انگار من ازین دختر مشکل دارام... حالا یه ساعت این ور و اون ور مگه چی میشه؟

پدرش از بغض ناگهانی او شرمنده میشود: من منظورم این نیست که تو کار بدی میکنی... میگم خطرناکه تا این موقع...

مادرش با بدخلقی میانه داری کرد: حالا وقت این حرفا نیست... بدو برو یه چیز بدرد بخور تنت کن الان مهمانا میرسن...

به اتاقش رفت درحالیکه خودش از این همه حق به جانبی دروغینش در عجب بود... مانده بود این بغض چطور یک دفعه ای در گلویش نشست...

با حالی خراب روی تختش نشست و موبایلش را بیرون کشید... نوید پیام داده بود که رسیده است یا نه...

مادرش به تندی در را باز کرد و به او که روی تختش نشسته بود خیره شد: هنوز که حاضر نشدی؟ زیر لفظی میخوای؟ پاشو دیگه...

شالش را روی زمین پرت کرد: مامان زحمت بکش اینجوری گانگستری نپر تو اتاقم... بعدم نمیدونم چی بپوشم که بدرد امشب بخوره...

مادرش به سمت کمدش رفت و رگال ها را کنار زد: از بس بچه ای دیگه... یه لباس خانومانه و شیک نداری... همه طرح برنامه کودکی و لخت و پختی...

یک شومیز حریر کرم رنگ که مهدیس در تولد پارسالش برایش خریده بود را دراورد و نشانش داد: وای خدا باورم نمیشه یه لباس بدرد بخور پیدا کردم... بیا بگیر اینو بپوش...

چقدر از همه چیز این لباس بدش می آمد از رنگش گرفته تا مدل مسخره اش و حتی قدش که برای لباس داخل خانه کمی بلند بود...

ناچار بلند شد و لباس را پوشید... خواستگاری امشب اهمیت چندانی نداشت که بخواهد بخاطرش خیلی دست و بال بسوزاند... به همین لباس که با بی سلیقگی مهدیس حسابی جور بود به استقبال مهمانان رفت...

مادرش ازینکه بی روسری آمده بود اخم و تخم کرد ولی او از صادق چیز پنهانی نداشت هر چه بود را قبلا در سفری که به خانه شان داشت نشانش داده بود و حالا با گذاشتن سرپوش بیشتر خودش را مسخره میکرد...

صادق یک کت و شلوار نخودی به تن داشت که به شدت برازنده اش بود و با موهای کوتاهش همخوانی داشت... دسته گل بزرگش را به همراه جعبه ی

شیرینی به سمت مادر او گرفت و لحظه ی کوتاهی با آن چشمان نافذش به او نگاه کرد... خاله نرگس چادر مشکی به سر داشت و به محض دیدن رعنا از خود بی خود شد و او را به آغوش کشید: میدونستم تو عروس من میشی...

فیروزه خانوم به همراه همسرش و نگار پشت سرشان وارد شدند...

همه چیز طوری پیش میرفت که انگار جلسه ی آخر خواستگاری بود و او هم بله را داده بود و فقط مانده بود تاریخ عقد و عروسی...

صادق ساعدش را برداشت و سرش را به سمت او چرخاند و با صدایی که زخمش سر صبح بیشتر شده بود گفت: بیداری چرا؟

یکهو دلش خواست او را ببوسد... روی آرنجش بلند شد و بوسه ای روی لبش کاشت: صبح بخیر...

ابروهای صادق بالا رفت: خدا بخواد خواب نما شدی انشالله؟

رعنا مشتی روی سینه ی لخت او کوبید: لیاقت نداری باهات عاشقونه رفتار کنم...

صادق خندید و او را با یک ضرب کنار انداخت و در جایش نشست: چقدر وول میخوری تو تو خواب... خواب آدمو زهرمار میکنی...

رعنا خودش را جمع و جور کرد و در جایش نشست: مثل تو تا صبح شکل جنازه بخوابم خوبه؟

صادق از جایش بلند شد و به سمت لباس هایش رفت: جای بلبل زبونی پاشو بریم یه چی بخوریم... لنگ ظهر شد...

وقتی وارد آشپزخانه میشوند خاله نرگس را در حال دوختن شکم ماهی پیدا میکنند... لبخند معنا داری به جفتشان میزند و میگوید: صحت خواب... خوب خوابیدین؟

نمیداند این حس اوست فقط یا صادق هم این منظور را درک کرده است... با خجالت به سمت سماور میرود و یاد اولین خاطره ی هم خوابگیش با صادق برایش زنده میشود...

صادق کنار سفره ای که هنوز پهن است مینشیند و تکه ای از بربری میکند: خودت صبحانه خوردی؟

خاله نرگس سر تکان میدهد و ماهیتابه را روی گاز میگذارد: آره مادر... خیلی وقته...

رعنا با دو استکان چای که در نعلبکی قرار داده با احتیاط راه می آید و کنار صادق کیپ تنش مینشیند و آرنجش را روی ران پای او فرو میکند: منیژه جونو عادله جون کی میان؟

خاله نرگس به صمیمیت نشستن او در بغل پسرش نگاه میکند و با لبخند میگوید: باید تا الان میومدن...

رعنا یک لقمه از تخم مرغ نیمرو شده بر میدارد: نی نی عادله جون چطوره؟

خاله نرگس دلش پر پر میزند: الهی قربونش برم من... نیم وجبیه من... قد ارزنه...

رعنا میخندد و میخواهد لقمه اش را به سمت دهانش ببرد که صادق دهانش را جلو میبرد و لقمه را در هوا میزند...

چشمی برای پررویی او گشاد میکند و رو به خاله نرگس میگوید: ولی زود بود یکم... کاش میزاشت نازلی حداقل سه سالش بشه... حالا سوای مسائل روانشناسیش بدن خودشم یکم ریکاوری میشد... اینجوری که شیر به شیر شدن به نظرم سخته براش...

ماهی را آن رو کرد تا طرف دیگرش هم سرخ شود: عادله اصلا دختر زرنگی نیست... چوب سادگیشو هم همیشه میخوره...

فهمید غیر مستقیم آقا نادر شوهر عادله را مقصر گرفته است و جلوی صادق حجاب میکند و سر بسته حرف میزند...

در دلش به تمام مردان بی احتیاطی که در زمان رابطه جز امیال خودشان به تشکیل شدن و سرنوشت نامعلوم یک انسان دیگر فکر نمیکنند فحش داد...

صادق ته چایش یک نفس خورد و از جایش بلند شد: رعنا من میرم دوش بگیرم حوله امو برام بیار...

برایش چشم و ابرو آمد و لب گزید: حالا چه موقع حموم کردنه؟ اونم با معده ی پر! بزار یکم بگذره بعد برو...

صادق بی توجه به او به سمت در رفت: حولمو زودتر بیار معطلم نکن...

ازینکه صادق علنا داشت رابطه ی دیشبشان را هوار میزد حرص خورد... نمیفهمید چرا این بشر چیزی به اسم حیا در وجودش پیدا نمیشود...

سفره را جسته و گریخته جمع کرد و به تعارف های خاله نرگس توجهی نکرد و همه چیز را مرتب و منظم در جایش چید و رفت تا حوله را از چمدان برای او در بیاورد...

وقتی بعد از چهار جلسه خواستگاری و الکی الکی جدی شدن ماجرا از محضر وقت گرفتند و برای آزمایش خون قرار گذاشتند تازه به خودش آمد و فهمید که در چه منجلابی گیر کرده است... دقیقا میان راه مانده بود... جایی که نه راه پیش داشت نه پس!

نگار در آن روزها حکم کیف دستیشان را داشت... همه جا دنبالشان بود... موقع خرید حلقه... چادر و لباس و سفره ی عقد... حتی برای آزمایش خون هم همراهشان بود و این همراهی اصلا مذاق صادق خوش نیامده بود...

روز عقدش قطعا بدترین روز زندگیش بوده...

مهدیس و سمانه و نگار سفره ی عقدشان را چیدند... خودش از صبح مثل عزادارها در اتاقش بست نشسته بود و هر چه میگفتند هم حاضر به رفتن به آرایشگاه نشده بود...

نوید مدام به گوشیش زنگ میزد و او که دور و بر ظهر دیگر کلافه شده بود سیمکارتش را دراورد و از وسط دو نیمش کرد...

به همین راحتی پرونده ی دوستی شش ماهشان را با شکستن یک سیم کارت اعتباری خاتمه داد...

نگار بیرون آهنگ شاد گذاشته بود و جو را از کسلی درآورده بود... غافل ازینکه عروس خودش صاحب عزاست...

وقتی مادرش یک دفعه ای وارد شد و دستپاچه از کارهای نکرده اش به دنبال او چشم گرداند ناگهان صدایش بالا رفت: گرفتی دراز کشیدی؟ مسخره کردی مارو؟ مگه انتر و منتر توییم؟ چپیدی تو اتاق که چی مثلا؟

صادقانه و بغض کرده نیم خیز شد و نشست: مامان؟ من پشیمون شدم... بگو نیان...

رنگ از رخ مادرش پرید: خل شدی؟ مگه مردم باش باش نباش مان؟ یک بار تو زندگیت بزرگ شو رعنا... یک بار پای حرفت وایستا... انقدر خون به جیگر من نکن... عاقل شو...

بغضش هوای باریدن کرد: مامان تو رو خدا... من اشتباه کردم... من اصلا ازین پسره میترسم... بیخودی بخاطر احترام به خاله ی نرگس و چندباری که خونشون رفتم گذاشتم چند بار بیان... چرا یهو همه چی جدی شد؟

مادر دستش را گرفت و بلندش کرد: رعنا جان؟ برو دوش بگیر به چیزای بدم فکر نکن... همه موقع عقدشون فکر میکنن دارن اشتباه میکنن... نگران نباش... وگرنه صادق بهترین انتخاب زندگیته... شانس در خونتو زده... این پسر تورو خوشبخت میکنه...

و آنقدر حرف های خوب و قشنگ زد تا دل او مثل مغزش شست و شو داده شد...

نگار هم که وارد شد دیگر کم کم همه چیز به روال عادیش برگشت جز استرسی که دست از سرش بر نمیداشت...

بعد حمام نگار موهایش را سشوار کشید و بعد پایین موهای بلندش را فر انداخت...

کت و شلوار نباتیش را با آن شومیز گل دار صورتی پوشید و حلقه ی گل لیسین های صورتی را روی سرش گذاشت...

نگار فقط اشک میریخت و پشت هم تکرار میکرد"عروسک شدی... عروسک..."

چادر سفیدی را که اصلا بلد نبود روی سرش نگهش دارد را به دست گرفت...

خانواده ی صادق به همراه عاقد باهم آمدند...

یک عقد خانگی کوچک بود... خواهرهایش را اولین بار همانجا دید... منیژه را که آن موقع باردار بود و به همراه همسرش داوود آمده بود... و عادله که آن زمان با آقا نادر نامزد بود...

هر دویشان آنقدر ساده و بی شیله و پیله بودند مثل مادرشان که اصلا نتوانست حس بدی بگیرد و برخوردهایشان را برای خودش آنالیز کند... به سادگی باهاشان دوست شد و خیلی زود ارتباط برقرار شد... مانده بود چرا از تمام خانواده ی صادق تنها خودش انقدر نچسب است که اصلا به دلش نمیشیند و نمیتواند مثل بقیه با او هم صمیمی شود...

به اصرار مادرش شال گذاشته بود و بعدها به این نتیجه رسید که چه کار خوبی کرد چون صادق روی دامادهایش حساس بود و بعدا به فرهای بیرون مانده از شال هم گیر داده بود...

کنار او که نشست حس کرد در دلش رخت میشورند... عاقد خطبه میخواند و او کنار شستش را میکند... آرزو میکرد زلزله بیاید و زمین همه شان را یکجا ببلعد تا از شر این ماجرا خلاص شود...

برای بار سوم که خواند و جواب خواست صادق یک جعبه ی انگشتر به دستش داد... بازش نکرد و تنها یک بله ی خشک بدون هیچ ادا و اطواری گفت...

و تمام شد... همین بله او را جدا کرد از تمام گذشته اش... حالا زندگی او به دو بخش تقسیم شده بود... بخش قبل از صادق و بخش بعد از صادق...

بعد رفتن عاقد نگار سور و سات رقص و پایکوبی را به راه انداخت و خودش هم داوطلب شد و بعد هم مهدیس و سمانه و محمود و مهدی... نگار که آن ها را بلند کرد عادله کل کشید...

بچه ها گرد شدند و آن را به وسط کشیدند... صادق مثل مجسمه ی ابوال هول فقط صاف ایستاده بود و دست میزد و با لبخند نیم بندی به رقص او نگاه میکرد...

او هم برای چزاندنش آنقدر قر و قمیش آمد تا اینکه وقتی کسی حواسش نبود صادق دم گوشش پچ زد: کمتر ادا و اطوار در بیار یکم به فکر خودت باش که قراره چند ساعته دیگه باهام تنها بشی...

مو به تنش سیخ شد... هم از نزدیکی او و هم از اولتیماتوم مثبت هجده سال او...

خیلی نامحسوس کنار کشید و دیگر تا آخر مراسم جز برای صرف شام از جایش بلند نشد...

وقتی همه قصد رفتن کردند صادق مودبانه از پدر او خواست تا اجازه بدهد که رعنا را با خودشان ببرند...

پدرش هم او را دو دستی در طبق اخلاص گذاشت و گفت: دیگه عروس خودته پسرم... اجازه نمیخواد... هر جایی که دوست دارین میتونین برین...

و دیگر کسی نظر او را نخواست... فقط چندین جفت چشم به او همزمان خیره شدند و مادرش او را به خودش آورد: برو وسایلتو جمع کن دخترم...

دلش میخواست یک دل سیر زار بزند... به همین راحتی او را میفرستاند چند هزار کیلومتر آن طرف تر؟!

فقط به خودش و جواب مثبتش لعنت میفرستاد که در همچین منجلابی گیر افتاده بود...

وقتی با کوله پشتیش جلوی ماشینی که در سکوت غرق بود نشسته بود و به جاده ی تاریک نگاه میکرد میفهمید که فرق دنیای او با صادق بیشتر ازین حرف هاست...

اگر جای او حالا نوید نشسته بود حتما صدای ضبط بالا بود و او از سانروف سرش را بیرون میبرد و درحالیکه شالش را باد انداخته بود همراه خواننده میخواند...

باورش نمیشد چند ساعت در یک ماشین نشسته است و حتی یک کلمه حرف نزده است...

وقتی به خانه باغ رسیدند خاله نرگس از ماشین داوود پیاده شد و آن ها هم بعد از تبریک مجدد به سمت خانه شان رفتند...

کوله اش را روی دوشش انداخته بود و پشت خاله نرگس تند تند قدم بر میداشت... با او بالا رفت... پشت سرش به آشپزخانه رفت و بعد ایستاد تا او سماور را زیاد کند...

خاله نرگس درحالیکه به پهنای صورتش لبخند داشت به سمتش برگشت: چیه مادر؟ چرا مثل جوجه اردک راه افتادی پشت من؟

به کوله ی یه وری افتاده روی دوشش نگاه کرد و نزدیکش شد... دستش را در دستش گرفت و به شرم دخترانه ی او نگاه کرد... دلش به حالش سوخت... شبیه پرنه ی بی پناهی میمانست که ناگهان در دستان یک انسان افتاده است و هنوز با شرایط جدیدش انس نگرفته: چقدم دستات یخه... مادر خوف چیو کردی قربونت؟ صادق که لولو خرخره نیست... بیا بریم کیفتو بزار تو اتاقش... یکم با هم حرف بزنیم تا این آب جوش بیاد چایی دم کنم...

روی ایوان که میروند صادق را میبند که کت تنگش را از تن درآورده و جلوی اتاقش ایستاده: تو کیفت چی داری زمین نمیزاریش؟

قبلا ها از او نمیترسید فقط دوست داشت مقابلش در بیاید و حالش را بگیرد زیادی از خود راضی و پررو بود... ولی حالا یک ترسی در دلش بود که نمیدانست از چه نشات میگیرد...

صادق به نگاه کش دار او چشم دوخت و کتش را روی دوشش انداخت و به اتاقش رفت ولی قبل اینکه در را ببندد خاله نرگس با دست فشاری آورد و جلوی بسته شدنش را گرفت: صادق جان؟ رعنا میخواد اتاقتو ببینه...

صادق خنده اش گرفت... از جلوی در کنار رفت و به رعنایی که همچنان یه لنگه پا مانده بود نگاه کرد: مگه من دخترم که اتاقم چیز دیدنی داشته باشه... بیا ببین...

رعنا دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و مردد یک قدم به داخل برداشت و نفهمید خاله نرگس کی در را بست...

صادق لبه ی پنجره ی اتاقش نشست و گفت: خب! بلبل خانوم زبونت کجاست؟ تو خونتون جا گذاشتی؟

کوله اش را کنار میز کامپیوترش انداخت و خودش روی صندلیش نشست: ما با هم صحبت کرده بودیم... من بهت گفته بودم که نمیخوام بعد عقد باهم باشیم... چرا جلوی این همه آدم گفتی باهات بیام اینجا...

صادق اخم هایش در هم رفت... دست به سینه شد و به زمین نگاه کرد: تو بهم گفته بودی ولی من نگفتم باشه...

خودش را کمی جلو کشید و با حرص گفت: وقتی من خواستمو مطرح میکنم و تو سکوت میکنی یعنی قبول کردی... اگر نظرت منفی بود باید اعتراضتو میگفتی...

صادق از جایش بلند شد و دکمه ی آستین پیراهن سفیدش را باز کرد: الان چته تو؟ مشکلت اینه که آوردمت اینجا؟

نمیفهمد چرا این همه حساس شده و مدام بغض میکند: من الان آمادگی ندارم... میخوام بیشتر باهم آشنا بشیم...

بی تفاوت پیراهنش را درآورد و روی رگالش گذاشت: آشنا میشیم...

یک لحظه حس کرد او مال یک سیاره دیگر است که اصلا زبان او را نمیفهمد: اصلا متوجه شدی چی گفتم؟

کمربندش را باز کرد و برزخی نگاهش کرد: نه نفهمم...

شلوارش را که تند و سریع از پایش درآورد رعنا با چشمان گشاد شده هینی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت...

صادق سری از روی تاسف برای او تکان داد و شلوار گرم کنش را از کمد برداشت و پوشید...

رعنا به بالا تنه ی برهنه ی او خیره بود که صادق از اتاق بیرون رفت...

بغض لعنتیش ترکید و فکر نوید بر سرش هجوم آورد... نوید و آن همه ناز و نوازشش کجا و صادق خشک با آن اخلاق گندش کجا...

کوله اش را باز کرد و به سیگار و فندکش نگاه کرد...

با این مرد که مال دنیای او نبود باید چه میکرد؟

لباس هایش را دراورد و بینشان گشت... یک بلوز و شلوار گرم دراورد و بقیه را همانطور مچاله شده دوباره به داخل برگرداند و بینیش را بالا کشید...

صدای خنده های عادله و نادر را میشنید که انگار تازه آمده بودند...

لباسش را سریع عوض کرد و بیرون رفت... هنوز دو قدم مانده بود که به در هال برسد که صادق از آن بیرون آمد و با تعجب به او نگاه کرد: این چه وضعیه؟ چرا هیچی سرت نیست؟

اصلا نمیفهمید او چه میگوید: یعنی چی؟ تو خونه چی باید بزارم سرم؟

بازوی او را کشید و با خودش به اتاق برگرداند: رعنا؟ تو گوشت فرو کن... من تحمل ندارم زنم اینجوری بگرده...

بازویش را از دست او بیرون کشید: ولم کن... مگه چه جوریم؟

تیشرتی که روی زمین افتاده بود را برداشت و تنش کرد: یه روسری سر کردن این همه بلبشو داره؟

شالش را برداشت: بحث روسری نیست... من میگم الان فقط شوهر عادله به من نامحرمه یا اینکه تو ازش چیزی دیدی که اینو میگی...

سر تکان داد: آره خانواده من همه بد چشمن... پیش مردای فامیل ما خودتو حفظ کن...

شالش را در سینه ی او پرت کرد: اصلا من ازین اتاق بیرون نمیرم...

صادق روی زمین نشست و به او خیره شد: تو همیشه اینجوری هستی یا فقط مال الانته؟

چپ چپ نگاهش کرد و حرفی نزد...

صادق هم تا وقتی که همه برای خواب چراغ ها را خاموش کردند در اتاق ماند و با موبایلش ور رفت...

تمام مدت ذهن رعنا درگیر این بود که الان آن ها آن بیرون چه تصوری ازین در اتاق ماندنشان دارند...

صادق که تشک ها را پهن کرد او چشمش به جای خالی تخت بود و برایش عجیب بود که او تخت ندارد...

صادق که چراغ ها را خاموش کرد رعنا فهمید که وقت خواب است...

مدتی در همان تاریکی روی صندلی نشست و وقتی حرکتی از صادق ندید روی تشکی که سمت چپ صادق بود خزید...

هنوز کامل زیرش جاگیر نشده بود که دست او پیچک وار دور تنش پیچیده شد: خیلی سادگیه که فکر کنی میشه کنار یه مرد خوابید و اونم باهات کاری نداشته باشه...

عضلات بدنش منقبض شدند... حال آدمی را داشت که رو دست خورده است...

دست صادق داشت پیش روی میکرد که محکم رویش کوبید: ولم کن ببینم...

صادق با خشونت او را به سمت خودش چرخاند: واسه چی ولت کنم؟ اتفاقا الان وقت سفت چسبیدن...

بوسه هایش که شروع شدند چشمان او به سقف خیره شدند... او میبوسید و او نوید را مرور میکرد... او لمس میکر و رعنا دستان معجزه گر نوید را بخاطر میاورد... او زیر گوشش عاشقانه نجوا میکرد و رعنا صدای نوید را میشنید...

صادق که بالاخره رضایت داد و عقب کشید او خودش را تمییز کرد و لباس هایش را سریع به تن کرد و اینبار سرش را هم زیر پتو فرستاد و تا صبح فقط اشک ریخت و آه کشید...

صبح که صادق از اتاق خارج شد با صدای در هوشیار شد و خودش را جمع و جور کرد... شالش را روی سرش انداخت و بیرون رفت... امروز او یک رعنای دیگر بود...!

هوای صبح شمال را در ریه هایش فرو برد و جان تازه ای گرفت...

به آشپزخانه که رفت عادله و خاله نرگس دور سفره نشسته بودند... با دیدنش نگاه معناداری رد و بدل کردند و خنده های قایمکیشان فکرشان را لو میداد...

مثل ماتم زده ها کنار سفره نشست و چند لحظه ی بعد صادق هم آمده بود...

وقتی کنارش نشست خودش را جمع کرد تا بدنش با او برخوردی نداشته باشد و این حرکت از چشم هیچ کس دور نماند...

خاله نرگس ظرف پنیر را نزدیک دستش برد و گفت: چرا شال سرته مادر... نامحرم که نداریم...

از بغل چشم به صادق نگاه کرد و گفت: اینجوری راحت ترم...

با زبان بی زبانی گفته بود که از خود صادق حجاب میکند... صادق هم در حالیکه پوست لبش را میجوید لقمه ای برای خودش برداشت...

عادله آمده بود و دختر پنج ماهه اش فقط در آغوش صادق بود...

رعنا به قیافه ی او در کنار بچه ای به آن کوچکی میخندید و میگفت: اصلا بهت نمیاد صادق بزارش پایین بچه تنش درد گرفت...

و او هم جواب میداد: حالا تو بزار ما یکی بیاریم میفهمی که چقدر بهم میاد...

و اینگونه مقابله به مثل میکرد و زبان او را کوتاه میکرد...

منیژه مدام میل بافتنیش را دور کاموا میپیچید و یک حلقه از انگشتش کم میکرد: رعنا جون مرخصیت تا کیه؟

رعنا نیمه ی بلند موهایش را پشت گوشش زد و مرحله ی جدید بازی نیلوفر دختر منیژه را با تبلتش رد کرد: احتمالا تا آخر هفته...

منیژه فوری به صادق نگاه کرد: خب خدا رو شکر... پس داداش یه شام یا یه ناهارو ب نامه بزارین بیاین خونه ی ما...

عادله هم به تقلید از خواهرش سریع گفت: خونه ی مام بیاین...

رعنا به عادله نگاه کرد... بعد از زایمانش اضافه وزن شدیدی پیدا کرده بود ولی صورت تپل و سفیدش بامزه تر شده بود... از رعنا یک سال کوچکتر بود و دو بچه داشت...

وقتی خودش را با او مقایسه میکرد نمیفهمید خودش عقب مانده است که در این سن و با این همه سال سابقه ی ازدواج هنوز بچه ندارد یا عادله که همه ی موفقیتش در تمام این مدت زندگیش دو بچه ای است که پشت هم به دنیا آورده است...

خاله نرگس پرتقالی پوست کرد و به رعنا داد: بیا بخور مادر...

با تشکر پرتقال را از او گرفت و بعد تبلت را به نیلوفر برگرداند و با عذر خواهی از جمع به بیرون رفت...

سراغ کیفش رفت و وقتی جای پاکت های خالیش را دید سریع فهمید که باز هم کار صادق است... هیچ وقت به رویش نمی آورد ولی به محض دیدنشان نابودشان میکرد...

کلافه از جیب چمدان بسته ی نصفه ای را دراورد و این بار ریسک نکرد و بسته را با خودش برد...

باران نم نم میبارید و هوا کمی سردتر از دیروز شده بود...

کلاه سویشرتش را روی سرش گذاشت و به حیاط رفت... مابین درختان آنقدر جلو رفت تا وقتی که به عقب نگاه کرد هیچ دیدی باقی نمانده بود... با خیال راحت به یکی از درختان تکیه داد و سیگار را روشن کرد... دودش را که داخل کشید احساس کرد آرام شده است... پک دیگری کشید و موبایلش را دراورد و به صفحه اش خیره شد...

صادق که از رفتن او بی قرار شده بود بچه ی عادله را در آغوشش گذاشت و از جایش بلند شد... تیکه ی منیژه را شنید و به روی خودش نیاورد: داداش نمیدزدنش...

صدای خنده ی زیر زیرکیشان هم باعث نشد از رفتن منصرف شود... اول اتاقش را نگاه کرد... وقتی او را ندید به حیاط رفت و توالت را چک کرد... آنجا هم نبود... نگاهی بین در خروجی و باغ رد و بدل کرد و در نهایت اول سری به باغ زد...

بوی سیگاری که میامد خودش راه را نشان میداد... یک دستش را به کمر زد و آن یکی را روی موهایش کشید... کلافه بود... نمیفهمی این دختر چه کم دارد که به سیگار پناه میبرد... گوش تیز کرد و به مکالمه اش توجه کرد که با آرام ترین صدای ممکن میامد: زودتر بیاین دیگه... نمیشه حالا شنبه راه بیفتین؟

نگار بود... عقب گرد کرد و راه آمده را برگشت... هیچ وقت سیگار کشیدنش برایش عادی نمیشد و هر بار که او را در این صحنه میدید تا مدت ها حالش خراب میشد... هر قدر میخواست روشن فکر باشد و بگوید سیگار چیز خاصی نیست جز یک تفنن ساده ولی باز با دیدن ته سیگارهای سوخته و پاکت های خالی افتاده در سطل زباله شان بهم میریخت...

اولین بار هم دو روز بعد عقدشان بود که او را در همین باغ و در همین حال دید... اصلا دیده اش را باور نمیکرد و مدام کتمان میکرد... نمیخواست بپذیرد دختر دوست داشتنی چموشی که بعد از عقد پدرش را درآورده بود آنقدر گستاخ است که در خانه ی مادرشوهرش ایستاده است و با لذت سیگار دود میکند... اصلا مگر این دختر چند سالش است که دست به همچین کارهایی میزند؟ کسی که با وجود دختر بودن و این سن سیگار میکشد دیگر چه کارهایی از دستش برمی آید؟ دیگر چه تابوهایی را ممکن است شکسته باشد؟

حرف هایش مبنی بر دوری و اینکه بعد عقد همدیگر را نبینند یادش آمد... فکری مثل زالو در سرش افتاده بود و داشت تمام ذهنیت خوبش را به این دختر از بین میبرد...

از او انتظار نداشت که بخاطر یک رابطه ی نصفه و نیمه آن همه الم شنگه به راه بیندازد و برایش اخم و تخم کند... بیشتر فکر میکرد دختر شر و شیطانی مثل او خودش بیشتر راغب به رابطه باشد...

و حالا وقتی همه چی را کنار هم میچید حس میکرد بوی خوبی نمی آید از این ماجرا...

شب که دوباره کنار هم دراز کشیدند او را به آغوش کشید و بوی سیگار مخلوط به عطرش را نفس کشید... دستش بین موهای بلندش حرکت کرد... مدام با خودش میگفت که رعنا دختر خوبیست... او نمیتواند تا این حد پیش، رفته باشد...

وقتی رویش خیمه زد و مردمک های پر آب او را دید فهمید این دختر دلش جایی دیگر است... لبخند زد و کنار چشمش را، همانجایی که اشک ازش جوشیده بود را بوسید... بعد کنار گوشش را... بعد لبش را... روی لبش آنقدر ماند تا مست شود و فراموش کند کسی قبل او قلب این دختر را دزدیده است... که فراموش کند آن حرامزاده تا کجا پیش رفته است که رعنای او حتی به لمس او هم حساس شده است...

وقتی خواست وارد قسمت اصلی کار شود و از این ماجرا تا تهش سر در بیاورد رعنا هر دو بازویش را چسبید و همانطور که میلرزید با صدایی در گوشی التماس کرد: صادق تو رو خدا... تو به من قول داده بودی... صادق، جون رعنا... صادق تو رو خدا ولم کن...

ولی او مدام درحالیکه مغزش پر شده بود از افکار مسموم مدام لبخند میزد و میگفت: چیزی نیست عزیزم... نگران نباش... زود تموم میشه...

رعنا دست و پا میزد و اجازه نمیداد و او فقط فکرش در یک جا گیر کرده بود...

خون که به راه افتاد عقب کشید... حال فاتحی را داشت که در آخرین لحظه توانسته سرزمینی را فتح کند...

همه چیز را نیمه کاره رها کرد... برایش فقط همین اثبات دخترانگیش مهم بود... در دلش هزار بار خدا را شکر کرد... شکر کرد به خیر گذشت و الا معلوم نبود چه کارهایی میکند تا این رسوایی پاک شود...!

رعنا خشکش زده بود و فقط به لای پاهایش نگاه میکرد... دیگر نمیتوانست به رویش لبخند بزند... به روی دختری که دلش را به یکی دیگر باخته بود...

همه جا را خودش تمییز کرد حتی رعنا را!

همه چیز ازین سیگار لعنتی شروع شده بود و او هیچ وقت دلش ازین شی دراز بو دار صاف نمیشد...

رعنا که از باغ بیرون آمد صدایش کرد: نرو تو...

رعنا با تعجب به طرف او برگشت که به ستون روی ایوان تکیه داده بود: اینجایی! چرا نرم تو؟

به طرف اتاقشان رفت و گفت: بو میدی... عطر بزن...

آخرین چیزی که میخواست این بود که خانواده اش بفهمند همسر او سیگار میکشد... مسلما آن ها مثل او هرگز نمیتوانستند زیر سیبیلی رد کنند...

خجالت کشید... ازینکه اینگونه به رویش آورد شرمنده شد... با سری پایین و لبی که زیر دندان داشت وارد اتاق شد و به خودش عطر پاشید... و تمام مدت نگاه سنگین او را که جلوی در دست در جیب ایستاده بود روی خودش حس کرد...

شیشه ی عطر را روی میز کامپیوتر گذاشت و به سمتش رفت... روی ابرویش ناخن کشید و به پاهای بلند او نگاه کرد: نمیری کنار رد بشم؟

تکیه اش را به چهارچوب داد: نمیخوای تمومش کنی؟ میخوای حراج بزنی به آبروی من؟

مثل خطاکارها سکوت کرده بود و سرش را بلند نمیکرد...

خسته و کلافه گفت: از کجا میاری تو اینارو؟ من همین دیروز سه تا پاکتتو چال کردم...

وقتی جوابی نداد صدایش بالا رفت: بیار سرتو بالا... به من نگاه کن وقتی باهات حرف میزنم...

شانه اش از صدای بلند او بالا پرید: چه خبرته؟ میخوای همه بفهمن؟

دستش را چند بار پشت هم وسط سینه اش کوبید: فقط میخوام یه بار دیگه بوی گند این لعنتیو رو تنت حس کنم...

صدایش به قدر کافی ترسناک بود وقتی تهدید هم میکرد بیشتر وحشت به جانش میانداخت...

با دست هلش داد: فهمیدی؟

روی سینه اش را مالید و سر تکان داد... او که رفت چند نفس عمیق کشید و شالش را روی سرش انداخت و بعد از اتاق خارج شد...

به هال که رفت آقا نادر درحالیکه با دختر کوچکش بازی میکرد با دیدنش فوری در جایش بلند شد: سلام عرض شد... احوال شما رعنا خانوم؟

به زور لبخند زد و موهایش را بیشتر در شالش فرو برد: سلام... ممنون شما خوبین؟ بفرمایید بشینین شرمندم نکنین...

نادر دخترش را بالا کشید: اختیار دارین... چه خبر؟ همه چی امن و امان؟

به منیژه نگاه کرد که هنوز تند تند زیر و رو میبافت: بله شکر... همه چی خوبه... بفرمایید بشینین... با اجازه من برم یه سر تو آشپزخونه...

ازینکه صادق در هال نبود کمی تعجب کرد... وارد آشپزخانه شد و وقتی دید آنجا هم نیست میان حرف عادله و خاله نرگس پرید و گفت: شما صادقو ندیدین؟

عادله یک تای ابرویش بالا رفت و گفت: نه... اومده بود دنبال تو که...

یک لیوان برداشت و از شیر سینک پرش کرد: آره دیدمش ولی بعدش نمیدونم یهو کجا غیبش زد...

عادله خندید و گفت: خیلی خب بابا... شماها چقدر لیلی و مجنونین... این میره اون میره دنبالش اون میره این میگرده دنبالش...

خاله نرگس قابلمه ی برنج را روی زمین گذاشت: ایشالله همیشه باهم خوب باشن... چشم بخیل و حسودم بترکه...

عادله برایش چشمک زد: ایشالله...

خندید و با پا به ران او ضربه زد: زهرمار...

عادله دستش را کشید تا کنارش بنشیند: به خدا پیش پات داشتم به مامان میگفتم... این فرزاد پسرعموم بود؛ دیدی که زنشو... دختره کلا یه وجب... زبون داره از کجا تا کجا... قیافشم که دیدی چه جوریه... الان کاری کردی زنعمو داغ دیدن بچش به دلش مونده... از بس که بد ذاته... نمیدونم اصلا این فرزاد دل به چیه این دختره ی ایکبیری خوشه که اینجوری به همه پشت کرده...

داشتم به مامان میگفتم ما باید قدر زنداداشو بدنیم... هم خوشگل هم خانوم هم قد و بالا داره هم سرکار میره برای خودش کسیه به جان من تو از سر داداش صادق خیلی زیادی...

خاله نرگس خندید و به او تشر زد: دختر تو خیر سرت خواهر شوهریا... پشت داداشت حرف میزنی؟

عادله ی ساده دل صادقانه گفت: دروغ میگم مگه؟

رعنا مثل خاله زنک ها خودش را به خاله نرگس نزدیک کرد: خاله من نیستم پشت من چی میگه؟

عادله اعتراض کرد: رعنا؟ واقعا که... من که همیشه خوبتو میگم...

شانه بالا داد: والله به تو اعتمادی نیست... تو که جلو صادق تا کمر خم میشی براش غش و ضعف میری هی داداش جون داداش جون به خیکش میبندی وقتی پشتش اینارو میگی معلوم نیس پشت من چیا میگی...

عادله چپ چپ نگاهش کرد و او خنده اش ترکید: خیلی خب بابا بغض نکن... باور کردم خیلی دوستم داری... میخوای بیشتر باورم شه برام یه آش دوغ محشر بپز ببینم چطور میشه...

عادله دیس پر شده را کنار گذاشت و پرسید: جان عادله بزارم فردا میاین خونمون؟

ناخنکی به ته دیگ زد و گفت: آره چرا نمیایم...

روسریش را جلو کشید و یک دیس دیگر برای ماهی شکم پر گذاشت: چه میدونم باز مثل اوندفعه داداش نگه مگه خاله بازیه همه خونه مامان داریم همو میبینیم دیگه ما چرا بیایم اونجا...

به صدای کلفت شده اش به تقلید از صادق بلند خندید: جلو روشم میگی اینجوری؟

خاله نرگس اعتراض کرد: چیه خواهرشوهر عروس همدست شدین پشت پسر من هی حرف میزنین... محمود اومد؟ عادله پاشو سفره بنداز...

رعنا زودتر بلند شد و سفره را برداشت: مامان پشت پسر دست و پا بلوریش درومد... عادله غلاف کن...

عادله دستانش را بالا برد: بابا من خودم غلاف خداییم...

منیژه هم وارد شد و به جمعشان اضافه شد: چه خبره؟ صدای خندتون تا ته ایوون میاد...

خاله نرگس نخ شکم ماهی را کشید و گفت: هیچی دارن پشت بچه ی من حرف میزنن...

منیژه با خنده گفت: کاکل زریتو میگی؟ مگه میشه پشت اون حرفم زد؟

خاله نرگس با ناراحتی تصنعی گفت: بسه دیگه... خجالت بکشین... برین سفره بندازین غذا سرد شد...

سه تایی مشغول شدند و سفره خیلی زود پهن و چیده شد...

آقا محمود درحالیکه آستین هایش بالا بود و دستانش از آب وضو خیس بودند وارد شد: یا الله...

رعنا خم بود و قاشق و چنگال ها را در بشقاب ها میگذاشت که صادق از پشتش درامد و سویشرتش را با حرص پایین کشید و دم گوشش غرید: هیچکی تو این خراب شده نیست که تو باید اینارو بزاری؟

رعنا آب دهانش را بزور قورت داد و قاشق و چنگال های ماسیده در دستش را به او تقدیم کرد... با اخم های وحشتناکش نگاهش کرد و همه را یکجا از دستش کشید و از همان فاصله در بشقاب پرت میکرد...

آقا محمود خندید و گفت: داداش بده به ما شما سابقه کار نداری میزنی اینارو میشکونی... بده به من...

بی تعارف بقیه را به او داد و با اخم به رعنا نگاه کرد که هنوز ایستاده بود: بیا بشین... بقیه رو خودشون میارن...

لب گزید و کنار او جمع و جور نشست تا در این شرایط مشکل منکراتی خشتک هم به آن اضافه نشود...!

همه که نشستند کم کم میان حرف ها و شوخی های جمع گره ی ابروان صادق هم باز شد...

عادله از فرصت استفاده کرد و گفت: داداش فردا ناهار خونه ی مایینا... باز بهونه نیار...

با تاخیر چشم از بشقابش برداشت و از او پرسید: خونه ی شما چه خبره مگه؟

عادله کف پایش را زیر دامنش قایم کرد: وا... مگه باید خبری باشه؟ رعنا جون هوس آش کرده میخوام براش درست کنم...

منیژه بی هوا پرسید: مگه به سلامتی خبریه؟

سکوتی که ناگهان ایجاد شد و چشمان منتظری که در انتظار جواب به ان ها دوخته شد معذبشان کرد...

صادق زبانش را پشت دندان های جلویی بالایش نگه داشت و فقط به سفره نگاه کرد...

رعنا برای جلوگیری از سوتفاهم بیشتر با لبخند خجلی توضیح داد: نه بابا چه خبری؟! شماها که میدونین من چقدر آش دوس دارم... همیشه میام میگم عادله برام درست کنه...

منیژه همانطور که از ماهی های تمیزه کرده اش برای نیلوفر میگذاشت گفت: ولی دیگه داره دیر میشه ها... داداش باید به فکر باشین...

صادق با جدیت گفت: جای این حرفای خصوصی اینجاست؟

منیژه از گوشه ی جمع نگاهی به اطرافیان که هر کدام سرشان را با چیزی گرم کرده بودند کرد و زیر لب گفت: نه... ببخشید...

در آشپزخانه که جمع شدند منیژه بغ کرده درحالیکه ظرف ها را میشست گفت: الان واجب بود اونجوری جلوی جمع منو ضایع کنه؟

خاله نرگس کنار سماور نشسته بود و پاهایش را ماساژ میداد: تو که میدونی از این حرفا بدش میاد دوست نداره دخالت کنیم تو زندگیش واسه چی میگی که حالا سکه ی یه پول بشی؟

منیژه به رعنا که کنارش ظرف ها را آب میکشد نگاه میکند: به خدا من قصدم دخالت نبود... از سر دلسوزی میگم... خب حیف عمرتون داره میره دیگه پس کی میخواین بیارین؟

رعنا ناراحت از حرف های رد و بدل شده گفت: من چی بگم... شما برادرتونو بیشتر از من میشناسین...

عادله در حال جمع و جور کردن آشپزخانه گفت: نباید میگفتی... داداش که اعصاب درست و حسابی نداره... معلوم بود یهو از کوره در میره...

منیژه آرام پرسید: حالا رعنا جون تو خودت نمیخوای یا داداش نمیزاره؟

واقعا از این حرف ها خوشش نمیامد با اوقات تلخی گفت: چه فرقی میکنه... مهم اینه که بچه ای در کار نیست حالا اینکه کی نمیخواد اهمیتی نداره...

منیژه ساکت شد و دیگر حرفی نزد...

صدای بارانی که شلاقی به سقف شیروانی میخورد همه جا را پر کرده بود...

رعنا شت لاک را روی لبه ی شیشه کشید تا اضافه اش به داخلش برگردد... شت را روی آخرین ناخن انگشت دست چپش کشید و در لاک را بست... دستش را با لذت بالا برد و به ناخن های صورتی جیغش نگاه کرد و لبخند زد...

لعنتی هم بر بانک فرستاد که تمام دل خوشی های کوچکش را از او گرفته بود و هنوز هم انگار به مدرسه میرفت که همیشه قبل از لباس پوشیدن باید لاکش را پاک میکرد...

به صادق نگاه کرد که تمام حواسش در گوشی بود... شیشه ی لاک را برداشت و همانطور که روی زانوهایش به سمت او می رفت ناخن هایش را فوت میکرد تا زودتر خشک شوند: صادق؟ این دستمو برام لاک میزنی؟

بدون اینکه نگاهش کند گفت: چه غلطا...

گردنش را کج کرد و نزدیک تر شد و خودش را لوس کرد: صادق؟ بزن دیگه برام... با دست چپم تعادل ندارم همش دستم میلرزه همش به این ور و اون ور میخوره...

صادق سر او را که داشت به صفحه ی گوشیش نزدیک میشد به عقب هل داد: برو اونور رعنا...

چند لحظه بدبینانه به او نگاه کرد و بعد با سماجت دوباره نزدیک شد و اینبار گوشی را قاپید: مگه چی داری توش که نمیزاری من ببینم؟!

صادق گوشی را از دست او کشید و او را روی تشک انداخت: داشتم حساب و کتاب میکردم احمق جان...

یعنی تو فکر کردی من انقدر کودنم که از یه سوراخ دوبار نیش بخورم؟ همین تو برای هفت جد من بسی برم دوباره سراغ یکی دیگه که چی بشه؟ مگه عقلم پاره سنگ برداشته؟

رعنا با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت: ماشالله همیشه ام دلت پره...

از رویش بلند شد و شیشه ی لاک را از دستش گرفت: مگه تو کاری میکنی که خالی بشه؟ بده من دستتو...

همانطور که دراز کشیده بود دستش را روی پای او گذاشت: خیلی حرفات نیش داره صادق... خیلی دل منو میسوزونی... یکم انصاف داشته باش...

دست سفید و ظریفش را میان دست پهن و بزرگش گرفت و شت را روی ناخن شستش کشید: من اگه منصف نبودم تو الان اینجا کنارم نبودی...

به شکستگی ابرویش خیره شد: منت چیو سرم میزاری؟

از گوشه ی چشم طولانی به او نگاه کرد و بعد چشم گرفت و دوباره لاک را روی ناخن دومش کشید: هیچی...

دست چپش را جلوی صورتش نگه داشت و به صورتی هایشان زل زد: من خیلی خسته شدم صادق... کاش زندگیمون یکم تغییر میکرد... کاش تو یکم مهربون تر میشدی... کاش بیشتر دوسم داشتی... کاش بیشتر باهم حرف میزدیم... کاش مثل زن و شوهرای دیگه بودیم...

با اخم لاکی که از ناخنش بیرون زده بود را پاک کرد: مگه بقیه چه جورین؟

رعنا به سقف نگاه کرد و یک قطره اشک از کنار چشمش رها شد و در میان شقیقه اش گم: بقیه؟! نمیدونم... ولی هر کیو میبینم مثل ما نیستن...

در شیشه ی لاک را پیچاند و انگشتان او را بالا آورد و بهشان نگاه کرد: ما چه جوریم؟

به او که ناخن هایش را فوت میکرد چشم دوخت: ما خشکیم... از هم دوریم... صمیمیتی بینمون نیست... من کار خودمو میکنم تو کار خودتو... مثل بقیه اهل سفر و بگو بخند نیستیم... اهل خرید و اهل خاطره ساختن... ته همه ی خوشگذرونیمون همین شمال اومدنمون...

بی حوصله گفت: همینشم مردم نمیرن...

در جایش نیم خیز شد: چرا با اونایی که میرن خودتو مقایسه نمیکنی؟

دست او را پایین آورد و فاصله ی کم بینشان را کمتر کرد: تو چرا از داشته هات حرف نمیزنی؟ چرا همیشه از خلاء هات میگی؟ چرا قدر دون من نیستی که این همه برات تلاش میکنم تا زندگیمون بهتر بشه...

پوزخند زد و انگشت اشاره اش را به سینه اش چسباند: برای من تلاش میکنی؟ صادق جان من چه احتیاجی دارم که تو خونه ی صد و پنجاه متریتو بکنی دویست، بکنی سیصد، بکنی چهارصد... من دلم خوش باشه تو هفتاد متریم خوشبختم... تو وقتی با من ازدواج کردی یه ویلاساز بودی... الان چی هستی؟ برج ساز...

من بیشتر خواستم؟ نه... من گفتم برو پونزده روز پونزده روز نیا که حساب بانکیت پر پول بشه؟

من به صادقی بله دادم که اون موقع یه سمند داشت و یه خونه ی صد و بیست متری و یه کاری که مطمئن بودم به واسطه اش از پس هزینه های روزمره بر میای نه اینکه مثل پدر من فقط اسم فرهنگی روت باشه ولی همیشه هشتت گروئه نهت باشه...

برام مهم بود پولدار باشی ولی دنبال این همه بریز و بپاش نبودم... من خودم کار میکنم پول در میارم من اصلا نیازی ندارم که تو این همه طمع پول در اوردن داری!

موهای بلند او را از روی چشمش کنار زد: من میخوام همه جوره این زندگیو تامین کنم... میخوام اونقدر داشته باشم که بعدا بچم دغدغه ی چیزای ساده رو نداشته باشه...

سر تکان میدهد: پس سر من منت نزار... تو دنبال پر کردن خلاء های خودتی... تو میخوای حساب تموم نداشته های بچگیتو و با تمام نداری هایی که بعد فوت پدرت کشیدیو جبران کنی... پس نگو بخاطر منه... تو داری بخاطر خودت میدویی...

از آن لبخند های سالی یک بارش را زد: خودم که حتما در اولویتم... ولی مشکل تو هم اینه که شوهر سفارشی میخوای... یکی که دقیقا همونی باشه که تو تو ذهنت ساختی...

دستش را زیر چانه ی او کشید: ولی من اونی نیستم که بشم عروسک دست تو... تو باید یاد بگیری خودتو با شرایط وفق بدی نه اینکه شرایطو با خودت...

انقدر پر توقع نباش... مردم آرزوشون خونه و زندگی تو رو داشته باشن... حالا تو هی چشمت پی زندگی بقیه اس که اونا خوشبخت تر از منن و تو منو درک نمیکنی و نمیگی دوست دارم... روزی هزار بار بهت بگم دوست دارم ولی زیر سیبیلی برم با یکی دیگه ساخت و پاخت کنم دوست داری؟

با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: نمیتونی همین مزخرفی که هستی باشی فقط محبتتو بیشتر کنی؟ حتما باید یه جاتون بلنگه همیشه...

بغلش کرد و خندید: که من مزخرفم آره؟ آدم باشوهرش اینجوری حرف میزنه؟ اصلا گور بابای شوهر؛ ازت که بزرگتر هستم حداقل احترام سنمو نگه دار...

عصبانیتش در آنی فروکش کرد و خودش هم به خنده افتاد...

صبح از صدای خش خش و سایش پارچه چشم باز کرد و همانطور که بدنش را میکشید به سمت صادق چرخید که تند تند در حال پوشیدن لباس هایش بود... آرام و با گلویی گرفته گفت: چی شده؟

صادق با خنده شلوارش را پوشید و ارام گفت: مامان پشت در...

رعنا فوری سیخ در جایش نشست و به دنبال لباس هایش دست دراز کرد: ساعت چند مگه؟

صادق با دست گفت: تو چته؟ با من کار داره... بخواب... نمیخواد بپوشی زود میام...

بیشعوری گفت و شلوارش را برایش پرت کرد...

صادق با خنده از در خارج شد و او هم با لبخندی که به لب داشت لباس هایش را به تن کرد و دوباره زیر لحاف برگشت... اینطوری بهتر بود... مردی مثل او وقتی میگفت"نپوش، برمیگردم" حتما باز هم خیالاتی در سر داشت و او دیگر حال و توانش را نداشت تا به نیاز بی پایان او جواب دهد...

دست روی گلوی دردناکش گذاشت و آب دهانش را بزور قورت داد...

خوابش پریده بود... یاد دیشب و گله هایش افتاد که آخرش منجربه رابطه ای ناگهانی شد...

ناراضی نبود ولی این رابطه ها همیشه سرپوشی میشدند روی مشکلاتی که به جای حل شدن صورتشان پاک میشد... همه چیز به قوت خودش باقی بود ولی آن ها مثل کبک سر خود را در برف میکردند و این چند وقت با هم بودنشان به همین روال طی میشد و بعد با دوریشان دوباره همه چیز با شدت بیشتر به حالت قبل برمیگشت...

از جایش بلند شد و به بیرون رفت... شکمش قار و قور میکرد... هوای شمال اشتهایش را دو برابر کرده بود...

به آشپزخانه که رسید صدای صحبتشان را شنید... چند تقه زد و وارد شد... با ورودش خاله نرگس ساکت شد و او با لبخند گفت: سلام صبح بخیر...

خاله نرگس کنار خودش روی زمین زد: بیا مادر... بیا اینجا پیش من بشین... بیا برات شیر داغ کردم...

جلو رفت و رو به روی صادق نشست... صادق در حالیکه در آن هوا با رکابی نشسته بود گفت: مگه قرار نبود بخوابی؟

رعنا دندان روی لبش گذاشت و نگاه ارامی به خاله نرگس انداخت تا ببیند حواسش است یا نه... معلوم بود خاله نرگس خودش را به نشنیدن زده است و به ظاهر دارد فقط شیر میریزد...

صادق دوباره با نهایت خباثت گفت: من میرم دوش بگیرم حولمو بیار...

خاله نرگس نگران گفت: مادر شیر و خرما بخور یکم تقویت بشی... چه عجله ای داری برای حمام رفتن...

رعنا حس کرد تمام تنش گر گرفته است... انگار از رابطه شان فقط خواجه حافظ شیرازی بی خبر بود...

صادق بی توجه به تقویت شدنش بلند شد و رفت و رعنا را با کوهی از شرم تنها گذاشت...

خاله نرگس دستش را به زانو گرفت و به سختی بلند شد: عادله دوباره زنگ زد گفت ناهار امروزو یادتون نره...

رعنا به او که داشت سیب زمینی بر میداشت نگاه کرد: پس چرا شما در تدارکی؟

لبخند زد و به سمتش برگشت: برای شام... میخوام شامی با کته درست کنم براتون...

سر تکان داد و با صبحانه اش مشغول شد: دستتون درد نکنه...

تا زمانیکه به خانه ی عادله بروند در خودش بود و فکرش مدام بین گذشته و حال میچرخید... به صادق فکر میکرد که در این سال ها به جای اینکه بهتر شود و پیشرفتی در برخورد و اخلاقش داشته باشد بدتر شده بود و پسرفت کرده بود... شاید بر عکس ظاهر خشنش مهربان بود و دلسوز ولی آنقدر این احساساتش را سخت بروز میداد که بیننده جز همان پوسته ی سخت دورش چیز بیشتری را نمیدید...

بد دهنی و زخم زبان ها و بی پرده بودنش باعث میشد گاهی رعنا از او ببرد... و دقیقا یکی از همان بی پرده بودن هایش برمیگشت به همین جار زدن‌های حمام رفتنش... این رفتار واقعا برای او غیر قابل تحمل بود...

در خانه ی عادله که طبقه ی دوم خانه مادرشوهرش مینشست همه چیز آرام بود... اثاثش ساده بودند ولی همه جا از تمییزی برق میزد و بسیار مرتب بود...

بوی آش زیر بینیش نشسته بود و همان اول کار مستقیم به اشپزخانه رفت و پاتکی به قابلمه زد...

عادله کنار او روی میز چهار نفره ی چوبی داخل آشپزخانه نشست و همانطور که بادمجان کبابی را له میکرد گفت: یه چیز بهت بگم روحت شاد شه؟

با تعجب قاشق آشی را که هنوز جا نیفتاده بود را پایین آورد و لبش را پاک کرد: بگو...

عادله خندید و ابرو بالا داد: نمیگم...

چپ چپ نگاهش کرد: مسخره...

عادله ظرف ماست را برداشت و بادمجان و دلال را به آن اضافه کرد و هم زد... همین لحظه صدای زنگ بلند شد و صدای خاله نرگس از هال آمد: منیژه است؟

عادله با خنده چشمکی به او زد و از آشپزخانه بیرون رفت... کمی بعد وقتی تمام خانه از صدای شاد نگار پر شده بود رعنا ناباور از پشت صندلیش بلند شد و به او که نزدیکش میشد چشم دوخت: تو که گفتی فردا میای بی شعور...

نگار او را در آغوشش کشید و بوسید: به خدا مهرانو کچل کردم تا راضی شد...

رعنا خودش را عقب کشید و به دنبال مهران از اپن چشم چشم کرد: چقدر صورتت سرده...

مهران زودتر او را دید و برایش نمایشی تا کمر خم شد: سلام عرض شد...

خندید: سلام... خوبی؟

مهران نزدیکش شد و آرام گفت: بابا چه خوبی؟ تو رو سر جدت دیگه هر جا میری ما رو دنبال خودت نکشون به خدا از کار و زندگی منو انداخت این دوستت...

با پشت دست به بازویش که هنوز کاپشن چرمش را به تن داشت زد: از دوست من گله نکنا...

مهران با تاسف از آن ها دور شد و پت و متی نثارشان کرد...

نگار با لبخند گفت: خوبی؟ خوش گذشت؟

سر تکان داد: آره... خوب بود... جات خالی...

نگار دکمه های پالتویش را باز کرد و دست او را کشید: بیا بریم پیش خاله یکم چاق سلامتی کنیم دوباره میایم اینجا...

خودش را عقب کشید: تو برو... من آشمو میخورم یکم به عادله کمک میکنم میام...

نگار دست به کمر شد و او را نگاه کرد: کاش منم خواهر شوهرت بودم... تو خونه ی من چرا مهمان میشی دست به سیاه و سفید نمیزنی؟

پشت میز مینشیند و دوباره از آشش میخورد: چون من با تو رودروایسی ندارم...

همانطور که پالتویش را در میاورد میگوید: کاش داشتی!

نگار کنار خاله نرگس مینشیند و شروع به حرف زدن میکند... عادله به آشپزخانه می آید و فنجان ها را در سینی میچیند و مشغول ریختن چای میشود...

رعنا بعد اینکه ته آش درون بشقابش را درآورد بلند میشود و دست روی شانه ی او میگذارد: بیا اینطرف من بقیه رو میریزم...

عادله دستی به جلوی روسریش میکشد و موهایش را داخل میفرستد: اینجوری زحمتت زیاد نمیشه؟

او را با پشت دست کنار میزند: برو اونور بابا... برا من تعارف تیکه پاره میکنه... اومدین خونه ی من باید همه ی اینارو جبران کنی... میدونی که من دست به سیاه و سفید نمیزنم...

عادله با یادآوری چند باری که به خانه ی او رفته بودند و همه ی کارها را خودشان انجام داده بودند میخندد... هرچند به اصرار خودشان بود و دلشان برای او که خسته از سرکار برمیگشت میسوخت ولی راحتی او و بیخیالیش در مهمانداری زبانزد شده بود...

رعنا پشت او به هال میرود اول به خاله نرگس تعارف میکند و بعد نگار و بعد مهران و در آخر صادق...

صادق که برعکس بقیه نه تشکر میکند نه حتی نگاهی خرجش میکند و همانطور به حرف زدن با مهران ادامه میدهد دلش میگیرد و سینی به دست به آشپزخانه برمیگردد و به این فکر میکند که آیا این مرد خشک و بی روح همان مردیست که دیشب او را عرش برده بود؟!

عادله دختر بزرگش را زیر بغل گرفته و به گریه های بی امانش توجهی نمیکند: رعنا جان یه نگاه به برنج بنداز اگه دم کشیده خاموشش کن...

تکیه اش را از کابینت میگیرد و میگوید: باشه عزیزم... تو زودتر برو به بچه برس هلاک شد...

عادله سر تکان میدهد و میرود... در این بین دختر کوچکش هم که انگار از صدای گریه های خواهرش بیدار شده صدای گریه اش بلند میشود...

سرسری نگاهی به برنج میندازد و زیرش را خاموش میکند و فوری به اتاق بچه ها میرود... دخترک کوچک میان تشکش دست و پا میزند و صورتش قرمز شده و دهانش تا حد ممکن باز است...

خم میشود و به آرامی او را در آغوش میگیرد و تکانش میدهد: هیس... هیس... هیس کوچولو... الان مامانت میاد...

چشمان مهنا باز میشود و صدای گریه اش بی رمق میشود و با دیدن او کم کم قطع میشود... دستش را میان مشت او میگذارد و لبخند میزند: سلام خانوم کوچولو... چه خبره صداتو انداختی رو سرت... نمیگی با این کارا میمونی رو دست مادرت؟

مهنا نگاهش میکند و مشتش را در دهانش فرو میبرد...

بر عکس تمام نزدیکانش هیچ وقت از بچه ها خوشش نمیامد و رابطه ی صمیمی با آن ها برقرار نمیکرد حتی با برادرزاده هایش...

عادله درحالیکه دور روجا پارچه پیچیده بود داخل شد: وای خدا خیرت بده... نمیگرفتیش تا همین الان گریه میکرد...

مهنا را بالا گرفت: گرسنه اشه انگار... دستش تو دهنشه...

عادله خسته و کلافه با روسری که کج شده بود و موهای وز شده ای که ازش بیرون آمده بود یک پوشک از بسته اش بیرون آورد: باید براش شیر درست کنم...

دوست نداشت در کارهایی که به بچه ها مربوط است دخالت کند ولی حالت زن بیچاره طوری بود که دلش به رحم آمد: کجاست شیر خشکش؟ بگو من براش درست میکنم...

عادله از خدا خواسته فوری آدرس داد و او همانطور که دخترک ریز نقش را در یک دستش نگه داشته بود به آشپزخانه رفت و برای او شیر درست کرد...

صادق با دیدنش تعجب کرد و کامل حواسش از حرف های مهران پرت شد... چقدر مادری کردن به او میامد... وقتی با یک دست بچه را در آغوش داشت و با آن دست مشغول بود و با لبخند و لحن کوکانه برای بچه حرف میزد تا طاقت بیاورد که شیرش آماده شود...

او که میتوانست این همه خوب باشد پس چرا با او سر جنگ داشت... چرا هفت سال او را در حسرت پدر شدن نگه داشته بود؟ او که خوب بلد مادری کند پس از چه چیز ابا داشت؟

سر که برگرداند با نگاه دقیق نگار روی خودش روبه رو شد... به روی مبارکش نیاورد و دوباره به بحث مهران برگشت...

رعنا بچه به بغل وارد هال شد و زیر اپن روی زمین نشست و سر بچه را کما بالا نگه داشت و پستونک شیشه شیر را در دهانش گذاشت... وقتی مهنا بی قرار آن را در دهانش چپاند و با نهایت قدرت مک زد، وقتی صدای قورت دادن آن حجم عظیم را از گلویش شنید، وقتی با دو دست کوچکش بدنه ی شیشه را گرفت حس کرد یک بچه میتواند گاهی هم شیرین باشد...

نگار که کنارش نشست چشم از او گرفت و توضیح داد: مادرش رفته بود اون خواهر سلیطه اشو بشور این صدای اون بیدار شد... نرسیده بودم غش کرده بود از گریه!

نگار شالش را جلو کشید و گفت: طرف بدجور تو نخت بود... ایشالله خبریه؟

به رژ آجریه او نگاه کرد: صادق نگام میکرد؟

سر تکان داد: آره همه ی حواسش پی تو بود... شده بود خری که بهش تی تاپ دادن...

چشم غره رفت و شیشه را بالا تر نگه داشت: شتر در خواب بیند پنبه دانه... لابد ذوق کرده که رعنا از خر شیطون پیاده شده...

نگار ضربه ای به دوشش زد: خب بابا پیاده شو دیگه... چقدر تو یکدنده ای آخه... گناه داره طفلی... همچین با یه زاری داشت نگات میکرد...

میان حرفش میرود: بیخود منو خر نکن... من شوهرمو بهتر از تو میشناسم... صادق آدم نیست... پدر خوب اول باید شوهر خوبی باشه...

چپ چپ نگاهش کرد: چشه بیچاره پسرخالم؟ دیگه چیکار کنه واست که بشه شوهر خوب؟

با تعجب نگاهش میکند تا بفهمد سر شوخی دارد یا جدی: یعنی تو نمیدونی درد منو؟ من از پسرخالت جز اخلاق خوبش هیچی نمیخوام...

نگار پای مهنا را نوازش میکند: باهاش حرف بزن رعنا... خیلی بد داشت نگاهت میکرد... به نظرم یه خیالاتی داشت برات...

پوزخند میزند: تازه میگی یه خیالاتی! میدونی چند وقته همه چیو آزاد گذاشته؟ اون سری که سر بچه دار شدن دعوامون شد گفت مرد نیست اگه یه بار دیگه دل به دل من بده و جلوگیری کنه... اگه این قرصای جلوگیریو نخورم که کلام پس معرکست...

نگار وحشت زده نگاهی به صادق انداخت و با صدای پایینی گفت: بیخیال شو رعنا... یه بچه پس بنداز قال قضیه و بکن... قرص جلوگیری چه کوفتیه؟ صادق بفهمه پاس میخوریا...

با تندی گفت: یعنی چی پس بنداز؟ پس اون بدبخت چی که قراره مادرش من بشم پدرش اون... به نظرت از ما بچه ی سالم در میاد؟

نگار فقط در چشمان او نگاه کرد و دیگر حرفی نزد... عادله که وارد شد با دیدن آن ها فوری گفت: وای خدا مرگم بده چرا اینجا نشستین بفرمایید بالا... بفرمایید بالای مبل...

نگار دستی برایش تکان داد: تو دو خدا عادله با ما مثل مهمونا حرف نزن... همینجا راحتیم...

زنگ آیفون به صدا در آمد و منیژه که تازه دخترش از مدرسه تعطیل شده بود به همراه شوهرش آمدند...

سفره ی ناهار به کمک همه پهن شد و تنها کسی که نشسته بود صادق بود...

منیژه سر ناهار با حالت گله گفت: داداش فردا خونه ی مایینا...

و صادق رک گفته بود: جمع کنین بساط مهمون بازیو... ما خونه ی مامانیم هر کی دوست داره بیاد اونجا دیدنمون... امروزم اگر اومدیم مزاحم عادله شدیم واسه خاطر هوس رعنا خانوم بود...

طوری گفت" واسه خاطر هوس رعنا خانوم" که انگار او کار بدی کرده بود...

رعنا و منیژه هر دو دلگیر به او خیره شدند و خاله نرگس گفت: صادق جان چه دخلی به رعنا داره که پاشو میکشی وسط؟ بچم دلش آش خواست خب! این چه طرز حرف زدن...

صادق چشم از نگاه خیره ی رعنا برداشت و گفت: من جور دیگه ای بلد نیستم بگم...

رعنا دیگر با آن غده ای که میان گلویش پدید آمده بود نتوانست مابقی آشش را بخورد و بشقاب پرش در همان حال ماند و او فقط با هم زدنش وقت تلف کرد تا سفره جمع شود...

عادله در آشپزخانه یک ظرف در دار پر از آش را به سمت او پیشکش کرد و گفت: بیا رعنا جون... داداش انقدر زبونش تند که اشتهای آدمو کور میکنه دیدم بشقابت دست نخورده مونده اینو برات ریختم ببری خونه ی مامان بخوری...

آنقدر حال دلش خراب بود که جز تشکر حرف دیگری نزد ولی منیژه به جای او بارید: داداش چرا اینجوری میکنه مامان؟ خب منم دوست دارم بیان خونمون... چرا هر دفعه تو جمع منو سکه ی یه پول میکنه؟

خاله نرگس مهنا را روی پایش تاب داد و به او نگاه کرد اشک هایش پشت هم میامدند: خب مادر از دل رحمیش اینجوری میگه... میگه اینا وضعشون خیلی

خوب نیست ما هم بریم سربار بشیم خدارو خوش نمیاد... بچم حرف زدن بلد نیست و الا دلش اندازه ی گنجیشکه...

منیژه خجالت زده گفت: یعنی چی مامان؟ ما به اندازه ی خودمون داریم... این چه طرز فکریه... حالا با یه مهمانی دادن ورشکست نمیشیم که...

خاله نرگس به میز وسط آشپزخانه اشاره کرد: اونجارو ببین... ببین خواهرت چقدر تدارک دیده... این همه غذا درست کرده در صورتیکه رعنا گفت من دلم آش میخواد... فقطم آش خورد لب به هیچی دیگه نزد... این همه هزینه موند رو دست عادله... خب اخلاق خواهراشو میدونه که نمیاد دیگه..

عادله همانطور که ظرف های آب کشیده شده را از نگار میگرفت و روی کابینت میچید تا آبشان برود گفت: اگه داداش حرف بار رعنا جون نمیکرد طفلی از بقیه ی غذاهام میتونست بخوره... تازه من بقیه ی این غذاهارو که دور نمیریزم میزارم یخچال بعدا میخوریم...

خاله نرگس با اخم گفت: هر چی من میگم شما باز یه چیز میگین... میگم هر چی میگه از سر دلسوزیشه... قصد و غرض که نداره...

رعنا دست های کفیش را آب کشید و از آشپزخانه بیرون رفت...

عادله با دلخوری گفت: تو همیشه پشت پسرتی...

-: لا اله الا الله...

منیژه هم در تکمیل حرف خواهرش بینیش را بالا کشید و گفت: راست میگه دیگه... این همه پیش ما میشینی ازش طرفداری میکنی شد یه بارم پیش اون بشینی از ما طرفداری کنی؟ حالا ما که هیچی... ما ماهی یه هفته شاید ببینیمش شاید نبینیمش حداقل بگو با این بیچاره اینجوری برخورد نکنه... خیلی خانومی میکنه که تا حالا به پاش نشسته... هر کی بود تا حالا صد بار رفته بود... کی از خوب بودن بد دیده و ضرر کرده؟! بهش بگو یکم خوب باشه به جایی برنمیخوره...

خاله نرگس عصبانی شد و گفت: اینا خودشون خیلیم باهم خوبن... شما دو تا فتنه اگر انقدر آتیش بیار معرکه نشین و ناخن نسابین بینشون خراب نمیشه...

منیژه نیم نگاهی به نگار انداخت و گفت: رعنا اصلا حالش خوش نیست مامان... این رعنارو با اون رعنای چند سال پیش مقایسه کن... انگار برای رفع تکلیف میگه و میخنده... داداش برای ما عزیزه هر چیم که حرف بارمون کنه هر چی گوشت همو بخوریم باز استخون همو دور نمیندازیم ولی رعنا چی؟ مامان بهش بگو خیلی بهش فشار بیاره این دختر میره... اون دیگه تعهد نداره تا آخر عمرش به پای داداش بسوزه...

خاله نرگس از حرف های دخترانش ترسید... سرش را بالا گرفت و به نگار نگاه کرد که ظاهرا حرف های آن را نمیشنید: نگار؟ رعنا پیش تو حرفی نمیزنه؟ نمیدونی از زندگیش راضیه یا نه؟

نگار شیر اب را میبندد و به آن ها نگاه مفکند که منتظر جوابش هستند: چی بگم والله؟!

عادله با استرس میگوید: نگار جون تو رو خدا اگه چیزی میدونی بگو... یه وقت خدای نکرده زندگیشون خراب نشه؟

نگار دستانش را با لباسش خشک میکند و میگوید: خب به نظر منم خاله یکم با صادق حرف بزنه بد نیست...

آب پاکی را که روی دستانشان میریزد به دنبال رعنا از آشپزخانه خارج میشود...

کنار نیلوفر نشسته است و سرش در تبلت او فرو رفته...

صدایش میکند و میگوید: ماشینو از مهران بگیرم بریم یه دوری بزنیم... یا بمونیم همه با هم برگردیم؟

فوری از جایش بلند میشود: نه بریم... میرم لباس بپوشم...

سر تکان میدهد و خودش هم برای گرفتن سوییچ به سمت مهران میرود... مهران بی هیچ سوال اضافه ای سوییچ را در دست او میگذارد ولی صادق سوال پیچش میکند: کجا میخواین برین؟

بدون اینکه نگاهش کند میگوید: دور بزنیم...

اخم میکند: که چی بشه؟

چشم در چشمش میشود: حال و هوامون عوض بشه...

صادق پوست لبش را میجود: رعنا گفت برین؟

پر شالش را روی دوشش میندازد: نه من گفتم بریم...

صادق از جایش بلند میشود و بازوی او را میگیرد و از مهران دورش میکند... میبیند اقا نادر از گوشه ی چشم هوایشان را دارد؛ با آرام ترین صدای ممکن میگوید: نگار رعنا سیگار نکشه... به قرآن برگرده بیاد ببینم بوی سیگار میده همه رو از چشم تو میبینم...

دست او را از بازویش جدا میکند: به من چه ربطی داره... زنت خودش عقل و شعور داره...

دستی روی موهای کوتاهش میکشد: نداره... مشکل منم همینه که عقل و شعور نداره... که اگه داشت اینجوری به خودش آسیب نمیرسوند...

پوزخن میزند: بعد هفت سال تازه فهمیدی که سیگار ضرر داره؟

با اخم نگاهش میکند و بعد از مکث کوواهی میگوید: سیگار بکشه آتیشش میزنم... اول اونو آتیش میزنم بعد خودمو...

نگار بدون اینکه از تهدید او بترسد روی سینه اش میزند: دوره ی این لات بازیا سر اومده صادق... به جای آتیش زدن و زخم زبونو به پا گذاشتن برا زنت محبت کردنو یاد بگیر که به واسطه اش همه ی مشکلاتت حل میشه...

رعنا پالتو پوشیده و کیف به دست بیرون می آید و پالتوی او را هم به دستش میدهد و با تعجب به آن ها که گوشه ای ایستاده اند و حرف میزنند نگاه میکند...

نگار با دیدنش لبخند میزند و از صادق فاصله میگیرد: بریم؟

رعنا بدون اینکه به صادق نگاه کند جواب میدهد: بریم...

سوار ماشین که میشوند کمی از خانه و محله ی عادله فاصله میگیرند رعنا میگوید: سوپری دیدی بزن کنار...

نگار با دستمال بینی عملیش را پاک میکند و میگوید: چی میخوای؟

رعنا درون کیفش را میگردد: مرتیکه ی الاغ همه ی سیگارامو برد نابود کرد... دیدی وایستا برم یه بسته بخرم...

نگار لبش را میمکد و از آینه پشتش را چک میکند و میگوید: رعنا جان تو خیلی کم شانسی... بیخیال شو... میری سیگارو میخری هنوز فندک نزده یکی از فک و فامیلای ما تورو میبینه حالا خر بیار و باقالی بار کن... منو با این صادق کله خراب در ننداز...

رعنا تک خنده ای میکند و از پنجره به جاده ی منتهی به دریا چشم میدوزد: چیه؟ تو رو هم تهدید کرده؟

کمی گاز میدهد تا از ماشین کناری سبقت بگیرد: غلط کرده... مادر نزاییده کسیو که بخواد نگارو تهدید کنه...

رعنا با دهانش صدای بدی در میاورد: زارت...

و دوتایی میزنند زیر خنده... نگار دستش سمت پخش ماشین میرود و یک آهنگ میگذارد: آها... این شد...

روی فرمان ضرب میگیرد و همراه خواننده میخواند: آهای دختر بارون... پریچهره ی زیبا... تو گیسوی تو جنگل تو چشمای تو دریا...

با انگشت او را نشان میدهد و گردن میزند: نشستی روبه روم تا به قلب تو بشینم... همه عمرمو دادم که امروزو ببینم... آهای قلب تو رعنا... آهای مرد تو صادق...

رعنا از خنده روی پاهایش خم میشود...

نگار نیم نگاهی به او میندازد: کوفت... چرا میخندی؟ دارم برات هنر در میکنما...

بلند میشود و اشک هایش را پاک میکند: مردشور در کردنتو ببرن...

هر دو با هم دوباره میخندند... نگار صدا را بیشتر میکند و دست چپش را بالا میبرد و بشکن میزند... حال خوشش به رعنا هم سرایت میکند و او هم دو انگشتش را در دهانش میگذارد و سوت میزند...

به ساحل که نزدیک میشوند نگار ماشین را کنار میکشد و میگوید: اینجا پارک میکنم... یکم پیاده روی کنیم ششمون وا شه...

رعنا با ته خنده ای که هنوز روی لب دارد کمربندش را باز میکند و همراه او پیاده میشود...

رعنا دست هایش را فوری در جیب هایش قایم میکند و شالش را جلو میکشد... بادهای لب دریا دیوانه وار میوزند... آنقدر که آن ها را به جلو هل میدهند و این خودش میشود ملعبه ای جدید برای خندیدن...

بالاخره وقتی به تخته سنگ هایی که مقر همیشگیشان هستند میرسند کمی از سر و صدایشان کم میشود و آرام میگیرند...

رعنا به موج های خشنی که روی هم میفتند خیره میشود: خیلی سرده نگار... بیا برگردیم تو ماشین...

نگار در حالیکه شالش را باد انداخته و موهای بلندش در هوا رقصان است میگوید: بشین بابا... مثل پیرزنا میمونی... هوا به این خوبی... حیف نیست بریم تو ماشین؟

رعنا پر شال را کامل روی صورتش گذاشت و فقط چشمانش پیدا بود: حیف سلامتیمونه که با این سرما در خطره...

کلمه ی سلامتی در ذهن نگار پررنگ میشود... بینیش را بالا میکشد و میپرسد: رعنا؟ صادق تا حالا سیگار کشیدن تورو به روت آورده؟

به حشره ای که روی تخته سنگ های زیر پایش راه میرود نگاه میکند: یه چند باری سر بسته گفته... ولی خیلی سعی میکنه روش تو این قضیه باز نشه...

حس بدی از تهدید امروز او داشت... صادق هیچ وقت تا به حال او را اینگونه واسطه نکرده بود و این ماجرا را انقدر علنی رو نکرده بود...

رعنا با صدایی که از زیر شال و میان هوهوی باد و امواج سخت شنیده میشد گفت: من اومدم بیرون از آشپزخونه چیا گفتن؟

کمی بالاتر از او نشسته و دید خوبی رویش دارد: چیه خودتو شکل طالبان کردی؟ بزار باد بره سینوساتو وا کنه...

-: تو چه گیری دادی امروز همه ی اعضا و جوارحتو وا کنی؟ بگو چیا میگفتن؟ تو هم حرفی زدی؟

چپ چپ به او که پایین تر است نگاه میکند: خب میموندی میشنیدی دیگه... واسه چی تریپ اومدی و رفتی پس؟

موج بلندی می آید و تا صخره میرسد و ذرات ریزی پایین شلوارش را خیس میکند: شاید از حرفاشون منظوری نداشتن ولی داشتن ناراحتم میکردن... دوست نداشتم بمونمو حرفیو به دل بگیرم...

شانه بالا میدهد: خب پس الان برا چی از من میپرسی؟ من بهت بگم بهت برنمیخوره مثلا؟

به او نگاه میکند و میپرسد: مگه چی میگفتن؟

نگار پاهایش را دراز میکند و گوشیش را در میاورد: حرف خاصی نبود... ادامه ی همون چیزایی که خودت شنیدی...

چشم هایش ریز شده و موشکافانه به او نگاه میکند: نگار میدونستی تو نمونه ی بارز یک خانواده ی شوهر اصیلی! حواسم هست همیشه تو حادترین شرایط هوای اونا رو داری... واقعا راسته که میگن خون خونو میکشه...

روی دوشش ضربه میزند: ببند بابا... من که از بس پشت تو درومدم دارم از فامیل طرد میشم باز تو میگی هوای اونارو دارم؟

زبانش را روی دندان های عقبیش میکشد و حرفش را مزه مزه میکند و ناگهان میگوید: همه ی جد و آباد شما با سگ اخلاقی صادق آشنان... اونوقت تو که دخترخاله اش بودی و یکسره سرتون تو یه آخور بود چطور نمیدونستی که چه گهیو داری به من پیشنهاد میدی؟

نگار از خودش سلفی انداخت و جواب او را نداد...

-: اصلا تمام این آتیشو تو به زندگی من انداختی... وگرنه من یا الان مجرد بودم یا به یه خر دیگه ازدواج کرده بودم...

نگار گوشی را پایین آورد و به او نگاه کرد که مثل اسپند رو آتش جلز و بلز میکرد: الان مشکلت چیه؟ دنبال اینی که غلط خودتو پای یکی دیگه بنویسی که سبک بشی؟ باشه تقصیر من بود... من باعث شدم تو بدبخت بشی راضی شدی؟

شالش را از روی صورت عرق کرده اش پایین میاورد و با بدبینی میپرسد: اصلا اینا چرا تو رو براش نگرفتن؟ تو مگه با من چه فرقی میکردی؟ تازه کدبانو و شناس هم که بودی؟ چرا تو نشدی عروس خالت؟

نگار فقط پلک میزند و انگار لال شده است... رعنا با دقت به تمام عکس و العمل های او زل میزند: تو صادقو دوست داشتی... من خر چرا نفهمیدم... وقتی این همه از پسر خاله ی جذابت برام میگفتی چطور من شک نکردم؟ حتما بقیه تو رو بهش پیشنهاد دادن... اون احمق قبول نکرد... آره؟

نگار هنوز هم فقط نگاه میکند و حرف نمیزند...

رعنا از جایش بلند میشود... حس میکند تمام وجودش پر از گدازه های آتشفشان است... از صخره پایین می آید و در راستای ساحل راه میرود... آنقدر میرود که وقتی به خودش می اید در شانه ی خاکی جاده است...

چقدر نگار خوب نقشش را بازی کرده بود... چقدر راحت با کنار گذاشتن صادق کنار آمده بود... چطور نفهمیده بود دوستش دلباخته است؟

دست روی پیشانیش گذاشته بود و تمام تنش از عرق خیس بود... موبایلش مدام زنگ میخورد و او بی توجه به تاریکی هوا و زنگ های مکرر به راه رفتن ادامه میداد... بیشتر ازینکه ناراحت باشد که دوستش روزی عاشق همسرش بوده ازین دلگیر بود که رو دست خورده است...

موبایلش برای بار صدم زنگ میخورد... کیفش را باز کرد و به نام نگار چشم دوخت...

ایستاد و تماس را برقرار کرد...

نگار با گریه فقط میگفت: رعنا ی خر... کدوم گوری رفتی؟ زر زرتو کردی دمتو گداشتی رو کولت رفتی؟ چرا حرف میزنی بعدش توضیح نمیخوای؟ فقط قضاوت کردن بلدی؟

با صدایی که به زور از گلویش خارج میشد گفت: حرفات تموم شد؟

-: نه تموم نشد... کدوم قبرستونی هستی که بیام دنبالت؟ صادق از وقتی برگشتم داره بال بال میزنه... برگرد بیا رعنا... به قرآن نیای این امشب خون منو میریزه... تو رو خدا بیا... بگو کجایی من میام دنبالت...

به ته جاده نگاه کرد و ماشین هایی که تند از کنارش میگذشتند: لازم نکرده... نزدیکم...

تماس را قطع کرد و تقریبا یک ساعت بعد به خانه ی خاله نرگس رسید...

نگار روی پله های ایوان نشسته بود... با دیدنش دمپایی سرسری به پا کرد و به سمتش دوید: بمیری که زهره امو آب کردی... به صادق گفتم رفتی خرید... باور نکرد ولی چیز دیگه ایم به ذهنم نرسید...

رعنا به صادق که دست به کمر جلوی در اتاقش ایستاده بود نگاه کرد و رو به نگار گفت: گفتی قضاوت عجولانه کردم صبر نکردم توضیح بدی... الان توضیح بده...

نگار نگاهش را بین او و صادق گرداند و گفت: الان که وقتش نیست رعنا...

شال نم دارش عقب برد و فرق سرش را خواراند: بگو نگار... همین الان بگو تو سرم هزار فکر داره میچرخه...

نگار سوییچ را از جیبش بیرون کشید و او را به سمت ماشین برد: خدایا بخیر بگذرون... مرده اون بالا مثل ابن الملجم ایستاده اونوقت ما جلوی چشمش داریم چی میگیم...!

هر دو سوار میشوند و رعنا میگوید: بگو...

نفس عمیقی میکشد و میگوید: رعنا اصلا هیچی اونجوری که تو فکر میکنی نیست... من دختر بچه بودم خب طبیعی بود درگیر جذابیت های مردونه ی اون بشم... ولی همش تو عالم بچگی بود... اصلا موضوع مهمی نبود که تو...

میان حرفش رفت: ولی تو حتی تو اون تابستونی که من اومده بودم اینجا بهش توجه داشتی... همه جا چشمت به راهش بود... دنبال جلب توجه بودی... ما اونموقع خیلیم بچه نبودم... سال بعدش صادق اومد خواستگاری من...

نگار روی لبش دست کشید و عصبی گفت: رعنا الان من نمیفهمم این موضوع چیه که داری نبش قبرش میکنی... تو چشم دیدن صادقو نداری الان باور کنم که به حس گذشته ی من به اون داری حسادت میکنی؟

رعنا با اخم نگاهش کرد: من میخوام بدونم چرا باید از تو رودست بخورم...

نگار هم کم کم از کوره در رفت: چیزی که عوض داره گله نداره رعنا... تو هم از ماجرای نوید چیزی به من نگفته بودی... هرچند که اون اصلا با داستان من قابل مقایسه نیست چون من به صادق فقط یه حس یه طرفه ی گذرای بچگانه

داشتم ولی تو با نوید دوست بودی... اونقدر عاشقش بودی که نمیتونستی حضور پسرخاله ی منو تو زندگیت تحمل کنی...

رعنا به کلمه ی عاشقی که او با تمسخر و غلو شده بیان کرد فکر میکند...

نگار دستش را در هوا تکان میدهد: تو دیگه شورشو درآوردی رعنا... تو خیلی بچه بودی... اصلا به بلوغ روحی نرسیدی ازدواج واسه تو خیلی زود بود... تو همون بدرد رابطه های دم دستی امثال نوید میخوری... این زندگی زیادی از سرت زیاد... تو درکی از زندگی مشترک و شوهر و خانواده ...

گوشه های چشمش از طغیان ناگهانی او چین میخورد و خنده به لب دارد درحالیکه قلبش هزار تکه شده: راست میگی... کاش تو با صادق ازدواج میکردی... تو زیادی زن بودنو بلدی... از اونایی هستی که میتونی هر مردیو خوشبخت کنی... من اشتباه کردم که قاطی فک و فامیل تو شدم...

نگار از آرامش او بعد از طوفانی که به پا کرد تعجب کرد ولی قبل از اینکه بخواهد از دل او در بیاورد رعنا رفته بود...

صادق به دو دختر نگاه کرد که معلوم بود امروز برای اولین بار زده اند به تیپ و تاپ هم... رعنا از پله ها بالا آمد و او را کنار زد و به داخل رفت... قبل اینکه پالتویش را در آورد اشک هایش سر ریز شدند و هوا کم آورد... بالشتی از روی تشک های تا شده برداشت و جلوی دهانش نگه داشت... امروز به اندازه ی کل عمر بیست و شش ساله اش پر شده بود و حرف شنیده بود...

نگار هم به سمت اتاق مهمان رفت... مهران روی تشک دراز کشیده بود و با موبایلش بازی میکرد... نگار بدون آنکه چراغ را روشن کند صدایش کرد: مهران؟

مهران گوشی را روی سینه اش گذاشت و در تاریکی به او نگاه کرد: جانم؟

بغضش ترکید و خودش را روی او که دراز کشیده بود انداخت: به رعنا حرفای خیلی بدی زدم...

مهران موهای او را نوازش کرد و بیشتر او را به سینه اش چسباند و با صدای آرامش گفت: چرا؟

با گریه جواب داد: بیخودی عصبانی شدم...

پشتش را نوازش کرد و گفت: اشکالی نداره پیش میاد... آخر شب همه باهم میریم بیرون از دلش در میاریم...

صادق وارد اتاق میشود و به او نگاه میکند که دارد خودش را در بالشت خفه میکند و صدایی شبیه به بچه گربه از او در می آید...

لبه پنجره مینشیند و دست هایش را دو طرفش تکیه میدهد و نگاهش میکند: چی شده؟

جوابی نمیدهد و در همان حال میماند...

صادق دوباره میپرسد: رعنا؟ نگار بهت چی گفته؟

شانه هایش از از شدت فشاری که بهش می آید میلرزد... هر چه میکند در مقابل این سیلی که از چشمانش میبارد سد بزند نمیتواند... او همیشه در تلاش است که در مقابل صادق نشکند ولی گاهی مثل حالا افسار از دستش در میرود...

صدایش مثل همیشه بالا میرود: میگم چته؟

میترسد از صدای بلندش... بالشت را به سینه اش میچسباند و با گریه ای که شدیدتر شده به او نگاه میکند...

حالش از گریه و اشک بهم میخورد... بدترین و بیخودترین چیزی که توان دیدنش را ندارد: الان آبغوره واسه چیته؟

با همان بغضی که راه گلویش را بسته میگوید: چرا تنهام نمیزاری؟ بلد نیستی آرومم کنی حداقل منو با دردم تنها بزار...

کلافه میشود... هم از گریه هایش هم از غیب شدنش که نگار میخواست با هزار ترفند رویش سرپوش بگذارد... سعی میکند خودش را کنترل کند و آرام باشد: حرف بزن رعنا... برم از خود نگار بپرسم؟!

بینیش را بالا میکشد: حالم خوب نیست صادق... نمیخوام حرف بزنم... یه چیز میگم بدتر گند همه چیو در میارم... الان برو بیرون...

صادق با اخم کمی نگاهش میکند و با ضرب بلند میشود و بیرون میرود... مستقیم به سمت اتاق نگار میرود... وقتی دستش را بالا میبرد تا در بزند صدای فس فس و فین فین او را میشنود که انگار مهران سعی دارد آرامش کند...

عقب گرد میکند و به سمت آشپزخانه میرود... رعنا وقتی این رفتارها را میکرد او را تا مرز جنون میبرد... هزار سوال و هزار جواب در سرش رژه میرفت که دوست نداشت به هیچکدامشان فکر کند...

میان مسیر آشپزخانه مادرش چادر نماز به سر از یکی از اتاق ها بیرون می آید: صادق جان؟ برگشت رعنا؟

صادق متعجب به سمتش میچرخد: معلومه که برگشت... مگه قرار بود برنگرده؟

مادرش با چادر به صورتش میکشد: چه میدونم... از بس اون دوتا خواهرت زیر گوشم حرف زدن منم فکر کردم واقعا خبریه...

صادق یک تای ابرویش بالا رفت: چی گفتن مگه؟

خاله نرگس به اتاق برگشت و لنگ لنگان به سمت سجاده اش رفت: چه میدونم... میگن داداش هوای رعنارو نداره... باهاش خوب حرف نمیزنه... میگن رعنا عوض شده دیگه مثل قبل شاد و بشاش نیست... میگن با داداش حرف بزن بهش بگو هر چی بار ما میکنه ما به دل نمیگیریم ولی زن آدم فرق میکنه مثل ما نیست که همش به دل نگیره... میگن یه وقت خدای نکرده اینجوری نشه که دختره... یعنی زبونم لال یه وقتی بخواد... بخواد بره...

صادق با اخم هایی که دیگر یکسره شده اند میپرسد: چی میگی مامان؟ کجا بره؟

سر تکان میدهد و تسبیحش را میگیرد: مادر خواهرات یه چیزی میگن تو به دل نگیر...

کنارش مینشیند و میپرسد: میترسین رعنا ازم طلاق بگیره؟ واسه همین هی بچه بچه میکنین که پاش سفت شه به زندگیم؟

مادرش در سکوت فقط دانه های تسبیح را رها میکند و جوابی نمیدهد...

صادق به دیوار تکیه میدهد و پاهایش را در شکمش جمع میکند... مادر و خواهرانش حق دارند... او هم میترسد رعنا از دستش لیز بخورد... او هم به همین خاطر است که خودش را به آب و آتش میزند که رعنا یک بچه بیاورد... او از زندگی بدون رعنا میترسد...

خاله نرگس سفره را پهن میکند و به صادق که هنوز همانجا نشسته است میگوید: پاشو مادر... پاشو برو زنتو صدا کن... بیاین یه لقمه غذا بخورین... ناهارم که نخورد...

هنوز نشسته و زانوی غمش را در آغوش دارد که نگار خندان با مهران وارد میشوند: وای ببخشید خاله جون... دست تنها گذاشتمت... چرا صدام نکردی؟

بلند میشود و به سمت مهران میرود که با لب خوانی میگوید: تو لکی!

به او که میرسد میپرسد: چشون شده اینا مهران؟ چرا پریدن بهم؟ رعنا که صم بکم نشسته فقط میگه تنها باشم... تو هیچی فهمیدی؟

مهران بیخیال میگوید: خودتو درگیر نکن... دخترا همینن دیگه...

صادق به مادر و دختر خاله اش نگاه میکند که به آشپزخانه میروند... تکیه اش را به دیوار میدهد و میگوید: الان تو فهمیدی چی شده بالاخره یا نه؟

-: ظاهرا نگار یه خرده عصبانی شده حرف بار رعنا کرده...

جدی تر از قبل میپرسد: یعنی چی؟ این چه حرفیه؟ برای چی اصلا عصبانی بود؟ حالا بود چرا سر رعنا خالی کرده؟

مهران روی دوشش میزند: داداش اینارو دیگه من نمیدونم... اومد تو اتاق با گریه گفت حرفای بدی زدم به رعنا...

-: تو هم یه کلمه نپرسیدی چه مرگتون بود که اینجوری کردین؟

-: نه... تو که میدونی من حوصله ی این حرفارو ندارم فقط آرومش کردم... گفتم آخر شب میریم رعنا رو میبریم بیرون از دلش در میاریم...

لبش را زبان تر میکند و از اتاق خارج میشود... در اتاق را که باز میکند رعنا را میبیند که دراز کشیده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته است... جلو میرود و کنارش روی زانو مینشیند: رعنا؟ بیداری؟

در همان پوزیشن میگوید: بیدارم...

به مچ دستش که هیچ زینتی به آن آویزان نیست نگاه میکند: بیا سفره رو انداخته مامان... بیا شام...

با صدایی که از گرفتگی بینیش مخ شده میگوید: نمیخورم...

ساعدش را میگیرد و کنار میزند: با کی لج کردی؟

چشمانش را باز نمیکند: صادق میخوام بخوابم... شام نمیخورم...

از در دوستی وارد میشود: مامان برات شامی با کته که دوست داشتی درست کرده...

چشمانش را باز میکند و دستش را از دست او بیرون میکشد: آشم چون من دوست داشتم عادله برام درست کرده بود...

لبخند میزند و طره ای از موهایش را به بازی میگیرد: پس با من لج کردی؟ دنبال تلافی؟

قطره ای اشک از کنار چشمش راه میفتد: دیدی یکی از بس کتک میخوره دیگه درد و حس نمیکنه؟ من الان اون مدلیم... سِر شدم... دیگه هر چی بارم میکنی از این در میاد از اون در میره...

به گوش های پر گوشواره اش نگاه میکند... نمیخواهد او سِر شود... نمیخواهد به او بی توجه باشد... نمیخواهد فراریش دهد...

دستی روی سرش میکشد و میگوید: باشه... به مامان میگم برات کنار بزاره فردا ناهار بخوری... الان استراحت کن...

رعنا منتظر است بعدش تیکه ای طعنه ای اضافه کند ولی او بلند میشود و در میان بهت او از اتاق خارج میشود...

نگار که او را بدون رعنا میبیند میگوید: چی شد پس صادق؟ رعنا کو؟

صادق کنار مهران مینشیند و بشقابش را نزدیک خودش میاورد: من با تو کار دارم بعد شام...

نگار آب دهانش را قورت میدهد و ملتسمانه به مهران خیره میشود... مهران لبخند ی همراه با چشمک میزند...

خاله نرگس به صادق میگوید: ناهارم که نخورد... ضعف نکنه...

برای خودش یک کفگیر برنج میریزد و همانطور که شامی برمیدارد میگوید: رعنا عادت داره... وضعیت غذا خوردنش وقتی میره سرکارم همینجوری بی بندو بار... تو براش کنار بزار فردا میخوره...

شامشان که تمام میشود صادق نگار را مخاطب قرار میدهد: برو یه چیز بپوش بریم بیرون یه دوری بزنیم...

نگار با نگرانی موهایش را جمع میکند: مهرانم...

میان حرفش میرود: مهران میمونه خستگی در کنه... منو تو میریم زودم برمیگردیم...

جرات ندارد جلوی خاله نرگس اعتراض کند... میترسد صادق چاک دهنش را باز کند و آبرو برایش نماند...

پالتویش را میپوشد و به ایوان میرود... صادق در حیاط منتظر اوست... به مهران که کنار گلدان های شمعدانی ایستاده نگاه میکند: یه وقت سرمو زیر آب نکنه...

میخندد و کلاه خز دار پالتویش را روی سرش میندازد: دیوونه... قشنگ با اون دوست خل وضعت نشستین از این بیچاره قاتل جانی ساختینا...

-: ما چرا؟ کارا و رفتارای خودش مارو به این ظن رسونده...

نگاهی به اتاق رعنا میندازد و به مهران میگوید: برم بهش بگم داریم با صادق میریم؟

مهران با لبخند و سری کج میگوید: نه عزیزم... من بهش میگم اگه پرسید... شما الان برین تا صدای صادق در نیومده...

سر تکان میدهد و از پله ها پایین میرود... کنارش می ایستد و او سوییچش را در کف آن دستش میندازد: با ماشین بریم...

نگار کلافه نچی میکند و میگوید: بریم تو باغ صادق... دو کلمه حرف زدن که این همه بالا و پایین نداره...

سمت راننده میرود و اشاره میکند به ان سمت ماشین: سوار شو...

ناچار سوار میشود و دست هایش را در هم قلاب میکند...

صادق به محض اینکه از حیاط خارج میشود و وارد کوچه میشوند میپرسد: بگو...

نگار مویش را پشت گوشش میزند: چیو؟

با حالت عاقل اندر سفیهی نگاهش میکند: مشکلت با رعنا چی بود؟ شماها که پشت هم نماز میخوندین! حالا چی شده که بهم میپرین و اشک همو در میارین؟

به بیرون نگاه میکند و میگوید: یه مسئله ی شخصی بود بین خودمون... قرار نیست تو همیشه در جریان همه چی باشی...

سر تکان میدهد: مسلما مسائل شخصی تو به من ربطی نداره ولی رعنا برام با همه فرق میکنه... معلوم نیست چی بهش گفتی که داشته اونجور گریه میکرده... رعنا اصلا جلوی من گریه نمیکنه... میخوام بدونم چی گفتی که اینجوری سوزوندیش...

صادقانه گفت: حرفای بدی بهش زدم... زدی ضربتی ضربتی نوش کن...

کفرمو درآورده بود یه لحظه نفهمیدم چی بهش میگم...

در شانه ی خاکی پارک کرد: موضوع سر چی بود؟

در تاریکی اتاق ماشین به چشم هایش نگاه کرد: تو...

از آدم تیزی مثل او که از عشق کودکانه ی دخترخاله اش با خبر نشده باشد بعید بود... خوب میدانست تمام آن جفنگ بازی هایی که نگار در نوجوانیش در میاورد راهی برای به چشم آمدن بود... و حالا خوب فهمیده بود که دعوای آن ها بویی بود که به مشام رعنا آمده بود...

-: همیشه آدمایی که گند اصلیو میزنن خودشونو محق تر میدونن...

نگار نفس لرزانی کشید و بغضش را قورت داد: شماها که انقدر هوای همو دارین پس چرا زندگیتون این شکلیه؟

سرش را به سمت او چرخاند: زندگیمون چه شکلیه مگه؟ من خیلیم از زندگیم راضیم... چیه همتون دوره افتادین که مارو مشکل دار کنین... چرا سرتون تو زندگی خودتون نیست؟ انقدر بگین انقدر بگین که رعنا به سرش بزنه...

نگار ناباور میخندد: صادق تو واقعا کوری یا خودتو زدی به کوری؟ الان رابطه ی تو با رعنا نرمال؟ تو خودت نرمالی؟ با تو میشه حرف زد؟ میشه درد و دل کرد؟ این زبونی که تو داری با اون نیش زهر دارش آدمو کله پا میکنه... همه ناز زنشونو میکشن اونوقت تو با اون زبون خار دارت پدر اونو در آوردی... بابا یکم به خودت بیا... تو دیگه کی هستی!

ته ریش را لمس میکند و روی چانه اش مکث میکند: الان مشکل دوستت با من فقط اخلاقمه؟ الان یعنی من اخلاقمو خوب کنم اونم اهل میشه؟

یک تای ابرویش بالا میرود: اهل میشه؟ تو که تا حالا میگفتی مشکلی ندارین!

چند ثانیه نگاهش میکند و بعد ناگهانی میپرسد: نگار رعنا مشکلش با من دقیقا چیه؟ چرا یه بچه نمیاره که از این وضعیت در بیایم؟

لب هایش را جلو میدهد و میماند چه بگوید: فکر نمیکنی این سوالات به من ربطی نداره؟ چرا از خودش نمیپرسی؟ فقط شاخو شونه کشیدن بلدی؟

-: خسته شدم... از این همه دوییدن خسته شدم... نمیدونم این چه طالعیه که من دارم! چرا باید برای همه چیز زندگیم بدوئم... باید بدوئم دنبال پول... باید بدوئم دنبال عشق... بدوئم دنبال محبت... دنبال بچه... آرامش... نمیفهمم رعنارو... من هر کاری میکنم این دختر قرتی شهریو نمیفهمم نگار... چقدر دیگه باید بدوئم که به چشمش بیایم؟ که منم مهم بشم؟ علائقم دیده بشه؟ خواسته هام براورده بشه؟

رعنا دنبال چیه نگار؟ چی میخواد از زندگی که من فراهم نکردم براش؟ چرا این همه چموش؟

نگار از صراحت او جا میخورد... از آدم مغروری مثل او بعید بود که اینگونه به درد و دل کردن بیفتد: صادق من اگر دخترخاله ی تو هستم یه جورایی خواهر رعنام هستم... من نمیتونم همه ی چیزایی که رعنا باهام درمیون میزاره رو برات بریزم رو دایره... ولی خودت بهتر میدونی که اون چقدر دختر مستقلیه... من تا جایی که میدونم بچه تو برنامه های اون جایی نداره... رعنا بچه رو مزاحم پیشرفت میدونه و از طرفی هم میگه منو صادق مشکلاتمون باهم زیاده با آوردن بچه بهش ظلم میکنیم...

صادق حرفی نمیزند و فقط به سیاهی رو به رویش زل میزند...

نگار شال افتاده اش را روی موهایش میندازد و میگوید: اگه حرف دیگه ای نمونده بریم دنبال مهران و رعنا یه دوری بزنیم... عذاب وجدان دارم میخوام از دلش در بیارم...

به خانه که برمیگردند نگار به اتاق صادق میرود... چند تقه به در میزند و وقتی صدایی نمی آید در را آرام باز میکند و داخل میشود: یا الله...

رعنا زیر پتو خوابیده است و سرش پیدا نیست...

نگار کنارش میرود و روی پا زانو میزند و آرام پتو را کنار میزند: تو که انقدر نازک نارنجی نبودی، بودی؟

چشمان رعنا بسته است و دستش را روی پیشانیش قرار دارد...

نگار به گوشواره های ریز او نگاه میکند: رعنا؟ اومدم گه خوری... جان مادرت طاقچه بالا نزار... تو شکر زیاد خوردی منم از کوره در رفتم... ببخشید واقعا...

رعنا در همان حال می گوید: تو نباید عذرخواهی کنی... تقصیر خودم بود... همه چیو باهم قاطی کردم بیخودی... انقدر تحت فشار بودم که یهو زد بیرون... ترکشم گرفت به تو...

نگار ذوق زده بزور گوشه ای از گونه ی او را بوسید: خدا رو شکر... گفتم دیگه قهر کردی تا قیام قیامت...

لبخند بی جانی زد و به سکوتش ادامه داد...

نگار دوباره به حرف آمد، اینبار با احتیاط گفت: صادق خیلی نگرانته... منو برد بیرون کلی سین جیمم کرد که چی به زنم گفتی اینجوری میبارید... میگم اگر بهتری بریم یه دوری باهم توی شهر بزنیم...

دستش را پایین آورد و پلک های متورم و صورتیش را به نمایش گذاشت: حال و حوصله اشو ندارم نگار نمیتونم بیام...

نگار به ردیف دستمال های مچاله شده ی دور او نگاه کرد: همه ی اینا مال توئه؟ این همه مدت گریه میکردی که چی بشه؟ خودتو تو آینه دیدی؟ جان مادرت یه تکونی به خودت بده صادق بیاد ببینتت دوباره میاد میفته سر من...

رعنا بی حال میگوید: چی بهت گفت؟ پرسید چرا رعنا گریه میکنه؟

نگار دستانش را دور زانوهایش پیچید و به او نگاه کرد: رعنا من موندم تو کل کل شما دوتا... صادق که واسه تو جونش میره تو هم که این همه روش حساسی موندم چرا باهم زندگیتون نمیشه به خدا!

آره پرسید چی به زنم گفتی... شما که باهم جینگ تو جینگ بودین حالا یه دفعه چتون شده و اینا...

رعنا بینی مخش را با دستمال تمیز کرد: تو چی گفتی؟

شانه بالا داد: همینا که الان به تو گفتم... گفتم چتونه آخه؟ چرا مثل آدمیزاد زندگی نمیکنین... اونم گفت ما باهم خوبیم اگر شماها دماغتونو از زندگیمون بکشین بیرون...

رعنا آرام خندید: کیو داشتی نصیحت میکردی؟

در با صدا باز شد و صادق میان چهارچوب ایستاد: ئه تو اینجایی!

نگار فوری در جایش ایستاد و گفت: نه... داشتم میرفتم...

برای رعنا دست تکان داد و از اتاق خارج شد...

صادق همانطور که لباس هایش را در می آورد گفت: چی بهت میگفت؟

غلتی خورد و به شکم خوابید: میگفت بردیش بی ون از زیر زبونش حرف بکشی...

صادق شلوار به دست پرسید: چه حرفی؟

-: اینکه من چرا گریه میکردم...

سر تکان داد: خب اون که جواب درست و حسابی نداد تو بگو جریان چی بود؟

حرفی نزد تا وقتیکه صادق میان تشکش خزید و دستش را پشت او به حرکت دراورد: سوالم جواب نداشت؟

با عصبانیت نیم خیز شد و گفت: چرا انقدر تو همه چی فضولی میکنی؟ چی میشه گاهی وقتا چیزیو ندونی و ازش سر درنیاری؟ شاید بهتر باشه بعضی وقتا آدمو به حال خودش بزاری نه اینکه هی یه بند بپرسی چی شده چی گفته چی شنیدی!

او را از پشت به خودش چسباند و صورتش را میان موهایش فرو کرد: وقتی نگرانت میشم دیگه هیچی دست خودم نیست...

به دیوار روبه رویش زل زد و دستش را روی دست او که روی شکمش سفت شده بود گذاشت: تو هیچی تعادل نداری...

کنار گوشش را بوسید: اتفاقا تو عشق و دوست داشتن افراطی بودن بهتر جواب میده...

گوشش قلقلک گرفت و به خنده اش انداخت: برو اون طرف...

پایش را دور او برد و قفلش کرد: نمیرم... حالا تو هم نمیتونی بری... بگو حالا ماجرا از چه قرار بوده...

-: صادق وقتی نمیگم حتما بهت ربطی نداره انقدر کشش نده...

او را به سمت خودش چرخاند و در چشمانش زل زد: هر چی که به تو ربط داره حتما به منم ربط داره اینو خوب آویزه گوشت کن...

عقب رفت و او را تنها گذاشت: خودت بهتر میدونی که اگر بخوام چیزیو بفهمم منتظر جواب تو نمیمونمو خودم دست به کار میشم ولی میترسم ازین گشتن ها، میترسم بگردم... میترسم چیزاییو بفهمم که دوست ندارم... حالام بگیر بخواب...

با آنکه حرفش کمی ترساندش، نیم خیز شد و با لحنی حق به جانب پرسید: منظورت چیه؟

گرمکنش را پوشید و جلوی در ایستاد و طولانی نگاهش کرد: تو چی داری که منو اینجوری آواره ام کردی؟

قلبش از یک بلندی سقوط کرد... جمله اش مدام در سرش تکرار میشد... صادق در را بسته بود و رفته بود و او نگاهش همچنان به جای خالیش چسبیده بود... حس خاصی میان دلش ریشه دوانده بود... صادق داشت به وضوح تغییر میکرد... ولی چرا؟

چه چیز عوض شده بود که او تازه بعد از هفت سال داشت برای او خودنمایی میکرد؟

چه چیز آنقدر ارزش و اعتبار داشت که او به واسطه اش غرورش را کنار گذاشته بود و اعترافات عاشقانه میکرد؟

رعنا! یعنی همه اش تنها و تنها بخاطر او بود؟ مگر رعنا در این هفت سال آدم دیگری بود که او تازه یادش آمده بود تکانی به خودش بدهد؟!

غرق در احساسات مختلف و ضد و نقیض دوباره دراز کشید و به سقف نگاه کرد...

شاید میان تمام بچه بازی ها و دعوا و مرافه های امروز این جمله ی کوتاه و ساده میتوانست حال دلش را خوب کند... کاش زبان صادق همیشه از این حرف های شیرین میزد و کمتر دلش را جان به لب میکرد...

صدای صحبت مهران و صادق را از روی ایوان میشنید... پتو را بالاتر کشید و زیر چانه اش سفت کرد...

مهران را اولین بار در سفر بعد عقدشان دیده بود... پسر خوش مشرب و قد بلند و امروزی که از دوستیش با صادق تعجب میکرد...

آن روز حال مساعدی نداشت و ترجیح میداد تمام روز میان رخت خواب بیفتد و کاچی بدستش بدهند!

فشارش افتاده بود و وحشت خاصی در دلش حس میکرد... از طرفی عزادار دخترانگی برباد رفته اش هم بود! دلش میخواست از قبل کمی آمادگی میداشت و بعد یک وداع از دوران قبل از صادق میکرد و یک سلام به دوران بعد از او؛ ولی حیف که فرصت نشد و او یکدفعه به دنیای زنانگی پرت شد...

آری، او یک دختر چشم و گوش بسته نبود و قبل تر خیلی چیزها را با نوید تجربه کرده بود و تا خیلی جاها پیش رفته بود ولی گاهی عرف و جامعه آنقدر یک چیز را بزرگ و پر اهمیت و گرانبها و برجسته میکند که از دست دادنش مثل از دست دادن یک عزیز آدم را داغدار میکند!

آن روز هم او دلش میخواست برای مرگ دنیای دخترانه اش مشکی بپوشد و در اتاق بست بنشیند ولی باز هم صادق او را به حال خودش رها نکرده بود و با خودش همه جا خرکش میکرد...

مهران را در کافه دیدند... درحالیکه رعنا بستنی های اسکوپیش را علی رغم طعم های مختلفشان با هم مخلوط میکرد، مهران وارد شد...

با صادق دست داد و روبوسی کرد و بی توجه به حضور او شوخی های رده بالا کرد و بعد دستش را به طرف او دراز کرد: به به رعنا خانوم مشتاق دیدارتون بودیم... خانوم ما ذکر و خیر شما رو خیلی شنیده بودیم...

به دست دراز شده اش خیره بود و نمیدانست دست او را بگیرد، یا نه صادق باز فاز و نولش قاطی میکند و پاچه اش را میگیرد... مهران خودش کار او را

راحت کرد و بزور به او دست داد و ادامه داد: فقط میخواستم ببینمتون بپرسم خانومی به زیباییو وجنات شما چطور عقلش کم شد و به رفیق ما بله داد؟

صادق بی حوصله روی شانه اش زده بود و گفته بود: بشین انقدر چه چه نزن هنوز از راه نیومده...

مهران هم بی خیال گفته بود: شما معجونتو بخور ضعفتو جبران کنی نمیخواد نگران چه چه زدن من باشی...

نفهمید چرا دقیقا در همان لحظه حس کرد که مهران نیمه ی گمشده ی نگار است و بعد از آن دیدار و تعریف های جسته و گریخته اش از دخترخاله ی صادق برای او کنجکاوش کرد تا دیداری ترتیب بدهند و او این دختر رویایی را از نزدیک ببیند...

در واقع با یک تیر دو نشان زده بود هم برای نگار شوهر تور کرده بود و هم دوستش را برای همیشه در کنارش نگه داشته بود و به نوعی او را

صبح زود بیدار میشود و مستقیم به آشپزخانه میرود... برعکس انتظارش خاله نرگس بیدار است و کنار سماور درحالیکه یک زانویش بالا است و چانه اش را به آن تکیه داده در خودش غرق است...

با تعجب و صدای رسایی سلام میدهد: صبح بخیر... شما بیدارین؟

خاله نرگس با دیدن او دلش وا میشود و لبخند میزند: بیدار شدی مادر؟ چقدر زود؟ میخوابیدی...

برای خودش و او استکان و نعلبکی میگیرد و کنارش مینشیند: خوابم نمیومد دیگه... گفتم لابد شمام خوابی... میخواستم بیام سماورو روشن کنم... چرا نخوابیدین؟

خاله نرگس قوری را برمیدارد و اول برای او چای میریزد: خواب به چشمم نیومد... همش نگران بودم... گفتم حتما قهر کردی که دیشب نیومدی سر غذا...

استکان را جلویش میگذارد و با مهربان ترین لحن ممکن میگوید: مادر تو رو به هر چی میپرستی از صادق دلگیر نشو... به والله هیچی تو دلش نیست... من مطمئنم خیلی دوست داره... بچم حرف زدن بلد نیست... از بس که تو کوچه و بازار بود دنبال سیر کردن شکم منو خواهراش به این روز افتاد... از همچین

آدمی نباید توقع داشته باشی... صادق فقط پونزده سالش بود که شد مرد این خونه... تو بهش یاد بده بگو چه جوری باشه تا بشه همونی که میخوای...

دستش را میگیرد و ملتسمانه میگوید: رعنا جان؟ بعد هفت سال یهو به سرت نزنه بچمو تنها بزاری! یه وقت نری صادقمو دیوونه کنی؟ به خداوندی خدا ازت نمیگذرم اگه بچمو آلاخون بالاخون کنی...

چشمان گشاد شده اش را میبندد و پلک میزند: کی گفته من میخوام برم؟ من ازدواج نکردم که هر وقت دلمو زد بخوام طلاق بگیرم! من به بله ای که دادم متعهدم...

خاله نرگس خم میشود تا دست او را که در دست دارد ببوسد ولی او زودتر دستش را پس میکشد: نکنین خاله...

نم اشک زیر چشمانش مینشیند: همه ی دلخوشی من شادی صادق... به جای اینکه من براش مادری کنم و نزارم آب تو دلش تکون بخوره اون برا منو دخترا پدری کرد... نزاشت بی آبرو بشیم جلو در و همسایه... نزاشت سر دخترا جلو شوهر و خونواده ی شوهر پایین باشه... به آب و آتیش زد که خرج مارو بده... جوونی نکرد! دوست بازی نکرد! دنبال هیچی نرفت جز پول حلال...

کی میگفت صادق اصلا زن میگیره؟ دست رو تو که گذاشت من داشتم بال در میاوردم... همون دفعه اولی که دیده بودمت مهرت به دلم نشسته بود... پیش صادقم هی تعریف چشم و ابروتو میکردم... نمیدونم از تعریف من زود یا خودش چشمش گرفته بودتت که یهو یه روز اومد گفت برین برام خواستگاری دوست رعنا... سریع تلفن کردم به فیروزه... بر عکس من خیلی استقبال نکرد... گفت اینا بهم نمیخورن... از همونجا یه زن براش بگیرین... منم فکرم اصلا به اینجاها نکشیده بود فقط نگران بودم اگه نه بیارم صادق دیگه اسم زنو نیاره... بهش اصرار کردم به نگار بگه ازت بپرسیم مزه ی دهنتو بفهیمم...

فیروزه گفت خواهر من زمین و آسمونو که نمیشه بهم دوخت... کبوتر و باز که با هم زندگیشون نمیشه... گفت نکنین... گفت دودش بعدا میره تو چشمتون... اختلاف فرهنگیو کم نگیر... ولی من به کتم نرفت... گفتم کفش آهنی میپوشیم انقدر میریمو میایم تا دختر بهمون بدن...

بعدا که دخترا دیدنت گفتن مامان رعنا شکل ما نیست به ما نمیخوره... گفتم صادق درستش میکنه... میشه شکل ما...

دیشب تا صبح فکر کردم دیدم نه تو شکل ما شدی نه ما شکل تو... چه انتظاری داشتم ازت؟ چرا باید بخاطر دلبخواه ما خودتو عوض میکردی؟

تو از خوشگلی و خانومی هیچی کم نداری ولی به قول دخترا به ما نمیخوردی... تو دختر شهری بودی... زندگی ما تو روستا تفریح یه هفته ایت بود که فقط بیای و از دور تماشا کنی... من نباید پا پیش میزاشتم... منیژه میگفت ببین این رعنا همون رعنای هفت سال پیشه؟ تازه به خودم اومدم... نگاه تو دیگه اون شیطنت و شلوغیو نداره... انگار که یه قناریو انداخته باشن تو قفس...

منو ببخش مادرجان... خطای منو به اسم صادق ننویس... از دیروز این فکر که تو طلاق میگیری عین خوره افتاده به جونم ولی الان که گفتی تو فکرش نیستی و میخوای زندگی کنی بهم عمر دوباره دادی... صادق من بی کس... تو کسش باش... تو سنگ صبورش باش... تو دوستش داشته باش... بزار من پیرزن اینجا آرامش داشته باشم...

سرش را پایین میندازد و انگشتش را روی دهنه ی استکان میچرخاند... خواسته های خاله نرگس روی دوشش سنگینی میکنند ولی روی جواب کردن این مادر سختی کشیده را ندارد، آرام میگوید: نگران نباشین... من همیشه کنارش هستم...

و همین جمله ی کوتاه آبی میشود روی قلب جزغاله شده ی خاله نرگس...

نگار خواب آلود با بینی کیپ شده وارد میشود و گلویش را میگیرد: سلام... صبح بخیر! همه بیدارین؟ من فکر کردم من خیلی زود بیدار شدم...

هر دو سلامش میدهند و نگار با دیدن جو بینشان با چشمک و سر و گردن آمدن زیر لب میپرسد: چی شده؟

رعنا سری به معنای هیچی بالا میدهد و میگوید: بیا بشین...

نگار مینشیند و خاله نرگس در استکان خالی خودش برایش چای میریزد: ناهار چی درست کنم براتون؟

نگار آب دهانش را بزور قورت میدهد: وای چقدر گلوم درد میکنه...

خودش را روی رعنا ول میدهد و به ناخن های کاشته اش نگاه میکند و روی لاک اکلیلیش دست میکشد: ناهار میریم بیرون خاله... امروز استراحت...

خاله نرگس میخندد و بلند میشود: از دست تو... فقط خرج میندازی رو دوش شوهرت...

نگار چایش را در نعلبکی میریزد و به سمت دهانش میبرد: وظیفه اشه...

-: اینجوری نگو مادر جان! از لطفشه... حالام هر جور راحتین برین دور هم خوش باشین...

رعنا فوری میگوید: مگه شما نمیاین؟

سر تکان میدهد و بالاخره برای خودش چای میریزد: نه مادر... من کجا بیام... تازه این غذا رستورانیا اصلا به من نمیچسبه... پاهامم یاری نمیکنه... شماها برین بهتون خوش بگذره...

تا بیدار شدن پسرها و حاضر شدنشان آن ها دو ساعتی زمان صرف شد و در نهایت همه با ماشین مهران رفتند... دقیقا همان چیزی که رعنا ته قلبش میخواست...

مهران آهنگ های شاد میگذاشت و همراه آن ها با خواننده همراهی میکرد... مثل صادق عصا قورت داده نمیشست و به جاده چشم نمیدوخت...

گاهی سرعت میرفت و ویراژ میداد... گاهی همراه آن دو جیغ میکشید و سوت بلبلی میزد... و در این میان تنها صادق بود که فقط گاهی با لبخند دیوانه ای نثارشان میکرد و مدام تذکر میداد که آدم باشند...!

به رستورانی که پاتوقشان بود رسیدند... به آلاچیق مورد نظرشان رفتند و هر کدام روی تخت ولو شدند...

صادق به رعنا و نگار نگاه کرد که سرشان در موبایل نگار بود و درباره ی رنگ موی کسی باهم بحث میکردند... این ها اصلا شبیه دخترهایی نبودند که دیشب با هم دعوایشان شده بود و ساعت ها اشک ریخته بودند...

مهران سفارش قلیان و چای میدهد... صادق چپ چپ نگاهش میکند و غر میزند: اومدیم یکم هوای تازه بخوریم...

مهران فوری میگوید: چس دود ما نه به ریه امون آسیب میزنه نه به هوای پاک شما...

سینی چای همراه با خرما و شاخه های نبات و قوری و فنجان طرح سنتی که می آید نگار دست پیش میبرد و برای همه میریزد...

یکی از خدمه ها قلیان را روی تخت میگذارد و رعنا با هوس بوی تنباکوی دوسیب را بالا میکشد و به ذغال قرمز نگاه میکند...

مهران میخندد و تعارف میزند: نعنا خانوم بسم الله...

رعنا شالش را جلو میکشد و میگوید: تو بکش حالا من میکشم...

-: بکش بابا... من بگیرم دستم دیگه دست هیچکدومتون بهش نمیرسه...

دستش هنوز کامل دور شلنگ قلیان ننشسته که صادق میگوید: رعنا نمیکشه مهران... خودت انقدر بکش تا پاره بشی...

رعنا به صادق نگاه میکند که انگار دارد با نگاه متقابلش با او دوئل میکند؛ میترسد با او در جمع یکی به دو کند و او آبرویش را یکجا ببرد... زبان درازش بیشتر برای خلوتشان است...

مهران به پهلوی صادق میزند: داداش ضد حال نزن دیگه... رعنا که همیشه میکشه... ببین چشماش چه جوری خمار شده...

صادق نگاه از رعنا گرفت و با حرص به مهران گفت: گوه زیادی نخور...

مهران بی حوصله دست دراز کرد: بده من نعنا... شوهرت رو مود پاچه گیری اموز ناجور...

رعنا نگاه دلخورش را از روی صادق برداشت و برای حفظ ظاهر به عکسی که هنوز روی اسکرین موبایل نگار بود نگاه کرد...

-: دماغشو! از بس در پیت همیشه دنبال یه قرون دوزاره میره پیش دکترای آبکی... خب یکی نیس بهش بگه آخه آدم عاقل دماغشو پنج بار عمل میکنه؟ تو حساب کن پول پنج تا عمل چقدر میشه... وجدانا از اول میرفت یه دکتر بنام بیشتر به صرفه نبود؟

دستانش را زیر بغل زد و میان صدای قل قل آبی که مهران با مکش هایش به راه انداخته بود گفت: شاید اون موقع نداشت این همه پولو...

نگار دست زیر چانه ی او انداخت و صورتش را برانداز کرد: تو چرا عمل نمیکنی رعنا؟ نیگا... فقط این کناره های پره رو یکم برداره محشر میشی...

هنوز کلمه به دهانش نرسیده بود که صادق گفت: عمل کنه چی بشه نگار؟ محشر هست برای من...! مهم منم که همینجوری انتخابش کردم... انقدر زیر گوشش نخون این قرتی گریارو من همینجوریشم از پسش بر نمیام...

نگار یک پایش را جمع کرد و زیر آن پای دراز شده اش برد: چرا صادق جون؟ الان همه اینجورین...

موبایلش را که ویبره میرفت برداشت و به صفحه اش نگاه کرد: همه هر گهی میخوان بخورن شمام... الله و اکبر...

خم میشود و پوتینش را بالا میاورد تا بپوشد: الو؟

کفشش را در یک پایش فرو برد و نیم نگاهی به رعنا انداخت: شناختم بگو...

نگار آرام گفت: حیف شدی تو رعنا... دست این بود تو رو میزاشت تو قفس...

مهران تذکر داد: نگار!!!

نباتش را در فنجان چرخاند: ها؟! دروغ میگم مگه؟

مهران دود را توی صورتش فوت کرد: شر نشو...

نگار طره ای از مویش را دور انگشت پیچید و با چشم غره چشم از مهران گرفت...

مهران رو به رعنا پرسید: رعنا چی میخوری ناهار؟ کم کم سفارش بدیم...

رعنا نگاهش چسبیده بود به صادقی که دستش را پس سرش گذاشته بود و رگ پیشانیش از حرصی که میخورد ورم کرده بود و صدای بلندش با آن فحش های آب نکشیده اش تمام فضای حیاط رستوران را پر کرده بود؛ با نگرانی از مهران میپرسد: جریان چیه مهران؟ اینا کین راه و بی راه زنگ میزنن بهش؟ پروژه اش چه مشکلی داره؟

مهران نگاهی به صادق انداخت که همچنان در حال بحث و مشاجره بود: مسئله ی مهمی نیست... حل میشه...

اخم هایش در هم میروند: همین؟ حل میشه؟ صادق از وقتی برگشته روزی چند بار از این تلفنا داره... خودش که حرف نمیزنه تو بگو حداقل من بفهمم قضیه چیه...

مهران باز نگاهی ناراضی به صادق انداخت و از روی استیصال گفت: فقط یکی از شرکا خودشو کنار کشیده... پولشو میخواد... همین!

رعنا گوشه ی شصتش را کند: یعنی چی؟ حالا چی میشه؟ شریکش چند درصد سهمش؟

مهران پنجه ای میان موهایش فرو برد و قبل اینکه کام دیگری بگیرد گفت: چهل درصد...

تماس صادق به پایان رسیده بود و قبل اینکه برسد رعنا فوری پرسید: میشه چقدر؟

مهران میان دودی که از حلقش بیرون میامد چهار انگشتش را بالا برد...

نگار پرسید: چهارصد میلیون؟

صادق به آلاچیق رسیده بود که مهران لب زد" چهار میلیارد"

رعنا مخش سوت کشیده بود... هزار سوال دیگر در سرش چرخ میخورد و نمیتوانست باز هم بپرسد...

-: رعنا تو چی میخوری؟

به صادق نگاه کرد... چقدر تحت فشار بود! کاش بیشتر او را محرم میدانست و از مشکلاتش حرف میزد... او زیادی مرد بود... میخواست بار تمام مشکلاتش را به تنهایی به دوش بکشد و این اصلا خوب نبود...

-: رعنا؟!

از او دلخور بود... از مردی که او را شریک نمیدید: فرقی نمیکنه... هر چی خودت میخوری برای منم سفارش بده...

رعنا هیچ وقت سفارش مشترک نمیداد... هیچ وقت از سلیقه ی او خوشش نمیاد و استقبال نمیکرد... چه شده بود که حالا هرچه که او میخورد را قصد داشت بخورد؟

برای اطمینان پرسید: من میخوام دیس کبابشونو بگیرم تو هم همینو میخوای؟

زانوهایش را در آغوش گرفت و سر تکان داد...

نگار سرش را به شانه ی او تکیه داد و گفت: کاش میرفتیم فست فود... دلم پیتزا میخواد...

مهران قربان صدقه ی نگار رفت: قربونت بشم فردا میبرمت بهت پیتزا میدم عزیز دلم...

رعنا از آن دو چشم گرفت و ناگهان چشمش به بخاری برقی افتاد... خاطرات مثل باد از جلوی چشمانش گذر کردند...

لعنتی بر شیطان فرستاد و سعی کرد خیلی به یاد نیاورد... به یاد نیاورد که چگونه خودش را پست و حقیر میکرد و بی توجه به خواسته های حقیقیش جسمش را در اختیار مردی میگذاشت که آن زمان جز رفع نیازش هیچ چیز دیگری برایش مهم نبود...

صادق با پا تکانش داد و او را به خودش آورد: رعنا؟ چته؟ چرا انقدر تو خودتی؟

موهایش را داخل داد و گفت: نه! خوبم...

صادق با چشم های تنگ شده خیره اش شد انگار چشمانش امواج داشتند او میتوانست به واسطه شان سر از درونیات او در بیاورد...

رعنا لبخند بی رمقی برای اینکه او بیشتر دقیق نشود نثارش کرد و رو برگرداند...

ناهارشان در جو آرام تری خورده شد و بعد آن همه متفق القول خواهان برگشت به خانه بودند...

در تمام طول مسیر و حتی وقتی که رسیدند ذهنش درگیر مسئله ی کاری بود که برای صادق پیش آمده بود و بیشتر از آن به این فکر میکرد چه باعث میشود که بعد از هفت سال زندگی او مشکل کاریش را از او پنهان کند...

او چیزی به رویش نیاورده بود و صادق هم حرفی نزده بود... با این وجود انتظار داشت که به زودی همه چیز را تمام و کمال برایش شرح دهد و تقاضای کمک کند ولی از آدمی مثل صادق همچین چیزی بر نمی آمد...

سه شنبه بود که مهران و صادق تصمیم گرفتند برگردند و رعنا مطمئن بود همه چیز به گره ی کاری او برمیگردد...

نیمه شب بود که به خانه شان رسیدند... رعنا کلید را روی کانتر انداخت و صادق چمدان و ساک را در راهرو گذاشت: چایی دم کن تا من یه دوش بگیرم...

شال و پالتویش را درآورد و به آشپزخانه رفت... زیر کتری را روشن کرد و برخلاف میل شدیدش به سیگار کشیدن روی صندلی نشست و منتظر شد... نمیخواست حالا که او حساس شده همه چیز را بدتر کند...

بیست دقیقه ی بعد صادق با همان حوله ی گره خورده ی دور کمرش جلوی جزیره ظاهر شد و به او نگاه کرد که همچنان با همان لباس ها آنجا نشسته است: چرا لباستو عوض نکردی؟

ناخن شستش را از لای دندان هایش بیرون کشید و برای دم کردن چای بلند شد: باید حرف بزنیم...

اخم هایش از این جدیت درهم رفت: درباره ی چی؟

قوری را روی کتری گذاشت و شعله اش را کم کرد... به سمتش چرخید و به کابینت پشت سرش تکیه داد: اینا کین یه سره بهت زنگ میزنن؟

صندلی را با صدا عقب کشید و رویش نشست: هر کی... تو چیکار به زنگ خورای من داری؟

با عصبانیت خودش را نشان میدهد و میگوید: من زنتم... من نباید بدونم تو با کی این همه حرف میزنیو چرا توپت پره؟

نباید بدونم این همه فحشو بار کی میکنیو چرا؟

آبی که از نوک بینیش چکه میکند را با بازو میگیرد: الان وقت این شعر بافیا نیست... چاییو بریز بخورم خستم، میخوام بخوابم...

یه دستی میزند و با اعتماد به نفس میپرسد: بدهیتون چقدره؟

آرنجش را روی میز میگذارد و کف دستش را به چانه اش بند میکند: بدهی چی؟ کشک چی؟ دوغ چی؟ نصفه شبی بیست سوالی راه انداختی؟

یک فنجان از روی آب چکان برمیدارد و برایش چای میریزد: داری همشو بدی؟

جوابش را نمیدهد... چای را میریزد و همراه با پولکی های لیمو جلویش میگذارد و روی صندلی مقابلش مینشیند: چرا با من حرف نمیزنی صادق؟ چرا بلد نیستی مشکلاتتو با بقیه به اشتراک بزاری؟

در چشمان مشکیش خیره شد: چون عادت کردم خودم به تنهایی مشکلاتمو حل کنم... چون از وقتی یادمه روی پای خودم ایستادم... اینم مشکل خودمه و خودم بلدم حلش کنم... خودتو بیخودی قاطی نکن...

انگشتانش را در هم چفت کرد و گفت: داری الان تو انقدر؟ میتونی جور کنی؟

دستش را دور بدنه ی داغ فنجان چسباند: ندارم انقدر... ولی جورش میکنم...

ازین همه تکبر او به جوش آمده بود... به هیچ وجه حاضر نبود بگوید ندارد: من حدود سیصد و خرده ای دارم... میتونم وام بگیرم، طلاهامم هست... فکر میکنم بتونی بین پونصد تا شیشصد تا رو من حساب کنی...

صادق قدرشناسانه او را نگاه میکند... این روی فداکار رعنا را تا به حال ندیده بود... فکر میکرد رعنا به تنها چیزی که اهمیت نمیدهد خودش است و مسائل کاریش...

یک ورق از پولکی را برداشت و در دهانش گذاشت، طعم ترش و تلخ لیمو امانی روی زبانش پخش شد و تضاد جالبی با شیرینیش ایجاد کرد: فقط برای وام من نمیتونم اقدام کنم چون خودم وام گرفتم قبلا... بیا یه حساب باز کن من سقف وامو برات لحاظ میکنم...

سر تکان داد: خودت به پولت احتیاج نداری؟ این پروژه تا تمام بشه یه سالی طول میکشه...

سرش را به طرفین تکان میدهد: نه... من خرج خاصی ندارم... حقوقم کفاف خرج ماهانمو میده...

سر صادق پایین می آید: همیشه فکر میکردم اگر بهت بگم میفتی سرم که دیدی بهت گفتم ازینکار بیا بیرون... مگه تو برج سازی؟ مگه تو معماری؟ همیشه فکر میکردم منت این چیزا رو میزاری اگر بفهمی... فکر میکردم بیشتر اعصابمو خورد کنی تا اینکه بخوای بهم کمک کنی... جدا انتظارشو نداشتم... واقعا غافلگیر شدم...

هر دو دستش را روی میز میگذارد و تماشایش میکند: منم وقتی از مهران شنیدم که چی شده غافلگیر شدم... البته نه ازینکه این اتفاق برای تو افتاده نه، این اصلا موضوع قابل پیش بینی نبود که تو بخوای به واسطه اش از هوشت استفاده کنی و جلوشو بگیری... این یه اتفاق کاملا غیر منتظره بود که شریکت شراکتشو بهم بزنه... ولی اینکه منو تو بعد هفت سال زندگی مشترک اینقدر از هم دوریم که تو همچین موضوع مهمیو باهام درمیون نمیزاری و سعی میکنی مخفی نگهش داری دلخورم میکنه... تو تمام این چند روز از خودم میپرسم کجارو اشتباه رفتم که انقدر محرم نبودم...!

صادق دستش را روی سرش عقب و جلو برد: گفتم که... من از قضاوتت ترسیدم... غیر اون نمیخواستم جلوت کوچیک بشم...

از جایش بلند شد: احمقانست... تو رو خدا اینجوری نباش صادق... از بس ذهنیت مردسالاری داری اینجوری برات نهادینه شده که اگر از زنت کمک بگیری کوچیک میشی... زندگی دو نفره همش بر اساس تقابل و هم فکریه... همش کنش و واکنش... من هیچ وقت ازت توقع ندارم که تو یه تنه منو خوشبخت کنی... من سرکار میرم با اینکه مشکل مالی نداریم و من به جای خرج کردن همیشه در حال پس اندازم ولی حالا که میتونم کمکت کنم و پولمو وقتی که تو نیاز داری باهات شِیر کنم احساس مفید بودن میکنم...

از آشپزخانه بیرون رفت و بلند گفت: میرم حمام... اگر دیگه چایی نمیخوری کتریو خاموش کن...

رعنا به حمام رفت و صادق در بحر حرفهای کوبنده ی او چای سرد شده اش را هورت کشید...

رعنا حق داشت این مرد بودن و این نوع از طرز فکر در او "نهادینه" شده بود و گاهی بعضی از چیزها آنچنان با گوشت و پوست و خون آدم عجین میشوند که

جدا کردنشان از خود، تکه ای از وجودت را با خودش میبرد و تو هویتت دستخوش تغییر میشود...

صادق همین بود... یک مرد سنتی با افکار قدیمی و کهنه که شاید فکر میکرد میتواند با ازدواج با یک دختر مدرن و بروز خودش را آپدیت کند...

از جایش بلند شد و زیر کتری را خاموش کرد... چراغ های هال را زد و در میان تاریکی به اتاق خواب رفت و روی تخت نشست... تمام فکرش حول و حوش رعنا میچرخید و کاری که قرار بود بکند... آنقدر ارزش و اعتبارش در نظرش بالاتر رفته بود که به خودش قول داد بعد اتمام این پروژه و گرفتن سودش تمام دنیا را به پای او بریزد... به پای او که این همه همراه بود و او نفهمید و ناعادلانه به محاکمه اش نشست...

در حمام کمی باز شد و صدای رعنا آمد: صادق؟ اینجایی؟

-: ها؟ آره... اینجام... چیه؟

دستش از لای در بیرون آمد: حولمو میدی؟ یادم رفت برش دارم...

صادق نگاهی به اطرافش انداخت و بعد با شیطنت از جایش بلند شد و حوله ی دور کمرش را باز کرد و به دستش داد...

رعنا بی هوا برش داشت: مرسی...

ولی زود در را باز کرد گفت: این چیه؟ خیسه که... مال خودته؟

صادق دستش را کشید و رعنا هینی گفت: وای! این چه وضعیه؟

صادق او را در آغوش گرفت و با صدایی که ته خنده درش موج میزد گفت: وضع همیشگیمه مگه اولین بارته که میبینی؟

رعنا سعی کرد او را دور کند: برو کنار یخ کردم میخوام برم حوله امو بگیرم...

محکم نگهش داشت: من گرمت میکنم نگران نباش...

دستش بی اراده بالا آمد روی مژه های خیسش کشیده شد: حق با توئه رعنا... من از رو غرورم یا نابلدی یا هر چی نمیتونم هیچ وقت حس واقعیمو بهت ابراز کنم... حالام برقارو خاموش کردم که تو تاریکی بتونم راحت ازت تشکر کنم... این کارت برام خیلی ارزش داشت... من باید یه تشکر ویژه به وقتش ازت بکنم

ولی فعلا همینقدرو زبونی بهت میگم که خیلی ممنونتم... خیلی مدیونتم... در واقع نباید ازت قبول میکردم این پولو ولی با اون سخنرانی که راه انداختی نتونستم دستتو رد کنم...

دو طرف سرش را میگیرد و پیشانیش را سفت و طولانی میبوسد: خیلی دوست دارم نمیدونم باید قدر دانیمو با چه زبونی بهت نشون بدم...

رعنا دستانش را با لذت دور گردن او میندازد و لبخند میزند: همین قدر اعترافت برای یکسالم بسه... شنیدن این حرفا از زبون تو مثل پیدا کردن یه طلای ناب... منم ممنونم که احساساتتو بروز دادی...

دستانش میان موهایش به حرکت درامدند و صورتش به صورت او نزدیک شد...

رعنا ساعد او را گرفت و محو شد در بوسه های آتشینش...

بوسه هایی که طعم عشق میدادند و پر بودند از قدرشناسی...

بوسه هایی که به تنش میچسبیدند و به دلش قرار میدادند...

دروغ نبود اگر میگفت بعد هفت سال جز معدود دفعاتی بود که حالش خوب بود و حس ملکه بودن میکرد... ملکه ای که پرستیده میشود و مورد ارج و قرب است، نه زنی دم دستی که فقط وسیله ایست برای ارضای حس جنسی...

کاش همیشه همه چیز همینقدر خوب بود... همیشه همینقدر از هم شناخت داشتند و از حس هایشان حرف میزدند...

حس کرد بعد مدت ها ناز شده و نیاز مردی که برای خریدن دلبری هایش حاضر است خرج کند... خرج کند از محبتش... خرج کند از ابراز علاقه ی کلامیش...

او قطعا امشب مثل یک پروانه ی در حال پرواز بود در فراز آسمان ها... همانقدر رها و همانقدر سبک بال... در اوج بدون ترس از سقوط...

صدای زنگ موبایلش را میشنید ولی بین خواب و بیداری دست و پا میزد و توان دراز کردن دستش را نداشت... دوباره به خواب رفت و لحظه ای صدای صادق را شنید که در حال احوال پرسی بود...

غلت زد و صورتش را بین دو بالشت فرو کرد...

-: رعنا؟ چقدر میخوابی! میدونی ساعت چند؟ پاشو یه چیز درست کن خیلی گرسنمه...

بزور سرش را بالا آورد و با چشم های تنگ شده او را نگاه کرد: ساعت چنده؟

صادق به قیافه ی خنگ او خندید و کنارش نشست: از دوازده رد شده خانوم اکتیو...

بزور از جایش بلند شد و نشست... گردنش کج شده بود و سرش روی شانه اش افتاده بود...

صادق به تاپ سفید او که زیرش لباس زیر نداشت نگاه کرد... پایین تر که آمد به شلوار گشادش نگاه کرد که پاچه هایش تا زانو بالا بودند... عاشق این تیپ های مکش مرگ مایش بود! او رعنا را برای اینکه خودش بود دوست داشت... برای اینکه تظاهر نمیکرد... برای اینکه واقعی بود...

او متنفر بود از زنی که موهایش اکستنشن است... از بردن پنجه هایش بین موهایی مصنوعی چندششش میشد... ازینکه مژه هایی اغراق آمیز داشته باشد و لب های قلمبه شده... او دوست داشت همسرش طبیعی باشد همانی که خدا اورجینال آفریده اش نه زنی مثل نگار که چهره اش پر از تملق بود...

رعنا دست بین موهایش برد و کف سرش را خواراند: داشتی با تلفن حرف میزدی؟

صادق بلند شد و به سمت در رفت: تلفن نبود گوشی تو بود، مادرت زنگ زده بود فکر میکرد هنوز شمالیم... گفت شام بیاین اینجا... پاشو رعنا آب جوش اومده...

از ردی تخت پایین آمد و خودش را تا آشپزخانه بزور کشید: صادق آماده کردن یه صبحانه چیه که تو همیشه چشمت به دست منه...

دست به سینه روی صندلی نشسته بود و پاهایش تا آخرین حد باز بودند: دوست دارم صبحانمو از دست زنم بخورم...

چشم غره ای به او رفت و در یخچال را باز کرد: زیر بغلم بیخودی هندونه نزار، جا نمیشه...

نان محلی هایی که خاله نرگس داده بود را درون سولاردوم گذاشت...

تخم مرغ های محلی اهدایی را هم درون آب گذاشت تا آب پز شوند: چیه چشات میخ شده رو به من؟ به قرآن حرف از چاقی بزنی جلو زبونمو نمیگیرما...

میخندد و دست هایش را باز و خودش را میکشد: کی گفته تو چاقی؟ زن باید یه پرده گوشت داشته باشه...

یک تای ابروی رعنا بالا رفت... نان های نرم و گرم را بیرون آورد و روی میز گذاشت: جدیدا المنتات عوض شده! زبون تعریف نداشتی!

تکه ای از نان را میکند و رویش خامه میمالد: چون چشم بصیرت نداشتم...

خودش را شگفت زده نشان میدهد و دستانش را روی قلبش میگذارد: وای نگو قلبم طاقت نداره...

صادق از مربای به خاله نرگس روی نانش میزند: حس میکنم مامان تو خونمونه... هر طرفو نگا میکنم یه چیز ازش هست...

لبخند میزند و بلند میشود تا چای بریزد: خدا حفظش کنه... باز خوبه مادر تو ازین هنرا داره مادر من که فقط به یاد داد هر چی میخوایمو بخریم...

با لقمه هایش مشغول است: هر کسی یه سبکی داره برای زندگی...

فوری میگوید: پس چرا تو با سبک من کنار نمیای بعد این همه سال؟

دست دراز میکند و فنجانش را از او میگیرد: چون من مثل بابای تو نیستم... من یه عمر از دست همین مادر هنرمندی که تو میگی غذا خوردم... طبیعیه که نتونم با این شرایط کنار بیام...

هورتی از چای داغش میکشد و میگوید: ولی خداییش من خیلی به طبع تو درومدم برعکس تو! من بلد نبودم یه پیاز داغ درست کنم چه برسه به قورمه سبزی...

لای نان را باز میکند تا بینش پنیر بگذارد: الان تو به اون آب و سبزیت افتخار میکنی که بهش میگی قورمه سبزی؟

با مشت به بازویش میکوبد و اعتراض میکند: معلومه با خودت چند چندی؟ بالاخره داری ازم تعریف میکنی یا میکوبیم؟

میخندد و از جایش بلند میشود تا تخم مرغ های آب پز را بر دارد: خانوم خوش حواس تخم مرغ جزغاله شد...

توجهی بهش نکرد و به خوردنش ادامه داد...

تخم مرغ ها روی میز گذاشت و دوباره نشست: ناهار چی درست میکنی؟

همانطور که لقمه اش را میجوید گفت: بزار اینا از گلوت پایین بره بعد دنبال ناهار باش...

نگاهش میکند و لبخند میزند: نمیخواد ناهار درست کنی... یه دفعه میریم خونه ی مامانت شام میخوریم... صبحانه رو بی موقع داریم میخوریم...

خوشحال از این همه سخاوتی که خرج کرده خم میشود و او را میبوسد: آخه تو چرا انقدر خوبی؟

جوابش را نمیدهد و به ابراز احساسات ناگهانیش لبخند میزند...

رعنا از پشت میز بلند میشود و میگوید: من میرم یه نگاهی به درس و مشق فردام بزنم خوردی بگو بیام جمع کنم...

-: مگه میخوای فردا دانشگاه بری؟

سر تکان میدهد: آره دیگه... حالا که برگشتیم چرا بیخودی غیبت بخورم...

گوشه ی دهانش را از داخل گاز میگیرد و سرش را به نشانه ی تایید برای خودش تکان میدهد... نمیداند چرا در عالم خوش خیالی فکر میکرد که رعنا فردا کنار او میماند...

شب وقتی به خانه ی پدری رعنا میروند مثل همیشه مورد استقبال قرار میگیرد... فتانه خانوم مثل پروانه دورش میگشت و او را شرمنده میکرد... مهدی و محمود روبه رویش نشسته بودند و از کار و درامد و رکود اقتصادی حرف میزدند...

ازینکه خانواده ی رعنا تا این حد به او توجه میکردند و رفتارشان رسمی بود کمی معذب میشد...

پدر رعنا مرد آرامی بود کنارش نشسته بود و فقط در مقابل حرف های با لبخند و سری پایین سر تکان میداد... دوست داشت پدر زنش جای خالی پدرش را برایش پر کند ولی این اتفاق هرگز نیفتاد و رابطه ی او با پدر رعنا در حد همان پدر رعنا ماند...

مهدیس با لبخند پا روی پا انداخته بود و به در فشانی های همسر خواهر شوهرش گوش میداد...

سمانه به همراه رعنا و فتانه خانوم در آشپزخانه در حال تدارک بودند...

دخترها عروسک به دست دنبال هم میدویدند و صدای جیغشان در هوا بود...

رعنا بشقاب ها را از کابینت برداشت و رو به مادرش گفت: چرا قیمه درست نکردی؟

فتانه خانوم در قابلمه را برداشت و یک قاشق ازش چشید: چون صادق خورشت کرفس دوست داره...

رعنا بلند شد و بشقاب ها را روی میز گذاشت: صادق بچته یا من؟

سمانه با خنده پادرمیانی کرد: خب رعنا جون، مامان برا مام همیشه همینجوره همیشه اون چیزی که من دوست دارمو اولویت قرار میده...

رعنا دستش را بالا میاورد و میگوید: ناراحت نشی سمانه جونا، ولی مامان من غریب نواز... همیشه عروسا و داماداشو به بچه هاش ترجیح میده...

سمانه سکوت میکند و انگار حرفش برایش سنگین تمام شده...

رعنا باز غر میزند: من ناهار نخوردم... اونوقت تو شام کرفس درست کردی که من ازش متنفرم...

مادرش عاصی شده میگوید: خب نیمرو بزن...

قاشق و چنگال ها را برمیدارد: من صبح تخم مرغ خوردم...

فتانه خانوم باز میگوید: ببین تو یخچال چی هست بگیر گرم کن بخور... از دیشب یکم کوکو مونده...

دلخور ظرف سالاد را بلند میکند و رو به سمانه میگوید: به خدا یه هفته خونه ی مادر صادق بودیم اگه بدونی چه تدارکی میدید برامون... اصلا اونا یه مدل غذا درست نمیکنن که هیچ وقت...

مادرش برمیگردد و نگاهش میکند: بشکنه دستی که نمک نداره...

رعنا سالاد را به هال میبرد و روی میز میگذارد...

کمی بعد همه دور میز نشسته اند و مشغولند... صادق دستش را پشت صندلی رعنا میگذارد و میگوید: نمیخوای هیچی بخوری؟

با حرص چنگالش را در کاهوی برش شده فرو میکند و میگوید: ازینجا رفتیم باید منو ببری برام پیتزا بگیری...

صادق به قیافه ی برزخی او نگاه میکند: خیلی خب... حالا یکم برنج بکش با آب خورشت بخور... میخوای کرفاساشو برات جدا کنم؟

ابرو بالا میدهد: اصلا حرفشم نزن...

فتانه خانوم زیر چشمی به رعنا نگاه میکند و خودش را مواخذه میکند که چرا غذای دیگری برای او تدارک ندید...

مهدی صادق را مخاطب قرار میدهد و میپرسد: آقا صادق الان تو این آشفته بازار ساخت و ساز به صرفه هست؟

صادق یک قلپ از دوغش میخورد و جوابش را میدهد: اگه جیبت پر باشه و تو خرج ساخت نمونی آره... فرقی با قبل نداره چون فروش هم موازی با هزینه ها بالا میره...

محمود دست از غذا دادن به نکیسا برمیدارد و میگوید: الان من یه مقدار جزئی پول دارم به نظرت خرید و فروش ماشین کنم سودش بیشتر یا مشارکت در ساخت؟

لبخند میزند و میپرسد: خودت ترجیحت کدومه؟

رعنا با ناامیدی از سیر شدن آخرین اسلایس گوجه را هم به دهن میگذارد و به این فکر میکند که صادق چقدر در حرف زدن با خانواده اش حوصله به خرج میدهد و چقدر محترمانه حرف میزند... این همه تفاوت در رفتار میتواند نشانه ی چه باشد؟! یعنی صرفا بخاطر او با خانواده اش مدارا میکرد؟

مهدیس بالاخره تکانی به خودش میدهد و میز را جمع میکند... او هم فقط بشقاب خودش را بر میدارد و برای شستن ظرف ها پیش قدم نمیشود و اجازه میدهد سمانه و مهدیس شرمنده اش کنند... پشت میز مینشیند و میوه هایی که مادرش جلویش میگذارد را با دستمال پاک میکند و برق میندازد و در ظرف مخصوصشان میچیند...

مهدیس با لبخند به عقب سر میچرخاند و میگوید: آقا صادق دوباره کی میره رعنا؟

یکی از سیب ها را که درشت تر و سرخ تر از بقیه است برمیدارد و گاز میزند: چطور؟

بشقاب کفی را از سمانه میگیرد و زیر آب میبرد: گفتم تا آقا صادق هست یه شب بیایم خونتون... تو که عادت نداری مارو دعوت کنی گفتیم خودمون پا پیش بزاریم...

در دلش به او فحش میدهد... بدش می اید به همین راحتی خودش را دعوت میکند... ولی ناچار میگوید: باشه آخر هفته ی دیگه که من نگران سرکار رفتنم نباشم...

ظرف میوه را برمیدارد و به هال میرود و آن را روی میز وسط میگذارد... با ورودش حرف صادق لحظه ای قطع میشود و به او نگاه میکند... لبخند اجباری تحویلش میدهد و کنار پدرش مینشیند...

پدرش با آن موهای خوش حالت یک دست سفید و ریش پروفسوری اش بسیار جذاب و خوش تیپ به نظر می آمد... دستش را پشت او گذاشت و به خودش نزدیکش کرد: دختر بابا چطوره؟

لبخند عمیق و از ته دلی زد و به صورتش نگاه کرد: خوبم...

روی بازویش را دست کشید و گفت: خوب واقعی؟

نفهمید چرا چشمش چرخید و قبل جواب دادن به صادق نگاه کرد که انگار همه ی حواسش پی پدر و دختر روبه رویش بود، دوباره به سمت پدرش برگشت و مطمئن گفت: خوب واقعی...

نفس راحت و عمیقی را که حسن آقا بیرون میدهد به خوبی میشنود... سرش را روی شانه ی پدرش میگذارد و پلک هایش را میبندد و حس میکند دوباره یک دختر بچه ی کوچک شده است که همه ی دنیایش پدرش است...

صادق با حسرت به او نگاه میکند... هم بخاطر اینکه پدری دارد که سایه ی سر و حامیش است هم اینکه تا به حال اینچنین سر روی شانه ی او نگذاشته بود اینجوری غرق در آرامش نشده بود...

کاش او هم یک دختر داشت تا اینگونه پدرانه خرجش کند... کاش!

دم رفتن مادرش یک ظرف از اضافه ی خورشت کرفس برای صادق میدهد و گونه ی رعنا را میبوسد: ببخشید مادر امشب گرسنه موندی...

ظرف غذا را میگیرد و بوسه ای در هوا متقابلا تحویل میدهد: نه مهم نیست...

حسن آقا را هم محکم بغل میکند: خداحافظ بابا...

پدرش روی سرش را میبوسد و میگوید: مراقب خودت باش...

چشم هایش را به نشانه ی تایید میبندد: هستم...

و بیرون میرود و کنار صادقی که منتظر ایستاده است خم میشود و کفش هایش را میپوشد... صاف که میشود صادق بازویش را میگیرد و در مقابل نگاه پدر و مادرش با هم از پله ها پایین میروند...

درون ماشین که مینشینند صادق میپرسد: جریان پیتزا خوردنت هنوز سر جاشه؟

سر تکان میدهد: آره... چهار تا پر کاهو که منو سیر نمیکنه...

-: پس میگیرم برات میریم خونه بخور...

سرش را بالا میبرد: نه! همونجا میخورم... غذای بیرونو باید بیرون خورد...

نگاهی به او میندازد و دوباره به روبه رو نگاه میکند: من شام خوردم بیام اونجا بشینم چیکار کنم؟

-: بشین غذا خوردن منو نگاه کن... خدا رو چه دیدی شایدم اشتهات وا شد دو تا تیکم تو خوردی...

در رستوران مینشینند و صادق به جای خالی سه گوش ها نگاه میکند و رعنا بی خیال به خوردن ادامه میدهد...

او لب میجود و دستش را روی ته سیبیل هایش میکشد و نگاه مردانی که زن او را رصد میکنند را شکار میکند...

رعنا همانطور که سس را روی پیتزای محبوبش میریزد میگوید: حداقل یه دونه بخور...

به پالتوی خز سفید و کوتاهش نگاه میکند: تمومش کن دیگه چهار تا تیکه چیه هی ناز و غمزه میای واسه خوردنش...

لقمه در دهانش ماسید... با تعجب پرسید: من کی ناز و غمزه اومدم؟

صادق تخس و بی حوصله به صندلیش تکیه داد: ول کن رعنا... بخور غذاتو بریم... خستم...

بی خیال غذایش شد و از جایش بلند شد: بریم...

صادق به غذایش اشاره کرد: نخوردی که!

کیف کوچک دستیش را گرفت: دلیلی نداره وقتی انقدر عجله داری بشینم اینجا غذا بخورم...

رعنا رفت و صادق برای مابقی غذای او ظرف گرفت و وقتی به ماشین رسید او در خودش جمع شده بود و سعی میکرد سرما را به روی خودش نیاورد...

ریموت را زد و قفل ها باز شدند... رعنا اول سوار شد و بعد خودش... بلافاصله بخاری ماشین را روشن کرد و راه افتاد: غذاتو گرفتم نصفه شب گرسنت شد بخوری...

همانطور که به بیرون نگاه میکرد گفت: خودتو مسخره کن...

جوابش را نداد و به خیابان خلوت آخر شب نگاه کرد... دنبال شر نبود... نمیخواست داد و قال کند و گیر بیخود دهد... ولی لعنتی! هر چه میکرد نمیشد... از او سکوت بر نمی آمد: رعنا اینا چین تو میپوشی؟ اصلا از کجا میخریشون... جز تو کسه دیگه ای هم ازشون خرید میکنه؟

گارد میگیرد: گیر جدید؟ مقوله ی غذا تمام شد رسیدیم به لباس؟

سعی کرد منطقی بگوید: گیر نمیخوام بدم رعنا... ولی واقعا لباست مناسب نیست... چیه شکل ببعی کردی خودتو... خوشت میاد همه چشمشون بهت باشه از بس فرق داری با بقیه؟

ناباورانه نگاهش میکند: ببعی؟ من با این لباس شکل گوسفند میشم از نظر تو؟ واقعا که! حقا که هیچی از مد و روز نمیدونی... درضمن، من برای خودم زندگی میکنم نه مردم... هر چی که خودم دوست دارمو میپوشم برامم مهم نیست با بقیه فرق کنم...

صدایش باز از دستش در میرود: برا من مهمه که زنم تو انظار عمومی نشه عروسک که چشم مردای دیگه همش پیش بگرده... صد دفعه گفتم من بدم میاد از جلب توجه کردنت... من نمیتونم سیب زمینی باشم... بفهم...

مقابل به مثل میکند: من از روز اولم همین بودم... میخواستی چشمتو همون موقع وا کنی...

برزخی نگاهش میکند و بعد بخاطر بوق های مکرر ماشین پشتی با عصبانیت کنار میرود تا سبقت بگیرد: بیا برو دیگه یابو سوار...

دوباره حواسش را به او میدهد: اون موقع هر چی بودی واسه خودت بودی... الان خودت تنها نیستی که بخوای تنها تصمیم بگیری... منم نگفتم چادر سر کن گفتم یه قد بلندتر بپوش... گفتم یکم ساده تر بپوش... عجق وجق نگرد که هرجا میری مثل گاو پیشونی سفید باشی...

-: پوشش یه مسئله ی شخصیه...

صبرش تمام میشود و داد میزند: کی این زر مفت و زده؟!

دلش میخواهد باز هم جوابش را بدهد و بگوید "من" ولی خوب میداند که از اینجا به بعد دیگر صادق زبانش در اختیار خودش نیست و این اره دادن ها و تیشه گرفتن ها جز اینکه خودش را زیر سوال ببرد نفع دیگری ندارد... پس زبان به دهان میگیرد و دیگر حرفی نمیزند...

به خانه که میرسند زودتر از صادق بالا میرود و با جاسوییچی محبوبش به استقبال خانه اش میرود... اینجور وقت ها که میشود وقتی صادق ناعادلانه به

قضاوتش مینشیند و قصد قیچی کردن بال و پرش را میکند باز به یاد نوید میفتد و اینکه اگر با او ازدواج میکرد قطعا هیچ وقت درگیر همچین مسائل پیش و پا افتاده ای نمیشد...

صادق که وارد میشود رعنا را در اتاق درحالیکه پالتویش را روی پا تختی انداخته است پیدا میکند... سوییچ را در دستانش میچرخاند و از اینکه تند رفته است پشیمان است... و این پشیمانی ارتباط مستقیمی دارد با سکوت ناگهانی رعنا...

کنار او که سرش در موبایلش فرو رفته است مینشیند و برای توجیه حرف هایش میگوید: پالتوت خیلی بهت میاد... وقتی میپوشیش زیادی ناز و ملوس میشی... دوست ندارم کسی جز من وقتی اینجور خوردنی میشی ببینتت... خودخواهم میدونم... ولی دست خودم نیست... یکم رعایت کن... به خدا چیز زیادی نمیخوام...

سرش را از موبایلش بیرون نمی آورد... نمیخواهد باز خر این حرف ها شود...

کلاس همهمه بود و هر کس نظری میداد... مهتاب سقلمه ای به پهلویش زد و او را به خودش آورد: رعنا بعد کلاس برنامت چیه؟

سر از گوشی عکس دو نفره ی نوید و همسرش برداشت و گفت: صادق اومده دیگه... حکومت نظامیه... یک راست میرم خونه...

استاد روحی ماژیک را روی تخته کوبید تا حواس ها جمع شود: برای فردا همه آماده ی پرسش باشین... حالام خوب گوش کنین که فردا تو گل گیر نکنین...

فاز دوم کلاس میان خمیازه های بلند و کش دار رعنا شروع شد و تا پایانش او خودش را کشت تا استاد متوجه ی کم خوابیش نشود... دیشب تا دیر وقت بیدار بود و هزار فکر و خیال به سرش زده بود... و بزرگترین و ترسناک ترینشان مربوط به شنبه بود و آمدن صادق به بانک... میترسید با دیدن محیط آنجا باز قشقرق راه بیندازد و همین سر آغاز یک داستان جدید شود... از دیشب تا حالا هزار بار خودش را لعنت کرده بود بخاطر پیشنهاد بی فکرانه اش...

با خسته نباشید استاد کلاس تمام شد و همه مشغول جمع کردن دفتر و دستکشان شدند...

دفتر کلاسوریش را در کیفش گذاشت و به مهتاب که ایستاده بود نگاه کرد: وقت داری منو برسونی؟

مهتاب تا خواست نگاهی به ساعت مچیش بیندازد استاد روحی صدایش کرد: خانوم پرمختار؟

سریع لبخندش را جمع کرد و در جایش صاف نشست: بله استاد؟

استاد کیفش را روی صندلیش گذاشت و از پشت میزش خارج شد: تشریف بیارین چند لحظه...

از جایش بلند و مردد نگاهی به مهتاب انداخت... او هم زیر لب پچ زد: خدا بدادت برسه...

با حس بدی که داشت از دو پله بالا رفت و روبه روی استاد قرار گرفت: بله؟

استاد با چشمانش خوب او را کاوید: بازم کلاس دارین؟

سرش همراه با مسیر رفتن مهتاب که آخرین نفر بود چرخید: بله...

للخند نامحسوسی زد و گفت: پس بریم... من میرسونمت...

سرش با شدت به سمت استاد برگشت...

او ادامه داد: بریم تو راه حرف میزنیم...

فوری گفت: میان دنبالم...

استاد نگاهش را چسباند به حلقه اش: متاهلی یا مجرد؟

آب دهانش را بزور قورت داد: متاهل...

لبخندش فراخ شد: یه وقتایی همو تو کافی شاپ ببینیم... یکم صحبت کنیم...

چشمان وق زده اش را جمع کرد: فکر کنم همسرم تا الان رسیده باشن... با اجازه...

توجهی به پوزخند او نکرد و از کلاس خارج شد... چیز بزرگی روی سیب گلویش سنگینی میکرد... نتوانسته بود حرفی که لایقش بود را بارش کند... مراعاتش را کرده بود... از نمره ها و پایان ترم ترسیده بود...

ترس حس غریبیست... گاهی بودنش لازم است ولی گاهی قدرت عملکرد را از انسان میگیرد و یک ذلت آشکار نصیبت میکند... شاید اگر ترس حذف درسش را نداشت یک سیلی آبدار نثار استاد بی چشم و رویش میکرد... تا خانه شبیه به آدم های مسخ شده فقط راه رفت و از خودش ده هزار بار پرسید"چرا من؟!" چرا رعنایی که سرش در لاک خودش بود و مثل مابقی دخترها سر و زبان نمیریخت؟ چرا اویی که ساده میامد و ساده میرفت؟ صادق کجا بود که ببیند همجنسانش لنگ پوشش نیستند و الا روپوش و شلوار اداری و مقنعه ی بلند نمیتواند آنقدر از او دلبر بسازد که یک مرد به خودش اجازه دهد در عین وقاحت با علم به اینکه او یک زن شوهر دار است وعده ی دیدار در کافی شاپ دهد...!

قطره اشکی بی اجازه از زیر شیشه ی سیاه و بزرگ عینک روی گونه اش غلتید...

نه زیبایی خاص و خیره کننده ای داشت نه اهل جلب توجه بود... این پیشنهاد بی شرمانه را باید پای چه مینوشت؟ فقط میخواست بفهمد کجا را اشتباه قدم برداشته که مردی به خودش اجازه میدهد همچین حرفی بهش بزند!

صادق دوبار زنگ زده بود و او شرایط حرف زدن نداشت... نمیخواست صدای پربغضش به گوش مرد باهوشش برسد، آنوقت باید دنبال خر میگشت تا باقالی بار کند!

از پیاده روی شلوغ میرفت و به مردم شادی نگاه میکرد که روز پنجشنبه به تلاطم انداخته بودشان...

او هم یک آدم عادی بود ولی چرا مثل بقیه عادی زندگی نمیکرد؟

حتی نگار هم که این همه به خودش میرسید و زرق و برق داشت چنین درخواست هایی نداشت...

حس میکرد در سرش یک کندوی زنبور است و افکارش ویز ویز کنان مغزش را میخورند... نمیشد و نمیتوانست با خودش کنار بیاید که او یک زن عادی است مثل مابقی زنان و این مزاحمت های گاه و بیگاه مردان اطرافش را بنویسد به حساب ذات خرابشان، او مدام در خودش به دنبال ایراد میگشت، به دنبال

ضعفی که اجازه میداد به اطرافیانش که تعهد او را زیر سوال ببرند و لگد مالش کنند...

یکی مثل فربد، دیگری مثل استاد روحی چند نفر دیگر باید میامدند و میرفتند تا او به خودش رجوع کند؟

کاش میتوانست با صادق درد و دل کند! کاش صادق به دور از تعصباتش به حرف هایش گوش میداد و او نگران محدود شدنش و پیاده شدن فک استادش نبود...

صادق مرد منطقی نبود... واکنش های تندش باعث میشد تا رعنا از او دور شود و مشکلاتش را به تنهایی به دوش بکشد...

موبایلش باز زنگ خورد و او همانطور که خرچ خرچ کنان روی برگ های زرد و خشک آذر ماه قدم برمیداشت جواب داد: جانم؟

چند لحظه سکوت صادق باعث شد رعنا قدم هایش کندتر شود: کجایی رعنا؟

به خیابان شلوغ نگاه کرد و ناباورانه ازینکه کی این همه مسافت را گذرانده گفت: نزدیکم! چطور؟

-: گرسنمه... زودتر بیا...

تماس قطع شده بود و او مدام به دنبال بهانه میگشت... صادق را خوب میشناخت... او فهمیده بود یک چیزی سر جای خودش نیست و فقط منتظر بود او به خانه برسد...

در را که باز کرد درست او را دید... درست مقابل در اخم کرده روی کاناپه نشسته بود و هر دو دستش در امتداد پشتی مبل باز بودند...

جاسوییچی را در مشتش فشرد و سر تکان داد: سلام...

چشمش پی عقربه های ساعت رفت و برگشت: کلاس فوق العاده داشتی؟

سعی میکند حرکاتش عادی به نظر برسد... مقنعه اش را از سرش برمیدارد و روی موهای شاخ شده اش دست میکشد: نه، یکم پیاده روی کردم... غذا که بود چرا گرم نکردی؟

یک دستش را از پشتی جدا کرد و با دو انگشت گوشه های داخلی چشمانش را ماساژ داد: رعنا؟ بعد هفت سال زندگی فرق راست و دروغ و خوب میفهمم...

مقنعه را روی صندلی آشپزخانه انداخته بود و مشغول گرم کردن غذا بود که با این حرف صادق خون در تنش یخ زد: دروغ چیه؟ چرا تهمت میزنی؟

صدایش بالا رفت: مغلطه نکن... با سفسطه چیدن نمیتونی رنگم کنی؟ تو اون خراب شده چه خبر بود که توی تنبلو به این هوس انداخت که از دانشگاه تا خونه رو پیاده بیای؟

خودش را نباخت و فندک زیر گاز را زد: من تنبلم؟ من چه جوری تنبلم که هر روز شیش صبح بیدارم و تا غروب سرکارم؟ من چه جوری تنبلم که اکثرا از سرکار تا خونه رو پیاده میام؟

حضور ناگهانی صادق درست در پشت سرش او را ترساند: تو چشمام نگاه کن بگو هیچی نشده؟

دستش را روی قلبش فشرد و به چشمان او نگاه کرد... کم آورده بود... ازینکه صادق با همجنسانش فرق داشت راضی بود... یکدفعه اشک از میان چشمانش شعله کشید... نفهمید کی صورتش را میان سینه ی او پنهان کرد و هق زد...

صادق سرش را نوازش کرد و چانه اش را به آن تکیه داد و به بخاری که از ماهیتابه خارج میشد نگاه کرد...

بعد آن دیگر نه صادق سوالی پرسید و نه رعنا توضیحی داد... در واقع هر دو ترسیدند... از فاش شدن حقیقت طفره رفتند و ترجیح دادند در همان حال رهایش کنند...

صبح شنبه درحالیکه در دل رعنا رخت میشستند به سمت بانک حرکت کردند... حواسش به تیپ رسمی و معرکه ی صادق بود... مطمئن بود میخواهد با آمدنش جایگاهش را به رخ همکاران او بکشد...

وقتی باهم وارد شدند و او کنار در برای انگشت زدن مکث کرد صادق هم یک دستش را در جیبش فرو برد و موشکافانه دور تا دور بانک را از نظر گذراند...

رعنا بزور آب دهانش را قورت داد و انگشتش را زیر چانه ی مقنعه فرو کرد تا کمی راه برای سیبکش باز شود: بیا...

به سمت میز محمدی رفت که با دیدنش لبخندش شل شده بود: صبح بخیر خانوم پرمختار...

آدامسش را نامحسوس کنار لپش فرستاد و سر تکان داد: سلام... جناب محمدی رئیس بنده... ایشون هم آقای سلحشور همسرم هستن...

محمدی فوری و یکه خورده از جا بلند شد و دستش را به سمت صادق دراز کرد: سلام عرض شد... خیلی خوشبختم از آشناییتون...

صادق مودبانه دست به دست او داد و کوتاه گفت: سلام... همچنین...

رعنا باز با لبخند نیم بندی ادامه داد: همسرم درخواست وام دارن...

ابروهای محمدی باهم بالا پریدند: البته... مسئول وام که خودتونین خانوم پرمختار کارای اولیه رو انجام بدین تا ایشونو بزاریم خارج از نوبت...

رعنا باز سر تکان داد و آرام گفت: باشه... ممنون...

صابری بی حال از پله ها بالا آمد و سلامش داد... سری تکان داد و به طرف صادق چرخید که هنوز نگاهش به صابری بود: صادق از پشت گیشه بیا... ورود افراد غیر به داخل ممنوع...

صادق تخس به آن سمت رفت و او به رئوفی که امروز یا فردا بازنشست میشد سلام کرد و به طرف میزش رفت و کامپیوترش را روشن کرد... رسولی هنوز نیامده بود و نگاه گاهو بیگاه صادق را روی صندلی خالی میدید... با همه ی وجود دعا میکرد که او نیاید...

معاون شکم گنده هم وارد شد و بی سلام و علیک به سمت صندلیش رفت...

رعنا مدارک او را از کیفش دراورد و برگه هایی را به سمتش گرفت اینارو پر کن تا من کاراتو انجام میدم...

خیلی نگذشته بود که رسولی هم تیم شش نفره ی پرسنل را تکمیل کرد...

روی صندلی کناری او نشست و فس فس کنان گفت: خوبی خانوم پرمختار؟

رعنا کنار شستش را کند و جواب داد: سلام... ممنون... خدا بد نده!

همین خدا بد نده را انگار او نگفت و شیطان گفت! رسولی شروع به درد و دل کرد و از آغاز اولین عطسه اش تا آمپول هایی که به باسن گرامش خورد را توضیح داد...

رعنا هزار بار رنگ به رنگ شد و در دلش فاتحه ی خودش را خواند... صادق با دیدن همکاران مردش به اندازه ی کافی غیر قابل نفوذ شده بود و حالا با این حجم صمیمیتی که رسولی خرج میکرد بعید میدانست بتواند با دو قطره اشک و آه سر و تهش را هم بیاورد...

رسولی بعد بیست دقیقه با تعجب پرسید: خانوم پرمختار کار آقا چیه؟ میخواین من انجام بدم تا سرم شلوغ نشده؟

رعنا لبخند زورکی زد و گفت: همسرم هستن... اومدن برای افتتاح حساب و گرفتن و وام...

رسولی جا خورد... از جایش بلند شد و دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد: من معذرت میخوام آقا که به جا نیاوردم... ببخشید نمیتونم ازینطرف دستم بهتون بدم... خیلی از آشناییتون خوشبختم...

صادق نیم خیز شد و دوباره سر جایش نشست: اختیار دارین... بفرمایید به کارتون برسید...

رسولی نشست و با آمدن مشتری از مصاحبت با صادق جا ماند...

رعنا از پشت میزش بلند شد و به صادق اشاره کرد همراهیش کند... با هم به سمت محمدی رفتند و برگه ها را تحویل دادند... محمدی نگاهی به باجه ی او انداخت و گفت: خانوم پرمختار شما بفرمایید جواب مشتریو بدین من در خدمت همسرتون هستم...

رعنا به زنی که جلوی باجه اش انتظار میکشید نگاه کرد و با گرفتن تایید از صادق به سمت جایگاهش رفت...

زن چند سوال متداول از وام و باز پرداختش داشت و بعد گرفتن جواب هایش رفت...

دکمه را زد و شماره ی بعدی به باجه ی او خوانده شد...

-: سلام...

حس کرد بند انگشتش به دکمه ی کیبورد چسبیده است... گردن خشکش را از مانیتور جدا کرد و به نوید داد... امروز فقط و فقط حضور او را کم داشت...!

صابری ماگ چایش را کنار دستش گذاشت و او حتی زبانش به تشکر هم وا نشد... انگار مغزش قفل کرده بود...

نوید برگه هایی را به سمتش فرستاد: ببینید مدارکم کامله؟

هنوز او را درست ندیده بود... میان تالاپ و تلوپ های نامیزان قلبش دستش را به سختی دراز کرد و برگه ها را گرفت...

ترجیح میداد به جای نوید به صادق نگاه کند تا بفهمد در چه حالیست... زیر چشمی نگاهش کرد... مشغول هم زدن احتمالا نسکافه ی آماده اش بود و حواسش به حرف های محمدی بود...

نفس لرزانش را آرام رها کرد و نگاهش را بالا آورد...

نوید با لبخندی مجذوب صورتش بود و نگاه بازیگوش او پی آن طره ای که روی پیشانیش هوار شده بود: کامله؟

بی حواس پرسید: چی؟

نوید با انگشت به برگه های میان دستش اشاره کرد: مدارک...

دستپاچه گفت: اها... الان نگاه میکنم...

همه را چک کرد... کامل بود... حتی یک سری از چیزها بیشتر از کامل بودند... برگه های اضافی را در آورد و به سمتش سر داد: اینا اضافه ان... مابقی کامله... فرم پر کردین؟

بدون اینکه صدایی از دهانش خارج شود گفت "نه"... لعنتی افتاده بود به خاطره بازی... مثل همان وقت ها که با همین لبخند و با همین برق چشم "دوست دارم" را بی صدا لب میزد... مثل همان وقت ها که میان شلوغی تمرین ها بین صدای سازها "عاشقتم" را هجی میکرد...

نوید اینبار انگار دست پرتر آمده بود... آمده بود تا با یادآوری این خاطرات دل او را به آتش بکشد...

آدامسش را جوید تا بگوید من ریلکسم و چیزی به یاد ندارم... فرم ها را به سمتش گرفت: لطفا همه ی جاهای خالی رو پر کنین...

دوباره صادق را چک کرد... اینبار به مبل پشت داده بود و درحالیکه یک پایش روی آن پایش بود چیزهایی مینوشت...

به مانیتورش نگاه کرد و تق تق را از سر گرفت...

دوست پسر و عشق سابقش جلویش نشسته بود و همسرش چند متر آن طرف تر... خدا نعوذ و بالله شمشیر را از رو بسته بود...

برگه ها به سمتش برگشتند: فکر کنم همه ی جاهای خالیو پر کردم...

به شوخیش توجهی نکرد و مشغول چک کردن شد... درست زیر برگه ی یکی مانده به آخر کنار جای امضای متصدی بانک نوشته بود "دیگه چه جوری باید بهت بگم بدون تو نمیتونم؟"

-: خانوم پرمختار؟

با صدای صادق شانه هایش پرید و برگه های رویی را سریع روی زیری ها برگرداند و ناخواگاه گفت: جانم؟

از گوشه ی چشم دید که نوید اخم هایش در هم شد و سرش بالا آمد تا جانم رعنایش را ببیند...

صادق برگه ها را به سمتش گرفت: آقای محمدی امضا کردن گفتن بهت تحویلشون بدم... با من دیگه کاری نداری؟

از جایش بلند شد و مقنعه ی تنگش را جلوتر کشید و از قصد گفت: نه عزیزم... خونه میری؟

صادق ناخواسته نگاهی به مردی که کنارش نشسته بود و با انگشت هایش بازی میکرد انداخت: نه، جایی کار دارم... کارت تمام شد منتظرم بمون میام دنبالت...

سر تکان میدهد و خداحافظی میکنند... صادق میرود و او با عصبانیت مینشیند... برگه ی مورد نظر را میاورد و تمامش را ریز ریز میکند... رسولی لحظه ای با تعجب نگاهش میکند ولی آنقدر سرش شلوغ است که فرصت نمیکند اظهار نظر کند...

برگه ی دیگری به سمت نوید میگیرد: اگر میتونی بدون لودگی پرش کنی بهت بدم؟!

نوید در چشمان او خیره میشود: ابراز احساسات من برای تو لودگی محسوب میشه؟ این بود اونیکه از من سر تر بود؟ اونیکه همه جوره به من ترجیحش دادی؟ مطمئنی با خودش ازدواج کردی نه حساب بانکیش؟

گر میگیرد... فقط او را نگاه میکند و بعد با حالتی که انگار با یک موجود نجس روبه رو شده صورتش در هم میرود: برگه رو پر کن برو... بیشتر ازین خودتو تو نظرم به گند نکش... کاری نکن که دیگه حتی نتونم باهات همکلام بشم...

نوید خودکار را روی برگه به حرکت در میاورد و بعد پر کردنش میگوید: متاسفم برای خودم که این همه سال فکر میکردم نبودن و نداشتنت خیلی به ضررم تموم شده... واقعا فکر نمیکردم با همچین آدم املی ازدواج کرده باشی که تو رو خانوم پرمختار صدات کنه...

در جایش نیم خیز میشود و سعی میکند با تمام حرصی که دارد صدایش را پایین نگه دارد: شوهر من امل نیست... امل تو بودی که از یه دختر هیجده ساله سوء استفاده کردی...

نوید پوزخند میزند و به شیشه نزدیک میشود: سوء استفاده؟ وای خدای من! رعنا اینارو به یکی بگو که ندونه چی به چیه... تو که با پای خودت میومدی تو بغل من...

-: خفشو، کثافت آشغال... برو گورتو گم کن تا به نگهبان نگفتم که بیرونت کنه...

نوید چند لحظه نگاهش میکند و در نهایت مقابل مردمک های رقصان او از بانک خارج میشود...

رعنا با سرعت خودش را به سرویس میرساند و تمام فشار روانیش اشک میشود و میبارد... باورش نمیشود این خزعبلات را نوید بارش کرده باشد... نویدی که ادعای عاشقی داشت با دیدن صادق چه در او اتفاق افتاد که همه چیز را فراموش کرد و اینگونه او را مورد عتاب قرار داد...

دستانش را محکم روی دهانش نگه داشته بود تا صدایش به بیرون درز پیدا نکند... کاش به تازگی از مرخصیش نگذشته بود و میتوانست حالا یک مرخصی چند ساعته برود و کمی از این تنش کم شود...

چند نفس عمیق کشید و چند مشت آب به صورتش پاشید تا کمی نرمال شد...

سری به آبدارخانه زد و از شیر برای خودش آب ریخت...

صابری با عجله وارد شد و با دیدن رعنا مکث کرد: چیزی شده خانوم پرمختار؟

رعنا دستی روی مقنعه اش کشید و گفت: نه... چیزی نشده...

بر میگردد سرکارش درحالیکه دیگر هیچ تمرکزی ندارد و اکثر مراجعین را به رسولی محول میکند...

نمیفهمد ساعت اداری کی تمام میشود... کی به خانه میرود... کی پای گاز می ایستد و از روی دستور آشپزی که از اینترنت گرفته است ته چین درست میکند... کی تمام خانه را بوی زعفران میگیرد و کی صادق کلید میندازد و در واحد را باز میکند...

انتظار دارد در این اوضاع قاراش میش صادق هم محیط مردانه ی کار گله کند و برایش اخم و تخم راه بیندازد ولی برعکس بو میکشد و از آن لبخند های سالی یک بارش را تحویل میدهد و او دلش میرود برای مرد املش... گاهی امل و دهاتی بودن خوب است... اصلا در این زمانه کیمیاست... مرد پایبند به خانواده و اصول اخلاقی را باید روی سر گذاشت و حلوا حلوا کرد... حس میکند چقدر صادق را دوست دارد... الحق که خاله نرگس اسم برازنده ای را برایش انتخاب کرده بود...

صادق در قابلمه را برمیدارد و با لبخند میپرسد: این چیه؟ چه خوشبوئه!

به کانتر تکیه میزند و میگوید: ته چین... بوی زعفرونش... خدا کنه مزه اشم مثل بوش خوب باشه...

از کنارش رد میشود و انگشت به نوک بینی او میزند: حتما خوبه...

دلش میریزد... انگار نوید امروز مثل یک بت شکن رو به رویش ظاهر شده بود و تندیس نوید را بعد این همه سال پرستیدن در عرض چند ثانیه با دست خودش

خراب کرده بود... انگار پرده ها کنار رفته بودند و واقعیت نوید با زشت ترین و منزجرترین حالت ممکنش ظاهر شده بود...

صادق با یک شلوار گرمکن و بالا تنه ی لخت پشت میز مینشیند و بی تاب میگوید: بیار غذارو رعنا دل درد گرفتم از گرسنگی... از صبحانه تا حالا هیچی نخوردم...

رعنا بشقاب برمیدارد و به او نگاه میکند: ساعت هفت شبه... روزه داشتی مگه؟ خب یه چیز میخوردی...

برنج را در دیس سرو ته میکند و صادق چشمش به ته دیگ طلایی و براق میچسبد: چه کدبانویی شدی تو من خبر نداشتم...

میخندد در حالیکه هنوز تکه ی پاره پاره شده ی قلبش التیام نیافته...

دیس را میان میز میگذارد و منتظر به صادق چشم میدوزد...

به محض اینکه اولین قاشق را میخورد پلک هایش روی هم میفتند: اووم... چی درست کردی!

یک دستش را زیر چانه اش میزند و همانطور که چند قاشق برای خودش میریزد میپرسد: امروز کجا رفته بودی که این همه طول کشید؟ چرا پس بهم گفتی منتظرت بمونم میای دنبالم؟!

برای خودش دوغ ریخت و بعد قورت دادن لقمه اش جواب داد: نرسیدم بیام دنبالت... میدونستم کارم طول میکشه... با مهندس ناظر ساختمون قرار داشتم... بعدشم با شریکم یه نشست داشتیم در مورد مولایی که میخواد سهمشو بهمون بفروشه...

نیامدن صادق را فراموش میکند... قاشقش را پایین میگذارد: بهش گفتی داری قرض میگیری؟

قاشق دیگری پر کرد و به سمت دهانش برد: نه، گفتم دارم وام میگیرم...

-: گفتی از بانک ما داری وام میگیری؟

متعجب میگوید: معلومه که نگفتم...

دلخور میشود: چرا تو هیچی از من پیش بقیه نمیگی؟ مردم زنشون هیچی نیست هیچی ازش بر نمیاد مدام تو جمع بالا بالا میبرنش اونوقت تو حتی نمیگی زنم داره برام وام جور میکنه؟

جدی و خشک میگوید: من بقیه نیستم که بخوام با زنم پز بدم...

چشمان رعنا گشاد میشود: من گفتم با من پز بده؟ چرا تو همیشه بدترین منظورارو میگیری؟

جوابش را نمیدهد و به خوردن ادامه میدهد...

او هم کمی میخورد و باز میپرسد: محمدی امروز چی بهت میگفت؟

بی تفاوت میپرسد: محمدی کدوم خریه؟

از بد دهنیش ناراحت میشود ولی به روی خودش نمیاورد: رئیسم...

پوزخند میزند و سرش را از بشقابش بلند نمیکند: میگفت ما همین یه خانوم پر مختارو داریم... اگر نباشه کار کل شعبه لنگ میمونه...

انتظار دارد توپی برود و باز هم بگو مگو کند ولی سکوتش او را میترساند... نکند بدون اطلاع او برود و او را از کار برکنار کند؟!

سعی میکند یک جوری رخنه کند تا بفهمد چه در سرش میگذرد: نظرت درمورد این شعبه چیه؟

شانه بالا میدهد: بزرگه...

: همین؟ چقدر خلاصه! همکارام چی؟ درمورد اونا نظری نداری؟

ته دیگ را با دست به دهانش میگذارد: محیط دوستانه و خوبی بود...

کم مانده بود روی سرش دو شاخ در بیاورد...

نمیتواند بیش از این خوددار باشد و میگوید: یعنی برات مهم نبود محیط کارم کاملا مردونست؟

صادق بالاخره نگاهش میکند: درسته همکارات مردن ولی اونجا زن های زیادی رفت و آمد میکنن...

یک جوری میشود... به جای اینکه از این همه آزادی که او در اختیارش گذاشته خوشحال شود کمی نگران میشود، نکند صادق دیگر او را دوست ندارد که به این مسائل بی اهمیت و بی توجه شده است؟

قاشق دیگری در دهانش میگذارد... نمیداند اتفاقات این چند روز حساسش کرده است یا خودش مشکل پیدا کرده و شرطی شده است...

صادق باز برای خودش برنج میکشد و راند دوم را شروع میکند: دوبار دیگه ازین غذاها درست کنی احتمالا دیگه از در تو نیام...

نوش جانی زمزمه میکند و هنوز با خودش درگیر است و چیزی از طعم واقعی غذایی که این همه صادق تعریفش را میکند نفهمیده...

صادق که بلند میشود یادش می آید باید میز را جمع کند درحالیکه خودش فقط چند قاشق خورده است...

صادق از سالن میگوید: یه چاییم دم کن...

می ایستد و نگاهش میکند: میخواستم میوه بیارم...

صادق گوشی به دست روی کاناپه رها میشود: میوه هم بیار... هر چی جای خودش...

زیر کتری را روشن میکند و ظرف های کثیف را میشورد... از گوشه ی چشم صادق را چک میکند... چه در گوشیش بود که این همه برایش مهم بود که دائم سرش را در آن فرو میکرد؟ مگر میشود تمام وقت حساب و کتاب کرد؟ اصلا این چه حساب و کتابیست که تمامی ندارد؟

ظرف میوه را وسط میز میگذارد و روی کاناپه ی روبه روییش مینشیند... یک پرتقال برمیدارد و سر و ته پوستش را با چاقو میبرد... دل دل میکند تا سوالش را بپرسد و در دلش غوغاییست...

پرتقال را کامل پوست میکند و رویش گلپر نمک میپاشد بشقاب را به سمت او میگیرد: بیا صادق...

گوشیش را پایین میاورد و با دیدن بشقاب ابروهایش را بالا میدهد: امشب خیلی مارو شرمنده میکنیا...

میداند گلپرنمک را چقدر دوست دارد و اصلا پرتقال را به هوای خوردن آن میخورد... انگشتانش را در هم میچلاند و ترق ترقشان در می آید: امروز که اومدی بانکمون... چرا چیزی نگفتی؟!

یک پر را با لذت میجود و به ملچ و ملوچ میفتد: چی میگفتم یعنی؟

دست به سینه میشود و قوز میکند و خودش را تکان تکان میدهد: تو اون سری که اومدی بودی خیلی داد و هوار راه انداختی که چرا من تو محیط مردونه...

بی حوصله میان کلامش رفت: خب که چی؟ الان مشکلت اینه که چرا داد و بیداد نمیکنم؟ تو همیشه باید به یه چیز سریش بشی؟

مویش را عقب میدهد: نه! من میگم... یعنی... منظورم اینه که تو به من بی اهمیت شدی...

بشقاب را روی میز میگذارد و دستش را زیر چانه اش میزند: الان باز اون مغز فسقلت فسفر نامرغوب سوزونده؟! رعنا من این همه به آب و آتیش میزنم برای کی؟ نصف ماهو خونه نیستم تو هم سرکار میری نمیتونم با خودم ببرمت... این دوریو تحمل میکنم که پیشرفت کنم که زندگی بهتری برای تو درست کنم... حالا تو میای میگی بهت بی اهمیتم؟ من اگر اون موقع این برخوردو کردم اشتباه کردم... من اون موقع تورو خوب نمیشناختم ولی الان میدونم که چقدر پایبند تعهدتی... میدونم آدمی نیستی که با اومدن هر ننه قمری بخوای منو این زندگیو ول کنی بری... گیر الکی دادن به تو فقط دورم میکنه ازت... تو همین الانشم کلی ازم فاصله داری... نمیخوام کاری کنم که دیگه دستم بهت نرسه...

چانه اش میلرزد و به شدت تحت تاثیر حرف های او قرار گرفته... به بهانه ی چای ریختن بلند میشود تا میان تلق و تلوق فنجان ها زیر زیرکی اشک بریزد و کمی از این بار احساسی را کم کند...

صادق دوباره به حرف می آید: رعنا تو رو سر جدت انقدر هر چی به ذهنت میرسه رو آسمون ریسمون نباف تحویل من نده...

سینی به دست به سالن میرود و چای را جلویش میگذارد...

صادق مچ دستش را میگیرد: ببین منو! هنوز که اخمات تو همه! دیگه چه جوری بگم دوست دارم؟ چه جوری بگم خاطرخواتم؟ چه جوری بگم باور کنی عاشق روی ماهتم؟

رعنا غش غش میخندد و با تعجب میگوید: نه بابا! راه افتادی!

خودش هم میخندد و او را بیشتر میکشد تا آنجا که تعادلش بهم میخورد و کنارش میفتد... خنده اش وقتی میان چشمان شرور او زل میزند کم کم محو میشود... سینی را کنار پایش رها میکند و بی توجه به صدایی که ایجاد میکند خودش را بالا میکشد و بوسه ای نثار او میکند... به خودش با صدای بلند اعتراف میکند که نوید هیچ وقت عشق نبود... تنها یک اشتباه ابلهانه ی دوران نوجوانی بود و بس... و اما صادق او را با تمام کم و کاستی هایش دوست داشت... با تمام ایرادات بزرگش... او را مردتر از نوید دیده بود، مردتر از استاد روحی، مردتر از همکلاسی هایش و حتی مردتر از برادرهایش...

کنار چشمان صادق چین میفتد: میبینم که تو هم راه افتادی...

خودش را بیشتر به او میچسباند و با لوندی میگوید: تازه کجاشو دیدی؟

پشت دستش را میان موهای او میکشد و غرق در چشمان او زمزمه میکند: میخوام همه اشو ببینم... هر چی که تو برام رو کنی برام جذاب...

لبخند میزند و انگشت اشاره اش را زیر چانه ی او دایه وار میچرخاند: زن همه فن حریف دوست داری؟

مچش را میگیرد و به انگشتی که چانه اش را به قلقلک انداخته بوسه میزند و بعد دست میندازد زیرش و در یک حرکت بلندش میکند و جیغ هیجان زده ی رعنا بلند میشود...

امتحانات ترم شده بود... از طرفی درگیر کارهای ناتمام بانک بود و از طرفی درگیر خواندن درس ها...

صادق اینبار دیرتر رفته بود و این بیست روز باهم بودن کمی او را وابسته کرده بود... حالا که او نبود رعنا کمی بی قرار و عصبی به نظر می آمد... انگار یک گم کرده داشت و بی حوصله تر از هر وقتی شده بود...

این اولین باری نبود که تا این حد بهم نزدیک شده بودند، ولی اینبار هر دو بزرگتر شده بودند و با تجربه تر...

دیگر حاضر نبودند خوشی لحظه ایشان را با کارهای بچگانه خراب کنند...

رعنا سر و ته روی تخت دراز میکشد و همانطور که به سقف نگاه میکند سیگار میکشد... به خودش قول داده ترک کند ولی سخت است!

در تمام مدتی که صادق کنارش بود سیگار نکشیده بود ولی به محض رفتنش انگار تمام سلول هایش برای نیکوتین زار میزدند...

خسته و کلافه سیگار را در جاسیگاری پایین تخت خاموش میکند و دوباره به پوزیشن قبلش برمیگردد...

موبایلش را بالا میاورد و شماره ی صادق را میگیرد... بوق های زیادی رد میشوند تا بالاخره صدای گرفته و زمخت صادق در تارهای گوشش مینشیند: الو؟

دلش حالی به حالی میشود... انگار به دوست به پسرش زنگ زده: صادق؟ خوبی؟

نفس عمیقش را در گوشی پخش میکند: رعنا میدونی ساعت چنده؟

در تاریکی اتاق ساعت روی دیوار را نمیبیند: نه!

باز صدای خش دارش را نثار او میکند: از چهار صبح گذشته... مگه صبح سرکار نمیری؟ چرا بیداری؟ اتفاقی افتاده؟

بی خودی بغض میکند و دست را روی گلویش فشار میدهد: دلم برات تنگ شده...

صادق متعجب از این ابراز احساس بی موقع میگوید: قوربون دلت برم؟

اینبار دیگر تاب نمیاورد و میبارد: اوهوم...

صدایش خنده دارد: چشم... من مخلص اون دل بی وقت و ساعتتم هستم... خوبه؟

یک "نچ" میگوید و غلت میزند و صورتش را در بالشت فرو میکند تا راحت تر گریه کند...

صدای صادق جدی میشود: رعنا خوبی؟ چیزی شده؟

گوشی را عقب میدهد و بینیش را بالا میکشد... بعد با صدای مخ شده اش میگوید: نه چیزی نشده... داشتم درس میخوندم حواسم به ساعت نبود... اومدم

دراز کشیدم که بخوابم دیدم خوابم نمیبره... الان تو باید این ور تخت کنار من میبودی نه اونجا...

صادق حرف نمیزند...

رعنا باز ناله میکند: من بغلتو میخوام صادق...

مثل یک دختر بچه ی بی منطق بهانه گیر شده...

-: برگردم رعنا؟ بیام پیشت...

سیگنال هایش هوشیار میشوند... سر جایش سیخ مینشیند و میپرسد: واقعا میای؟

-: اگه تو بگی بیا میام...

دوباره بینیش را بالا میکشد: پس کارت چی میشه؟

صدایش نرم تر میشود: تو از همه چی مهم تری...

دلش لیز میخورد و پرت میشود در اقیانوس احساس...

حالا که بعد عاطفیش ارضا شده تازه مغزش به کار میفتد و منطقش استارت میخورد: نه! نیا... بمون همونجا... الان نمیشه تو این وضعیت سر کار نباشی... درباره ی وامتم دارم همه ی تلاشمو میکنم... ردیفتو جلو انداختم احتمالا تا آخر هفته واریز میشه به حسابت...

-: ممنون... حالا دیگه بگیر بخواب... بعید میدونم صبح بتونی به موقع بری سرکارت...

لبخند میزند و میخزد زیر پتو... بالشت صادق را در آغوشش میگیرد و میگوید: بالشتتو جای خودت بغل کردم...

-: استغفرالله... نصف شبی شیطون رفته تو جلدت؟ فکر منو نمیکنی اینجا دستم به هیچی بند نیست؟ حتی بالشت؟!

میخندد و پلک میبندد: باهام حرف بزن بخوابم...

صدایش با تاخیر می آید: رعنا مطمئنی حالت خوبه؟

-: اوهوم...

صادق حرف میزند... از کارش میگوید و پروژه... حرف هایی که هیچ وقت برای رعنا جذاب نبودند حالا خواب آور شدند... نمیفهمد کی خوابش میبرد...

وقتی گوشی اش بین گردن و چانه اش به زنگ و ویبره میفتد به ترس برش میدارد و آن سوی تخت پرتش میکند... هوا هنوز تاریک است و نمیتواند تشخیص دهد الان چه وقت از شبانه روز است و موبایلش چرا زنگ میخورد...

کمی که میگذرد دست دراز میکند و گوشی را نگاه میکند... آلارم است که روی شش و ده دقیقه تنظیم شده...

با رخوت از جایش بلند میشود و همانطور منگ از بیخوابی به سمت سرویس بهداشتی میرود...

نیم ساعت بعد در پیاده رو به سمت بانک قدم برمیدارد و مواظب است روی آب های یخ زده ی دم صبح سر نخورد... زمستان از راه رسیده و خیابان سردتر از قبل شده است این را از شال و کلاه دختر بچه هایی که دست در دست مادرشان به مدرسه میروند میفهمد...

به بانک که میرسد حالش بهتر میشود... سرحال با همکارانش احوالپرسی میکند و پشت سیستمش مینشیند...

چای جوشیده ی صابری را با لذت میخورد و به مشتریان لبخند میزند...

کارهایش را سریع تر انجام میدهد و برای امتحان فردا از محمدی مرخصی میگیرد...

رئیس ماستش را کیسه کرده... دیگر مثل گذشته دنبال ارتباط برقرار کردن نیست... چند روز پیش هم وقتی با هم از در بانک خارج شدند تعارفش نکرد تا مثل قبل او را برساند... رفتار محمدی برایش عجیب است... در رزومه ی او نوشته است که متاهل است و حلقه ای هم که گهگداری به دست دارد همین را نشان میدهد ولی نمیداند چرا بعد آمدن صادق به بانک او از صمیمیتش کاسته بود...!

میان راه خرید میکند... کمی میوه و سبزیجات و مثل همیشه مقداری هله هوله...

دربست میگیرد و به خانه میرود... صدای اذان مغرب از جایی دور به گوش میرسد... دسته ی کلیدش را در میاورد و وارد لابی میشود... تا داخل میشود

نگار را میبیند که با نگرانی از روی مبل بلند میشود: رعنا؟ معلومه کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

با تعجب سلام میکند و نگاهی به لابی من میندازد که حواسش به آن ها جمع شد: بیا بریم بالا حرف میزنیم...

با هم وارد آسانسور میشوند و او پلاستیک هایش را که روی انگشتانش رد انداخته را پایین میگذارد: چی شده مثل اجل معلق اینجا ظاهر شدی؟

نگار خرید های او را وارسی میکند و میگوید: صادق صبح زنگ زد میگفت دیشب حالت زیاد خوب نبود... گفت بیام پیشت یه سری بهت بزنم... زنگ زدم بهت که خبر بدم دارم میام دیدم جواب نمیدی زنگ زدم به صادق... اونم بیچاره نگران شده... گوشیتو جا گذاشتی؟

پلاستیک ها را از روی زمین برداشت و با باز شدن در آسانسور از آن خارج شد: نه... سایلنت بود یادم نبود بزارمش رو صدا... یعنی استاد شلوغ کاری هستی تو...

در خانه را باز میکند و اول خودش داخل میشود و بعد نگار... پلاستیک ها را کنار جزیره میگذارد و موبایلش را در میاورد... هفده تماس بی پاسخ از صادق دارد و چند تا تماس از دست رفته از نگار...

همانطور که دکمه های روپوشش را باز میکند با صادق تماس میگیرد و توجهی به نگار نمیکند که نایلون ها را به آشپزخانه میبرد...

هنوز به سه بوق نرسیده صادق طوفانی جواب میدهد: معلوم هست تو کجایی رعنا؟

در اتاق را پشت سرش میبندد: صداتو بیار پایین... کجا میخواستم باشم؟ بانک بودم دیگه... گوشیم سایلنت بود متوجه نشدم... چیه از کاه کوه ساختین!

چند لحظه سکوت میشود و بعد صادق با نفسی که رها میکند میگوید: من آخر از دست کارای تو دق میکنم... نگار اومد؟

مقنعه را از سرش برمیدارد و میگوید: از دست کارای دخترخالت دق میکنی نه من... آره اومده...

-: باشه، من میرم... فعلا...

در جواب دلخوریش چیزی جز یک "فعلا" نمیگوید...

نگار از آشپزخانه صدایش میکند... روپوشش را روی تخت کنار مقنعه میندازد و بیرون میرود: چیه؟

درحالیکه میوه ها را در سینک خالی میکند میگوید: به صادق زنگ زدی؟

کنارش میرود و دانه ای از انگور سیاه میکند و به دهانش میگذارد: آره... اعصاب نداشت...

زیر کتری را روشن میکند و پشت میز مینشیند: شب میمونی؟

سرش را به علامت منفی بالا میدهد: خیر، همسر عزیزم تنها میمونه...

-: زنگ بزن بگو بیاد اینجا... شام بخورین برین...

نگار دست هایش را آب میکشد و به سمتش میرود: شام چی داری که مهمون دعوت میکنی؟

شانه بالا میدهد: شام کجا بود؟ میگم بمون که یه چیز درست کنی منم بخورم... فردا امتحان دارم... اصلا وقت ندارم غذا درست کنم...

نگار دستش را مصنوعی روی سر او میزند: خاک برسرت کنن... آخه یکی نیست بیاد به تو بگه درس دیگه به چکارت میاد؟ کار که داری... وضعتونم که خوبه درس میخونی کجای دنیارو بگیری که اینجوری گرسنه و تشنه موندی

- من اصلا وقتمو برای توجیه کردن آدم سطحی مثل تو تلف نمیکنم...

چشم غره ای نثارش میکند و از سبد سیب زمینی و پیاز چند پیاز برمیدارد: باریکلا به تو پس...

نگار برایش ماکارونی درست میکند و با مهران تماس نمیگیرد و ترجیح میدهد رعنا را در زمان امتحاناتش تنها بگذارد که اگر پس فردا نمره اش کم بود به گردن او نیندازد...

تا صبح اقتصاد مدیریت را میخواند و از شدت استرس ناخن میجود... ماکارونیش را میخورد... از میوه های هوس انگیزی که غروب خریده بود میخورد... آجیل و تنقلات را هم فراموش نمیکند... همه را درحالیکه نگران چاق تر شدن است میخورد و به بیخیالی میزند...

صبح با حال بدی که از پرخوری و بی خوابی شدیدش نشات میگیرد با اسنپ به دانشگاه میرود... دیگر لای کتاب را باز نمیکند...

مهتاب آنقدر دلشوره دارد از نابلدی که او هم ناخواسته فکر میکند چیزی بلد نیست...

سر امتحان مینشینند و او از شانس بدش در ردیف آقایان قرار میگیرد... هم کلاسی که چند وقت پیش شماره اش را گرفته بود پشت سرش مینشیند و تا آخر امتحان بخاطر تقلب هایی که از او میخواهد مورد عتاب مراقب قرار میگیرد و در آخر برگه ی رعنا را از دستش میکشد... برایش مهم نیست چون تمام سوالات را جواب داده بود و فقط برای اطمینان از صحیح بودنشان نشسته بود... و حالا فراغ بال فقط میخواست هر چه زودتر به خانه برگردد تا کم خوابی این چند روز را جبران کند... از در کلاس که بیرون میرود چادری که زیر بغلش به سختی جمع کرده است ولو میشود و روی زمین کشیده میشود...

وقتی به سالن میرسد بخاطر احساس سبکی که در پشتش میکند می ایستد و استاد روحی را میبیند که چادرش را در مشتش جمع کرده و با احترام تقدیمیش میکند: کل سالنو جارو کشیدی تا اینجا!

ناخواسته اخم میکند و چادر را جمع و جور میکند و در نهایت از دورش وا میکند و روی ساعدش میندازد...

استاد کتش را عقب میدهد و یک دستش را در جیب شلوارش میکند: امتحان چطور بود خانوم پورمختار؟

به زمین نگاه میکند و جواب میدهد: خوب بود...

استاد به محوطه اشاره میکند و رعنا جلوتر به راه میفتد: چه عالی! نمیخوای شیرینیشو بهم بدی؟

می ایستد و با چشمانی وق زده نگاهش میکند: شیرینی چیو؟

لبخند میزند و به آسمان ابری نگاه میکند: شیرینی امتحان خوبی که دادی...

نفسی از هوای سرد حیاط میگیرد و با تامل میگوید: شما استاد منین و احترامتون برای من واجبه ولی هر چی میخوام بروی خودم نیارم حس میکنم

نمیشه... حس میکنم شما دارین از سکوت من سوء استفاده میکنین و ازش به نفع خودتون بهره میبرین...

انگشت انگشتریش را بالا میاورد و نشان میدهد: نمیدونم شما تو چه فرهنگی بزرگ شدین ولی فرهنگ من بهم این اجازه رو نمیده که تعهدمو به یه آدم، با هر رهگذری که میاد و میره زیر پا بزارم...

یک تای ابروی استادش بالا میرود: قرار نیست چون تعهد داری آدمایی که بهت ابراز علاقه میکننو نادیده بگیری... الانم که عصر ارتباطاتته... به نظرم داری عجولانه تصمیم میگیری...

حس میکند نفسش از این همه وقاحت همین حالا قطع میشود: قصد ندارم مکالممون به سمت بی حرمت کردنمون پیش بره ولی با عرض پوزش نمیشه رو خواسته ی شما اسم علاقه رو گذاشت خواسته ی شما فقط از لاشی بودنتون نشات میگیره...

درحالیکه حس میکند صورتش از حرارت حرفی که گفته سرخ شده است او را میان حیاط جا میگذارد و به سمت خروجی پا تند میکند...

مثل روز برایش روشن است که درس امروز را خواهد افتاد و از حالا فاتحه ی اقتصاد سنجی مالی را هم خوانده... کاش دو درس با یک استاد بر نمیداشت...

ولی با این حال حالش خوب است، حس آرامش و سبکی که دارد تسلایش میدهد...

با حس سرگیجه و تهوع از خواب بیدار میشود... سرش بسیار سنگین است و توان ایستادن روی دو پا را ندارد... قبل اینکه بتواند از روی تخت بلند شود و سرپا بایستد اوق میزند و بالا میاورد... بیشتر ازینکه از این تهوع ناگهانی وحشت کند از کثیف شدن فرش میترسد...

ضعف میکند و چند لحظه در همان حالت میماند و به افتضاح پیش رویش چشم میدوزد...

کف دستش را به پیشانی داغش میچسباند و بوی گند استفراغ حالش را بد میکند: وای... وای... وای چیکار کردم؟

ازینکه کسی نیست تا بیاید و دستش را بگیرد دلش میگیرد... ازینکه کسی نیست تا این افتضاح را جمع کند بغضش میگیرد... های های میزند زیر گریه... با صدای بلند و هر چه که توان دارد زار میزند... به حال تنهاییش به حال اوضاع رقت انگیزش...

دلش بعد از مدت ها مادرش را میخواهد... دستان پر مهرش را... دلش میخواهد بیاید و یک لیوان آب لیمو و عسل به دستش بدهد و او دیگر نفهمد کی اتاق تمییز شده است... نازش کند و برایش لالایی بخواند و نگرانش باشد...

دلش صادق را میخواهد که باشد و هی قربان صدقه اش برود و بگوید چیزی نیست تسلا بدهد و فرش کثیف را حواله بدهد به فدای سر او...

وقتی حسابی گریه کرد و آرام گرفت دست به زانویش گرفت و از جایش بلند شد... دستمال خیس آورد و فرش را تمییز کرد... پنجره ی اتاق را باز گذاشت و همه جا را عطر پاشی کرد... هوای سرد و یخ تمام اتاق را پر کرد...

به حمام رفت و لباس های کثیفش را بعد از یک دوش سرسری تعویض کرد...

تا فردا بعد از ظهر را در اتاق مهمان خوابید و به سرکار نرفت...

باز با حال بدی میان تخت اتاق مهمان نشست و سرش را در دستانش گرفت... یک سرگیجه ی بی امان به جانش افتاده بود...

به کمک دیوار خودش را به آشپزخانه رساند... یک لیوان آب قند برای خودش درست کرد و پشت میز نشست... چند قلپی که خورد حالش را کمی جا آورد به دنبال موبایلش بلند شد و آن را روی جزیره پیدا کرد... چند تماس بی پاسخ و چند پیامک داشت...

صادق و مادرش هر دو با او تماس گرفته بودند... یک بار هم از بانک زنگ زده بودند...

توجهی به پیام نگار نکرد و پوشه ی صادق را باز کرد" کجایی بی معرفت؟ بدون شب بخیر خوابیدی؟!"

موبایلش را روی سنگ گذاشت و کف هر دو دستش را به آن تکیه داد و از خنکیش لذت برد... با خودش فکر کرد آخرین بار چه خورده است چه کرده است که این بلا به سرش آمده است!

پیام نگار را در همان حال خواند" باز چته شوهرت دست به دامن من شده؟ ایشالله قصد خودکشی داری؟ اگه آره زودتر اقدام کن که ما انقدر تو هول و ولا نباشیم... مرگ یه بار شیون یه بار"

اخم هایش درهم رفت... صادق نگران این بود که خودکشی کند؟ یعنی در نظر او تا این حد حالش خراب بود؟

به ساعت نگاه کرد... کمی از دو گذشته بود... فوری به اتاق رفت و لباس های بیرونیش را پوشید...

از فکری که در سرش میچرخید وحشت داشت... هزار صلوات نذر کرده بود که همه چیز فقط یک توهم باشد...

وقتی به مطب رسید جز منشی کسی نبود... دفترچه ی بیمه اش را به همراه مبلغ ویزیت روی میز گذاشت و با صدایی آرام گفت: سلام... خانوم دکتر هستن؟

منشی لبخندی زد: سلام عزیزم... بله تازه اومدن... بشینین صداتون میکنم...

نشست و بی قرار به ساعت نگاه کرد که سه و بیست دقیقه را نشان میداد... خدا را شکر کرد که پزشک نشد... آنوقت تمام روزش را باید کار میکرد...

با دینگ دینگی که از اتاق دکتر آمد منشی گفت: بفرمایید داخل...

با استرس بلند شد و دفترچه اش را تحویل گرفت و به سمت در سفید رفت... با ورودش دکتر سر بلند کرد و سلام بلند و بالایی تحویلش داد: چه عجب رعنا خانوم!

روی صندلی کنارش نشست و دفترچه را تحویلش داد: سلام...

دکتر با تعجب نگاهش کرد: چی شده؟ چقدر رنگ پریده ای؟

فقط یک تلنگر میخواست تا دوباره گریه کند: برام آزمایش بنویس سوسن...

سوسن عینکش را بالاتر برد و دفترچه را باز کرد: آزمایش چی قوربونت برم؟

رعنا ناخنش را در کنار شستش فرو برد: بارداری...

لبخند سوسن محو شد: الکی؟

-: تورو خدا بنویس زودتر دارم از استرس جون به لب میشم...

سوسن سری تکان داد و چیزی در دفترچه یاداشت کرد: برو طبقه ی پایین... آزمایشتو بده جوابشو برام بیار... اورژانسی نوشتم زود بهت میدن...

در آزمایشگاه مانند یک انسان گنگ است... صداها را واضح نمیشنود و تمام مدت به حرکت آدم هایی که از مقابلش عبور میکنند چشم میدوزد... نه درد فرو رفتن سوزن را حس کرده و نه سوزش بعدش را...

تا جواب حاضر شود صدبار میمیرد و زنده میشود... صلوات هزارتایی را از همین لحظه شروع میکند بلکه فرجی شود...!

-: رعنا پورمختار...

آنقدر سریع به طرف صدا سر میچرخاند که گردنش ترق؛ صدایی میدهد...

برگه را میگیرد و منتظر است متصدی حرفی از مثبت و منفیش بزند ولی با سکوت او و درگیر شدن در ادامه ی کارهایش به سمت طبقه بالا پا تند میکند... رمق ندارد... مثل سربازی که با یک تفنگ بادی در ارتش دشمن گیر افتاده است... فقط دلش میخواهد پارچه ی سفیدش را به هوا ببرد و بگوید تسلیم... اعلام باخت دهد و از بازی خارج شود... نمیخواهد هیچ چیز واقعی باشد... میخواهد همه ی این ها ادامه ی کابوس های خواب دیشبش باشند...

برگه را سوسن نگاه میکند و او با همه ی وجود به لب های برجسته و سرخ و او خیره است...

ولی نمیداند چرا وقتی میگوید "مثبته" آه از نهادش در می آید... انگار اصلا انتظارش را نداشته... انگار در اوج ناامیدی همه ی اعتمادش را به آن کورسوی امید کوچک داده بود...

-: چه جوری سوسن؟ تو گفتی اون قرصا خیلی قوین! حتی گفتی با مصرف مداومش امکان داره من نازا بشم... حالا نازا نشده چرا باردار شدم؟

سوسن هم متعجب است: نمیدونم رعنا جان... اونا واقعا قرصای قوی هستن ولی اینجوریم نیست که احتمال خطا نداشته باشن... من همون موقع هم بهت گفتم درکنار قرصا خودت هم باید رعایت کنی...

دیگر نمیتواند تحمل کند... گریه میکند... بی امان: مگه دسته منه که رعایت کنم؟ صادق یک سال همه چیو کنار گذاشته... کمر همت بسته منو... منو حامله کنه... حالا من چه گهی بخورم؟ سوسن؟

چند لحظه فقط گریه میکند: من نمیخوامش... من بچه نمیخوام... اصلا من برای مادر شدن آفریده نشدم... کمکم کن... تو رو خدا...

سوسن دست روی شانه اش میگذارد: رعنا؟ چرا خودتو باختی؟ آروم باش... به خودت مسلط باش... برو خونه یکم فکر کن... الان عجولانه تصمیم نگیر... باید با همسرت مشورت کنی...

وحشت زده دستمال را از بینیش جدا میکند: شوخی میکنی؟ فقط کافیه باد به گوش صادق برسونه... وای خدا... چیکار کردم من؟!

سوسن سرتکان میدهد: باشه... فعلا بهش نگو... ولی الانم نمیتونی تصمیم بگیری... برو خونت... یکم استراحت کن... ریلکس که شدی فکراتو بکن... ببین میخوای چیکار کنی... من پشتتم نگران نباش... میتونی بری؟ یا برسونمت؟

فین فین میکند سرش را بالا میدهد: میرم خودم...

جواب آزمایش را بالا میگیرد: رعنا؟ جوابو یادت رفت...

دستش را در هوا تکان میدهد: نمیخوامش...

مثل تمام وقت هایی که فکرش درگیر است پیاده روی را انتخاب میکند... صادق دوبار زنگ میزند و او در نهایت برایش پیغام میفرستد که" درس دارم، خودم شب بهت زنگ میزنم"

هر چه میکند نمیتواند با خودش کنار بیاید... نمیتواند بخاطر یک سهل انگاری ساده پای یک انسان بیگناه را به این دنیا باز کند... نمیتواند پای مسئولیتی به این بزرگی بایستد...

به خانه میرسد... همانطور با لباس روی مبل مینشیند و فقط فکر میکند... در این شرایط چکار باید میکرد؟ راه درست چه بود؟ چرا وقتی ازدواج میکرد هنوز آنقدر به این بلوغ فکری نرسیده بود که درمورد اشتراک نظرش درباره ی بچه دار شدن یا نشدن اول با صادق به توافق برسد؟ اگر بچه دار میشد سرکار رفتنش چه میشد؟

هر دو دستش را روی دهانی و بینیش گذاشت و آرنجش را به زانوانش تکیه داد... با آمدن بچه قطعا نظم زندگیش بهم میخورد...

صدای مکرر زنگ آیفون باعث میشود سریع دستش را از روی دهانش پایین بیاورد و صاف در جایش بنشیند... خیره میشود به آیفون... از همین فاصله متوجه ی نگار میشود... نفسش را با پوفی که بیرون میدهد آزاد میکند... مدام استرس این را دارد که صادق بی خبر بیاید و بویی ازین ماجرا ببرد...

دکمه ی ایفون را میزند و در ورودی را باز میکند... هنوز دو قدم داخل نرفته که نگار نفس نفس زنان خودش را به داخل پرت میکند: رعنا؟

رعنا ترسیده به سمتش میچرخد: چیه؟ چرا اینجوری شدی؟

در را پشت سرش میبندد و آب دهانش را قورت میدهد: سوسن چی میگه؟

خشکش میزند... انتظار این اطلاع رسانی سریع را نداشته: چی میگه؟

شال روی گردنش را برمیدارد و موهای درون پالتویش را با دست بیرون میکشد: حامله ای؟! چه جوری آخه؟

خودش را از پشت روی مبل میندازد و دستانش را پشت سرش قلاب میکند: سوسن جز تو دیگه به کی گفته؟

نگار بی توجه به حرف او روی مبل مقابلش مینشیند و دستش را روی پابندش میکشد: خیلی نگرانت بود... به من که زنگ زد اصلا نفهمیدم چه جوری حاضر شدم اومدم... حالا میخوای چیکار کنی؟

به سقف نگاه میکند: از اولم اشتباه کردم رفتم پیش سوسن... باید به این فکر میکردم که زرتی زنگ میزنه به دخترعموش...

نگار با ناراحتی و تاسف میگوید: حالا میخوای چیکار کنی رعنا؟

پاهایش را بالا میبرد و چهار زانو مینشیند: سوال کردن داره؟ معلومه که سقط میکنم...

نگار هینی میکشد و دستش را روی دهانش میگذارد: دیوونه شدی؟ از جونت سیر شدی؟ میدونی صادق بفهمه چیکارت میکنه؟ میخوای سرتو بیخ تا بیخ ببره؟

اخم هایش در هم میروند: صادق غلط میکنه... مگه من بی کس و کارم که بخواد منو قصاص کنه؟

-: رعنا! داری حرف زور میزنی... بچه ی تو بچه ی اونم هست... هفت ساله چشمش به شکم تو که بیاد بالا... چقدر تو سنگدلی دختر!

با انگشتانش بازی میکند: من وقتی سنگدلم که بخوام این بچه رو به دنیا بیارم... من هیچ وقت نمیتونم مادر خوبی بشم براش... من حوصله ی خودمم ندارم وقت ندارم سرمو بخارونم اونوقت بیام بچه دار بشم اونم یه موجودی که نیاز شبانه روزی به من داره؟

-: رعنا تو الان سرت شلوغ... الان سرکار میری... بیست سال دیگه چی؟ اونوقت که بازنشسته ای و حوصلت سر میره دلت نمیخواد بچت یه آخر هفته رو بهت سر بزنه؟ اصلا یکی باشه که بشه عصای پیریت؟

سرش را به طرفین تکان میدهد: من بچه نمیارم که بخوام روش حساب وا کنم که تو پیری نگهم داره... اصلا کی فردای خودشو دیده از کجا معلوم من تا بیست سال دیگه اصلا زنده باشم که بخوام پشیمون بشم یا نشم... من ترجیح میدم برای حالم زندگی کنم نه آیندم... من از پس سختیش بر نمیام خودمو میشناسم که میگم...

-: کسی که تحمل این میزان سختیو نداره همون بهتر که بچه دار نشه... جیگر شیر نداری سفر عشق نرو...

تایید میکند: آره... لذت مادر شدن و عشق و حالش همش ارزونی خودتون... من یکی تاب و توانشو ندارم...

نگار از جایش بلند میشود و به سمت آشپزخانه میرود: ولی باید به صادق بگی رعنا... این موضوعی نیست که تنهایی تصمیم بگیری یادت رفته سر حامله شدن من چیا میگفتی؟

دکمه های پالتویش را باز میکند: مهران با صادق فرق میکنه... الان من به صادق بگم منطقی برخورد میکنه به نظرت؟ به حق انتخاب من احترام میزاره؟ نه! منو میبنده به تخت که یه وقت خطایی ازم سر نزنه... چی میگی تو بابا... داری حرف خودمو به خودم برمیگردونی؟

نگار زیر کتری را روشن میکند: صلاح مملکت خویش خسروان دانند... من فقط دارم میگم همه ی جوانب و در نظر بگیر... کاری نکن که بعدا پشیمون بشی... که بعدا کاسه ی چه کنم چه کنم دستت بگیری... دارم میگم کم چیزی سقط کردن رعنا... دارم میگم صادق بفهمه قیامت به پا میکنه... دارم میگم اینارو که خوب فکر کنی... سوسن میگفت تا وقت داری فکر کن... عجله نکن... فکر پیری و کوریت باش... فکر چند سال دیگت که یه سرما خوردی حداقل یکی باشه یه لیوان آب دستت بده...

سیگارش را از کیفش در میاورد: چرا فکر میکنی اون موقع ازین انتخابم راضیم؟ همه ی ما در تمام مقاطع زندگیمون از روالی که در پیش گرفتیم ناراضیم... حتما اون موقع هم چیزهایی هست که بخاطرش ناراحت باشم...

دستانش را روی جزیره قلاب میکند و به او که پک اول را داخل میدهد نگاه میکند: رعنا؟ اون بچه الان درون تو داره نفس میکشه... هنوز زنده است سیگار براش ضرر داره...

حس بدی به دلش میفتد... تنش مور مور میشود و دانه دانه بالا میزند... سیگار کوفتش میشود... همه چیز کوفتش میشود... انگار خوشی به او حرام شده است... بلند میشود و سیگار را در سینک پرت میکند... حرص زده هر دو دستش را در موهایش چنگ میکند: دارم دیوونه میشم نگار... دارم دیوونه میشم... هیچی طبیعی نیست... حتی حالم دست خودم نیست... تهوع دارم... سرگیجه... تو دلم انگار رخت میشورن... ذهنم درگیر... وحشت زدم... یه چیزی تو وجودم داره رشد میکنه... یه انسان... یه بچه... اینا هیچ کدومش به خواست من نیست... انگار افسار زندگی از دستم در رفته... گریه میکند... باصدا: خدایا! این چه کوفتیه آخه؟!

نگار ناراحت از حالت او به سمتش میرود ولی قبل اینکه دستش به او بخورد رعنا برمیگردد و در سینک بالا میاورد...

دستانش مرتعش بودند و رنگش پریده... نفس نفس میزد و هنوز اشک هایش بند نیامده بودند... شیر آب را باز کرد و همه جا را آب کشی کرد: ببین! ببین! هنوز نیومده همه چیو ریخته بهم... فردا که به دنیا بیاد هر روزش یه داستان... یه روز تب میکنه... یه روز اسهال... یه روز وزنش بالا نمیره... یه روز بیخوابی میزنه به سرش... یه روز میخواد دندون در بیاره...

سعی میکند آرامش کند... دست دراز میکند و اشکش را پاک میکند: اینا مقطعین... دو یا سه سال بعد همه ی سختیاشون تمام میشه فقط شیرینیشون که برات میمونه...

دستش را پس میزند: فقط سه سال! چقدر بی منطقی تو نگار؟ اینا فقط سختیاشون شکل عوض میکنه... تو هر سنی یه مصیبت دارن... مدرسه اشون هست... پس فردا مشکلات اخلاقیو مسخره بازیای نوجوونی و جوونیشون هست... بعد دانشگاه و کار و سربازی و ازدواج و هزار کوفت و زهرمار دیگه اشون... دختر باشه یه جور پسر باشه یه جور دیگه... صفر تا صدش زحمت و ذلت... مگه مغز خر خوردم؟ من هنوز که هنوزه از عهده ی یه زندگی دو نفره برنمیام بعد بیام یه بچه رو هم به این دیوونه خونه اضافه کنم؟ چرا ظلم کنم در حقش؟

نگار دکمه های پالتوی او را باز میکند... پیشانی به عرق نشسته اش نگرانش کرده: باشه رعنا جون... هر چی که تو بگی... ریش و قیچی دست خودته... فعلا یکم آروم باش... بزار ریلکس بشی بعدا درباره اش حرف میزنیم...

روی تخت درازش میکند... پتو را رویش مرتب میکند و کنارش مینشیند تا بخوابد... تا آخرین لحظه اشک ریخته بود و دل نگار را ریش کرده بود... باورش نمیشد رعنا با آن همه احتیاط روزی به همچین وضعی دچار شود...

وقتی خوابش برد برای صادق پیام فرستاد" اومدم پیش رعنا، انگار سرما خورده... الان خوابیده... پیام دادم که یه وقت زنگ نزنی بیدارش کنی... براش سوپ درست میکنم میرم..."

قابلمه را روی گاز گذاشته بود که پیام صادق آمد" ببخشید همه ی دردسرای ما میفته همیشه گردن تو"

لبخند زد و در دلش برای صادق از همه جا بیخبر خون گریه کرد... مرد بیچاره اگر میفهمید بعد هفت سال زنش باردار است حتما از خوشی بال در میاورد...

دلش میخواست دور دوستیش با رعنا را خط بکشد و به پسرخاله اش بگوید که ممکن است همسرش با یک حماقت تمام آمال و آرزوی او را به باد دهد... کاش میتوانست یک پیامک دیگر بفرستد و بگوید صادق جان فاصله ی تو با خوشبختی به یک تار مو بند است... آب دستت است بگذار زمین و بیا...!

اولین باری که صادق حرف بچه را به میان آورد خوب به یاد داشت... همان سال اول ازدوجشان بود... خسته و خواب آلود از کار بانک، پای گاز ایستاده بود و کتلت ها را کف دستش این رو و آن رو میکرد... صادق پشت میز آشپزخانه نشسته بود و به روزنامه ی زیر دستش نگاه میکرد... خیلی یکدفعه ای و بی مقدمه گفته بود: کم کم باید به فکر یه بچه باشیم... خوشم نمیاد خونه انقدر ساکته... دلم میخواد دور و برم شلوغ باشه...

آن لحظه آنقدر شوکه شده بود و به دلش ترس افتاده بود که انگار همان موقع پشت در اتاق زایمان نشسته بود تا نوبتش شود... برای اولین بار این قضیه را جدی شنیده بود و جدی بهش فکر کرده بود... در آن لحظه در جواب صادق سکوت کرده بود ولی دفعه ی بعدی که پیشنهادش تکرار شد و اتفاقا خیلی هم دور از دفعه ی اول نبود اعتراضش را اعلام کرد: من بچه نمیخوام... اصلا بچه تو زندگی و برنامه های من جایی نداره...

اخم های صادق واضح درهم رفتند: تو نمیتونی تنهایی تصمیم بگیری... هر آدم نرمالی بعد ازدواجش بچه دار میشه...

پوزخند زد و به خودش اشاره کرد: الان چون من بچه نمیخوام یعنی نرمال نیستم؟

صادق عصبی بود... همیشه وقتی نمیتوانست رعنا را درک کند یا بفهمد حرف حسابش چیست همینطور میشد: نه نیستی! من نمیفهمم چه لذتی برات داره اینکه همه چیزت با بقیه فرق داشته باشه... خلاف جهت آب شنا کردنو دوست داری؟ همیشه باید خاص باشی؟ این همه آدم بچه دار میشن فقط ما اضافی هستیم؟

از روی تخت بلند شد و بند افتاده ی لباس زیرش را بالا کشید: من دوست ندارم از یه موجود ضعیف نگهداری کنم... نمیتونم واقعا صادق، ازم بر نمیاد...

-: نگو برنمیاد بگو نمیخوام...

تاپش را از روی زمین برداشت و به تن کرد: نمیخوام...

حرصی روی تخت نشست و ملحفه ی بادمجانی رنگ را از روی خودش کنار زد: آخرش که چی؟ امسال نیاری سال بعدش که باید بیاری...

سال بعدش هم زیر بار نرفت... همچینین سال های بعدترش... و همیشه صادق در عین حال که بسیار خشمگین میشد و داد و بیداد راه مینداخت ولی در نهایت باز هم به او وقت میداد...

ولی همین چند ماه پیش یکبار صادق به بهانه های مختلفی یک نزدیکی پرخطر برای او رقم زد و وقتی با اعتراض شدید و سردرگمی های او روبه رو شد از کوره در رفت: چته الان عین مرغ سرکنده شدی! از دستم در رفت... حالا مگه چی شده؟

واقعا ترسیده بود و مطمئن بود با این بی احتیاطی باردار میشود: چطوری میتونی انقدر سهل انگار باشی! یعنی چی که از دستت در رفت؟ اگه حامله بشم چه گلی به سرم بگیرم...

بی توجه به ساعتی که از نیمه شب گذشته بود صدایش را بالا برد: دردت بچست؟! اصلا خوب کاری کردم... این آتو آشغال های کوفتیم ازین به بعد تعطیل... اصلا میخوام ازین به بعد همیشه همینجوری باشم... میخوام ببینم کی معترضه...

در چشمانش خیره شد و غرید: اگر حامله بشم هم اون بچه رو میکشم هم خودمو...

ترس را در چشمانش دید... دید که لحظه ای دهانش برای حرفی باز شد ولی صدایی در نیامد... همان نیمه شب لباس پوشید و قبل رسیدن به در صادق با یک شلوار لی و گرم کنی که زیرش هیچ پوششی نداشت جلوتر از او با اخم هایی در هم به راه افتاد...

وقتی جلوی داروخانه ایستاد همانطور که به خیابان خلوت نگاه میکرد پرسید: چی بگیرم؟

دلش نمیخواست تا این حد غرورش را جریحه دار کند ولی واقعا ترس از بچه دار شدن نفسش را بند آورده بود: لوونورژسترول...

صادق رفت و وقتی برگشت قوطی آب معدنی را با یک ورق قرصی که فقط یکی در وسطش بود به طرفش گرفت... قرص و آب را مثل آدم تشنه ای خورد که چندین روز در یک بیابان بی آب و علف گرفتار شده بود...

هیچ کدام از حرکاتش از چشم صادق دور نماند... وقتی در آب معدنی را بست صادق به طرفش چرخید و گفت: نمیدونم چته رعنا... نمیدونم و نمیفهمم این همه وحشتت از بچه دار شدن از کجا میاد... ولی سعی کن با خودت کنار بیای... رو خودت کار کن... شیش سال بهت زمان دادم... شیش سال به خواست تو زندگی کردیم حالا میخوام با خواست من زندگی کنیم... من واقعا دلم میخواد یه خانواده بشیم... من بچه میخوام... اگر فکر میکنی بهت کمک میکنه برو پیش مشاور... هر کاری میتونی بکن چون من دیگه تصمیمو گرفتم... دیگه نمیخوام جلوگیری کنم... از خر شیطون بیا پایین... فکر نکن امشب اومدم برات قرص گرفتم از سلیطه بازیت ترسیدم نه! فقط نمیخواستم چیزیو بهت تحمیل کنم... نمیخواستم ناجوانمردانه برخورد کنم... ولی الان اولتیماتومم دارم میدم... بهتره با خودت کنار بیای تا کمتر اذیت بشی...

و او چند روز بعد در مطب سوسن نشسته بود و او برایش قرص های ضد بارداری مینوشت تا با عنوان قرص ویتامین برای کمک به باردارش بعد از هر رابطه بخورد...

روزهای سخت و رنج آوری را پشت سر میگذاشت و لحظه شماری میکرد تا هر چه زودتر از شر امتحانات پایان ترمش خلاص شود شود تا با خیال راحت کارهایش را از پیش ببرد...

از طرف کار بانک و از طرفی شب بیداری های امتحان حسابی ضعیفش کرده بود... هورمون هایش بالا و پایین شده بودند و تقی به توقی میخورد اشکش دم مشکش بود... تا حد امکان از حرف زدن با صادق طفره میرفت و سعی میکرد مثل قبل بیشتر با پیامک با او د ارتباط باشد... با آنکه به شدت دل تنگش بود ولی میترسید از پشت خطوط مخابراتی از او از شرایطش بو ببرد و شبانه خودش را بهش برساند... و این قطعا میتوانست مهلک ترین و سخت ترین ضربه ای باشد که در این مدت به او متحمل میشد...

آخرین امتحانش را بدترین شرایط ممکن داد... یک دستمال توی دستش بود و هر ده دقیقه به یکبار درش اوق میزد و دیگر حال همکلاسی هایش را برهم زده بود... مهتاب متعجب از حال و روز او، او را تا خانه رساند و یک خداحافظی مفصل به راه انداخت چون در مدت بین دو ترم یکدیگر را نمیدیدند... فهمیده بود

تهوع هایش از چه نشات میگیرند ولی به رویش نیاورده بود... با وجود حال و روزی که او داشت و این حجم از افسردگیش مشخص بود که خیلی از آمدن تازه وارد خوشحال نیست...

با بی حالی کیفش را روی زمین ول میکند و زیر کاناپه مینشیند... موبایلش را که در دست عرق کرده اش نم دار شده بالا میاورد... با نگار تماس میگیرد و منتظر میماند تا جواب دهد... خیلی معطلش نمیکند: الو رعنا؟

به ساعت ایستاده ی گوشه ی سالن نگاه میکند: نگار؟ میتونی بیای دنبالم؟

نگار ترسیده میگوید: ماشینو مهران برده... چی شده؟ حالت خوبه؟

زبانی روی لب های خشک شده اش میکشد: نه... خوب نیستم... اصلا...

هول میکند: باشه... من الان راه میفتم... تو تکون نخور تا بیام...

-: اینجا نیا... بیا مطب سوسن... منم الان میرم اونجا...

سکوت میشود و نگار بعد از مکث طولانی مردد میپرسد: مطب چرا؟

-: تصمیمو گرفتم... میندازمش...

خشک میگوید: مطب سوسن میبینمت...

به سختی از جایش بلند میشود و به آشپزخانه میرود... یک لیوان آب و قند درست میکند و میخورد... فشارش کمی عادی میشود... کیفش را دوباره برمیدارد و پایین میرود...

بیست دقیقه ی بعد جلوی مطب پیاده میشود و نگار را میبیند که با استرس این پا و آن پا میشود و با دیدنش قدم تند میکند و به طرفش می آید: وای رعنا! این چه حالیه؟

بزور میگوید: دارم از استرس خفه میشم... خدا کنه همین امروز همه چی تموم بشه...

نزدیک ظهر است و مطب غلغله... تا نوبتشان شود یک ساعت طاقت فرسای دیگر هم میگذرد... وقتی منشی نامش را میخواند باهم بلند میشوند و داخل میروند...

سوسن با دیدنشان ابرو بالا میندازد: سلام... چی شده؟

نگار کمک میکند رعنا بنشیند و خودش هم رو به روی سوسن مینشیند...

رعنا دفترچه اش را تحویل میدهد: بنویس... هر چی که برا سقط لازمه رو بنویس...

سوسن به نگار نگاه میکند تا کسب تکلیف کند ولی ناخنی که او لای دندانش گذاشته نشان میدهد بی تکلیف تر از این حرف هاست!

سوسن لای دفترچه را باز میکند و به برگه ی خالی نگاه میکند: تصمیمتو گرفتی؟ شوهرتم راضیه؟

رعنا لب میگزد و پایش را عصبی تکان میدهد: اون نمیدونه... من ولی تصمیمو گرفتم...

سوسن از جایش بلند میشود و به طرف تخت میرود: بیا دراز بکش یه سونو بکنم ببینم در چه حالی...

نفس لرزانی میکشد و بلند میشود...

سوسن همانطور که دستگاه ها را روشن میکند میگوید: شرتو شلوارتو در بیار... میخوام سونوی واژینال کنم...

رعنا نگاهی به نگار که سرش پایین است میندازد و پشت پرده میرود...

چند دقیقه ی بعد سوسن همانطور که روی مانیتور را به سمتش میکند میگوید: ببینش! صحیح و سالم... این ساک حاملگی و اینم جنین... از همه مهم تر قلبش...

ناغافل صدای تالاپ و تلوپ مکرری در فضا پخش شد... مثل کوبیده شدن سم یک اسب رم کرده...

سوسن ترنس را چرخاند: میشنوی؟ صدای قلبشه... میبینی چه جوری برای زنده موندن بال بال میزنه؟

حس میکند یک خنجر عمیق و مکرر در قلبش فرو میرود... اشک راه خودش را پیدا میکند...

سوسن ترنس را بیرون میکشد و چند برگ دستمال به دستش میدهد: هشت هفته و سه روز...

نگار پوست لبش را میکند و میگوید: دیر شده دیگه نه! برای سقطو میگم...

سوسن دستش را با آنتی باکتریال شست و شو میدهد: نه... برای سقط وقت داره... ولی خب طبیعتا هر چی سن بچه بیشتر میشه رشدشم بیشتر میشه و متقابلا یکم برای سقط به چالش میفته... ولی باز هم من نظرم اینه که تا آخرین لحظه صبر کنه... شاید نظرش برگرده...

همانطور که زیپ شلوارش را بالا میکشد به سقف سفید نگاه میکند... در بدترین شرایط ممکن قرار گرفته است حالا کاملا حال خر در گل مانده را درک میکند... ترس مثل یک خوره ذره ذره جانش را میمکد... هم از سقط کردن و واکنش صادق میترسد هم از نگه داشتن و مسئولیت هایش...

وقتی از پشت پرده بیرون می اید سوسن میگوید: اگر قصدت برای سقط جدیه باید یه برگه از سونوگرافی بیاری مبنی بر اینکه جنین مشکل داره... داروخونه که رفتی برگه ی تاییدیه ی سقطو از سونوگرافی میخوان... من میتونم به یکی از آشناهام معرفیت کنم که بری پیشش برای سونو... ولی در نهایت بازم تاکید میکنم که بهتره قبلش با همسرت مشورت کنی... چون وقتی کار از کار بگذره دیگه از دست هیچ کس کاری بر نمیاد... مام هیچ مسئولیتی قبول نمیکنیم که بخواین فردا بیاین اینجا سر و صدا کنین...

نگار با نگرانی نگاهی به رعنا میندازد و بعد به سوسن: سوسن جون اگه بخواد نگه داره چی؟ باید چیکار کنه؟

بینی سرخش را با دستمال پاک میکند و با صدایی گرفته میگوید: نمیخوام نگه دارم...

سوسن با لبخند از کشوی زیر میزش یک برگه در میاورد و با خونسردی نشانش میدهد: اینو میبینی؟ شماره ی یکی از مراجعینمه... یه خانومی که دوازده سال بچه دار نمیشه... ازم خواسته شمارشو نگه دارم که اگر کسی بچشو نمیخواد ازش بخره... آدم پولداریم نیست... گفته جهازشو فروخته که پول جور کنه... فقط برای اینکه یه بچه داشته باشه... میخوام بگم خیلیا آرزوشونه جای تو باشن... خیلیا حاضرن همه زندگیشونو بدن که صدای همون تالاپ تالپی که دو دقیقه ی پیش شنیدیو بشنون... میخوام بگم حواست باشه هدیه ایو که داری پس میدی ممکنه فردا برات یه حسرت بزرگ بشه... تو سقط امکان هر اتفاقی هست نگو من این همه قرص خوردم بازم حامله شدم سقط که چیزی نیست حالا یه

روز که پشیمون بشم دوباره اقدام میکنم... شاید اون یه روزی که تو ذهنت هست دیگه شرایط بدنیت این اجازه رو بهت نده... من که میگم بازم فکر کن...

سرش را به طرفین تکان میدهد... دلش نمیخواهد بشنود... دلش نمیخواهد منصرفش کنند... او تصمیمش را گرفته... نمیخواهد مابقی عمرش را صرف نگه داری و بالا و پایین های بچه داری کند... او توان مادر شدن را ندارد: هر چی که لازمه رو بنویس... میرم سونوگرافی که تایید بگیرم... دیگه ازین پادرهوایی خسته شدم... نمیخوام مردد بشم... نمیخوام پای تصمیمم لنگ بشه... چه نگه داشتنش چه نداشتنش برام تبعات داره ولی ترجیح میدم همینجا این ماجرارو تموم کنم...

سوسن شروع به نوشتن میکند و شانه بالا میدهد: خودت حتما بهتر میدونی که چی به صلاحته...

بقیه ی ماجرا مثل راه رفتن در مه علیظ میماند... هیچ جا را نمیبینی... حتی از بودن زمین زیر قدم بعدیت مطمئن نیستی و مدام ترس افتادن داری... کورمال کورمال جلو میروی و اسما چشم داری و رسما با یک نابینا فرقی نداری...

از سونوگرافی برگه ی تاییدیه میگیرند... به داروخانه ی دولتی و مرکزی میروند، ویزیت را به همراه برگه تحویل میدهند... کنارهای شستش به سوزش افتاده از بس که رویشان ناخن کشیده... هر آن منتظر است مچش گرفته شود و این قلابی بودن کارش زیر سوال برود... ولی در اوج ناامیدی وقتی آمپول ها به همراه مدارکش به سمتش هول داده میشوند با هر دو دست به سمتشان خیز برمیدارد تا هر چه زودتر از اینجا دور شوند...

از در داروخانه که بیرون میروند برف شروع به بارش میکند... ذرات سفید و کوچک و پنبه ای شکل معلق در هوا که همراه با باد میرقصند...

بازویش توسط نگار کشیده میشود و توجه اش به او جلب میشود: بریم خونه؟

دستان لرزانش را بالا میاورد و به کیسه ی نایلونی میان دستش نگاه میکند: نه! میخوام آمپولو بزنم...

نگار با شکمی که از استرس به شدت میپیچد میگوید: رعنا بزارش برای فردا... بریم خونه یکم اول استراحت کن یه چیزی بخور... اینجوری فشارت میفته...

کنار پیاده رو ایستاده اند و حرف میزنند... بی توجه به عبور عابرانی که میخواهند زودتر به خانه شان بروند...

رعنا با چشم هایی پر آب به نگار و صورت رنگ پریده اش نگاه میکند: میترسم... میترسم برم خونه و دست و پام شل بشه... نمیخوام نگهش دارم... میدونم بعدا پشیمون میشم...

نگار چشمانش بین حلقه های اشک او رفت و آمد میکند: دلت رضا نیست رعنا... با کی لج کردی؟ تو روخدا از خر شیطون پیاده شو... بیا همین الان زنگ بزنیم به صادق... بهش بگو مادر شدی... بگو پدر شده... قول میدم کار و بارشو یه جا جا بزار زمین بیاد همه ی زندگیشو به پات بریزه... دیوونگی نکن... تو میتونی خوشبخت ترین...

میان حرفش میرود: همرام میای بریم آمپولو بزنیم؟

مثل ماست وا میرود... این همه آب را در هاون کوبیده بود؟!

رعنا به سمت مخالفشان به راه میفتد و او پایش به زمین میچسبد...

رعنا با تعجب به طرفش میچرخد: نمیای؟!

نگار سر تکان میدهد: شرمنده... نمیتونم تو این یه قلم باهات شریک بشم... اگر بیام دیگه هیچ وقت نمیتونم تو چشم صادق نگاه کنم...

لبخند لاجونی میزند: درکت میکنم...

و با شانه هایی افتاده به راه میفتد و دور میشود...

مثل مار به خودش میپیچد... سردش است و عرق از سر و صورتش میچکد... فرش را چنگ میزند و جیغ های خفیفی میکشد... ناگهان از جایش میپرد و نگار که وحشت زده کنار جزیره ایستاده است و گریه میکند در جایش میپرد...

در توالت را با ضرب باز میکند و بدون بستنش روی سنگ مینشیند...

نگار هم به دنبالش میرود و به چند قطره خونی که از او خارج میشود نگاه میکند...

رعنا هم با نا امیدی بلند میشود...

نگار برمیگردد و موبایلش را از روی سنگ کانتر برمیدارد... با مهران تماس میگیرد و به رعنا نگاه میکند که دارد یکسره طناب میزند...

تا مهران جواب میدهد به بالکن میرود و گریه های بی صدایش بلند میشود: کجایی تو؟ چرا نمیای؟ من دارم سکته میکنم مهران... من مطمئنم رعنا امروز خودشم همراه بچه میمیره...

مهران با صدای ناراحتی میگوید: خدا نکنه زبونتو گاز بگیر... رعنا دختر قوی نگران نباش... تو راهم دارم میام...

نگار یک دستش را روی ملاج دردناکش میگذارد: صادق بفهمه پوست همه امونو میکنه مهران... خدا اون روزو نیاره که بو ببره...

مهران زمزمه میکند: همین الان قاطی کرده... زنگ زده بود دیروز میگفت از رعنا خبر داری؟ دیدیش تازگیا؟ میگفت حس میکنم حالش خوب نیست... منم گفتم آره دیگه داداش سرما خورده... زن منم برده پیش خودش بهش سرما بده... خلاصه اینکه یه جوری ماست مالیش کردم ولی شما حواستون باشه زنگاشو بی جواب نزارین... این کله خره یهو پا میشه بی خبر میاد هر چی رشته کردیمو پنبه میکنه...

فس فسی میکند و به اشپزخانه برمیگردد: خیلی خب... من برم ببینم چطور شده... بچهه دو دستی چسبیده، عین سنگ شده خیال بیرون اومدن نداره...

مهران هوف بلند و بالایی میکشد: چه جوری دلش اومد...

نگار به رعنا نگاه میکند که طناب را انداخته و دور سالن میدود: من قطع میکنم مهران...

گوشی را همان جا میگذارد و آرام میگوید: رعنا؟ من شنیدم اگر سشوار بگیری وسط پات باد گرم بهت بخوره زود میفته...

رعنا نفس زنان و خیس از عرق می ایستد: برو از تو کشو بیار...

نگار فوری میرود و او دو زانو مینشیند... وقتی نگار برمیگردد سیم سشوار را به نزدیک ترین پریز کنار او میزند او هم دامن پیراهنش را کمی بالا میدهد و باد گرم سشوار را به پایش میگیرد...

پنج دقیقه نمیشود که چیزی در شکمش رها میشود... تا به خودش بیاید چنان زوری بهش وارد میشود که جیغ میکشد و ران پاهایش را بهم میچسباند...

نگار ترسیده میان صدای سشوار به او نزدیک میشود: چیشد؟

رعنا دستش را برای گرفتن کمک دراز میکند: منو ببر دستشویی...

اینبار به محض نشستنش یک چیز قلمبه از شکمش بیرون می آید و پشت سرش خون جاری میشود... نگار بی اختیار دست میزند: وای خدا رو شکر بالاخره افتاد...

رعنا دستانش را جلوی صورتش میگیرد و زار زار میزند زیر گریه... آنقدر بلند و بی قرار که نگار دستپاچه میشود: درد داری؟

فقط گریه میکند: رعنا؟

میان سکسکه هایش مینالد: کشتمش... بچمو کشتم...

آیفون که زنگ میزند هر دو ساکت میشوند و رعنا سریع در جایش بلند میشود: صادق برگشته؟

نگار به طرف آیفون میدود... با دیدن تصویر مهران بلند میگوید: مهران... هول نشو...

در توالت را میبندد و شلنگ را به پاهای خونیش میگیرد... از کشوی زیر روشویی یک پد بهداشتی برمیدارد و برای خودش جاساز میکند...

وقتی بیرون میرود مهران اخم کرده مقابل نگار ایستاده و سوییچش را میان دستانش میچرخاند... ناخوداگاه دست به پیراهنش میبرد و میکشدش تا مثلا بلند تر شود و در دلش جای صادق را خالی میکند تا ببیند چه پوشیده...

مهران به صورتش نگاه میکند: چقدر لاغر شدی...! بهتری الان؟

سر تکان میدهد و در مقابل نگاه خیره ی او بزور به اتاق خوابش میرود... نگار هم دنبالش میکند و کمک میکند تا دراز بکشد: یه چیزی بیارم بخوری...

لب های خشکش را بزور باز میکند: نه...

پتو را رویش بالا میکشد: مهران برات کمپوت آناناس خریده... بیارم؟

مهران خودش با کمپوت وارد میشود: بیارم چیه؟ آوردم... بیا یکم بخور... خودتو تا میتوکی تقویت کن... نزار ضعف تو قیافت بمونه... اینجوری صادق برگرده فهمیدنش صد در صده...

هیچ کدام به ماجرای سقط دیگر اشاره ای نمیکنند... مهران و نگار سعی میکنند حال و هوای او را عوض کنند ولی او حواسش جای دیگریست... کنار آن تکه گوشت پرخون و رگ... یاد این صحنه مدام دلش را به پیچ و تاب میندازد... نمیتواند باور کند نفس یک موجودی را که میرفت تا به یک انسان تبدیل شود را گرفته است...

نگار میگوید: استراحت کن... ما اون طرفیم کاری داشتی صدامون کن... میخوام برات کاچی درست کنم...

کاچی؟ مثل زنانی که تازه زایمان کرده اند! نمیدانست برای زنانی هم که بچه میکشند مفید است...

نگار او را تنها گذاشته بود و خودش برای زدن آمپول رفت... بعد آمپول هم حالش همچنان مثل قبل بود و هنوز فشاری بهش وارد نشده بود...

دربست گرفت و به خانه رفت... وارد لابی که شد کم کم حالش بدتر شد و وحشت به جانش افتاد... این روزها دیگر تنهایی را مثل قبل دوست نداشت... میترسید بمیرد و کسی نباشد به دادش برسد... از آسانسور که بیرون آمد نگار را درحالیکه مشغول شکستن مفصل انگشتانش بود تکیه داده به در دید...

جاسوییچیش را به دستش داد و بی رمق پیشانیش را به در تکیه داد و در دلش هزار بار خدا را شکر کرد که نگار او را در این حالش تنها نگذاشت...

چشم که باز میکند تنها یک نور ضعیف میبیند... زبان خشکش را بزور در دهان بدمزه اش حرکت میدهد: ساعت چنده؟

مهران گوشی را فوری پایین میاورد و از روی صندلی میز آرایش بلند میشود و به سمتش میرود: ساعت نزدیک ده... حالت خوبه؟ درد نداری؟

با حس کمر درد بدی قصد بلند شدن میکند...

مهران دست پشت کمرش میگذارد و نیم خیزش میکند: بزار من کمکت کنم...

دستش را روی ساعد مهران میگذارد و وقتی صاف نشست میپرسد: نگار کجاست؟

مهران به سمت کلید برق میرود: امروز خیلی تحت استرس بود... یه آرام بخش خورد تو اتاق مهمان خوابید... به منم سپرد پرستاریتو بکنم... الان سوپتو بیارم؟

نمیفهمید دفع یک جسم اندازه ی انگشت چرا برایش این همه درد به ارمغان آورده: اگه زحمتت نمیشه بیار خیلی گرسنمه...

مهران قبل از خروجش میپرسد: چراغو روشن کنم؟

کف دستانش را روی چشم هایش میگذارد: روشن کن...

مهران از حالت تدافعیش میخندد و کلید برق را میزند... اتاق که پرنور میشود آرام لای انگشتانش را باز میکند... اولین تصویری که با چشم های چین خورده میبیند صادق در تابلوی بزرگ عروسیشان است...

کم کم چشمانش تار میشود... این قطعا بزرگترین جنایتی بود که میتوانست در حق همسرش بعد از هفت سال زندگی، بکند... موهایش را عقب میدهد و با انگشتانش بازی میکند... سایز انگشتانش باز داغ دلش را تازه میکند... باز تصاویر را پیش چشمانش زنده میکند... کاش اصلا رحم نداشت تا روزی همچین اتفاق مصیبت باری برایش رقم نخورد...

صدای تلق و تلوقی که از آشپزخانه می آید و بعد چیزی که پر سر و صدا در سینک میفتد و آخ آخ کردن های پشت هم مهران باعث میشود دست از گریه کردن بردارد و با نگرانی بگوید: چی شد؟

مهران هم از آنجا با صدایی که سعی داشت آرام نگهش دارد تا نگار را بیدار نکند گفت: قابلمه از دستم سر خورد...

ابروهای رعنا بالا رفت: بیام؟

صدای خنده ی بی خیالش آمد: نه... نه... دارم میارم...

وقتی با سینی وارد میشود میگوید: بیا... ببین مهران برات چه کرده... تا حالا سوپ تو رخت خواب خورده بودی؟

فس فسی میکند و از روی پاتختی یک برگ دستمال میکند و بینیش را پاک میکند: نه والله...

سینی را روی پایش میگذارد و صندلی میز ارایش را دوباره به طرف خودش میکشد: بخور تا گرمه...

به بشقاب سوپ و لیوان آب و برش های نان نگاه میکند: سوپ ریخت تو سینک؟

دست به سینه میشود و به او نگاه میکند: نه خیلی... زود جمع و جورش کردم...

سوپش را هم میزند و به بخارش زل میزند...

-: چرا بازی میکنی؟ بخورش دیگه...

باز بغض میکند: یه چیزی تو گلوم گیر کرده انگار...

اخم هایش در هم میرود: دیگه تموم شده... آب ریخته جمع نمیشه...

اشک ها پشت هم می آیند: همون لحظه که آمپولو زدم پشیمون شدم... شبیه آدمی که خودکشی میکنه و درجا زنگ میزنه صد و پونزده... دلم میخواست یه پادزهر بهم تزریق کنن که اثر آمپول از بین بره... اشتباه کردم... اگر صادق بفهمه چی؟ اگر بو ببره...

میان حرفش میرود: تو پشیمون نشدی رعنا... تو فقط تازه یادت اومده از واکنش صادق باید بترسی... تو بچه رو نمیخواستی... هیچ وقت نمیخواستی... پس الان بخاطر ترست از صادق سعی نکن عذاب وجدان بگیری... کاری که نباید، شد... حالا زانوی غم بغل گرفتن و اشک و آه فقط همه چیزو کش دار تر میکنه... خودتو جمع و جور کن... باید بشی رعنای قبل... همونی که هر بیدی نبود که با هر بادی بلرزه... نباید هیچ اثر و رد و پایی بزاره که صادق بو ببره... البته اگر میخوای که صادق نفهمه... پس فقط سعی کن فراموش کنی...

-: کاش راحت بود...

صندلیش را نزدیک تر میبرد: ببین منو... کسی تو رو مجبور نکرده بود... تو با علم کافی این کارو کردی... این فقط و فقط تصمیم خودت بود پس هیچ دلیلی نداره که حالا پشیمون باشی... چون الان پشیمونی هیچ سودی نداره جز ضرر...

سر تکان میدهد و اشک هایش را پاک میکند: راست میگی... من در مقابل خودم مسئولم... چیزی که واقعا دلم نمیخواست ازار یک موجود دیگه بود که منم تو بوجود اومدنش سهم داشتم... من نمیتونستم مادر خوبی براش باشم...

مهران به فرش زیر پایش نگاه میکند: ولی کاش این یه تصمیم مشترک بود بینتون... کاش این مسئله رو قبل ازدواجتون حل میکردین نه حالا که یکیتون برای پدر شدن داره بال بال میزنه و اون یکی برای مادر نشدن کلی درد و به جون میخره... نباید با آدمی مثل صادق ازدواج میکردی رعنا... اون نمیتونه با این حسرت کنار بیاد...

نفس لرزانی میکشد و یک قاشق از سوپش میخورد: ما درباره ی چیمون باهم حرف زدیم که بخوایم درباره ی بچه دار نشدن حرف بزنیم؟ نمیگم صادق بده مهران، ولی اصلا حرف منو نمیفهمه... دنیاش با من فرق داره...

اخم میکند: معلومه که فرق داره... شما دو تا انسان مختلفین... الان منو نگارم با هم فرق داریم ولی منعطفیم... نه مثل شما دوتا که هر کی حرف خودشو میزنه... یه بار من بخاطر نگار کوتاه میام، یه بار اون کوتاه میاد، یه بار اون درکم میکنه، یه بار اون از خواسته اش میزنه... میبینی؟ یه بار من میکنم سه بار اون... گاهیم برعکس... زندگیمون بده بستون نیست... ما برای خوشبختی زندگی میکنیم... الویتای ما با شما فرق داره... شما اصلا انگار یاد نگرفتین به نظر هم احترام بزارین... زندگی همش جنگ نیست... ادم باید ارامش داشته باشه... چیه جفتتون خودتونو خفه کردین تو کار... میدونم کارتونو دوست دارین و برای پیشرفتتون بها میدین ولی هر چیزی حدی داره... شما تنها نیستین... زن و شوهرین اول باید برای خودتون باشین بعد کار...

الان نگو دوباره اومدی نشستی داری منو نصیحت میکنی چرا به دوستت نمیگی اینارو؟ اولا نصیحت نیستن اینا فقط حرفای دوستانن دوما من دو برابر اینارو به صادق میگم...

لیوان آبش را به دست میگیرد: من همه ی حرفاتو قبول دارم ولی مادر شدن مسئله ای بود که همه ی عواقبش پای من بود... صادق مرد سنتیه... مرد همراهی نیست... مثل تو بلد نیست برای من سینی غذا بیاره تو رخت خواب! میدونم که از طرف اون هیچ وقت کمکی دریافت نمیکردم... حرف زدن هم رو بعضیا جواب میده رو بعضیا نه! صادق کلا آدم سختیه... نفوذ پذیر نیست

اصلا... ولی من دوستش دارم... تازگیا متوجه شدم که همینقدر که هست دلم بهش قرصه... با نبودنش کنار اومدم... حاضرم بخاطرش خیلی کارا بکنم... ولی بچه جریانش فرق داشت...

مهران موبایلش را از روی پا تختی بر میدارد و وارد صفحه ی بازیش میشود: میدونم... غذاتو بخور از دهن میفته...

عذاب این سقط دست از سر او برنمیدارد... وقتی برای چکاپ پیش سوسن میرود او بعد معاینه میگوید: فکر میکنم سقط کامل نداشتی... باید سونو بدی...

و دنیا روی سر او خراب میشود... دیگر حاضر نیست دوباره آن همه درد را تکرار کند...

نگار اما به جای او میپرسد: حالا چی میشه؟ باید چیکار کنه؟

سوسن عینکش را بالا میدهد و میگوید: اگر حدسم درست باشه باید کورتاژ بشه...

نمیداند این لرزی که تنش از شنیدن نام کورتاژ کرده از ترس است یا از سرما...

همه چیز وقتی بدتر میشود که سونوگرافی حرف سوسن را تایید میکند... مقداری از جنین و جفت هنوز دفع نشده است و رعنا خودش را لعنت میکند برای تصمیمش... چون دیگر طاقت درد را ندارد...

میرود برای کورتاژ و این بار با حال بدتری که نصیبش شده به خانه بازمیگردد... صادق دم به ساعت زنگ میزند و پیام میفرستد و او حالش اصلا برای حرف زدن خوش نیست... نگار هزار عذر و بهانه میاورد... صادق داد و بیداد میکند که در ان خراب شده چه خبر شده که رعنا یکسره مریض است...

حس میکند خدا تنبیهش میکند از پس فرستادن هدیه ای که ارزانیش کرده بود...

یک هفته ی سخت میگذرد... مرخصی استعلاجی دو روزه هم تمام میشود... با حال زار و نزارش به سرکار برمیگردد... دیگر از آن رعنای پرکار و فعال خبری نیست... به سختی هشت ساعتش را فیکس میکند و دیگر برعکس قبل حتی یک دقیقه اضافه تر نمی ایستد...

کم و بیش با صادق صحبت میکند و بهانه های نگار و مهران را تکرار میکند... دوباره سیگارهای پشت همش شروع میشوند... مادرش نگرانش است و ازین غیبت طولانی که آخرین دیدارش محدود شد به مهمانی که سه هفته ی پیش در خانه اش داشتند، گله میکند...

برای او هم بهانه میاورد که آنفلانزا پدرش را درآورده... در آخر قول میدهد صادق که برگشت حتما به خانه شان بروند...

سه شنبه وقتی از سر کار به خانه می آید ضعف دارد... وارد خانه میشود و در را پشت سرش میبندد... کیفش را همانجا رها میکند و بسته ی سیگار و فندک را میان راهش از روی کانتر برمیدارد... مقنعه را روی موهایش بالا میدهد و یک نخ لای لب هایش میگذارد... فندک را چند بار پشت هم میزند و سیگار را روشن میکند... کام اول را میگیرد و بعد در یخچال را باز میکند و قوطی آب را سر میکشد و نگاهی اجمالی به درونش میندازد تا چیزی برای خوردن پیدا کند... وقتی غذایی یافت نمیکند در را با ضرب با پا میبندد و با بطری آب به سمت ورودی آشپزخانه میرود... همانطور که در حال خودش است و بطری را بالا میبرد ناگهان صادق را میبیند که روی کاناپه نشسته و به جلو خم شده است... پاهایش بازند و هر دو ساعدش را به آن ها تکیه داده است...

هینی میکشد و بطری که بالا رفته تا آب را به دهانش برساند ناگهان برگردانده میشود و لباسش را خیس میکند...

نگاهش همراه با نگاه صادق که بیشتر از او به سیگار میان دستانش است پایین میرود... با دیدن آن جسم سفید و دراز در حال سوختن فوری آن را پشت سرش قایم میکند... درست مثل یک دختر بچه ی خنگ خطاکار...

با لکنت سلام میکند: سلا... س... سلام...

نا امید نگاهش میکند... مثل یک آدم شکست خورده ی خسته از جنگ... فقط سری تکان میدهد و به زمین نگاه میکند...

رعنا لب میگزد و خجالت زده سیگار را در سینک خاموش میکند و هود را میزند... دلش مثل گنجشکی اسیر میتپد... یکسره خدا را زیر لب صدا میزند و ترق ترق انگشتانش را در میاورد...

کتری را آب میکند و هر چند لحظه یکبار به او نگاه میکند که هنوز چشمش به زمین است... گوشی را از جیب پالتویش در میاورد و به مهران پیام میدهد" اینجوری آمار میدی؟ اینجوری دلمو قرص میکنی؟ صادق اینجا وسط هال چیکار میکنه؟"

به دقیقه نکشیده گوشی شروع به زنگ خوردن میکند... رد تماس میدهد... پیام می آید" صادق برگشته؟ به قرآن گفته بود شنبه برمیگرده!"

چشم غره ای برای گوشی میرود و چند نفس عمیق میکشد و سعی میکند لبخند بزند... مقنعه اش را بر میدارد و میان دستانش مچاله میکند: خوبی؟ چرا دیشب که حرف میزدیم نگفتی داری می آی؟

نگاهش را با تاخیر از دستان گره زده اش برمیدارد و به او میدهد... اول میان چشمانش میرود و برمیگردد ازین یکی به آن یکی و بعد یک نگاه کلی به سر تا پایش: زیر چشات گود افتاده!

صبح که کانسیلر زده بود...! دستش را به زیر چشمش میکشد و با خنده ای مصنوعی میگوید: مریض بودم دیگه... فکر کردی دروغ میگم؟ اشتهام کور شده بود... هیچی از گلوم پایین نمیرفت...

ژستش را بالاخره بهم میزند و در حالیکه دکمه ی اول پیراهنش را باز میکند به پشتی مبل تکیه میدهد: چه خبر؟

هول میکند و به دکمه ی باز او نگاه میکند که یکی پایین تر میروند: از چی؟

یک تای ابرویش بالا میرود: از خودت...

به شلوار لی او نگاه میکند و میگوید: من... هیچی دیگه... همش درس و امتحان و سرکار و بعدم که مریضیو...

هر وقت که اسم مریضی را میاورد به او نگاه نمیکند... میترسد مچش را بگیرد... سر تکان میدهد و به لباسش اشاره میکند: چرا در نمیاری؟

ناغافل و ترسیده میگوید: من پریودم...

دست صادق روی دکمه ی شلوارش مکث میکند... زبانش را روی دندانش میکشد... چند لحظه نگاهش میکند و در آخر میگوید: من نگفتم لخت شو که تو میگی پریودی... گفتم لباستو چرا عوض نمیکنی...

آهان احمقانه ای میگوید و دکمه های پالتوی چهارخانه اش را باز میکند...

صادق پیراهنش را در میاورد و با زیرپوش رکابی مشکی برای رعنا دلبری میکند: الان چه وقت پریودی بود؟ چرا چند وقته نظمت بهم ریخته؟

بزور از عضلاتش چشم میگیرد و با نفسی که از زور استرس منقطع شده میگوید: نمیدونم... باید برم دکتر...

موشکافانه نگاهش میکند: نکنه قرص ضد بارداری میخوری؟

سریع به سمت اتاق میرود و میگوید: ضد بارداری چیه دیگه؟ یه بی نظمی عادیه فقط...

چند لحظه ی بعد وقتی یک پایش را بالا داده تا دامنش را بپوشد صادق از پشت بغلش میکند و دامن از دست او میفتد... به تصویر خودش و صادق در آینه نگاه میکند و دست صادق که روی شکمش میچرخد و او را محکم به خودش میچسباند...

صادق بینیش را به گوشش میمالد و روی شقیقه اش مکث میکند: تو رو آتیش بزنم یا خودمو؟

حتی دیگر نفس هم نمیکشد... آب دهانش خشک شده و حس میکند مردمک هایش گشاد شده اند...

باز دست صادق به راه میفتد و اینبار کار بلدتر عمل میکند: هوم؟

او را به سمت خودش میچرخاند و با دست چانه اش را بالا میکشد: اون سیگار کوفتیو قراره کی بزاری کنار؟!

پلک میبندد و حس میکند خونش دوباره به جریان افتاده است... بی اختیار لبخند میزند و این او را عصبی تر میکند: میخندی؟! خستم کردی دیگه...

او را ول میکند و به سمت کمدش میرود: دارم فقط خودمو کنترل میکنم... اگر پسر بودی تا میخوردی میزدمت... حیف که... لعنت بهت... لعنت بهت که آدمو از همه چی بیزار میکنی...

قلبش میشکند... از بعد از بارداری حساس شده... قبل ترها یک گوشش در بود و آن یکی دروازه...

صادق شلوار طوسی خانگیش را به پا میکند و از اتاق خارج میشود... کمی بعد صدای تلویزیون بلند میشود...

رعنا چندین و چند بار نفس عمیق میکشد تا بغضش را بخورد... سعی میکند به صادق حق بدهد... کمی بعد وقتی آروم شد به آشپزخانه میرود و شعله ی کتری که به قل قل افتاده را کم میکند و چای دم میدهد...

در یک بشقاب بیسکویت میچیند و وقتی چای دم کشید دو فنجان میریزد و به هال میرود... سینی را روی میز میگذارد و خودش زیر پای صادق مینشیند و چمدانش را به طرف خودش میکشد و زیپش را باز میکند: برا من هیچی نخریدی؟

با اخم های درهم ترسناکش به تلویزیون خیره است: از سفر کاری چی برات میخریدم؟ آجر و میله گرد؟

ناراحت میشود و خودش را با باز کردن و بیرون ریختن لباس های کثیف او مشغول میکند...

همانطور که از چای داغش مزه مزه میکرد گفت: آخر هفته یه سر بریم پیش مامانم...

توجهی به حرف او نشان نداد و بعد از جمع کردن لباس هایی که فکر میکرد بو میدهند از جایش بلند شد و به سمت ماشین لباس شویی رفت و روشنش کرد...

برنج خیس داد و یک وعده گوشت چرخ شده از فریزر بیرون آورد... قصد داشت برای شام عدس پلو درست کند...

درگیر رفت و آمد بین سینک و گاز بود که صادق وارد شد و طلبکارانه پرسید: اینا چیَن دیگه؟!

با تعجب به طرفش چرخید و با دیدن نایلون داروهایش در دست او آه از نهادش در آمد... همه را روی پاتختی گذاشته بود که یادش باشد باید سر ساعت بخوردشان...

آرام جلو رفت و سعی کرد به روی خودش نیاورد، دست دراز کرد و نایلونی که در هوا بود را گرفت: داروئن دیگه...

اخم کرده نگاهش کرد: چشم بسته غیب میگی؟ این همه دارو برای چیه؟

نایلون را در کشوی کابینت میندازد: مثل اینکه مریض بودما...

یک تای ابرویش بالا میرود و با او خیره میشود... رعنا تاب نمی آورد و پشت میکند و خودش را با هم زدن پیاز داغ مشغول نشان میدهد...

-: توشون داروی سرماخوردگی نبود!

از صدایش که به پایین ترین حدش رسیده جان میگیرد و بدون اینکه برگردد میگوید: تو مگه دکتری؟

بی صدا کنارش میرود و میگوید: زبونت خیلی دراز شده!

از نزدیکی ناگهانیش هول میخورد و دستش را روی قلبش میگذارد: هیع! ترسیدم...

نزدیک تر میرود و خودش را به او میچسباند و از بالا نگاهش میکند و پچ میزند: تو که ترسو نبودی...

آب دهانش را قورت میدهد و با سری که تا آخرین حد بالا داده تا او را ببیند میگوید: اتفاقا هم زبونم دراز بوده هم ترسو بودم...

کنار چشمش چین میخورد: زبونتو که من بلدم کوتاه کنم...

نگاهش بین چشمان او میرقصد و منتظر است ببیند چه در سر دارد... وقتی رویش کمی خم میشود و کمرش را سفت میگیرد خودش را عقب میدهد... فایده ای ندارد... صادق لب هایش را میبوسد و کم کم به زبان او میرسد...

دروغ نیست اگر بگوید حتی ازین هم میترسد که ناگهان زبانش را گاز بگیرد و حقش را کف دستش بگذارد...

ادامه دادن و جلو رفتنش باعث میشود شتاب زده او را عقب دهد... صادق لحظه ای از او جدا میشود و وقتی میفهمد او خیلی راضی نیست جری تر میشود... کنار گوشش میگوید: امروز میخوام تلافی تمام وقتایی که میامو تو از سرویس خارجیو ازت بگیرم...

ترسیده به او نگاه میکند... صادق فشاری به شانه های او میاورد و او را مینشاند...

وقتی زیپ شلوار خانگیش پایین می آید رعنا چشم هایش را سفت میبندد... تصاویر جلوی چشمانش مثل یک نوار ویدویی به عقب میروند... آنقدر عقب و عقب که میرسند به همان اتاق کوچک و بخاری برقی روشنش... به دختری که همینگونه روی زانوهایش بود... همینگونه اوق میزد و همینگونه کسی از پشت سرش را نگه داشته بود تا فرار نکند...

کاش میشد فریاد زد که زن یک کالای جنسی نیست... وسیله ای برای ارضا نیست... او هم حس دارد... او هم حریم شخصی دارد که تو با این مزاحمتت به او تجاوز میکنی!... بگذارید یک بار زن مشتاق این هم آغوشی باشد... چرا به او حس امنیت نمیدهید تا او هم همراه شود... این همه عجله و بی توجهی به ترس ها و نگرانی هایش تنها حاصلش یک میوه ی نارس است که هنوز نه خوش آب و رنگ شده است و نه خوشمزه... فقط یک خاطره ی تلخ دیگر به مابقی خاطرات او اضافه میکنی...

چشم هایش را باز نمیکند، نمیخواهد حتی او را ببیند ولی همه چیز وقتی بدتر میشود که او خودش را روی صورتش خالی میکند...

رعنا شوکه میشود... او همیشه ازینکه در این هفت سال به همچین روزی دچار نشده بود صادق را ستایش میکرد... پیش خودش میگفت او با مابقی مردان حداقل در این مورد خاص فرق دارد... ولی حالا حس میکرد همه شان مثل همند و هیچ فرقی با هم ندارند...

دیگر نه دستمال کاغذی دادنش را میخواست نه کمک کردنش برای پاک کردن صورتش را...

دلش فقط تنهایی میخواست و یک دل سیر گریستن...

دست او را پس زد و کورمال کورمال خودش را به سرویس بهداشتی رساند... صورتش را چند بار با مایع و صابون شست و آب کشی کرد... آنقدر که چشمانش به سوزش افتاده بودند...

وقتی سرش را بالا گرفت و تصویر خودش را در آینه دید بغضش شکست... باورش نمیشد این همه حقیر شود... این همه دم دستی که اینگونه مورد خشونت قرار بگیرد...

چند تقه به در میخورد... توجهی نمیکند... دوباره صادق در میزند: رعنا؟

جواب نمیدهد...

باز تقه ای میزند و میگوید: رعنا بیا بیرون...

فس فسی میکند و بار دیگر صورتش را میشوید...

-: رعنا؟

کلید را میچرخاند و در را با ضرب باز میکند... با چشمان قرمز شده از شست و شوی مداوم به او خیره میشود: چیه؟

نگاه شرمنده ای به او میکند و به صورتش اشاره میزند: ببخشید... یکمی تند رفتم...

بی حرف از توالت خارج میشود... دستش را که از پشت میکشد می ایستد...

-: واقعا برام سخته بعد این همه مدت وقتی بهت میرسم خودمو کنترل کنم...

-: من ازت توضیح نخواستم...

دوباره به آشپزخانه برمیگردد و پیازهای سوخته را در سینک خالی میکند و هود را پر فشار میزند...

میان آمد و رفت هایش صادق را هم میبیند که دست در جیب کرده و به دیوار تکیه زده است و جلوی آشپزخانه ایستاده... ازینکه داشت زیر نظر او کار میکرد عصبی و مضطرب بود و این خشم را مستقیما با سر و صدای بلندی که ایجاد میکرد خالی میکرد... وقتی برنج را دم میداد صدای پیامکی از گوشیش بلند شد... شعله را تنظیم کرد و برای فرار از نگاه مستقیم صادق خواست به این بهانه اتاق برود... همینکه قصد داشت از کنار صادق عبور کند او شانه هایش را گرفت و نگهش داشت... آنقدر بی حرف در همان حال ماند تا رعنا مجبور شد سرش را بلند کند: قبلا ها مهربون تر بودی!

پلک زد و پرسید: مهربونیو تو چی میبینی؟

یک دستش بالا آمد و با انگشت اشاره زیر گودی چشمانش را لمس کرد: نباید اون کارو میکردم معذرت میخوام...

نگاهش را که در نگاهش گره زد رعنا فوری سرش را پایین انداخت: باشه... مهم نیست... حالا بزار برم...

شانه هایش را ماساژ میدهد و روی بازوهای مکث میکند: اولین باره که اینقدر لاغر شدی!

سعی میکند خودش را نبازد... اعتماد به نفس کاذبی به چهره اش میدهد و گردنش را صاف میکند: برا تو که بد نشده... تو همیشه دوست داشتی زن لاغر داشته باشی...

در مردمک های مشکیش غرق میشود: من همیشه تورو دوست داشتم نه زن لاغرو...

قلبش از یک بلندی سقوط میکند و به زمین میخورد... احساس بدی دارد... هم بخاطر رابطه ی کوتاه چند دقیقه ی پیش هم بخاطر انسانی که میتوانست باشد و حالا نیست...

میخواهد از آغوشش خارج شود ولی قبل اینکه کامل جدا شود پیشانیش بوسیده میشود...

سخت قدم برمیدارد و به اتاق میرود انگار کفش های آهنی به پا دارد... بار رازی را به دوش میکشد که بر ملا شدنش میتواند مثل یک زلزله ی هشت ریشتری همه چیز را با خاک یکسان کند... و امان از فاش شدن آن راز...

دستش را روی پیشانیش میگذارد و جای بوسه را لمس میکند... بی رمق روی تخت مینشیند و به پیامکی که از نگار آمده نگاه میکند" اوضاع امن و امانه؟"

برایش تایپ میکند" اگر خودم سوتی ندم آره"

فوری جواب می آید" تو رو خدا رعنا حواستو جمع کن..."

پیام ها را محض اطمینان پاک میکند...

صادق به حمام میرود و او میز شام را میچیند... عدس پلو را با کشمش های تفت داده تزئیین میکند... سالاد شیرازی درست میکند و به ماست دلال میزند... میخواهد کمی کدبانو باشد تا بتواند روی گندش ماله بکشد...

صادق با حوله ی تن پوش وارد میشود و یکی از صندلی ها را عقب میکشد و مینشیند: چقدر زحمت کشیدی!

جوابش را نمیدهد... خودش را با سالاد مشغول میکند و در افکار خودش دست و پا میزند...

وقتی صادق یک کفگیر برنج برایش میکشد سرش را بلند میکند... صادق لبخندی میزند و یک قاشق از غذایش میخورد: دست پختتم داره خوب میشه... دارم بهت امیدوار میشم...

با برنجش بازی میکند: نیازی به امیدواریت ندارم...

دستش را روی میز دراز میکند و دست او را میگیرد: فراموش کن چیکار کردم... داری اذیتم میکنی...

در چشمانش زل میزند: تو هم اذیتم کردی...

دستش را محکم روی میز میزند: تمومش کن... دارم ازون موقع تا حالا ازت عذرخواهی میکنم، کاری که خیلی برام سخته اونوقت تو هی واسم طاقچه بالا میزاری؟ اونم واسه چیزی که حق طبیعیم بوده؟

قاشقش را میان بشقاب رها میکند: حق طبیعی؟ این که خودتو تو صورتم خالی کنی حق طبیعیته؟ الان خیلی زورت اومده دو تا ببخشید گفتی؟

با دست بشقاب و لیوان و ظرف ماست را یکجا هول میدهد و روی زمین میریزد... ظرف ها با صدای بدی روی پارکت میفتند و میشکنند... رعنا دستش را جلوی دهانش میگذارد و هین میکشد... صادق به اتاق میرود و در را با صدای بلندی میبندد...

رعنا یکی از لیوان ها را برمیدارد و با حرص به طرف در اتاق پرت میکند و همانطور که با صدا گریه میکند جیغ میزند: خودت باید همه جا رو تمییز کنی...

به سکسکه میفتد... وقتی به کف خانه نگاه میکند دلش میخواهد تار به تار موهایش را بکند... چند بار دل دل میکند برود و در اتاق را باز کند و صادق را به باد فحش بگیرد ولی خودش را کنترل میکند... چون مطمئن نیست در آن صورت صادق چه واکنشی نشان میدهد...

روی مبل دراز میکشد و دستش را روی چشمانش میگذارد... سر و چشمش به شدت درد گرفته است... سعی میکند خودش را آرام کند... به خودش میگوید دیدی صادق ارزش هیچی را ندارد؟ دیدی کارت درست بود؟ دیدی هیچ چیز در او تغییر نکرده است؟

سعی میکند خودش را تبرئه کند... با این در به آن در کردن حالش بهتر میشود...

کم کم چشمان خیسش سنگین میشوند و خوابش میبرد...

صبح از صدای چرق چرقی که میشنود چشم باز میکند... سرش را بر میگرداند و با دیدن صادق که بی تفاوت از روی خرده شیشه ها رد میشود تازه به یاد میاورد که دیشب چه اتفاقی رخ داده است...

به ساعت بزرگشان نگاه میکند و با دیدن شش و سی دقیقه از جایش میپرد... با صندل از روی خرده شیشه های جلوی در میگذرد و تند تند لباس هایش را میپوشد و آرایش سرسری میکند و به بانک میرود... هوش و حواس درست و حسابی ندارد... کارهایش را به کندی پیش میبرد و در اخر موقع بستن حسابها به اختلاف میرسد... محمدی به کمکش می آید و خودش در جای او مینشیند: چند وقته حالتون مساعد نیست خانوم پرمختار... اینکه وضع کار کردن نیست...

آدم حرف خوردن نیست: من همیشه کارمو با دقت و سرعت انجام میدادم حالا برام مشکلی پیش اومده ذهنم یه مقدار درگیره... همیشه شعبان یه بارم رمضان چیزی نشده که...

محمدی سری تکان میدهد و چانه اش را میان مشتش میگیرد و بعد از پیدا کردن اختلاف از پشت مانیتور او بلند میشود... حق را تمام و کمال به محمدی میدهد چون تقریبا در این اواخر هر روز یک مشکلی در کارش دارد...

به خانه که میرود نمیداند چرا انتظار دارد همه جا را تمیز ببیند... وقتی زمین را همانطور که صبح دیده بود میبیند با شرکت تماس میگیرد و در خواست یک کارگر میدهد...

میز شام که نصفش هنوز پابرجا بود در همان حالت مانده بود... جلو میرود و مقداری از عدس پلو را برای خودش میکشد و در سولار گرمش میکند... بعد با چهره ای که انگار هیچ اتفاقی برایش نیفتاده به خوردن مشغول میشود...

کارگر شرکتی هم می آید و او برای بار دوم برای خودش غذا گرم میکند و دوباره مشغول خوردن میشود... میان خوردنش میگوید سرویس ها را بشوید... دستی به گاز و کاشی های اطرافش بکشد...

وقتی هم از پشت میز بلند میشود به او میگوید میز را تمییز کند... درحالیکه آنقدر معده اش پر شده است که توان راه رفتن ندارد جلوی تلویزیون روی کاناپه ی سه نفره ولو میشود و با کنترل به جان کانال ها میفتد...

کارگر شرکتی که بعد از سه ساعت کار بی وقفه قصد رفتن میکند پولش را حساب میکند و دوباره روی مبل لم میدهد...

هوا تاریک میشود... معده اش به قارو قور میفتد... بلند میشود و برای خوردن دل ضعفی دست به کار میشود... از گوشه ی چشمش یواشکی نگاهی به ساعت میندازد... از یازده گذشته و صادق هنوز برنگشته است! خودش را فریب میدهد که برایش مهم نیست...

چند لقمه ی کوچک نان و پنیر میخورد و بی اشتها همه چیز را سر جایش میگذارد و به اتاق میرود... انتظار کشیدن کار او نیست... روی تخت میرود و چشم میبندد... ولی گوش هایش کاملا بازند و منتظر کوچکترین صدایی که از در بلند شود...

میان تقلایش بین خواب و بیداری آخرش خواب پیروز میشود... صبح با صدای آلارام گوشیش پلک باز میکند و کورمال کورمال موبایل را از روی پاتختی پیدا میکند و ساعت را قطع میکند...

هر دو دستش را بالای سرش میبرد و همانطور که در جایش میچرخد عضلاتش را میکشد... وقتی چشم های جمع شده اش را باز میکند صادق را میبیند که پشت به او با بدنی برهنه خوابیده...

آستین بافت ریزی که به تن دارد را زیر بینیش میکشد و به این فکر میکند که این مرد چه پوست کلفتی دارد که سرما را نمیفهمد...

نمیداند دیشب را کجا بوده و دقیقا چه ساعتی به خانه برگشته...

سعی میکند خودش را با اتفاقات روزمره درگیر کند تا کمتر به فکر صادق و کارهایش بیفتد...

به بانک میرود و برعکس این چند وقت اخیر با تمرکز و دقت کارهایش را انجام میدهد... حسابها را میبندد و تحویل میدهد... در عصر زمستان وقتی در حاشیه ی پیاده رو به سمت خانه میرود از پسرک دست فروش یک دسته نرگس

میخرد و تا خانه با لذت بویش میکشد... نگار میان راه به او زنگ میزند و میپرسد کجا است... از صادق میپرسد... از قهر و آشتیشان...

رعنا ولی مثل یک آدمی که سِر شده است فقط لبخند میزند و دسته ی گلش را بو میکشد... عطر نرگس را دوست دارد... بویش در هوای سرد مثل یک کرسی داغ التیامت میدهد... قدم میزند و به درختان بی برگ نگاه میکند...

حس عجیبی دارد... حس یک بازنده... شبیه آدمی که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد و آب از سرش گذشته...

مهتاب اگر بود میگفت رد داده ای! به آپارتمانشان که میرسد به این فکر میکند که او از هیچ کدام از کارهایش پشیمان نیست... حتی نمیتوانست بگوید اشتباهاتش...

سقط بچه هر چند که تصمیم سختی بود و میتوانست آسیب های زیادی به او بزند ولی قطعا برای ادامه ی زندگیش لازم بود...

حتی دوستیش با نوید؛ او اگر با نوید آشنا نمیشد هیچ وقت عشق را تجربه نمیکرد... گاهی انگار بعضی از اتفاقات هرچند تلخ و آسیب رسان برای زندگی لازمند... لازمند تا از یکنواختی در بیایی...

از آسانسور بیرون می آید و به جاسوییچیش نگاه میکند... نگار میگوید اگر نوید را فراموش کردی باید این راهم بیندازی... ولی او اعتقادی به این موضوع ندارد... او این جاسوییچی را جدا از نوید میبیند... او این جاسوییچی را بخاطر شکلش دوست دارد نه اینکه چون نوید برایش خریده با ارزش است...

نمیداند! شاید هم نگار درست بگوید... شاید او با همه فرق داشت... شاید بیخودی داشت تلاش میکرد که برخلاف مسیر آب شنا کند...

کلید میندازد و در را باز میکند... هنوز قدم اول را داخل نگذاشته که صدای ترکیدن چیزی جیغش را بلند میکند... در صدم ثانیه به هزار چیز فکر میکند ولی ناگهان با روشن شدن فضا و دیدن خانواده اش گیج و منگ میماند... نگار در هوا برف شادی میزند و او میان تمام آدم ها فقط صادق را میبیند که کیکی با شمع بیست و هشت سال به دست دارد و لبخند کمرنگی روی لبش است...

ماجراهای دو روز پیش را فراموش میکند... این لحظه فقط دلش میخواهد جیغ بکشد و بگوید من خائنم! شمع ها را خاموش کن... سالگرد زادروز مرا به خاطر نداشته باش... من به تو خیانت کرده ام... من لایق این سوپرایز نیستم...

صدای جیغ و سوت و دست زدن ناگهان قطع میشود و تنها صدای هق هق او میماند...

مهدیس درحالیکه هنوز دستانش حالت دست زدن دارد میگوید: وا! چی شد یهو؟!

قبل اینکه فتانه خانوم به سمت دخترش برود نگار برف شادی را روی مبل میندازد و به طرفش قدم تند میکند، با خنده میگوید: چیزی نیست زیادی ذوق زده شده... وایستین یه آب به صورتش بزنه خوب میشه...

دست نگار روی دوشش مینشیند صدای پچ پچش بلند میشود: رعنا سه نکن تو رو سر جدت... چت شده دیوونه... بیا بریم آب بزن...

با دسته گل نرگسش دست او را کنار میزند و میان بهت همه میگوید: لباسمو عوض کنم میام... ببخشید...

به طرف اتاق میرود و نگار هم دنبالش... صادق کیک را به دست مهران میدهد و میخواهد در پیشان برود که نگار بر میگردد و میگوید: تو نیا... ما الان میایم... چیزی نیست... هورموناش قاطی کرده...

صادق اخم میکند و هر دو دستش را در جیب میزند و همانجا تخس می ایستد... صدای تیک تیک فندک را که میشنود لگدی به قرنیز میزند و به جمع برمیگردد...

نگار لب تخت مینشیند و به گل های کوچک سفید و زرد افتاده روی تخت نگاه میکند و به دست لرزان او که سیگار را دم پنجره نگه داشته نگاه میکند: چیکار داری میکنی رعنا؟ خل شدی؟ اگر قرار بود اینجوری دستی دستی خودتو بندازی تو هچل و لو بدی چرا اصلا این همه قایم موشک بازی راه انداختی پس؟

پک عمیقی میزند و مقنعه اش را بالا میدهد: چرا بهم نگفتی دارین مسخره بازی راه میندازین؟

بهش بر میخورد: یعنی چی؟ خوبیم بهت نمیاد؟ دیشب صادق اومد خونمون کلی سین جیممون کرد که رعنا چشه و این حرفا... ما گفتیم حتما از تنهایی و یکنواختیه... گفت فردا تولدشه بساط راه بندازیم که خانومو سوپرایز کنیم یکم ازون حال و هوا دربیاد... چه میدونستیم قراره اسمش بشه مسخره بازی!

پوکه را از پنجره رها میکند و بعد از فس فسی میگوید: عذاب وجدان دارم... نمیخوام صادق هیچ کار خوبی برام بکنه... ترجیح میدم مثل قبل باشه... اینجوری کمتر احساس دین میکنم بهش...

نگار از روی پاتختی دستمالی میکند و به سمتش میگیرد: بیا... دماغتو بگیر لباستو عوض کن بیا بیرون... جان هرکیم دوست داری کمتر ادا بیا... زشته به خدا جلو این همه آدم... آتو نده دست اون مهدیس دهن گشاد...

سر تکان میدهد و روپوشش را در میاورد... از کمد لباسش یک پیراهن آستین بلند جیگری ساده در میاورد و میپوشد... وقتی نگار زیپش را بالا میکشد رعنا دستی روی شکم تختش میکشد و میگوید: چقدر جا باز کرده لباس!

نگار رژ جیگریش را از کیفش در میاورد و به او میدهد: اون جا باز نکرده احمق جان تو لاغر شدی...

صندل های روفرشی اش را به پا میکند و برای تغییر موضوع میگوید: موهام خوبه یا کاریشون کنم؟

نگار عاقل اندر سفیه نگاهش میکند: اون موی هچل هفتو دقیقا به جز شونه زدن دیگه میشه چیکارش کرد؟

گیره موی پاپیونی قرمز رنگش را به سمت بلند موهایش میزند که چهره اش را کودکانه میکند...

وقتی با نگار بیرون میروند محمود سوت بلبلی میزند و مهران میگوید: اینم از عروس خانوم... آقای داماد برو دستشو بگیر عروس از آرایشگاه اومد بالاخره...

رعنا با لبخند به صادق نگاه میکند که چشمانش به زانو به پایین پاهای لخت او مانده...

فتانه خانوم جالو میرود و رعنا را در آغوش میگیرد: چقدر لاغر شدی مادر؟! چی بود مریضیت؟

صورت مادرش را میبوسد و از آغوشش بیرون می آید: آنفلانزا بود مامان... چیز جدی نبود که...

به سمت پدرش میرود که در انتظارش ایستاده ولی مادرش بیخیال نمیشود: چه جوری جدی نبود که تو این همه لاغر شدی!

دستش را به دست دراز شده ی پدرش میدهد و باهم روبوسی میکنند: خوبی بابا؟

پدرش روی موهایش دست میکشد: خوبم بابا جان... تولدت مبارک...

مادرش انگار صادق را واسطه گرفته: میبینی آقا صادق؟ شما که میری ما دیگه رنگ این دخترو نمیبینیم تا دوباره برگردی! آدم اینجور مریض بشه و تو یه شهر با مادرش زندگی کنه اون وقت نگه که یه نوک پا بیا بهم سر بزن؟

مهدیس خودش را قاطی میکند و میگوید: رعنا جون که همیشه همینه مامان... کلا بی وفاست...

رعنا توجهی به حرفها نمیکند و صورت محمود را میبوسد... با سمانه احوال پرسی میکند و در جواب تبریک هایشان تشکر میکند...

مهدی او را بیشتر در بغلش نگه میدارد: تولدت مبارک خواهر کوچیکه... کی این همه بزرگ شدی تو...

لبخند ناراحتی میزند و فکر میکند که برادرهایش هیچ وقت برای او برادری نکردند... نکیسا و پریسا را هم میبوسد و با مهدیس با اکراه فقط دست میدهد...

مهران هم جلو میرود و برادرانه او را بغل میکند و تبریک میگوید... آخرین نفری که بهش میرسد صادق است... همه با هم هو میکشند...

مهران میگوید: آقا ما چشمامونو میبندیم...

نگار با خنده میگوید: صبر کنین برقارو خاموش کنیم...

محمود میخندد و دستش را پشت سمانه میگذارد: آقا صادق باید با چاقو برقصه...

صادق دستش را دور رعنا گرد میکند و روی سرش را میبوسد...

مهران بلند میگوید: آقا پایین تر... پایین تر...

همه میخندند و صادق به او چشم غره میرود...

برای گرفتن عکس دور هم جمع میشوند و به اصرار رعنا با هم شمع را فوت میکنند...

سمانه برای برش کیک به کمکشان می آید و برش ها را در بشقاب میگذارد: اون گریه ی دم درت از خوشحالی بود دیگه نه؟

میخندد و نگار جای او میگوید: از بس شوهرش یوبس یه دفعه دید یه حرکتی زده شوکه شد...

سمانه بشقاب های آماده شده را در سینی میچیند: وای نگو... آقا صادق که خیلی ماهه...

نگار چشمکی به رعنا میزند و میگوید: ماه که خیلی هست...

رعنا با خنده سینی را برمیدارد و همینکه وارد سالن میشود زیر شکمش تیری میکشد که باعث میشود مکث کند و لب بگزد... کمی که صبر میکند درد رفع میشود و او برای تعارف کردن به راه میفتد... به مهدیس که میرسد او میگوید: دست گلت درد نکنه... ایشالله سال دیگه کیک تولد بچتونو بخوریم...

همه از دعای به ظاهر خیر او ایشالله میگویند ولی او ته دلش خالی میشود و حس میکند هر کدی رادارهای صادق را فعال میکند... برمیگردد و به صادق نگاه میکند که خیره اش است...

امشب نگاه او عجیب حرف دارد... لعنتی بر زبان بی موقع مهدیس میفرستد و بشقاب بعدی را تعارف میکند...

بعد از آن خودش را با جمع کردن وسایل شام مشغول میکند و سعی میکند حداقل امکان بیرون نرود تا حرفی زده و شنیده نشود...

سفارش شامشان که میرسد شروع به چیدن میز میکنند... رعنا نگاه حسرت زده ی مهدیس را تمام مدت روی خودش و تمام محیط پیرامونش حس میکند... حتی وقتی سر میز مینشینند صدایش را همراه با خالی کردن بازدمش میشنود که انگار مخاطبش سمانه است: خدا شانس بده... انگار ملکه است... این از خونه و زندگیش اینم از سوپرایزش... یه شامم حتی خودش درست نکرده...

تشری که مهدی به او میزند ساکتش میکند: میتونی ساکت شی مهدیس جان!

رعنا و نگار هر دو هم زمان مینشینند... صادق همیشه جلوی خانواده اش شخصیتی مبادی آداب از خودش نشان میدهد... بشقاب او را اول میگیرد و شروع به پر کردنش میکند... رعنا نگاه زیر چشمی مهدیس را میبیند... دلش میخواهد بگوید مهدیس جان در ظاهر زندگی من غرق نشو... آن وقتی که این مرد حتی منتظر نمیشود من پایم به میز غذا برسد را بیا ببین... آنوقتی که مرا سکه ی یه پول میکند و میشوم بی ارزش ترین آدم روی زمین را ببین... قطعا من یک ملکه نیستم... چون هیچ وقت حتی به اندازه ی تو ارج و قرب نداشته ام...

بشقاب را بی حرف جلوی رعنا میگذارد و او به کوه برنج و آن همه مخلفات اطرافش نگاه میکند و سرش گیج میرود... هنوز سر معده اش بسته است و اصلا اشتها ندارد... قاشق را لای برنج میگرداند و در آخر با یک تکه جوجه کباب مشغول میشود...

آقا صالح رو به صادق میگوید: دستتون درد نکنه صادق خان... ایشالله همیشه درکنار هم برقرار و پایدار باشین... خدا به سفره اتون برکت بده...

صادق به میز پر اشاره میکند: شما که چیزی نخوردین چه زود عقب کشیدین؟!

آقا صالح میخندد: شما زیاد سفارش دادین ما به اندازه ی شکممون خوردیم...

نگار سقلمه ای به پهلوی رعنا میزند: خوش خوشانت میشه ها... قشنگ تا یه هفته غذا دارین...

قاشق و چنگالش را در بشقاب میگذارد و سر تکان میدهد: آره واقعا...

همه یکی یکی تشکر میکنند و بلند میشوند ولی همینکه رعنا میخواهد بلند شود صادق نگهش میدارد و جدی میپرسد: چرا به غذات دست نزدی؟

لبخندی برای ماست مالی کردن میزند و میگوید: کیک جلوی اشتهامو گرفت...

از سکوت و فکر کردن او استفاده میکند و دوباره به آشپزخانه پناه میبرد...

بعد از شستن ظرف ها توسط سمانه و نگار و خشک کردنشان به دست مهدیس آشپزخانه سرو سامان میابد...

قبل اینکه چای دم کند صدای آهنگ بلند میشود و دخترها وسط میروند...

لبخند میزند به جمع کوچک خانوادگیشان... مادر و پدرش کنار هم نشسته اند و برای هنرنمایی نوه هایشان دست میزنند... به این فکر میکند که او هم میتوانست امشب یک سوپرایز داشته باشد... سوپرایزی که همه ی خانواده را خوشحال کند... ولی به جایش فقط یک حس ترس توام با عذاب داشت...

نگار قر قر کنان به سمتش میرود و دستش را برای وسط رفتن میکشد... میخندد و خیلی نازو ادا نمی آید و همراهیش میکند... هر دو میخندند و به یاد قدیم خز میرقصند... از حرکات آن ها بقیه هم به خنده میفتند... مهران آهنگ را عوض میکند و در مقابل اعتراضات میگوید: رقص دو نفره است بابا... پاشین پاشین... هر کی دست زیدشو بگیره بیاد وسط...

وقتی همه شان دو به دو رو به روی هم قرار میگیرند و مبل ها خالی میشود باز هم میخندند...

صادق فقط مثل ماست می ایستد و با لبخند محوش برای رعنا دست میزند... میان هیاهوی مهمانی لحظه ای غم ها و مصیبت ها فراموشش میشود... یکی از دست های صادق را میگیرد و زیرش میچرخد... بعد هر دو دستش را میگیرد و خودش را به او میچسباند و همراه آهنگ میخواند: عشقم نمیشه از تو دل کند! نمیشه بی تو موند، نه! عاشقت بودم، هستم! عشقم نمیشه از تو دل کند نمیشه بی تو موند، نه! دلو میبره چشمات از من!

صادق کنار چشم هایش چین میخورد... عاشق این روی خل و دیوانه ی رعناست... وقتی که فارغ از تمام خوب و بد ها فقط و فقط خودش میشود و شیطنت میکند... عاشق هیاهو و سر و صدایش است... رعنای ساکت او را میترساند... رعنای غمگین همیشه طوفانی پشت سر دارد که بادش میتواند همه ی دودمانش را به فنا دهد...

وقتی رعنا عرق کرده و نفس زنان خودش را روی سینه ی او ول میدهد سرش را از پشت به خودش فشار میدهد...

-: وای خدا نفسم گرفت...

عقب عقب میرود و او را کنارش روی مبل دو نفره مینشاند: بشین خب... مجبوری مگه؟

موهای چسبیده به پیشانیش را عقب میدهد و خودش را باد میزند: همینو بگو...

کم کم همه مینشینند و بعد خوردن میوه کادوهایشان را تقدیم رعنا میکنند...

مادر و پدرش برایش یک بافت خریده اند که بلندیش تا زیر باسن میرسد و باب طبع صادق است...

محمود و سمانه عطر کادو دادند و مهدی و مهدیس یک گلدان رو میزی...

نگار و مهران یک روسری بزرگ ابریشمی پر نقش با رنگ های شاد...

صادق هم برعکس همیشه که راحت طلب ترین کادوی ممکن که یک پاکت حاوی پول بود را نداد و به جایش یک دستبند ظریف هدیه داد...

وقتی کادوی او را دور مچش بست باز چشمانش پر شدند و صدای اعتراض همه بلند شد... ولی کسی نمیدانست حس او در این لحظه چیست... نمیدانستند او دارد چه باری را دوشش حمل میکند... قطعا به زودی از پا در می آمد، قطعا...

مهمانان بعد از یک نیمه شب تازه عزم رفتن میکنند و آن ها هم برای بدرقه شان میروند...

نگار کمک میکند ظرف های اضافی را جمع کنند و در همان حال پچ پچ میکند: خیلی ضایعی به خدا... یکم خوددار باش... مثلا فکر کردی صادق بو ببره میاد میبوستت دست رو سرت میکشه میگه آفرین؟ جان مادرت عقلتو به کار بنداز... چیه زرت و زرت آبغوره میگیری؟! الان به جای این کارا فقط باید دست کشیش کنی... بالا تا پایینشو... بزار از سوژه دور بشه... تو تو روز عادی اخلاقت گند بود الان گندترم شدی... الان موقع بی محلی و ادا و اصول نیست...

بشقاب های میوه را در ظرف شویی میگذارد و میگوید: دست کشی کجا بود؟ اگر بدونی پریشب چه قشرقی به پا شد...

پارچه را میان ظرف میوه خوری نگه میدارد و میگوید: چی شد مگه؟

دکمه ی شست و شو را فشار میدهد و به ظرف شویی تکیه میدهد: ازم رابطه میخواست...

نگار هیجان زده و با اخم میپرسد: خب؟

سرش را به طرفین تکان میدهد: شرایطمو که میدونی... بخاطر کورتاژ فعلا نمیتونم... نمیدونم یهو چش شد وحشی شد... صادق اصلا این مدلی نبود...

ناخن مانیکور شده اش را از لای دندانش در میاورد: چیکار کرد مگه؟

با اشاره نشانش میدهد و ابروهای نگار بالا میرود: تو چیکار کردی؟

با تعجب میپرسد: چیکار میکردم؟ سر سنگین شدم دیگه... به خدا از خودمو زن بودنم حالم بهم خورد تو اون لحظه... بعدشم دوبار عذر خواهی کرد دید راه نمیدم زد هر چی رو میز بودو شکوند...

نگار از جایش بلند میشود و دوباره کریستال بزرگ میوه را دستمال میکشد: تو دیوونه ای رعنا... اصلا چیزی به نام درک در تو وجود نداره... طفلک تحت فشاره... میره پونزده روز، بیست روز یک بار میاد خونه معلومه که نیاز داره به رابطه...

میان حرفش میرکد: اینجوری؟ مگه من پورن استارم که همچین کاری باهام میکنه؟!

سر تکان میدهد و آرام میگوید: نه تو پورن استار نیستی ولی گاهی هر آدمی تو ذهنش برای رابطه یه مدل فانتزی داره که دوست داره حداقل یک بار تجربه اش کنه... چرا تو باید منعش کنی به عنوان همسر... اونقدر عقده ی اون فانتزی به دلش بمونه که مجبور بشه بره دنبال یه زن اینکاره؟

به خودش اشاره میکند: پس من چی؟ منو جایگاه انسانیم چی میشیم این وسط؟ وقتی تو که زنی این همه حقو میدی به اونا معلومه که اونام دستی بخواه میشن...

نگار به سرش اشاره میکند: من فقط سعی میکنم با منطقم فکر کنم اینجوری نه تنها اذیت نمیشم که خودمم گاهی قاطی این فانتزیا میشم...

با اکراه میگوید: یعنی تو هم همچین چیزیو تجربه کردی؟!

با اعتماد به نفس میگوید: معلومه که تجربه کردم... اونم نه یه بار بلکه چند بار... هیچ ایرادیم توش نمیبینم... تو عادت داری همه چیزو همیشه سخت کنی و با دید منفی نگاه کنی...

ناراحت میشود: آدما باهم فرق دارن نگار... من شان انسانیم بیشتر از منطقم برام ارزش داره...

نگار با سر تایید میکند: شاید تو درست بگی نمیدونم...

مهران خمیازه کشان از سالن میگوید: عیال دیره بریم... بقیه نقدو بررسی هاتونو بزارین برای فردا...

هر دو لبخند میزنند و جلوی جزیره میروند... رعنا میپرسد: فردا چه خبره؟

مهران بلند میشود و در حالیکه کتش را میپوشد میگوید: فردا جمعه است... بیاین خونه ی ما... بلکه از زهر جمعه یکم کم بشه...

نگار رو به رعنا میگوید: آره بیاین... فردا شب کته کباب درست میکنم...

رعنا از خدا خواسته به صادق نگاه میکند که هر دو دستش را روی پشتی کاناپه باز کرده و خستگی از سر و رویش میبارد: حالا بزارین تا فردا بشه ببینیم چی پیش میاد...

این یعنی خود به خود برنامه ی شمال رفتن این هفته کنسل شده است...

نگار و مهران هم میروند و صادق به اتاق میرود تا لباسش را عوض کند... او هم برق های اضافی را خاموش میکند و به دنبال او به اتاق میرود...

صادق پیراهنش را دراورده و تنها یک شلوار گرم کن به پا دارد که رعنا جلویش می ایستد و میگوید: اینو بکش برام پایین...

صادق بالای لباس را سفت میگیرد و زیپ را در یک حرکت پایین میکشد: نپوش اینارو رعنا... هزار بارم که بهت بگم باز کار خودتو میکنی...

رعنا به دستبندش نگاه میکند: مگه کی بود که میگی نپوش؟ تازه همه جاشم پوشیده بود...

هر دو دستش را از قسمت باز پشت لباس به داخل فرو میبرد و شکم او را میگیرد: اون دو تا قلم سفید و گوشتی مال ننه ی من بود زیر لباس تو؟

میخندد و سعی میکند دست هایش را بیرون بکشد: نکن قلقلکم میگیره... تازه فکر نکن برام تولد و کادو گرفتی باهات آشتی کردم...

دست هایش را از آستینش بیرون میکشد: حالا انقدر واسه من گنده نشو... بچه پررو...

به طرفش میچرخد و جدی میگوید: آخرین بارت باشه که تو عصبانیت چیزیو میشکونی...

دست زیر چانه اش میبرد و صورتش را به خودش نزدیک میکند: تو هم آخرین بارت باشه که به من اولتیماتوم میدی... من وقتی عصبانیم هر کاری ازم برمیاد چیزی نیست که بتونم اون لحظه کنترلش کنم...

رعنا فقط نگاهش میکند و حرفی نمیزند...

صادق پیراهن او را کامل در میاورد و به دستش میدهد... پیشانیش را میبوسد و لب میزند: تولدت مبارک...

شانه اش را فشار میدهد و از کنارش رد میشود...

صبح جمعه را با تمییز کاری و جمع کردن رخت های کثیف و چک کردن نمره های امتحاناتش میگذراند...

نمره های دو درسی که با استاد روحی داشت آمده بود و او برخلاف تصورش میدید که یکی را نوزده شده است و دیگری را هفده و نیم! نمیداند چرا فکر میکرد با سخنرانی غرایی که دفعه ی آخر با او داشت خیال میکرد قرار است او را بیندازد... حالا هم با دیدن نمراتش به نظرش آمده بود که این نمره ها کمی ارفاق چاشنیشان شده است...

لباس شویی از حرکت می ایستد و صدای خاموش شدنش با یک ملودی به گوش میرسد... لپ تاپ را میبندد و برای پهن کردن لباس ها بلند میشود...

صدای صادق را از اتاق میشنود که طبق معمول داد و بیداد میکند و فحش های آب نکشیده میدهد...

از بددهنی هایش بیزار بود... ازینکه هیچ وقت مراعات او را نمیکرد و هر چه به دهانش می آمد را میگفت دوست نداشت... این حالات پرخاشگرانانه در حین رانندگی بیشتر هم میشد... وقتی راننده ی جلویی راه نمیداد مادر قحبه بود یا وقتی کسی با سرعت و ناغافل سقبت میگرفت دیوث هیچی ندار بود...

فحش های رکیک و رگباری که تا رسیدن به مقصد گفته میشدند و صبر و طاقت را از او میگرفتند... تحمل صادق در این شرایط مشکل ترین کار دنیا بود...

غذا را میکشد و میز را میچیند... خودش مینشیند و صبر میکند صادق هم بیاید...

با یک ربع تاخیر با ابروهای گره خورده داخل میشود و حین عقب کشیدن صندلیش میگوید: زنگ بزن امشب نگار اینا بیان اینجا... حوصله ندارم از خونه بیرون برم...

برایش سالاد میریزد و جلویش میگذارد: چیزی شده؟ با کی حرف میزدی؟

قاشقش را پر میکند و به سمت دهانش میبرد: مسئله ی مهمی نیست که تو بخوای ازش سر در بیاری...

از دلسوزی که خرجش کرد حرص میخورد و در سکوت غذایش را میخورد...

صادق هم حرفی نمیزند و به این خاموشی دامن میزند...

وقتی بشقابش خالی میشود ناگهانی میپرسد: پیش کدوم دکتر رفتی که اون داروهارو بهت داده؟

لقمه در دهانش میماسد... نه میتواند قورتش دهد و نه بیرون بریزد... بزور همه را گوشه ی لپش جمع میکند و میگوید: دکتر عمومی...

صادق نگاهش نمیکند و به لیوان دوغش چشم میدوزد: دکتر زن بود یا مرد؟

دروغ مثل یک کلاف سردرگم میان دست و بالش میپیچد و رشته اش از دستش در میرود: مرد بود...

سه بار سر تکان میدهد و قلپی از دوغش مینوشد: تو دفترچت دارو نوشت؟

آنقدر استرس دارد که نمیفهمد چرا این سوالات را میپرسد: آره دیگه...

از پشت میز بلند میشود و میگوید: زنگ بزن نگار بیاد...

از پشت میز بلند میشود و لقمه ای که مثل سنگ در دهانش مانده را بزور قورت میدهد: قرار بود ما بریم خونشون...

بر نمیگردد به سمتش: این همه غذای اضافه مونده بریم اونجا که چی بشه؟ هدف دور هم بودن نه سیر کردن شکم...

پشت صندلی بی رمق مینشیند و حس میکند در دلش رخت میشورند...

صادق که لباس پوشیده و حاضر به سمت در میرود دوباره سیخ در جایش می ایستد: کجا میری؟

نگاهش نمیکند و زیپ کاپشن پفکیش را بالا میکشد: میام زود...

میز را در همان حالت ول میکند و به سمت اتاق پا تند میکند... با استرس شماره ی نگار را میگیرد و بعد از چند بوق که او جواب میدهد بدون سلام و علیک میگوید: نگار بدبخت شدم... فکر کنم صادق فهمیده...

نگار هنگ میکند و در سکوتی مطلق فرو میرود...

روی تخت مینشیند و مویش را پشت گوش میزند: نمیدونم اصلا از کجا و چه جوری ولی مطمئنم میدونه... اصلا قیافش داد میزنه... دارم سکته میکنم به خدا...

نگار با گلویی خشک شده میپرسد: الان کجاست؟

رعنا به در باز اتاق نگاه میکند: نمیدونم... گفت زود میام... گفت زنگ بزن بگو نگار بیاد پیشت... بگو شام اونا بیان... گفتم اونا دعوت کردن گفت این همه غذای اضافه چه فرقی میکنه اینجا یا اونجا... من مشکوکم نگار... این بو برده...

-: خودتو نباز... ربطی نداره که... همش حدس و گمان خودت... اصلا چه لزومی داره تو همچین ماجرایی بخواد منو مهرانم حضور داشته باشیم؟ نگران نباش... منم الان راه میفتم... مهران جایی کار داشت خونه نیست... آژانس میگیرم میام... اگر تا قبل اومدنم صادق اومد تو سعی کن زیاد دور و برش نباشی...

باشه ی بی رمقی میگوید و قطع میکند... وسط تخت چهارزانو مینشیند و خودش را تکان میدهد... عزاداری از همین لحظه شروع شده... حس ششمش میگوید که بازی به پایان رسیده است...!

وقتی زنگ آیفون به صدا در می آید او سیگار دومش را در جاسیگاری خاموش میکند... به عکس نگار در مانیتور آیفون نگاه میکند و بعد در باز میکند...

چند دقیقه ی بعد نگار با رنگ و روی پریده مقابلش ایستاده: این چه وضعیه رعنا؟ مگه نگفتی صادق گفته زود برمیگرده؟ این بوی سیگار چیه؟

به دنبال نگار به اتاق خواب میرود و یک سیگار دیگر روشن میکند... نگار با حرص پنجره را باز میکند و توجهی به هوای سرد بیرون نمیکند: خاموشش کن

احمق... من دارم به جای تو از استرس جون میدم... الان وقت اینه که تو دستش آتو بدی؟

کنار کمد لباس سر میخورد و دو زانو مینشیند و با بغض میگوید: نمیتونم نگار... من کلا واسه ی روزای سخت زاده نشدم... من همیشه دنبال راحت ترین راه هام... الان این حجم از دلشوره و عذاب از توان من خارجه... دلم میخواد خودم برم صاف و پوست کنده همه چیو بزارم کف دستش...

شال و پالتویش را روی تخت کنار کیفش میگذارد و میگوید: خفشو... الان که کار از کار گذشته خفشو... اون موقع که پاتو تو یه کفش کردی و الا و للا گفتی هر چی من میگم باید همون بشه فکر این روزا رو نکردی... حالا دهنتو ببند این گند و بیشتر هم نزن... بعضی وقتا واقعا آدمو خسته میکنی...

پک دیگری به سیگار میزند و جیغ نگار بلند میشود: بده من اون کوفتیو...

قبل اینکه دستش به سیگار بین دستان او برسد صدای باز و بسته شدن در به گوششان میرسد و هر دو در همان حالت خشک میشوند...

صادق با پلاستیکی که به دست دارد وارد اتاق میشود... اول نگاهی به نگار میندازد که وسط اتاق ایستاده و انگشتانش را در هم میفشارد و بعد به رعنا که با سیگار توی دستش سعی میکند سر جایش بایستد...

نگار لبخند میزند و میگوید: سلام... خوبی؟ چی شد...

هنوز حرفش تمام نشده صادق برزخی نگاهش میکند: خوبم؟ چه جوری خوب باشم؟ چه طوری میشه خوب بود وقتی دختر خالمم میشه شریک جرم زنم؟

نگار لال میشود و فقط پلک میزند... رعنا ولی حس میکند قلبش تیر میکشد...

صدای صادق بالاتر میرود: چی پیش خودتون فکر کردین؟ منو چقدر پیه فرض کردین؟ چه جوری تونستین دورم بزنین؟

به رعنا نگاه میکند در حالیکه یکی از رگ های گردنش در قلمبه ترین حالتش قرار گرفته و خش صدایش زخمی شده: بچمو کجا چال کردی؟

به شکستن ذره به ذره ی مرد روبه رویش خیره میشود و چشمه ی اشکش میجوشد...

هوار میکشد و چهار ستون خانه را به لرزه در میاورد: واسه من آبغوره نگیر... بچه ی منو چیکار کردی؟

مشت میکوبد به کمد کنار رعنا: چیکار کردی؟ چیکار کردی؟ حرف بزن...

رعنا سرش در گردنش فرو میرود و گریه اش به هق هق تبدیل میشود و شانه هایش تکان میخورند...

حرص صادق بیشتر میشود و ضربه ای به سر او میزند که کله اش از پشت به دیوار برخورد میکند و هین نگار بلند میشود: با توام کثافت... جوابمو بده... جوابمو بده زنیکه ی پتیاره...

با هر دو دست روی سر و صورتش میزند و رعنا دستانش را گارد میکند و جنین وار در خودش جمع میشود...

نگار از پشت او را میگیرد و جیغ میکشد: ولش کن بیشعور... کشتیش...

صادق عین پر کاه او را دور میکند و با لگد به رعنا میکوبد: از روزی که اومدی تو زندگیم یه آب خوش از گلوم پایین نرفته... تو منو دیوونه کردی... دیوونم کردی...

نگار دوباره به سمتش میرود و بازویش را میکشد: صادق تورو جون خاله نرگس ولش کن... تو رو ارواح خاک بابات...

به سمتش میچرخد و هولش میدهد: اصلا تو چی میگی؟ تو چی میگی؟ چرا پای تو و اون شوهر بی غیرت پفیوزت همیشه تو زندگی ماست؟ کی به تو گفته بشی عقل زن من؟ کی گفت شماره ی اون سوسن جنده رو بدی به زن من؟ من اون مطبو رو سرش خراب میکنم... من تا اون زنیکه ی خرابو پاره نکنم سر جام نمیشینم... واسه زن من نسخه ی سقط میپیچه؟!

نگار وحشت زده به رعنا نگاه میکند که در خودش میپیچد و بی توجه به توهین های صادق میخواهد به او نزدیک شود ولی صادق به عقب هولش میدهد: برو گمشو بیرون... از زندگی من پاتو بکش بیرون...

خم میشود و کیف و پالتو شالش را به سمتش پرت میکند و او را عقب عقب از در خانه بیرون میکند و در را محکم توی صورتش میبندد...

نگار بدون در نظر گرفتن موقعیتش به در میکوبد: صادق جان باز کن درو... تورو خدا... صادق کاریش نداشته باش...

صادق دوباره به اتاق میرود کیسه ی داروها را جلوی رعنا پرت میکند و مینالد: بردمشون داروخونه... گفت مال بعد از سقط... گفتم آنفلانزا بهم خندید... منو مسخره ی مردم کردی رعنا... تو منو رو انگشتت چرخوندی... من بی پدر بدبختو... منی که به هر ساز تو رقصیدم... حق من این نبود... حقم بعد هفت سال در به دری این نبود... بعد هفت سال صبر کردن...

رعنا با صدا گریه میکرد و این بیشتر اعصابش را تحریک میکرد: بازیم دادی... تو با اون نگار و مهران سه تایی نقشه کشیدین و به ریش نداشته ی من خندیدین... مگه من چیکارت کرده بودم رعنا؟ چیکارت کرده بودم که این همه ازم متنفر بودی که حتی حاضر نشدی بچمو نگه داری؟

صدای گریه ی مردانه ی او که بلند میشود رعنا ناباور چشم گرد میکند و او را نگاه میکند... خاله نرگس میگفت صادق هیچ وقت گریه نکرده است حتی وقتی پدرش را از دست داد... مزگفت صادق خیلی مرد است... میگفت آنقدر قوی است که در برابر مشکلات خم به ابرو نمیاورد و همه را در خودش میریزد... ولی حالا او داشت مثل بچه ها گریه میکرد... لبه ی تخت نشسته بود و با شانه هایی که ریز ریز تکان میخوردند مثل زن ها گریه میکرد... یعنی این داغ تا این حد از تحملش خارج بود و او را درمانده کرده بود که او بی توجه به روحیه ی مردسالاریش اینگونه اشک میریخت؟

رعنا سیگار را روی سرامیک خاموش کرد و به سمت او روی زانو حرکت کرد و دستش را روی پای او گذاشت: صادق جان من...

صادق با پشت دست او را طوری پس زد که به زمین افتاد: به من دست نزن... حالم ازت بهم میخوره... از زنی که اونقدر مهر و عاطفه تو وجودش نداره که به راحتی میتونه جون یه بچه ی بیگناه و بگیره...

رعنا خودش را جمع و جور میکند و میگوید: من نمیتونستم مادر باشم... مادر شدن که زوری نیست... تو میتونی به یه آدم همجنس گرا بگی ازدواج کن؟ نه نمیتونی اگرم بتونی داری اونو زجر کش میکنی... اون آخرش یا طلاق میگیره یا خودکشی میکنه... منم همینم... نمیتونم مادر باشم... اون حس مادرانه رو ندارم...

داد میزند و با ته مانده ی بغضش میگوید: تو فقط پسش میناختی...

رعنا با دردی که در صورتش دارد پوزخند میزند: الان اینو میگی... تو هیچ وقت کمک من نبودی تو زندگی... همیشه کارای خونه رو وظیفه ام دونستی اگر بچم میاوردم مادر کردنو وظیفم میدونستی... قرار نبود تو هم همراهم تا صبح به پاش بیدار بمونی... قرار نبود کمکم کنی وقتی گریه میکنه ساکتش کنم... قرار نبود پوشکشو عوض کنی... از سرکارت بزنی بمونی خونه نگهش داری...

مصرانه میگوید: خودم نمیکردم ولی بودن کسایی که کمکت کنن... مادر من، مادر خودت...

-: مادر تو؟ مادر تو از اول ازدواجمون تا حالا سر هم پنج بار نیومده اینجا... مادر منم خیلی هنر کنه زندگی خودشو میچرخونه... اینا همش حرفه... فقطم تو حرف قشنگه... آخرش من بودمو حوضم... من بودم که باید پا به پاش شب بیداری میکشیدم صبح کله ی سحرم سرکارم حاضر میشدم... من بودم که باید به فکر همه چیزش میبودم... تو فقط دنبال اسم بابا شدنتی... دنبال مسئولیت نیستی... منم آدم این همه مسئولیت نبودم... من نمیتونسم یه موجود بی گناه به خاطر خودخواهیای خودمون عذاب بدم... بچه یه پدر و مادر عاقل و بالغ میخواد که تمام وقتشونو صرف اون کنن... نه منو تویی که هنوز بعد از هفت سال حرف همو نمیفهمیم...

آرنج هایش را به زانوانش تکیه میدهد و کمی خم میشود... به زمین نگاه میکند و کف دستانش را در هم گره میکند: راست میگی... ما حرف همو نمیفهمیم... بی خودی داریم زور میزنیم که کنار هم زندگی کنیم... من بیخودی دارم تلاش میکنم که تو رو درک کنم که بزارم اون راهی که دلت میخوادو بری... که کار کنی علارغم اینکه من با کار کردن بیرون زن به شدت مخالفم... بیخودی این همه سال منتظرم که تو سرت بخوره به سنگو بگی صادق الان دیگه بچه میخوام میخوام از تنهایی در بیایم... میخوام مثل بقیه ی آدما خانواده باشیم... بیخود منتظرم که بگی صادق درسو کار و بیخیال بیا یکم برای خودمون زندگی کنیم...

بیخودی منتظرم و فقط دارم حسرت میزارم رو حسرتای دیگم چون این رعنا خودخواه تر و جاه طلب تر از اونیه که جز خودش بخواد این آدم احمقو که عین سگ پاسبون همه جا براش دم تکون میده رو ببینه...

رعنا خودش را عقب میکشد و به دیوار تکیه میدهد: مشکل تو اینه که تو تمام این سال ها خواستی منو تغییر بدی... تو همیشه تو من دنبال رعنایی میگردی که شکل مامانت خونه داریو آشپزیو بچه داریو بلد باشه... میخوای من تو خونه برات ماتیک سرخ بزنم و لباسای اونجوری بپوشم ولی نمیخوای بیرون ازین خونه هیچکی حتی بهم نگاه کنه... تو اصلا هیچی از تساوی حقوق زن و مرد نمیدونی... نمیفهمی منم مثل تو بیرون کار میکنم و به همون اندازه خسته میشم و وقتی میام خونه نمیتونم به هر ساز تو برقصم... یا اینکه هر وقت که تو اراده کنی دلیلی نداره که من باهات هماهنگ باشمو بخوام باهات رابطه برقرار کنم... تو همیشه حق و به خودت میدی...

از حالت آرامش خارج میشود: من همیشه حقو به خودم میدم لعنتی؟ من؟ منی که صد باره اون سیگار کوفتیو تو دستت میبینم ولی به روی بی غیرتم نمیارم... حق داری الان با پررویی بشینی جلومو این حرفارو بزنی این همه آوانسو خودم بهت دادم... اصلا راست میگی خود کرده رو تدبیر نیست... الان من هر چی میکشم دارم از خودم میکشم... از خود کودنم که روز اول تو رو با این همه تفاوت دیدمو بازم انتخابت کردم... انتخابت کردم چون فکر کردم هر آدمی اونقدر قابلیت انعطاف داره که بتونه خودشو به اون چیزی که ازش میخوان نزدیک کنه... من نخواستم عوضت کنم خواستم یکمی خودتو به خواسته های من نزدیک کنی... که اگه میخواستم تغییرت بدم نمیرفتم واست کار جور کنم... خودم دانشگاه نصفه و نیمه امو ول نمیکردم به امون خدا و تورو بفرستم دانشگاه که یه پخی بشی که حداقل پس فردا بچمون چهارتا سوال کرد بتونی تو جوابشو بدی... درست عکس تو... تو که تو تمام این مدت تو من دنبال یه آدم دیگه گشتی... هر جور پوشیدم و حرف زدم و کار کردم ایراد گرفتی... چه اون موقع که بساز بفروش صدام میکردی چه حالا که بساز و بنداز صدام میکنی... تو هیچ وقت پشتم نبودی... هر وقت که نگات کردم جلوم بودی... هیچ وقت منو برا خودم نخواستی... هر روز یه تو یه مود بودی... فکر کردی من گاگولم یا نمیفهمم که تو دلت پیش یکی دیگه بوده؟! فرق نگاه محبت آمیزو نگاه پر از نفرت و نمیفهمم؟ تو کی منو برا خودم خواستی؟ کی گفتی عاشقتم؟ کی اومدم دوییدی اومدی استقبالم؟ همیشه جوری رفتار کردی که از نبودم راضی تری... از من چه انتظاری داشتی رعنا؟ من تو این زندگی گوه سگ دلم باید به چی خوش میبود؟ میرفتم با چهارتا زن بی دروپیکر میخوابیدم تا تو به خودت بیای؟

تا بفهمی من چقدر تو این زندگی خراب شده احساس نیاز میکنم؟ تا خودمو شناختم داشتم برا مادر و خواهرام میدوییدم بعدشم تا اومدم برا خودم زندگی کنم توی لعنتی جلو راهم سبز شدی که همون یه سر سوزن آرامشم ازم سلب کردی...

یه بچه چی بود که تو از من دریغ کردی؟ چی بود رعنا؟ خدا ازت نگذره... خدا ازت نگذره...

از اتاق بیرون میرود و لگد با حرصی به در میزند که از صدای شکستنش رعنا در جایش میپرد و بعد دوباره در بهت حرف های او فرو میرود...

صدای شکستن ها و فریادهای بعدی که از سالن به گوشش میرسد باعث میشود بیشتر در خودش جمع شود و بیشتر از کاری که بی مشورت او انجام داد پشیمان شود...

میان صداهایی که صادق ایجاد میکند صدای در زدن و زنگ های یکی در میانی را هم میشنود ولی نه توان بلند شدن دارد و نه میخواهد که بلند شود... در این لحظه فقط میخواهد تا توان دارد گریه کند و فقط یک جوری زمان را به عقب برگرداند...

نزدیک به یک ساعت بعد زنگ آیفون زده میشود و بعدش صدای در زدن یکسره میشود...

صادق از بین خرده و شیشه ها رد میشود و در را باز میکند... مهران را عصبی با صورتی برافروخته پشت در میبیند و نگار را با چشمانی گریان...

از جلوی در بی حرف کنار میرود... مهران زودتر داخل میشود و نگار با تعلل به خرده شیشه ها نگاه میکند و با کفش وارد میشود... صادق به در تکیه میدهد و وقتی او از کنارش میخواهد رد شود بازویش را میگیرد... نگار می ایستد و با ترس نگاهش میکند... صادق با صدای وحشتناکی میپرسد: بچه مال من بود؟

نگار بازویش را از دست او بیرون میکشد: دهنتو آب بکش...

میرود و صادق را تنها میگذارد... به اتاق که میرود مهران را میبیند که پالتوی رعنا را به دست دارد و اصرار دارد تا او بلند شود و با آن ها بیاید...

نگار زیر بغل او را میگیرد و به صورت ورم کرده ی او و لب باد کرده اش نگاه میکند: بمیرم برات... آخر اون چیزی که نباید شد... بلند شو بریم خونه ی ما...

رعنا دو دستی به دست او آویزان میشود و سرپا می ایستد: نه نمیام نگار... بیام دیگه صادق رام نمیده...

مهران لب تخت مینشیند و به در شکسته نگاه میکند: گه میخوره رات نده... وحشی زده زن بدبختشو آش و لاش کرده... انگار عصر حجر...

رعنا به او نگاه میکند و میگوید: الان آروم شده من نمیام... شما برین...

صادق دم اتاق می آید و میگوید: هر چی داری جمع کن باهاشون برو... فردا میرم دادخواست طلاق میدم...

رعنا پاهایش شل میشود و ناباور به او نگاه میکند... نگار و مهران هاج و واج میمانند...

رعنا مینالد: صادق دیوونه نشو تو روخدا...

پوزخند میزند: دیوونم کردی تموم شد رفت... برات دادخواست و میفرستم... اینجام نیا دیگه تا روز دادگاه... واقعا دیگه نمیخوام ببینمت...

مهران پالتو و شال را به دست رعنا میدهد و به سمت صادق میرود و ضربه ای روی دوشش میزند: دست مریزاد داداش... خیلی مردی... ناز شستت...

دستش را کنار میزند: دست شماهام درد نکنه... خوب خنجر و از پشت تو دلم کاشتین... یه جوری بچمو دست جمعی سر به نیست کردین که من تازه بعد چند هفته فهمیدم چی به چیه... آره واقعا دست مریزادم داره...

مهران به عقب برمیگردد و با عتاب میگوید: رعنا جمع کن زودتر وسایلتو... تو ماشین منتظرتونم...

رعنا هق هق میکند و به سمت صادق میرود: صادق بیا حرف بزنیم... بزار من برات توضیح بدم که...

میان حرفش میرود: خودت گفتی ما حرف همو نمیفهمیم... توضیحاتتو برا خودت نگه دار...

نگار وسایل او را جمع میکند و رعنا همچنان التماس میکند... آنقدر که صادق جلوی تلویزیون مینشیند و روشنش میکند... صدایش را بالا میبرد و نگار با کیفی از وسایل رعنا به سمتش میرود و او را با ته مانده های غرورش به زور بلند میکند و با خودش میبرد...

رعنا تا آخرین لحظه به صادق نگاه میکند که خیره به تلویزیون است و حاضر نیست سرش را برگرداند...

وارد آسانسور که میشوند نگار کمک میکند تا پالتویش را بپوشد... وقتی دستش را با کوفتگی در حلقه ی آستین فرو میکند تازه چشمان تارش به تصویر خودش میفتد... سمت راست گونه اش متورم شده است و قسمتی از گوشه ی لبش پاره شده است... اشک مانع دیدش شده است و رزولوشن خوبی ندارد ولی با این وجود خرابی ها را شناسایی کرده است...

نگار کمکش میکند سوار ماشین شود... مهران آرنجش را به لبه ی شیشه تکیه داده و پشت دستش را به لبش چسبانده و نمیخواهد به سمت او بچرخد و به قیافه ی بهم ریخته و پریشان او نگاه کند...

نگار هم که مینشیند مهران گاز میدهد و ماشین از جایش با صدای بدی کنده میشود و هیچ کدام نگاه حسرت زده ی مردی را که با بغض و دست در جیب پشت پنجره ی آسمان خراشش ایستاده است را نمیبینند...

مهران با اخم از آینه ی وسط به او نگاه میکند که همچنان میبارد: باید بریم پزشکی قانونی... باید دستت پر باشه...

نگاه اشکیش را در آینه به او میدوزد: نمیخوام... من دنبال طلاق نیستم که بخوام دست پر برم دادگاه...

مهران دو دستی فرمان را میگیرد: تو نیستی ولی اون هست...

بغض تارهای حنجره اش را درگیر میکند: دروغ میگه... اونم نیست... داشت الکی تهدید میکرد... صادق نمیتونه بدون من زندگی کنه...

سر تکان میدهد: صادق رو دنده ی لج بیفته دست به هر کاری میزنه... الانم بدجور سوخته... فقط دنبال اینه که یه جوری دلشو خنک کنه... دیگه به فکر عواقبش نیست...

گریه اش شدت میگیرد: من مطمئنم قپی اومده... صادقو منو ول نمیکنه...

مهران پوف کلافه ای میکشد و به نگار نگاه میکند که بی حرف و با سری پایین با ناخن هایش درگیر است: تو یه چیز بگو بهش...

نا امید سر بلند میکند و نگاهش را به او میدهد: چی بگم بهش؟ امید واهی بدم...

نچی میگوید: ای بابا... الان موقع این حرفاست...

نگار از کوره در میرود: پس کی موقع این حرفاست... فقط بلده تو قیافه باشه... همیشه ادای علامه ی دهرو در میاره... یکی نیست بیاد بهش بگه احمق به خودت بیا...

به عقب برمیگردد و از میان دو صندلی به او که با سری پایین میگرید نگاه میکند: الان به چی رسیدی؟ به چی؟

حالا نه بچه داری نه شوهر... برو راحت زندگی کن... برو سرکار... برو دانشگاه... دکترا بگیر... فوق دکترا بگیر... ببینم کی قراره به روز خوشت برسی... ببینم کی میگی حالا راضیم... این بود اون چیزی که میخواستم...

همه عالم و آدم انگشت به دهن زندگی توئن اونوقت تو چشمت به خوشبختی نداشته ی مردم...

یکبار به خودت نگفتی محض امتحان یه بار رویه ی زندگیمو عوض کنم... از بس که غد و یک دنده ای...

بیا اینم نتیجه اش... تحویل بگیر... هم خودتو قشنگ از چشمش انداختی هم مارو جلوش بی آبرو کردی...

مهران شانه اش را به سمت جلو میکشد تا رویش را برگرداند: بسه دیگه... تمومش کن...

نگار ساکت میشود و رعنا ناراحت تر از قبل با خودش درگیر میشود... حتی به اندازه ی سر سوزنی باور ندارد که صادق تهدیدش جدی باشد و بخواهد عملیش کند... نمیخواهد بپذیرد که اشتباه کرده است و حالا دارد چوب اشتباهش را میخورد... او از تصمیمش برای سقط مطمئن بود... او نمیتوانست یک مادر اجباری باشد... یک مادر خالی از احساس که مثل یک آدم آهنی از پیش تنظیم شده فقط قرار بود سرویس بدهد...

رعنا رها بود و آزاد... نمیتوانست خودش را تا این حد پایبند یک بچه کند... بچه ای که در برنامه های او جایی نداشت... او هنوز اینقدر ظالم نشده بود که موجود صغیر و بی گناهی را به دنیا بیاورد که بعدها به خاطر خلاء هایش بخواهد تاوان دهد...

به خانه که میرسند نگار دوباره کمکش میکند و او را به اتاق مهمان میبرد... کمک لباس هایش را عوض کند و وقتی او لبه ی تخت مینشیند زیر پایش زانو میزند و به فندک زدنش نگاه میکند: رعنا دلم برات کباب... جیگرم برای صادق سوختست... نمیتونم حال بد هیچ کدومتونو ببینم... چرا باید کار شمادوتا به جایی بکشه که همسایه پایینیتون بیاد بپرسه چه خبر شده؟ اگه لازمه با صد و ده تماس بگیرم؟ شما دوتا چتونه؟

پکی میزند و نگاهش میکند: نزار طلاقم بده نگار...

-: میخوای زندگی کنی باهاش که چی بشه؟ ول کنین همو شاید واقعا همه چیز درست شد؟ شاید اصلا شما دونفر اشتباهی جلوی هم قرار گرفتین... تو این هفت سال چی تغییر کرد که از الان به بعد بخواد تغییری ایجاد بشه جز اینکه حالا ماجرای سقطم میتونه بشه پتکی که هر دفعه بخوره تو سرت؟

سیگار را از لبش جدا میکند و کاسه ی چشمش پر و خالی میشود: من کجا برم بعد هفت سال؟ کی منو بدون شوهر میخواد؟

نگار از جلویش بلند میشود: حالا که هنوز چیزی نشده... قصاص قبل جنایت نکن... برم یه جاسیگاری بیارم برات...

خودش را تاب میدهد... امکان ندارد طلاقش دهد... جواب خاله نرگس را چه میخواهد بدهد... دلش به پیرزن خوش میشود... امکان نداشت صادق با وجود علاقه ای که مادرش به او داشت به جدایی فکر کند... قلبش آرام میگیرد و لبخند بی رنگی روی صورتش نقش میبندد...

نگار که با جاسیگاری وارد میشود فکرش را با او در میان میگذارد... نگار فقط گوش میدهد... نه تایید میکند نه تکذیب... وقتی هم که میخواهد از اتاق خارج شود رعنا میگوید برای شام صدایش نکنند...

صبح فردا وقتی با اصرار خودش با آن صورتی که از روز قبل خیلی خیلی بدتر شده بود به بانک میرود همکارانش انگشت به دهن میمانند... هر کدام در حد یک کلمه ابراز نارحتی میکنند ولی رسولی طبق معمول بیشتر دخالت میکند و حین اینکه او درحال محاسبات سود و بهره ی وام است میپرسد: خدا بد نده خانوم پرمختار! صورتتون به جایی خورده؟

بدون اینکه دست از کار بکشد میگوید: بله... تصادف کردم...

رسولی کلا کار را بیخیال میشود و به سمت او میچرخد: چرا؟ با چی تصادف کردین؟

کوتاه نگاهش میکند: جناب رسولی بهتره به کارتون برسین...

رسولی دیگر ادامه نمیدهد ولی به هیچ عنوان قانع نمیشود چون جای چهار انگشت آنقدر خوب روی صورتش نشسته که اصلا جای هیچ سوال و تکذیبی را برای بیننده نمیگذارد...

حتی محمدی هم در ساعت پایانی کار به او میگوید: خانوم پرمختار اگر فکر میکنین شرایط اومدن ندارین میتونین درخواست مرخصی بدین...

و او از خدا خواسته درخواستی مینویسد و طلب دو روز مرخصی میکند...

آن روز قصد میکند به خانه برود و با صادق رو در رو حرف بزند تا بلکه بتواند او را راضی کند که از تصمیمش برگردد ولی نگار نمیگذارد و میگوید صادق هنوز داغ است و دیدن دوباره ی او میتواند آتش زیر خاکستر را شعله ور کند...

ناچار تمام دو روز را در خانه ی نگار و ور دل او مینشیند تا اینکه هنگام ظهر دادخواست طلاق توسط پستچی به دستش میرسد و او حس میکند به نقطه ی پایان زندگیش رسیده است...

هاج و واج برگه را بالا میگیرد و به نگار نشان میدهد: این چیه؟

نگار دستش از روی دهانش پایین نمی آید و فقط به برگه نگاه میکند...

-: چه جوری میتونه بعد هفت سال زندگی طلاقم بده؟!

سکوت نگار باز او را به حرف وا میدارد: میخواد منو بترسونه نه؟

نگار روی مبل مینشیند: رعنا صادقو همه میشناسیم... اخلاقش طوریه که شوخی نداره... کاری رو که نخواد تموم کنه اصلا شروع نمیکنه...

رعنا همانطور که روی فرش نشسته دوباره به برگه ی درون دستش خیره میشود: اگر مامان و بابام بفهمن دق میکنن...

-: رعنا تو برای خودت زندگی میکنی نه خانوادت... به خدا منم هنوز تو شوکم ولی تو دختر قوی هستی همیشه پای تصمیماتو اشتباهاتت ایستادی... اینم مثل بقیه است... خودتو نباز...

تو کار میکنی... حقوق میگیری، واسه خودت کسی هستی تو این اجتماع الان از چی ترسیدی؟ آدمی با استقلال تو اصلا نیازی به این نگرانی ها نداره...

دست به زمین میگیرد و بلند میشود و به اتاق میرود تا لباس بپوشد...

نگار هم به دنبالش می ایستد: کجا میخوای بری؟

شالش را سرسری میندازد و کیفش را میقاپد: نمیزارم زندگیم به همین راحتی از هم بپاشه...

نگار دست دراز میکند و مچش را میگیرد: میخوای بری سراغ صادق؟ دیوونه شدی؟ دستتو میخوای بزاری تو لونه ی زنبور که چی بشه؟

دستش را آرام میکشد و به سمت کفش هایش میرود: من نمیزارم طلاقم بده... مگه به همین راحتیه؟

نگار مستاصل میشود: وایستا پس بزار منم باهات بیام...

رعنا صاف می ایستد و جدی میگوید: نه... خودم تنها میرم... میدونی که چقدر حساس که تو مسائل خونوادگیمون پای تو یا مهران باز بشه؟

راه میفتد و هیچ پیش بینی از برخورد صادق با خودش در ذهن ندارد...

احساس تهوع و ضعف و دل آشوب را باهم دارد... حس میکند زیر فشار روحی که این چند وقت اخیر داشته کمرش در حال شکستن است... نمیفهمد مسافت بین دو خانه را کی پشت سر گذاشته... فقط زمانیکه خودش را در لابی میبیند نفسش سخت میشود و حس میکند دستی دستی وارد دهن شیر شده است...

با خودش درگیر میشود که زنگ بزند یا با کلید خودش داخل شود... یک دو دوتا چهارتا میکند و با خودش میگوید زنگ زدن بی فایده است، صادق ببیند او پشت در است باز نمیکند... کلیدش را در میاورد و در قفل میچرخاند... آرام پای سمت راستش را داخل میگذارد و همه جا را از نظر میگذراند... وقتی اثری از صادق نمیبیند در را بی صدا میبندد و جلوتر میرود...

پشت جزیره نشسته است و با قیافه ای ژولیده به چایی که با تی بک رنگ گرفته است نگاه میکند...

به خودش جرات میدهد و سلام میکند...

صادق نگاهش را بالا میاورد و گذرا نگاهش میکند... ولی رعنا مکثش را روی کبودی ها حس میکند...

کیفش را محکم میگیرد و بر ترسش غلبه میکند... نزدیک میرود و درست آن طرف جزیره روی صندلی مینشیند... کاغذ را از کیفش در میاورد و به او میدهد: این امروز اومده برای من...

نگاهش میکند... چشمانش خالیند و بی حس: خب؟

اشتباه کرده بود... از ابهت او دیگر چیزی باقی نمانده بود... او فقط یک شیر بی یال و کوپال بود: از تصمیمت مطمئنی؟

پوزخند میزند و به پشتی صندلیش تکیه میدهد: چرا نباید باشم؟ چی دیگه مونده که بخواد منو به تو وصل کنه؟

عاجز میشود... این صادق با صداقی که او میشناخت زمین تا آسمان فرق میکرد: ما تا حالا بچه نداشتیم که حالا بخاطر به دنیا نیومدنش بخواد زندگیمون از هم بپاشه... بچه سیم بین ما نبود...

سر تکان میدهد: درست میگی... سیم بین ما نبود... سیم بین ما علاقه ی کورکورانه و احمقانه ی من بود که شکر خدا خون به مغزم رسید و سیمشو پاره کردم...

دل ندارد از او اینچنین بشنود... عادت کرده که او همیشه دوستش داشته باشد و حالا این اعترافات برایش سنگینند: من چی پس؟ من که سیممو پاره نکردم...

فنجانش را برمیدارد: سیم تو یه ورش بهت وصله اونورش معلوم نیس به قلب کی بسته شده...

درد دارد شکسته شدن قلب: داری بهم تهمت میزنی...

یک تای ابرویش همراه با قلپی که سر میکشد بالا میرود: کاش تهمت بود... چون تو این هفت سال تنها چیزی که من از تو ندیدم دوست داشتن بود...

دستش را دراز میکند تا دستش را بگیرد: من دوست دارم صادق... زندگیمونو هم دوست دارم... یه فرصت دیگه بده بهم...

از کوره در میرود: شعر تحویل من نده... تو حرف از دوست داشتن نزن... تو که انقدر تو این هفت سال نسبت به من خنثی بودی که یه بار نیومدی ازم بپرسی تو این پونزده، بیست روزی که نبودم چیکار کردم نکردم... چی خوردم نخوردم... چی پوشیدم، کیو دیدم... فقط تا من برگشتم انگار عجل معلق دیدی فرار کردی... تو هیچ وقت با دل من راه نیومدی هیچ وقت نیومدی بگی چرا ناراحتی چرا تو خودتی به چی فکر میکنی؟ تا دلت بخواد حال منو بد کردی ولی حال خوب کردن انگار کار تو نبود... تو از من فقط برای خودت پله ساختی که بالا بری... منو برا خودم نخواستی...

هیچ وقت منو محرم اسرارت ندیدی... هر وقت هر حرفی بود مشورتی بود تو با نگار کردی...

دستش را چند بار روی سنگ میزند: حتی اون مهران دیوثو نزدیک تر از من می دیدی... حاضرم قسم بخورم حتی اونو بیشتر از من بوسیدی... بیشتر از من بهش دست دادی... تو از من جلوی اونا دیو ساختی طوری که تا مهران منو میبینه میخواد نصیحتم کنه...

تو اصلا پشت هیچ کدوم از حرفات منطقی خوابیده نیست... ولی اصرار داری حرف خودتو به کرسی بنشونی... تو این زندگی جنابعالی به تنهایی میبری میدوزی تن میکنی... منم شدم مترسک سر جالیز که با موندنم تو این زندگی فقط و فقط دارم خودمو زیر سوال میبرم... زندگی کردن با آدم خودخواه و خودرایی مثل تو دیگه از من بر نمیاد...

تو همون برو به برنامه هات برس تا سطح اجتماعیت بالاتر بره...

فس فس میکند: من اینقدر که تو میگی بد نیستم... من شدم آینه ی تو... مجبورم با کارام جواب رفتارای تورو بدم... تو اگر دوست داری من باهات حرف بزنم چرا میدونو برای حرف زدنم خالی نمیزاری؟ چرا وقتی از کارت میپرسم جواب سربالا میدی؟ چرا وقتی تو جمع یه حرفی میزنم ضایعم میکنی و غرورمو زیر پات له میکنی؟

من خودخواه نبودم... تو خودخواهم کردی... تو با رفتارهای ناشایستت... از همون روز اولی که منو دیدی خودتو برام گرفتی... نگاهت یه جوری از بالا به پایین بود... تو همیشه یه مرد مستبد و زورگو بودی... دنیای سنتی تو به منی که امروزیم نمیخوره... تو هم هیچ تلاشی برای نزدیک شدن به دنیای من نکردی... من هزار بار بهت گفتم زندگی فقط پول و رفاه فیزیکی نیست... من از تو محبت میخواستم... من حتی خیلی وقتا بعد رابطه محبتو و نوازشو از تو گدایی کردم ولی تو حقمو ازم دریغ کردی... تو همیشه ترجیح دادی بعد رابطه پشت کنی بهم و بخوابی... همیشه منت این کار کردن زیادو پولهاتو به رخم کشیدی ولی نفهمیدی من دنبال چیز دیگه ای میگردم تو زندگی با تو...

از روی صندلی بلند میشود: مشکلت اینه که قدر زندگیتو نمیدونستی... از بس که دنبال مقایسه کردنی... از بس که میخوای منو به اون چیزی که تو سرته نزدیک کنی...

خسته از پشت جزیره بلند میشود و دنبالش میرود: صادق اصلا شنیدی من چی گفتم؟ تو اگر یه قدم با محبت برای من برمیداشتی من صد قدم میومدم سمتت...

اول راهرو می ایستد و به سمتش برمیگردد: الان اومدی اینجا که چی؟ چی از جون من میخوای؟

بغضش را قورت میدهد: نزار خراب بشه به همین راحتی... ما میتونیم باهم درستش کنیم...

با انگشتانش به سر او ضربه میزند: چیو درست کنیم نفهم؟ بچه ی مرده ام دوباره زنده میشه؟

غرور پاره پاره شده اش را دیگر جمع هم نمیکند: دوباره بچه دار میشیم...

تک خنده ی عصبی میکند: که تو بشی مادرش؟

از کوره در میرود و با جیغ میگوید: خدا لعنتت کنه... من هفت سال از عمرو جوونیمو پای این زندگی گذاشتم...

صاف در چشمانش زل میزند: خسارت بدم خدمتتون؟ یه جمع و کم کن ببین حساب عمر و جوونیت چقدر میشه که برات چکشو بکشم...

در حالیکه نفس هایش منقطع منقطع بالا می آیند میگوید: پولاتو بزار جلو آینه دوبرابر بشه... من مثل تو پول ندیده نیستم...

یک دستش را در جیبش میگذارد و با آن یکی دور لبش را از هیچی پاک میکند...

موهایش را پشت گوشش میزند و شالش را سر جای اولش برمیگرداند...

به اشپزخانه میرود و کیفش را از روی جزیره برمیدارد و وسط سالن مکث میکند و با صدای لرزانی میگوید: باید به حرف مهران گوش میدادمو میرفتم پزشکی قانونی... تو اصلا نمیفهمی زن چیه؟ تویی که تو عصبانیت دست و بالت از مغزت فرمان نمیگیره... تویی که حتی بلد نیستی چه جوری باید با من حرف بزنی و هر چرت و پرتی که دلت میخواد و جلوی من نثار بقیه میکنی... تو که میری و نصف ماه نیستی و وقتی میای فکر میکنی من باید بشم کوزت تو لباس سیندرلا... تو زیادی پر اشتهایی... توقعت از زن زیادی بالاست... من اگر اشتباه کردم و روز اول از بچه دار نشدنم حرفی نزدم ولی از کار کردنم بهت گفتم... از استقلالم بهت گفتم از ادامه ی تحصیلم بهت گفتم، گفتمو تو هم قبول کردی...

ولی تو حرفی از بچه دار شدن نزدی... تو نگفتی باید بچه دار شم که منم همون موقع فکرامو میکردم...

دست هایش را پشت سرش میگذارد: چی میگی تو؟ کیو دیدی بره خواستگاری بگه باید بچه دار شی؟ هر کی ازدواج میکنه میدونه که ثمره اش بچه است... فقط تو زمانش بالا و پایین داره نه در اصلش...

-: کی گفته من وظیفمه که بچه بیارم هان؟ این انتخاب منه که بخوام مادر بشم یا نه...

دندان میسابد: من قرصاتو عوض کردم رعنا... اون قرصای به قول خودت ویتامینو با قرصای ویتامین واقعی عوض کردم... زیادی منو هالو فرض کرده بودی... من انقدر خر نیستم که نفهمم تو بعد هر رابطه داری از یه قوطی تو اون کشو چی میخوری! بردمشون داروخونه... گفتن ضد بارداریه...

هیچ دلیلی نداشت که من همیشه از تو رو دست بخورم...

دهانش وا میماند...

-: زیادی خودسر شده بودی... خودم تو شمال حساب و کتاب کرده بودم که این دفعه که برگردم جواب آزمایشتو میاری بهم نشون میدی و میگی دارم پدر میشم...

بدنش به رعشه میفتد: نمیدونی چقدر حالا حس بهتری دارم از کشتن اون بچه... چقدر خوشحالم که به دنیا نیومد تا زیر دست پدر رذلو پستی مثل تو بزرگ بشه...

به حرفش اضافه میکند: و مادر بی قلب و عاطفه ای مثل تو...

زمزمه میکند: و مادر بی قلب و عاطفه ای مثل من...

به سمت کفش هایش میرود و تند میگوید: از ماجرای طلاق به خانوادم چیزی نگو تا همه چیز تمام بشه...

از در بیرون میرود و در را محکم پشت سرش میبندد... دست روی گلویش میگذارد و فشارش میدهد... آرام آرام تا آسانسور قدم بر میدارد و همه ی گذشته جلوی چشمانش مرور میشود... از رابطه های کنترل نشده و استرس های او برای زودتر خوردن قرص ها... فکر میکند او چند بار این کار را جلوی صادق انجام داد که او روی قرص حساس شد؟ کی قرص را برده بود داروخانه که او نفهمیده بود!

گیج و ویج ازینکه این بچه با نقشه ی قبلی بوجود آمده بود و او را قاتل کرده بود بیشتر به خودش میپیچد...

آنقدر در خودش غرق است که به تنه هایی که در پیاده رو میخورد هم واکنشی نشان نمیدهد... حتی به متلک هایی هم که میشنود توجهی نشان نمیدهد... از میان عابران میرود و به خودش فکر میکند به گذشته ای که دیگر مثل آب

ریخته شده جمعش نمیشود کرد و به آینده ای که هیچ تصویری از آن ندارد... به مادر و پدرش فکر میکند بعد از این که بفهمند در زندگی او چه خبرها بوده که کار به جدایی کشیده است... به برادرهای بی غیرتش که حتما ته تمام دلسوزیشان سر تکان دادنی از روی تاسف خواهد بود... به سمانه و مهدیس فکر میکند که حسابی دشمن شاد خواهند شد...

حتی به خاله نرگس و عادله و منیژه هم فکر میکند... به آن ها که اسما خانواده ی شوهر بودند و رسما هواخواه او...

طلاق ظاهرا بین دو نفر اتفاق میفتد ولی در واقعیت تمام خانواده را تحت تاثیر قرار میدهد...

بی رمق و آشفته بود... گنگ و مسخ... فقط راه میرفت و هر چه دیده بود و شنیده بود و زندگی کرده بود را در سرش میچرخاند...

دستش که روی زنگ خانه ی نگار نشست صدای غرغرش از داخل بلند شد: اون گوشی وامونده اتو بنداز تو سطل آشغال که حداقل بگم نداری که این همه حرص نخورم...

در را که باز میکند و با قیافه ی زار و نزار او روبه رو میشود ساکت میشود...

رعنا بی حرف وارد میشود... مهران دم ورودی آشپزخانه دست به جیب ایستاده و قهوه اش را مزه مزه میکند... رعنا سلام زیر لبی به او میدهد و او هم با سر جوابش را میدهد...

میخواهد به سمت اتاقش برود که نگار طاقت نمیاورد: چی شد؟ چی گفتین بهم؟

رعنا نیم نگاه معذبی به مهران میندازد و با بند کیفش ور میرود: تصمیمش جدیه... قرار شد توافقی طلاق بگیریم...

نگار چند قدم سریع به سمت او برمیدارد: یعنی چی؟ تو چطوری زیر بار رفتی؟ چی گفت بهت که اینقدر راحت قانع شدی؟ مثلا رفتی که تو اونو متقاعد کنی اونوقت خودت ول دادی؟

گوشه ی انگشتش را میکند: حرفاش منطقی بود...

-: چی؟

به مهران نگاه میکند و شالش را از دور گردنش باز میکند: میگم حرفاش منطقی بود...

فنجانش را روی سنگ کانتر میگذارد: چطور تا دیروز که تو زندگی بودین حرفاش منطقی نبود الان موقع جدا شدن منطقی شد؟ چی گفت بهت که زیر بار رفتی؟ تو اگه آدم طلاق گرفتن بودی که تو این هفت سال میگرفتی!

در چشمانش با مردمک های پر آب زل میزند: منو نمیخواد...

-: گوه خورده... مگه شهر هرته... بعد هفت سال بیاد بگه هری...

به نگار نگاه نمیکند و مشغول باز کردن دکمه های پالتویش میشود: تو که تا قبل رفتنم میگفتی با طلاق کنار بیام...

میان حرفش میرود: نگفتم کنار بیا گفتم صادق الان عصبانیه... یه حرفی زده که تا تهش نره بیخیال نمیشه... گفتم الان باهاش حرف نزن که بدتر جوشی بشه و لج کنه...

-: اتفاقا خیلی آروم بود... فکر کردم دو روز نباشم تو خونه بیخیال میشه ولی رفتم دیدم نشسته داره چایی میخوره... صادق که حاضر نبود یه استکانو از اینجا بزاره اونجا الان برا خودش چایی درست میکنه... خیلی خوب داره با نبودن من کنار میاد... داره خودشو آماده میکنه... اون پیش پیش منو حذف کرده از زندگیش...

مهران تکیه اش را از دیوار میگیرد و میگوید: تو تصمیمت چیه؟

بغض در گلویش چنبره میزند: بابام بفهمه دق میکنه...

مهران کمی بلندتر حرف میزند: من درباره ی تو دارم حرف میزنم رعنا... تو خودت مصممی به طلاق؟ تو تونستی کامل پرونده ی این زندگیو ببندی؟ طلاق که بچه بازی نیست... کلی دادگاه و دادخواست و برو و بیا داره... خوب فکراتو کردی؟ چهار روز دیگه، دیگه پشیمونی سودی نداره ها...

فکش میلرزد و مقاومتش در برابر گریه میشکند: میخوام جدا شم ازش...

هر دو سکوت میکنند و رعنا از آن ها جدا میشود و به اتاق میرود...

واقعا جدایی حرف قلبی او نیست ولی بعد از شنیدن حرف های صادق به شدت عصبی شده و ازینکه تنها متهم این رابطه ی خراب باشد به ستوه آمده... دلش میخواهد حالا کمی صادق را هم در این قتل شریک کند... دلش میخواهد بگوید تو با بوجود آوردن زوری یک موجود مسبب مرگش شده ای...

و وقتی حالا با دقت بیشتری فکر میکرد نمیدانست کدامشان مقصرترند... او که جان یک موجود بیگناه را گرفت یا پدرش که برای اثبات مردانگیش بزور و با هزار ترفند یک بچه در دل او کاشته بود... خدا را شکر که او در جایگاه قضاوت نبود!

شام نخورد و تا فردا هم از اتاقش بیرون نیامد... نگار و مهران هم به دنبالش نرفتند تا مزاحمش نشوند...

مرخصی لعنتی هم تاریخش تمام شد و او مجاب شد به رفتن اجباری به بانک...

نمیداند چرا آن روز حس میکرد همه جور دیگری به او نگاه میکنند و همه میدانند که در زندگی او چه کولاکی به پا شده...

صبح قبل آمدنش با آنکه کبودی های صورتش کمی کمرنگ تر شده بودند اما سعی کرده بود با کرم پودر های نگار که عیار بالاتری داشتند بیشتر کاورشان کند و تقریبا در این کار موفق هم بود ولی حالا که اعتماد به نفسش پایین آمده بود حس میکرد هر کس که با او کار دارد به طور واضحی به کبودی هایش نگاه میکند...

درست در بدترین زمان و شرایط ممکن وقتیکه اصلا انتظارش را نداشت سرش را بلند کرد و با دیدن نوید جوری سر برگرداند و خودش را مشغول مشتریش کرد که گردنش ترق صدایی داد و آهش را بلند کرد...

همانطور که گردنش را زیر مقنعه ماساژ میداد کار مشتری را انجام و داد و سعی کرد به حجم عجیب و غریب استرسش هم توجهی نشان ندهد...

با زدن دکمه ی شماره ی فلان به باجه ی دو متوجه ی نزدیک شدن نوید شد و خودش را کامل باخت...

نوید مقابلش نشست و سلام داد... سری تکان داد و سعی کرد سرش را بالا نیاورد... برگه ها از نیم دایره ی شیشه ی مقابلش به داخل وارد شدند...

بی تمرکز همه را چند بار نگاه کرد تا یادش آمد سیر تکرر مراحل وام گرفتن را...

ظاهرا در نبود او آمده بود که کارش این همه جلو بود...

اطلاعات را وارد سیستم میکرد و زیر نگاه خیره ی او ذوب میشد که بالاخره صدایش را شنید: کار شوهرته؟

با تعجب سرش را بالا برد و او انگشت اشاره اش را روی گونه ی سمت چپش گذاشت: اینجاتو میگم...

هیچ وقت دلش نمیخواست تا این حد پایین بیاید که نوید بخواهد زندگیش را نقد کند...

-: یعنی اینقدر سطح پایین که دست رو زن بلند میکنه؟

دچار تناقض شده بود... حالا دلش همراهی او را میخواست... اینکه به درد و دل هایش گوش کند و نازش را بکشد...

-: همچین آدمی ارزش تو رو نداره رعنا... تو واقعا حیفی...

چقدر نوید خوب بلد بود حرف بزند... چقدر صدای بم و مخملیش در گوش خوب مینشست...

کارتش را به طرفش فرستاد: بابت حرفای اوندفعم ازت عذرخواهی میکنم رعنا نباید اونجوری حرف میزدم ولی وقتی دیدمش خیلی زورم اومد... تو یه آدم چیپو از دماغ فیل افتاده رو به منی که هنوز بعد این همه سال نتونستم فراموشت کنم ترجیح دادی... واقعا چه جوری میشه آخه؟ کاش بیشتر تحمل میکردی...

سرش را بالا نمیاورد ولی در دلش ولوله ای به پا شده است...

نوید حرف های قشنگ میزند و او زیر برگه اش را امضا میکند که ناگهان صدایی خدشه میندازد به گفتمانشان: نوید جان این فتوهارو ببین درست گرفتم؟

سرش آرام بالا می آید... دختر ساده و عینکی مقابلش را نگاه میکند که فارغ از همه ی دنیا فقط در حال حرف زدن است...

نوید به واکنش او لبخند میزند و میان حرف های همسرش بی مقدمه میپرد: آیدا جان ایشون خانوم رعنا پورمختار هستن همکلاسی و هم نواز بنده در زمان های دور...

میبیند آیدا چه نگاه نافذی دارد و چطور تمام جز به جزئش را زیر نظر میگیرد: خیلی خوشبختم... تو خونه ی ما زیاد ذکر و خیر شما میشه... خدارو شکر که نوید جان ناکام نموندن و پیداتون کردن...

طعنه ی کلامش را زیر سیبیلی رد میکند و به احترامش نیم خیز میشود: منم خوشبختم... آقای شفیع زاد همیشه به من لطف داشتن از بزرگواریشونه که هنوز منو به خاطر دارن...

نوید بی توجه به آیدا میگوید: مگه میشه تورو از یاد برد؟!

رعنا معذب میشود... از قصد انگشت انگشتریش را در معرض دید قرار میدهد تا آیدا برداشت بدی نکند: فتوهارو لطف کنین بدین بزارم لای پرونده...

نوید آن ها را میدهد و رعنا به محض گرفتنش میگوید: شما دیگه میتونین تشریف ببرین من مابقی کارهارو خودم انجام میدم شما بفرمایید...

آیدا میپرسد: وام کی آماده میشه؟

به موهای طلایی شده اش نگاه میکند... نوید موی طلایی دوست داشت... آن وقت ها به او هم میگفت این رنگ را به موهایش بزند!

-: سعی میکنم ردیفتونو جلوتر بندازم که تا دو هفته ی آینده به حسابتون بشینه

نگاه خیره ی آیدا مثل یک پتک بر سر احساساتش فرود می آید... شاید در موقعیت بهتری از حالا نمیتوانست با او رو در رو شود و چقدر به موقع بود این دیدار تا باز تسلیم احساسات ضد و نقیضش به نوید نشود... تا فراموش نکند که این مرد در عین ادعای عاشقی چه بر سر دخترانه هایش نیاورده بود... که هر چه میکشد از صدقه سر اوست... که از سر فرار و استیصال پناه برد به ازدواجی خام و احمقانه که نتیجه اش شده این حال و روز...

این بار که سرش را بلند میکند با چشم بازتری نوید را میبیند... کسی که زندگی او را خراب کرده بود و خودش بهترین زندگی را داشت با همسری به نسبت زیبا و مطیع و پولدار که آینده اش را هم تضمین کرده بود... مابقی حرف ها

کشک بود و باد هوا... ادعای عاشقی و اینکه تو تکی و بهتر از تو نیست هم همه اش برای شیره مالیدن بر سر ساده ی او بود...

آیدا با نوید مشغول پچ پچ کردن بود و او مشغول راست و ریست کردن مراحل گرفتن وامشان... حقیقت محض زندگی او این بود... او قرار نبود هیچ وقت در زندگی نوید حضوری دائمی داشته باشد...

وقتی نوید و آیدا از او تشکر و خداحافظی میکنند زیاد پرحرفی نمیکند و اجازه میدهد تا زودتر بروند و او دوباره در تنهاییش فرو برود...

حس میکند دیگر راندمان کاری قبل را ندارد و فکرش بیشتر در گذشته و آینده در سفر است... میان خاطراتش با نوید و میان تنهاییش در آینده گم شده است... این وسط جای خالی صادق هم به خوبی خودش را به رخ میکشد...

سرش آنقدر درد میگیرد که بی قرار از کیفش یک مسکن بیرون میاورد و با چای سرد و تلخ از دهان افتاده اش قورتش میدهد...

اولین باری که پا به دادگاه میگذارد و از میان شلوغی و هیاهوی مردمی که برای حل مشکلاتشان به آنجا پناه آورده اند میگذرد هنوز فکر میکند همه چیز خواب و خیال است و روی واقعی ندارد...

وقتی سرش همراه هر داد و فریاد به عقب برمیگردد و بی حواس تر از قبل به راهش ادامه میدهد ناگهان با برخورد به شخصی هین میکشد و سر جایش استپ میکند... با دیدن صادق بعد از هشت روز قلبش فرو میریزد... حس میکند چقدر ساده و بچگانه همه چیز را از دست داده که حالا مجبور است در این نقطه بایستد و راهی برای بازگشتش نمانده باشد...

نمیداند چرا ناخوداگاه دستش را جلو میبرد و دست او را میگیرد و زمزمه ای نامفهوم میان لب هایش شکل میگیرد" بیمعرفت"

صادق هم بر عکس تصورش فشار کوچکی به دستش میاورد و تا لحظه ی ورودشان به داخل دست او را ول نمیکند...

وقتی نامشان خوانده میشود صادق قبل از ورود فقط میگوید: میگیم توافقیه... تو هم سختش نکن... بیشتر بزار خودم حرف بزنمو وکیلم...

آنقدر چشمانش هنگام نگاه کردن به او پر شده است که وقتی سر تکان میدهد ناگهان از هر دو طرف شره میکنند روی صورتش...

وقتی روی صندلی چوبی و خشک و سفت اتاق مینشیند نمیداند چرا به جای نگاه کردن به قاضی و گوش دادن به حرف هایش نگاهش چسبیده به صادق! انگار تمام دلتنگی این چند سال همه اش فشرده شده است و حالا همه اش قلمبه شده و یک جا بروز داده شده است... کی فکرش را میکرد روزی برسد که صادق با خواست خودش بخواهد او را از زندگیش خط بزند و این خودش به تنهایی بزرگترین دلیلی بود که میتوانست نگاه او را تغییر دهد و یک حسرت بزرگ برایش بسازد ازینکه کسی را که میتوانست برای تمام عمر در کنار خودش حفظ کند را از دست بدهد...

قاضی مخاطب قرارش میدهد... میخواهد علت طلاق را جویا شود... میپرسد مشکل صادق چیست... حرفی نمیزند و فقط به نیم رخ او نگاه میکند که دست به سینه نشسته است و سرش پایین است...

قاضی صدایش میزند... اشک هایش بی مهابا میریزند و او جز صدای نفس هایی که هق هق درشان چاشنی شده است حرف دیگری ندارد...

قاضی میپرسد به طلاق راضیست؟

رضایت؟! چطور میتوانست تایید بدهد به جدایی درحالیکه یک بار تجربه اش کرده بود... او با نوید فقط شش ماه وقت گذرانده بود و با صادق هفت سال زندگی کرده بود... با نوید فقط خندیده بود و خوش گذرانده بود و با صادق هم خندیده بود هم گریه کرده بود، هم روزهای خوب داشت و هم روزهای بد...

هفت سال را با او شب کرده بود و هم روز... با او خوابیده بود و بیدار شده بود...

جدایی شش ماهه او را زمین زده بود آن وقت جدایی هفت ساله چه بر سرش میاورد؟ او میتوانست؟ میتوانست بعد از یک عمر زندگی مابقیش را به تنهایی پشت سر بگذارد؟

دردش دقیقا چه بود را نمیدانست... تنهایی یا جدایی از صادق!

قاضی دوباره پرسید و این بار کمی عصبی تر: خانوم پورمختار زیر لفظی میخواین؟ چرا حرف نمیزنین؟ اگر بنا به هر دلیلی شما هنوز دلتون با این آقاست پس چرا سکوت میکنین؟

صادق او را پس زده بود... او زندگی که درش تف سر بالا باشد را نمیخواست... او دیگر در قلب او جایی نداشت و این خودش بزرگترین تنبیه بود ...

-: طلاق میخوام...

قاضی سرش را بلند کرد و با اخم پرسید: بله؟ نشنیدم...

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد: طلاق میخوام... میخوایم توافقی جدا بشیم...

بعد از دادگاه صادق او را که فقط میخواهد زودتر برود را صدا میکند و وقتی او نمی ایستد قدم تند میکند و میگوید: وایستا رعنا... بیا برسونمت...

می ایستد و به سمتش برمیگردد و میان هیاهوی راهروی دادگاه می ایستد: کجا برسونیم؟ من که دیگه جایی ندارم...

صادق نگاهش بین چشمان او به چپ و راست میچرخد: میبرمت خونه ی بابات...

سر تکان میدهد و بینیش را با دستمال کاغذی پاک میکند: که سکتش بدم؟ بابای من با شصت سال سن طاقت اینو داره که بشنوه یه دونه دخترش طلاق گرفته؟

اخم هایش درهم میرود: یعنی چی؟ تا کی میتونی قایم کنی؟ بالاخره که باید بفهمن...

دوباره دستمال را زیر بینی کیپ شده اش میکشد: خودم واسه بالاخره اش یه فکری میکنم...

دستش در جیبش مینشیند: تا اون بالاخره میخوای کجا بمونی؟

کیفش را روی دوشش بالا میکشد: فکر نمیکنم دیگه مسائل خصوصیه من به شما مربوط بشه آقای اسدی...

میرود و صادق میماند با هجوم هزار و یک فکر...

سوار ماشینش میشود و راه میفتد... او را میبیند که در پیاده رو میرود... پالتوی بلند خاکی رنگی به تن دارد با چکمه های ساق بلند چرم... هر بار که پای راستش از لای پالتو به بیرون می آید او حرص میخورد از این همه سخاوت او... مقنعه اش داخل پالتویش است و عینک بزرگ شیشه مشکی به چشم دارد... مقنعه که میگذارد دوست داشتنی تر میشود...

نمیفهمد حالش را... با دست پس زدن و با پیش کشیدنش را...

وقتی در دادگاه دستش را گرفت دلش میخواست او را به آغوش بکشد و تا ابد میان سینه اش نگهش دارد... ولی رفتنی ماندنی نیست... چقدر میشود یک قناری را در قفس نگه داشت؟ چقدر میتوانی ترس باز شدن در قفس و پریدنش را داشته باشی؟ یک روزی به خودت می آیی و میبینی خسته شده ای... از قناری که دیگر نمیخواند و فقط روی میله ای ایستاده و به بیرون نگاه میکند... از خودت که همیشه از ترس از دست دادنش لذت بودنش را نمیبری...

یک بار باید برای همیشه در قفس را باز کرد... اگر جلد تو باشد که برمیگردد اگر نه هم میرود و تو تا دنیا دنیاست نمیتوانی پیدایش کنی!

دستش روی دکمه ی ضبط مینشیند و آهنگی را که اخیرا همیشه گوش میکند را پخش میکند...

کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بزاره

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره

محاله مثل من تو این حال بد کسی طاقت بیاره

کجا باید برم که تو هر ثانیم تو رو اونجا نبینم

کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم

قراره بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشق تو همینم...

زنگ میزند و مهران در را باز میکند... تاپ و شلوار کوتاه مشکی به تن دارد و نگار خانه نیست... زیر لب سلام میکند و وارد میشود...

مهران دستش را میگیرد و نمیگذارد برود: کجا میری؟ چی شد؟

دور و برش را نگاه میکند و دکمه هایش را باز میکند: نگار کو؟

مهران دستش به موهای خوش حالتش میکشد و به مبل ها اشاره میکند: برو بشین برات قهوه بیارم... نگار رفته دکتر میاد الان...

مقنعه اش را یک دفعه در میاورد و موهایش بهم میریزد و نامرتب میشوند: دکتر چی؟

از آشپزخانه نگاهش میکند: میاد خودش بهت میگه... چی شد؟

حرف نمیزند آنقدر که مهران با دو فنجان جلویش مینشیند: رعنا؟ تموم شد؟

سر تکان میدهد و از بغض لبش میلرزد: تموم شد...

مهران فقط نگاه میکند و او ناگهان میزند زیر گریه و زار میزند: من نمیخوام ازش جدا بشم... من خر اونو دوست دارم... مهران زندگیم داره از دستم میره هیچ کاری نمیتونم بکنم... اصلا چرا کار به اینجا رسید؟ ما همیشه بگو مگو داشتیم ولی تاحالا یه بارم حرف طلاق پیش نیومده بود...

روی ران هایش میکوبد و جیغ میزند: من نمیخوام مطلقه باشم... نمیخوام انگشت نمای مردم بشم... من طلاق نمیخوام...

مهران به سمتش میرود و زیر پایش زانو میزند: گریه نکن رعنا... آروم باش! خب بهش میگفتی نمیخوای جدا بشی...

گریه اش آرام تر میشود و به دست او نگاه میکند که روی ساعدش نشسته است: نمیشد، حرمت خیلی چیزا شکسته شد یه سری حرفای نگفته ای که تو این چند سال رو دلمون باد کرده بودو بهم گفتیم که دیگه راه برگشتی نزاشته

-: میخوای من باهاش حرف بزنم؟

همانطور که پاهایش را بالا برده و چهارزانو روی مبل نشسته است سرش را به علامت نفی تکان میدهد...

در خانه با تیک آرامی بسته میشود و به دنبالش نگار وسط اتاق ظاهر میشود و به آن دو نگاه میکند و ناخوداگاه چشمش به دست چفت شده ی مهران روی مچ رعنا مینشیند... چند قدم جلوتر میرود و کیفش را روی زمین میگذارد و با تاخیر به صورت اشکی رعنا نگاه میکند: چی شد؟ دادگاه چی رای داد؟

سرش را به طرفین تکان میدهد: برای طلاق توافقی مگه نظریم میشه داد؟

نگار روی لبه ی میز مینشیند و میگوید: خب اونجا میگفتی توافقی در کار نیست... میگفتی که تو راضی نیستی...

در سکوت دستمال مچاله شده اش را ریز ریز میکند و ناگهان سرش را بالا میاورد و به او مینگرد... فس فسی میکند و میپرسد: تو واسه چی رفته بودی دکتر؟ خوب بودی که...

هنوز نگار حرف نزده مهران میگوید: من برم بیرون یه چند جا کار دارم... نگار اگه چیزی خواستی بهم زنگ بزن...

به رفتن هول هولی مهران نگاه میکند و با تعجب به نگار میگوید: چش شد یهو؟

میخندد و به مسیر رفته ی او نگاه میکند: داره بابا میشه... دست و پاشو گم کرده...

رعنا یک دستش را روی دهانش میگذارد و ناباور به شکم او خیره میشود...

نگار خودش را جمع و جور میکند: میخواستم زودتر بهت بگم ولی اصلا شرایطت جور نبود...

حسابی غافلگیر شده است و نمیداند باید خوشحال باشد یا ناراحت: چند وقتشه؟

نگار کیفش را باز میکند و با خوشحالی میگوید: نه هفته و سه روز...

برگه ای را بیرون میاورد و با ذوق به سمت او میدود: بیا ببین جوجه ی مامانو چه ماهه... بچم مثل پنجه ی آفتاب میمونه...

به حرف های اغراق آمیز او توجهی نشان نمیدهد و به عکس سیاه و سفید یک جنین نارس نگاه میکند...

برگه را به او پس میدهد و با بغض میگوید: اگر منم یه دونه ازینا داشتم الان کارم به اینجا نمیرسید... قدرشو بدون...

نگار از ناراحتی او ناراحت میشود: چرا دچار دوگانگی شدی رعنا... تو اون موقع برای خواسته ی خودت جنگیدی... حالا چرا همش اظهار پشیمونی میکنی؟

پیشانیش را در کف دستانش فشار میدهد: نمیدونم چرا انقدر گیجم... انقدر روم فشاره که بابت همه چیز میگم اگه این کارو نمیکردم کارم به اینجا نمیکشید... طلاق برای من زیادی سنگینه... ما تو خونوادمون بگردی تو هفت نسل قبلمونم نمیتونی یه طلاق پیدا کنی اونوقت من شدم راه باز کن، شدم اولی، شدم گاو پیشونی سفید...

نگار پشت قوز کرده ی او را ماساژ میدهد: الان دیگه مثل قدیم نیست... طلاق برای همه جا افتاده... همه جا مثل ریگ ریخته...

سرش را آرام به سمت او که روی دسته ی مبل نشسته میچرخاند: آره برای همه جا افتاده به شرطی که برای همسایه باشه نه خودت...

مهران با لباس های بیرون از اتاقشان خارج میشود و به سمت در میرود: چیزی نمیخواین شماها از بیرون بگیرم؟

نگار یک نه میگوید ولی رعنا بلند و رسا میگوید: من شیرینی میخوام... نه در حد نون خامه ای ها... یه شیرینی درست و حسابی میخوام که قشنگ معلوم باشه مال بابا شدنته...

مهران دست از سر بند کفشش برمیدارد و پس گردنش را میخواراند و نگاهی با نگار رد و بدل میکند: ای بابا میخواستم قسر در برم که! باشه پس برای شام حاضر باشین میبرمتون بیرون یه شام در خور بچم میدم بهتون...

رعنا هویی میکشد و نگار فوری انگشت در دهانش میگذارد و سوت میزند... مهران با خنده سری از روی تاسف تکان میدهد و بیرون میرود...

رعنا هم بعد رفتن او بلند میشود و گونه ی نگار را میبوسد: تبریک میگم بهت مطمئنم تو بهترین مامان دنیا میشی...

لباس هایش را میگیرد و میگوید: میرم تو اتاق یکم دراز بکشم... هر وقت زمانش رسید بهم بگو که حاضر بشم...

نگار سری تکان میدهد و او میرود...

شب وقتی به خودش میرسد و همراه آن ها میشود نگار مدام چکش میکند و آخر در رستوران وقتی مقابل هم مینشینند و او سرش در منو است میپرسد: رعنا سرت که به جایی نخورده؟!

رعنا منو را پایین میاورد: چطور؟

نگار نگاهی به مهران میندازد: آخه یهو از لاکت درومدی...

منو را میبندد و رو به مهران میگوید: من کباب بره میخورم...

و او دوباره نگاهش را به او میدهد: بالاخره الکی که نیست... دارم خاله میشم...

مهران میخندد و قبل اینکه به گارسون اشاره کند میگوید: میدونستیم زودتر در جریان میذاشتیمت...

گارسون که لیست را میگیرد و میرود و او گلویش را صاف میکند و توجه آن ها را دوباره به خودش جلب میکند: من باید یه موضوعیو باهاتون درمیون بذارم... من میخوام از فردا دنبال خونه بگردم...

نگار فوری بین حرفش میرود: یعنی چی؟ مگه خونه ی ما بهت بد میگذره یا چیزی شده که میخوای بری؟ ما کاری کردیم رعنا؟

روی ابروی راستش ناخن میکشد: بحث این حرفا نیست اصلا... من یه روز بمونم دو روز بمونم آخرش چی؟ تا کی میتونم سربار شماها باشم...

این بار مهران صحبتش را قطع میکند: سربار چیه رعنا جان؟! تو خواهر مایی غریبه که نیستی...

دست هایش را روی میز در هم قفل میکند: شماها لطف دارین به من ولی تا همین جاشم نظم زندگیتونو بهم ریختم... همین موضوع بچه که الان میتونه کلی فضای خونتونو شاد کنه با وجود من مجبور شدین حتی خودتون فراموش کنین که دارین مادر و پدر میشین... از طرف دیگه این چند وقت بخاطر من خونه نشین شدین نه تفریحی نه مهمانی نه گشت و گذاری...

-: تو الان پول داری که بری دنبال خونه؟

میخندد و جواب نگار را میدهد: نمیخوام که بخرم... در حد اجاره میتونم جور کنم طلاهامم هست...

نگار وا میرود: پس تصمیم کبراتو گرفتی! اون صادق بیشعور قرار نیست هیچی بزاره کف دستت؟

دستش را زیر چانه اش میزند: مهریه امو بخشیدم... خواستم ثابت کنم که دنبال پولش نبودم... البته دروغه بگم دنبال رفاه تو زندگیم نبودم ولی صادقو انتخاب نکردم که بچاپمش...

-: در حال حاضر چقدر پول داری؟

سر تکان میدهد: تقریبا هیچی، زیر پنج میلیون... هر چی داشتم دادم به صادق برای سرمایه گذاری...

نگار میگوید: خب پس از فردا برو دنبال خونه ببینم چیکاره حسنی...

با آمدن غذا بحث را به سمت دیگری میبرد تا بیشتر از این، آن ها را درگیر مسائل شخصیش نکند...

فردا بعد از پایان ساعت کاریش مستقیم به چند بنگاه میرود و در این میان چند خانه که به پولش بخورد را هم میبیند که ترجیح میدهد در خیابان شب را صبح کند ولی پایش را بار دیگر در آن واحدهای متروکه نگذارد... در آخر هم دست از پا دراز تر خسته و هلاک به خانه میرود و در مقابل نگار اعتراف میکند که به حرفش رسیده است...

مهران پیشنهاد قرض به او میدهد و او در جا رد میکند... به هیچ وجه دوست ندارد برای مسائل مالی دستش جلوی کسی دراز شود...

تقاضای وام میدهد و میگویند تا ماه آینده به حسابش واریز خواهند کرد... طلاهایش را میفروشد و در حسابش میریزد... حالا که سر و ته پول هایش مشخص شده اعتماد به نفس بیشتری پیدا میکند...

در این میان به جلسه ی اول مشاوره ای که دادگاه برایشان ترتیب داده است هم میرود...

خسته و فرسوده از این همه دوندگی و سرشلوغی دلش تقاضای وقت تنفس میخواهد...

دلتنگ صادق هم هست مرد مغروری که خودش را از او دریغ کرده بود و با بهانه ی اضافه کردن یک موجود جدید به خانواده ی کوچکشان او را خط زده بود از زندگیش... مردی که او را پس زده بود و مثل آدامس جویده شده تفش کرده بود و حسرت ادامه ی زندگی مشترک را به دلش گذاشته بود... ولی او به روی خودش نمیاورد و خودش را در جلد سرسختش پنهان میکند... خودش را آماده ی خیلی چیزها میکند... ولی هنوز هم بزرگترین ترسش فهمیدن پدر و مادرش است...

فکر میکند قوی شده است... یک زن سرسخت که در مقابل ناملایمات زندگی خم به ابرو نمیاورد... فکر میکند فقط کافیست که بخواهد... ولی درست در زمانی که حس میکند بسیار توانمند است تیر خلاص او را از پا در میاورد... وقتی رای طلاق صادر میشود و صادق برای هماهنگی زمان محضر تماس میگیرد حس میکند هر چه رشته بود پنبه شده... حتی نفهمید آن لحظه که صادق از تاریخ و ساعت محضر میگفت دستش را به کجا بند کرد که روی زمین آوار نشود...

انگار لحظه ی وداع نزدیک بود... وداع آخر...!

سر تا پا مشکی پوشیده بود... بدون آرایش با یک عینک بزرگ آفتابی که نیمی از صورتش را پوشانده بود... عزادار بود... عزادار زندگی هفت ساله ای که راحت از دستش داده بود...

حرفش مقصر بودن صد در صد خودش در زندگی نبود... حرفش پشیمانی و ندامت از کارهای کرده نبود... حرفش خوب بودن تمام و کمال صادق نبود... حرفش تلاشی بود که میتوانستند هر دو برای حفظ این زندگی بکنند و نکردند بود... برای عمری که پای این زندگی گذاشته بود، بود...

اینبار دستش دراز نشد و تا به او دست بدهد...

صادق هم پکر و دمغ به نظر میرسید... مثل تمام روزهایی که نمیشد او را با یک من عسل خورد...

دست هایش در جیب شلوار جینش بود و اخم هایش در هم...

وقتی عاقد گفت کنار هم بنشینید نفهمید چرا باز ملتمسانه نگاهش کرد...

صادق نشست و او هم با تاخیر کنارش قرار گرفت...

عاقد خطبه را خواند و او دوباره عینکش را به چشم زد... نمیخواست کسی اشک هایش را ببیند و به حال بدبختی و ضعفش دل بسوزاند...

امضاها را میکنند و او جلوتر راهی میشود...

صادق پول محضر را پرداخت میکند و به دنبالش روانه میشود: وایستا رعنا...

می ایستد و در هوای ابری میان پیاده رو با عینک بزرگش به او خیره میشود...

از جیبش کیف پولش را بیرون میکشد و از میانش یک برگه در میاورد و به سمت او میگیرد: چک یکی از واحدهای جدید برج که بابتش بهم خیلی کمک کردی... پول مهرتو پولی که ازت قرض گرفتم و اون وام همشو محاسبه کردم... این میتونه پشتوانه ات باشه ازین به بعد...

چک را میگیرد و سعی میکند صدایش رسا باشد: پشتوانه ی من خودمم... اونقدر بی عرضه نشدم که لنگ بمونم...

چک را پاره میکند و روی زمین میریزد: از سخاوتت ممنونم ولی این پولو به کسی بده که بهش احتیاج داره... حامی من نمیتونه چهارتا برگ سبز باشه... من ترجیح میدادم همسر داشته باشم... کسی که مونس تنهاییام باشه... کسی که بلد باشه برام محبت خرج کنه... من هیچ وقت دنبال عابربانک نبودم...

ممنونم از لطف و نگرانیت ولی خودم بلدم گلیممو از آب بیرون بکشم... هفت سال عمر و نمیشه با پول محاسبه کرد پس بهتره خراب ترش نکنیم... خداحافظ...

صادق به جای خالی او نگاه میکند... من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم میرود...

حالش آنقدر خراب است که نمیداند باید به کجا پناه ببرد... کجا برود که همه ی چهار دیواریش مال خودش باشد... که وقتی صدای گریه اش را رها کرد کسی نیاید برای دلداری...

دلش تنهایی میخواست و جایی که فقط خودش باشد و خودش...

به ناچار آژانس میگیرد و به راننده میگوید فعلا در شهر دورش بدهد تا بعد مقصدش را معین کند... زورش آمده بود... حس میکرد مثل یک ساقه ی ترد زیر فشار باد و بوران تکه تکه شده است...

به راننده گفت صدای رادیو را بلندتر کند و خودش های های بنای گریه گذاشت...

مرد با تعجب به عقب چرخید و گفت: اتفاقی افتاده خانوم؟ میتونم کمکتون کنم؟

فقط دستش را نامفهموم در هوا تکان داد و باز هور هورش را از سر گرفت...

راننده با تاسف گفت: خدا بیامرزه... ایشالله غم آخرتون باشه...

ظاهرش که شبیه داغ دیده ها بود... مرد بیچاره حق داشت... او تعهد و ازدواجش را از دست داده بود... مردی که سال ها درکنارش زندگی کرده بود را از دست داده بود... حق داشت که با او ابراز همدردی کند و طلب آرامش...

آنقدر گریه کرد که حس کرد تهی شده است... حس کرد تمام دردها و حس های بدش از چشمانش خارج شده است...

هوا رو به تاریکی رفته بود و دیگر به عینک احتیاجی نداشت... آن را برداشت تا بهتر عابران در گذر از پیاده رو ببیند... همیشه دیدن این صحنه برایش جذاب بود... او میتوانست ساعت ها در وسط خیابان روی نیمکتی بنشیند و به این صحنه چشم بدوزد...

راننده پرسید: خانوم مقصدتون مشخص شد یا بازم دور بزنم؟

دل از شیشه ی سرد میگیرد و نام خیابانی که خانه ی نگار در آن قرار دارد را میگوید...

دو تراول به راننده بابت چند ساعت معطلیش میدهد و از ماشین پیاده میشود...

نگار و مهران هر دو در را برویش باز میکنند... فقط نگاهشان میکند و حرفی ازینکه این چند ساعت را کجا بوده نمیزند...

نگار حرص میخورد و بالا و پایین میپرد... مهران خونسردتر برخورد میکند و بیشتر سعی در آرام کردن نگار دارد...

رعنا سرش را پایین میندازد و به اتاقش میرود و در را میبندد... لباس هایش را عوض میکند و در تاریکی روی تخت دراز میکشد و به سقف زل میزند... قطره اشکی از گوشه ی چشمش راه میفتد به سمت موهایش حرکت میکند و آخر در سفیدی بالشت گم میشود...

دست هایش را روی شکمش قلاب میکند و روی فرو رفتگیش مکث میکند... اینجا میتوانست حالا کمی برآمده باشد...

نمیداند با خودش حرف میزند یا موجودی که نیست... شاید هم باشد، البته در آسمان ها!

من جای تو تصمیم گرفتم که نباشی... اینجا هیچ چیز دیدنی انتظارتو نمیکشید... بدتر از همه منو پدرت بودیم که زیادی خودخواه و نفهمیم... ما بلد نیستیم با یه موجود ضعیف چطور میشه برخورد کرد... من دوست داشتم که نذاشتم به دنیا بیای... من نمیخواستم وقتی مادری کردنو بلد نیستم پز شکم گندمو به این و اون بدم... من زنیم که یه عالمه تعهد و مسئولیت و گرفتاری داره که جایی اون وسطش برای مادری کردن خالی نذاشته...

پدرت به بهونه ی تو رفته و تنهام گذاشته ولی منم برای نگه داشتن و موندنش خیلی تلاش نکردم چون ما دیگه برای زندگی کردن باهم انگار دلیلی نداشتیم...

تو اگه به دنیا میومدی حتما ازم طلبکار میشدی... حتما میگفتی کی گفته بود به دنیام بیاری؟ مگه نمیدونستی که چه مادر بیخودی هستی؟ پس چرا منو بوجود آوردی؟!

اون موقع من نمیتونستم بهت بگم که پدرت با صلاح دید خودش قرصامو جابه جا کرد و باعث شد تو بوجود بیای...

اگر مردا حامله میشدن چی میشد به نظرت؟ فکر میکنی اگر پدرت جای من بود تورو نگه میداشت؟ فکر میکنی اونقدر از خودگذشتگی داشت که تو رو به دنیا بیاره؟!

هیچ وقت فکر نمیکردم مادر شدن تا این حد ترسناک باشه... من ازینکه تبدیل بشم به دو نفر میترسیدم... من ازینکه آزادیمو از دست بدم و پابند یه نفر دیگه بشم وحشت داشتم... من هنوز به تکامل نرسیده بودم... من هنوز نمیتونستم از

خودم بگذرم تا تو رشد کنی و جلوی چشمام قد بکشی... من نمیتونستم مثل یه مادر، فداکار باشم...

من در حقت لطف بزرگی کردم که به دنیات نیاوردم... امیدوارم درکم کنی...

غلت میزند و اشک هایش را با پشت دست پاک میکند...

آنقدر در افکارش با بچه ای که به دنیا نیاورد حرف میزند و درد و دل میکند تا خوابش میبرد...

صبح وقتی نگار و مهران هنوز در خوابند به بانک میرود... دمغ تر از تمام روزهای اخیرش میشود و هیچ کس را به حریمش راه نمیدهد...

دوساعت آخر را مرخصی میگیرد و اول به چند بنگاه معاملاتی ماشین سر میزند... فعلا از همه چیز مهم تر برایش خریدن یک ماشین دست دوم بود تا در این روزهای شلوغ عصای دستش شود و او را ازین سر شهر به آن سرش برساند... رانندگی را بلد بود ولی خستگی ناشی از کار همیشه باعث میشد تا میلی به خرید ماشین نشان ندهد و ترجیحا با همان اتوبوس و تاکسی برود و بیاید... ولی حالا اوضاع فرق کرده بود، حالا باید یک تکانی به خودش و زندگیش میداد تا میتوانست گذران عمر کند...

دو روز بعد مادرش با او تماس گرفت اظهار نگرانی کرد از تلفنی که بوق آزاد میخورد ولی هیچ کدام از آن ها جواب نمیدهند... در یک تصمیم آنی میگوید که برای شام پیششان خواهد رفت...

میخواهد واقعیت را بگوید و دست از مخفی کاری بردارد... خدا را چه دیدی شاید خانواده اش رفتار معقولی داشتند و او میتوانست برای باقی عمر به آن ها پناه ببرد و دیگر از گشتن به دنبال خانه راحت شود...

وقتی ماشینش را استارت میزند تمام فکرش هول حرف هایی میچرخد که قرار است به آن ها بگوید... از استرس نوک انگشتانش یخ شده است و دستانش خوب دور فرمان چفت نمیشوند...

نمیخواهد همه چیز را واو به واو بگوید، نمیخواهد بت صادق برای آن ها خراب شود... حتی قصد ندارد از سقط خودش هم بگوید، این خواسته ی زیادیست که بخواهد اطرافیانش درکش کنند... از قدیم مادری که بچه اش را

میکشت قصی القلب خوانده میشد کسی پی علتش نمیگشت، همه همان چیزی را که میبینند باور میکنند!

جلوی ساختمانشان پارک میکند و همین که میخواهد پیاده شود کسی صدایش میکند: رعنا تویی؟

به محمود که دو نان در دست دارد نگاه میکند و در را محکم میبندد و دزدگیرش را میزند: سلام... آره منم... چیش عجیبه؟

محمود نزدیکش میشود و با آن دستش به او دست میدهد: این چیه خریدی؟ شوهرت سوار ماشین آخرین سیستم میشه برا تو لگن میخره؟

دستش را میگیرد و اخم هایش در هم میرود: اتفاقا ماشین خیلی خوبیه... در ضمن اینو خودم خریدم... صادق اگه میخواست بخره بالاتر از ماشین خودش نمیگرفت کمترم نمیخرید...

محمود دستش را پشت شانه ی او میگذارد و به سمت در هدایتش میکند... او با خودش به طرفداری که از صادق کرد فکر میکند... مردی که دیگر مال او نبود...

بالا میروند و محمود در طبقه ی اول از او جدا میشود و به بالا میرود... زنگ میزند و تا مادرش در را باز کند مفصل انگشتانش را میشکند...

مادرش با بلوز و شلوار نخی در را به رویش باز میکند: سلام... چه جوری اومدی تو؟

جلو میرود و کفش هایش را در میاورد و وقتی بلند شد کوتاه صورتش را میبوسد: محمود بیرون بود درو برام باز کرد...

مادرش پشت سرش داخل میشود: خوبی؟ کجا بودین یه زنگ نمیزدین؟ موبایلتم اکثرا خاموش بود... شمال رفتین؟

شالش را روی یکی از مبل ها میندازد: نه... گوشیم خراب شده...

فتانه خانوم به آشپزخانه میرود و برای او چای میریزد: وا! این چه خرابیه که هم گوشیت درگیرشه هم تلفن خونتون...

جواب نمیدهد و خودش را با باز کردن دکمه های پالتویش مشغول میکند...

پدرش از اتاق بیرون می آید و هر دو به سمت هم میروند و احوالپرسی میکنند...

مادرش با سینی چای داخل میشود و رو به او میپرسد: آقا صادق چطوره؟ خوبه؟

نمیداند چرا خون به مغزش نمیرسید و همانطور هاج و واج به مادرش نگاه میکند... نمیداند باید حالا چه بگوید... یعنی زمانش رسیده؟! الان باید از طلاقشان بگوید؟

حسن آقا او را به خودش میاورد: دخترم حواست کجاست؟ مادرت ازت سوال پرسید!

به زمین نگاه میکند و آرام جواب میدهد: خوبه... برگشته سر پروژه اش...

نه! او آدم گفتن حقیقت نبود... از پسش بر نمی آمد... نمیشد در چشمان آن دو نگاه کند و بگوید ما طلاق گرفته ایم...

هر چه سعی کرد نتوانست تا آخر شب که پیششان بود چیزی از حقیقت را با آن ها درمیان بگذارد...

شب را همانجا ماند و به نگار اطلاع داد که امشب را مزاحمشان نمیشود... و نگار چه نفس راحتی کشید وقتی گوشی را قطع کرد و به سمت صادق چرخید!

صادق خیره به شکم او گفت: همه دست به دست دادین بچه ی منو کشتین ولی خودتون دارین بچه دار میشین...

نگاه پر از حسرت و غمگینش را بالا میاورد و به صورت او میدهد: تبریک میگم بهتون...

نگار با استرس به لبخند کوچک او خیره میشود و نمیداند باید تبریکش را باور کند یا نه...

آمدن سرزده اش همراه با آن دسته گل را نمیدانست به پای چه بنویسد... تا او را پشت در دید آنقدر شوکه شد که فوری با مهران تماس گرفت و حضور او را اطلاع داد مهران هم گفته بود در راه است و خیلی زود میرسد...

همانطور هم شد تا او برای صادق قهوه برد و مقابلش نشست و دست روی دست گذاشت در خانه باز شد و مهران سر و کله اش پیدا شد...

انتظار داشت باهم خشک برخورد کنند ولی هر دو به سمت هم رفتند و بهم دست دادند... حتی صادق پایش را فراتر گذاشت و صورت مهران را بوسید و پدر شدنش را تبریک گفت...

مهران خنده ی آرامی کرد و گفت: تو از کجا فهمیدی؟

همانطور که دوباره سرجایش مینشست گفت: مامانم میگفت... داشت منت سرم میذاشت که دوستتم بچه دار شد تو چیت کمتره؟ نکنه بچتون نمیشه و ازین حرفا... نمیدونست بچم شده ولی نذاشتن که بمونه...

نگار آب دهانش را بزور قورت میدهد و به مهران نگاه میکند تا ببیند جانب داری میکند یا فقط میخواهد حرف بخورد...

-: توئم دوست مایی، رعنائم دوستمون... ازمون کمک میخواست... فکر کن جای رعنا نگار بود و جای من تو، اونوقت تو چیکار میکردی؟ تو حاضر میشدی خواهرتو تو این شرایط تنها بزاری؟

نگار با صدای دورگه ای میگوید: اصلا رعنا تصمیمشو گرفته بود... من فقط همراهش میرفتم که تو اون حالش تنها نباشه... تو که نبودی تو اون روزا ببینی به وضعی افتاده بود...

با تاسف و سری پایین میگوید: مشکل من این بود که نبودم... من بالا سر زندگیم نبودم که ببینم زیر گوشم داره چه اتفاقایی میفته... هر دفعه رفتم و برگشتم دیدم یه تغییر جدید بوجود اومده...

مهران برای عوض کردن جو میگوید: قهوت سرد میشه... چه خبر از کار؟

خیره به او نگاه میکند و عین آدم های بی حواس میگوید: کدوم کار؟! دل و دماغ هیچیو ندارم...

همه ساکت میشوند و صادق دوباره به حرف در می آید: رعنا کجاست؟ داره چیکار میکنه؟ حالش خوبه؟

مهران نگار نگاهی بهم میندازند و مهران میگوید: خوبه... دنبال خونست... ماشینم خریده... خودت که میدونی چقدر فعال... بزورم شده خودشو سرپا نگه میداره...

لبخند محوی میزند و سر تکان میدهد...

نگار مچ پایش را لمس میکند و انگشتش را در پابندش فرو میبرد: دست از پرخوریشم برداشته... خیلی سعی میکنه بگه قویم ولی معلومه که کم آورده... کاش یه فرصت به خودتون میدادی، طلاق برای شما خیلی زود بود...

دور لبش را از هیچی پاک میکند: طلاق برا کسایی زوده که امید دارن یه چیزی تو زندگیشون درست بشه نه مایی که اصلا انگار از دوتا قاره ی مختلف بهم رسیدیم...

نگار میخواهد حرفی بزند که مهران اجازه نمیدهد: خوب کاری کردین داداش... نه واسه تو زن کمه نه واسه اون شوهر... حتما جفتتون اینبار با دید بازتری انتخاب میکنین...

حس کرد پتک محکمی بر فرق سرش کوبیده شده... گوش هایش سوت میکشیدند... مهران چه گفته بود؟! شوهر برای رعنا؟؟؟ مگر چنین چیزی ممکن بود؟ ازدواج او با مرد دیگری؟ مردی که او را دوست داشته باشد و با او روزش را شب کند و شبش را روز؟ مثل او در آغوشش بگیرد و مثل او ببوسد و مثل او... لعنت خدا بر شیطان...

کف دستش را روی موهای تراشیده اش عقب و جلو برد و بی قرار به آن ها نگاه کرد تا بلکه کسی بگوید: نه! رعنا تا آخر عمرش عذب اوقلی میماند تو خیالت راحت... آب در دلت تکان نخورد...

نگار میگوید: حالا مهران کلی گفت... منظورش اینه که تا آخر عمرتون که نمیتونین مجرد بمونین...

صادق بلند میشود و سعی میکند بروی خودش نیاورد که چطور از حرفشان زمین خورده است: مهران من فردا میرم... اگر یه وقت رعنا پولی چیزی احتیاج داشت بهم خبر بده... اگر خونم پیدا نکرد بهش بگو بره خونمون... من احتمالا برم حالا حالاها برنمیگردم... هواشو داشته باشین... زیادی کله شق...

چکیم ک بهش بابت مهرو این چیزا دادم پاره کرد... تا لحظه ی آخر آرزو به دلم گذاشت که یه بار ازم پول بگیره دختره ی خیره سر...

خداحافظی میکنند و او خودش را سریع به ماشینش میرساند... وقتی پشت فرمان مینشیند خودش را با نفس های بلندش آرام میکند...

باورش نمیشد رعنا را از دست داده باشد... اویی که در تمام زندگیش برای رسیدن به هر چیزی تلاش کرده بود... برای اویی که برای رعنا رفت و آمد تا توانست نظرش را جلب کند...

او که روزی سعی کرده بود کوه باشد تا مادر و خواهرانش را زیر بال و پر بگیرد تا نبود پدرشان را حس نکنند... خودش که از تمام خواسته هایش گذشته بود و هر چه در میاورد برای آن ها خرج میکرد... آنقدر برای آن ها ستودنی شده بود که هوا برش داشته بود فکر میکرد برای همه تحسین برانگیز است...

تا زمانی که رعنا را دید... رعنایی که اصلا او را نمیدید! اویی که کوه بود در نظر رعنا یک قلوه سنگ هم محسوب نمیشد...

ولی این ذره ای از جذابیت رعنا را برایش کم نمیکرد... برعکس حریص تر میشد برای داشتن همیشگیش... شاید بزرگترین مشکل انسان ها همین است؛ فکر میکنند میتوانند یکدیگر را تغییر دهند...

دختره ی لج باز ماشین خریده بود... پوزخند میزند... چند بار به او گفته بود که بروند و باهم برایش ماشین بخرند و او قبول نکرده بود... دلش ازینکه در گرما و سرما؛ آن وقت صبح و آن وقت ظهر هلک و هلک از خانه تا سرکار و از سرکار تا خانه برود برایش میسوخت... دوست داشت او همیشه در ناز و نعمت و آرامش باشد... ولی او همیشه ترافیک و خستگی و تنبلی را بهانه میکرد و از خرید ماشین سر باز میزد... و حالا... حالا که او از زندگیش رفته بود او یادش آمده بود که به ماشین احتیاج دارد!

استارت میزند و حرص میخورد... فرمان را میچرخاند و از پارک در می آید... امشب سر زده آمده بود اینجا تا رعنا را ببیند... مسخره و احمقانه بود ولی دلش به شدت برای او تنگ شده بود... یعنی میشد همه چیز را فراموش کرد؟ میشد یک زندگی دونفره را با همچین قدمتی کنار گذاشت؟

دعا دعا میکند تا خانه ی مناسب گیرش نیاید و به خانه ی خودشان برود... هر چند از همین حالا میداند جواب او منفیست...

رعنا روی تخت دراز کشیده و به نگار نگاه میکند که روی صندلی راک تاب میخورد و از دیشب میگوید: شانس آوردی نبودی... من که دل تو دلم نبود... یعنی وقتی دیدم اومده دیگه دسته گلشو ندیدم فقط گفتم یا خدا اومده اینجا سر و صدا... میدونی از سوسن شکایت کرده؟

-: آره سوسن بهم گفت...

ازین شاخه به آن شاخه میپرد: صاف صاف تو شکمم نگاه کرد گفت بچمو کشتین خودتون بچه دار شدین...

رعنا بینی کیپش را بالا کشید و نگار ادامه داد: ولی دلم خیلی براش سوخت رعنا... اصلا یه حالی بود... دیگه اون ابهت و نداشت... انگار کرک و پرش ریخته بود... شونه هاش آویزون شده بود... چطوری دستی دستی گند زدین به زندگیتونا... داشتین زندگیتونو میکردین دیگه...

مهران میان چهارچوب می ایستد: نگار چقدر حرف میزنی سرشو بردی... دیشب صادق سر جمع بیست مین بیشتر اینجا نبود تو الان دوساعته داری از چی حرف میزنی؟

رعنا با آمدن مهران روی تخت مینشیند و میگوید: یه خونه دیدم امروز... جای خوبیه خونشم خوبه... فقط یکم قیمتش بالاست... احتمالا چک بدم برای ماه بعد همینو بگیرم ازش...

نگار دمغ میشود: دوساعته به قول مهران دارم از صادق برات فک میزنم یه کلمه آره نه نگفتی اونوقت الانم که نطقت باز شده داری از خونه میگی؟

به نگار نگاه میکند: میخوای چی بگم؟ براش اشک و ناله راه بندازم؟ مگه خودش نبود گفت طلاق؟ حالا گوه میخوره میاد حال منو از شماها میپرسه...

مهران دستی به صورت همیشه تمیزش میکشد و میگوید: چرا اصلا نمیری خونه ی خودتون؟ صادق که برگشته امروز سرکارش وقتی تو هم نباشی دیگه اینجا چیزی نداره که بخاطرش بیاد خونش... تو هم که کلید داری میتونی وقتی

اون نیست بری اونجا... وقتیم برگشت بیای پیش ما... من همیشه میدونم که اون کی میاد و میره اینجوری میتونم در جریان بزارمت...

رعنا سریع میگوید: این دیگه چه پیشنهادیه مهران؟ از تو انتظار نداشتم... پاشم بی اجازه برم خونه ی آدمی که هیچ نسبتی دیگه باهام نداره که چی بشه آخه؟

-: منطقی به نظر نمیاد ولی عملیه... تو میتونی...

میان حرفش میرود: حرفشم نزن...

پرده را کنار میزند و از پنجره ی جدید خانه اش به بیرون نگاه میکند...

هوا تاریک است و برف ریزی میبارد... پکی به سیگارش میزند و از کنار پنجره به داخل برمیگردد... نگاهی به خانه ی محقر و چهل و هفت متریش میندازد که فقط یک دست مبل راحتی ارزان قیمت درش است و یک تلویزیون سی و دو اینچ... نه فرش دارد نه ساعت دیواری و نه میز ناهار خوری... در این خانه جز وسایل ضروری هیچ چیز دیگری نبود...

به آشپزخانه میرود و همانطور که سیگار را میان لب هایش نگه داشته برای خودش هات چاکلت درست میکند و به هال برمیگردد و روی مبل سه نفره اش مینشیند...

اینجا را با تمام کم و کاستی ها و کوچک بودنش دوست داشت... اینجا مال خودش بود... جایی که احتیاج نبود درش خودش نباشد و همیشه مراعات کند...

دیگر ازینکه در خانه ی نگار باشد واقعا معذب شده بود و حس اضافی بودن داشت... نگار تا آخرین لحظه معتقد بود که او نمیتواند و بالاخره دست از پا دراز تر به خانه ی صادق برمیگردد ولی او ثابت کرده بود که خواستن توانستن است...

مهران از معایب زندگی مجردی برایش گفته بود ازینکه همسایه ها و صاحب خانه ممکن است با او سر ناسازگاری بگذارند... هر چه گفت او زیر بار نرفت... حاضر نبود بیش از این سربار زندگی آن ها باشد یا برگردد به خانه ی صادق... حتی خود صادق هم وقتی برای بستن قرارداد میرفت با او تماس گرفت... با دیدن شماره ی او قدم هایش شل شدند... جلوی بنگاه ایستاد و تماس

را ریجکت کرد... نباید دیگر با مردی که در زندگیش نبود حرف میزد... پایش را که در مشاوره ی املاک گذاشت پیامکی آمد" اون خونه مال توئه هنوز... خودتو آلاخون بالاخون نکن... برو همونجا..."

همانجا فهمید که اصرارهای مهران و نگار از کجا نشات میگرفت...

برایش تند تایپ کرد" برای این دلسوزیا دیگه خیلی دیر شده"

و بعد گوشی سایلنت شده را در کیفش گذاشت و با عزمی جزم تر برای بستن قرار داد آماده شد...

ذره ای از نوشیدنی داغ و شیرینش را نوشید و پلک هایش را بست... مادرش دیروز تماس گرفته بود و حال صادق را جویا شد... پیشاپیش دعوتشان کرد که هر وقت صادق برگشت به خانه شان بروند... او هم گوش داد و چشم چشم هایش را صف کرد... و حالا مثل خر در گل مانده ای شده بود که نمیدانست بزرگترین واقعیت زندگیش را چگونه به خانواده اش اطلاع دهد...

سیگار سوخته اش را روی جا سیگاری خاموش کرد و برای حال و روزش غصه خورد... به حال زنی بیست و هشت ساله که از نظر اجتماع یک زن فعال و مستقل و خوشبخت بود و چیزی که در اصل بود یک زن تنها بود که داشت تمام تلاش و سعیش را میکرد تا روی زانوهایش خم نشود... تا کسی نفهمد او یک چینی بند زده است که با یک ناخنک از هم میپاشد... تا کسی نفهمد او به جرم انتخابی که کرد از طرف صادق طرد شد چون او نتوانست بی چون و چرا اطاعت کند؛ اطاعت کند از فرمانی که یک موجود را در بطن او نهاده بود!

او نمیخواست هیچ کس بفهمد که او به قتل متهم است چون مطمئن بود هیچ کس درکش نخواهد کرد...

لیوانش را زیر مبل میگذارد و همانجا دراز میکشد... گاهی این همه تنهایی و سکوت میتواند ترسناک باشد... ساعد دستش را روی چشمانش میگذارد و چشم میبندد...

نمیفهمد کی خوابش میبرد... وقتی صدای زنگ گوشی اش تمام خانه را پر میکند با وحشت چشم باز میکند و روی مبل مینشیند... میان گرگ و میش صبح زنگ را قطع میکند و دستی به گردن دردناکش میکشد... خمیازه ی بلند و بالایی میکشد و به اتاق میرود تا حاضر شود...

بین رفت و آمدهایش کمی آرایش هم کرد تا حالت خواب آلودگی چهره اش کمتر شود...

روپوش و شلوار ست طوسیش را میپوشد و ساعت گرانبهایش را دور مچش میبندد و مقنعه اش را سر میکند... از در واحد که بیرون می آید قبل اینکه خم شود و بند کفش هایش را ببندد در واحد روبه رویی باز میشود و مرد همسایه روبه رویی لبخندی تحویلش میدهد... با اخم به مردی که میداند متاهل است بی محلی میکند و صبر میکند تا اول او از راه پله رد شود...

به محض اینکه او از پاگرد اول گذشت ازجایش بلند میشود و نفس حبس شده اش را بیرون میدهد... مثل روز برایش روشن است که این آدم بزودی برایش شر میشود...

کیفش را روی میز میگذارد و خم میشود و با موس روی گزینه ی مورد نظرش کلیک میکند و از رسولی میپرسد: چرا انقدر زود دارن جا به جاتون میکنن هنوز که دو سال نشد اومدین اینجا؟

رسولی سری تکان میدهد و دکمه های کیبوردش را پشت هم میزند: هر چی هست زیر سر اون محمدیه... معلوم نیس چی به بازرس گفته که به این زودی دارن جا به جام میکنن...

از بالای عینکش نگاهی به محمدی میندازد که با تلفن مشغول صحبت است: حالا کی قراره برین از پیش ما؟

دست از کار میکشد: صبح تا از در اومدم تو بهم گفت از سرپرستی فکس کردن که باید سه شنبه برم اون شعبه...

برگه ها را در فایل میگذارد و فایل ها را در کمد میگذارد و دوباره برمیگردد: حالا شما اینقدر از الان ناراحت نباش... چه میدونی! شاید اونجا برات بهتر باشه... شاید ارتقا بگیری...

رسولی میخندد: پونزده سال سابقه ی کار دارم پستم از تحویلداری تغییر نکرده اونوقت بایه جابه جایی ازین بانک به یه بانک دیگه بهم سِمَت میدن؟

دکمه را میزند و شماره ی بعدی به باجه ی او خوانده میشود: اینقدر منفی گرا نباشین به چیزای خوب فکر کنین تا خوب براتون پیش بره...

زنی مقابلش مینشیند و باز از شرایط وام میپرسد و او باز برای بار ان ام توضیح میدهد...

میان شلوغی سر ظهر سنگینی نگاهی را روی خودش حس میکند... سر بلند میکند و نوید را میبیند... او را ندید میگیرد و سرش را گرم کارش میکند... تپش های های قلبش باعث میشود دستش را از زیر مقنعه روی سینه اش فشار دهد... نمیفهمد این کار بانکی او چرا تمام نمیشود مخصوصا حالا که وامش را هم گرفته است... یعنی این شهر به جز این شعبه بانک دیگری ندارد؟

آنقدر سرش را پایین نگه میدارد تا بانک کاملا خلوت میشود و نگهبان در بانک را میبندد و ان ها مشغول بستن حساب ها میشوند...

خدا را شکر میکند که بدون اینکه هیچ اصطحکاکی بینشان شکل بگیرد او رفته است...

با خیال راحت با همکارانش خداحافظی میکند و به سمت ماشینش میرود...

آفتاب گیر را پایین میدهد و اول خودش را چک میکند... ریمل پررنگ همچنان سر جای خودش باقیست و حالت چشمانش را زیبا و خمار کرده... رژ لب کم رنگش کاملا پاک شده است... دستی به کانسیلر زیر چشمانش میکشد و استارت میزند... تا خانه را با سرعتی فضایی رانندگی میکند... دیشب شام نخورده است و حالا از ضعف و گرسنگی معده اش تیر میکشد...

ماشین را در پارکینگ پارک میکند و تا طبقه ی سوم را که آسانسور هم ندارد با پله طی میکند... کلید میندازد و وارد خانه میشود...

مقنعه اش را برمیدارد و روی مبل پرت میکند... به آشپزخانه میرود و از یخچال قابلمه ی عدسی را در میاورد... هنوز فندک گاز را نزده که صدای زنگ ورودی او را متوقف میکند... یک بله از همانجا میگوید و وقتی جوابی نمیشنود به سمت چشمی میرود... هیچ چیز جز در واحد روبه رویی در دیدش نیست... دوباره بله میگوید و وقتی باز صدای زنگ بدون جواب دادن بلند میشود... کمی از لای در را بدون برداشتن زنجیر باز میکند...

صدای مردانه ای میگوید: باز کن منم...

نگاهش از روی سینه ی او بالا میرود و به چشمانش میرسد... مات و مبهوت از میان درزی که وا کرده است به او نگاه میکند...

-: باز کن درو رعنا...

از ترس اینکه کسی او را در راه پله ببیند و برایش بد شود زنجیر را برمیدارد و او سریع داخل میشود... نگاهش میکند... بالا تا پایینش... و بیشتر روی موهایش مکث میکند: خوبی؟

دست به کمر میشود و با کلافگی و ترس میگوید: تو اینجا چیکار میکنی؟ آدرس اینجا رو از کجا گرفتی؟

لبخند میزند: مجبورم کردی تعقیبت کنم...

خنده ای عصبی میکند: من مجبورت کردم؟ منکه دارم همه ی زورمو میزنم که ازت فرار کنم؟

جلوتر میرود و فاصله را کم میکند: اومدم دنبال همین... چرا فرار میکنی؟ چرا نمیزاری بهت نزدیک بشم؟

وحشت زده به دیوار پشت سرش تکیه میدهد: برو عقب نوید!

نوید سر جایش می ایستد و باز لبخند میزند... دستش بالا می آید تا درون موهای او فرو رود ولی رعنا خودش را از بین او و دیوار بیرون میکشد و به آشپزخانه پناه میبرد و زیر گاز را روشن میکند...

-: تو که میگفتی زندگی خوبی داری؟ همکارت میگفت این آخرا با سر و صورت کبود و دست آتل بسته میرفتی سرکار! الانم میگن جدا شدی؟ طلاق گرفتی؟!

در قابلمه را بر میدارد و به محتویات درونش نگاه میکند: کی بوده که دماغش این همه وسط زندگی من چرخیده و مو رو از لای ماست بیرون کشیده؟

به سمتش نگاهی میندازد: کی بوده این فضول؟

نوید به آشپزخانه می آید و به دیوارش تکیه میدهد: محمدی، رئیست... فکر میکنم زیادی تو نخته که آمار لحظه به لحظه اتو داره...

به حباب های درون قابلمه خیره میشود... محمدی را باید ادب میکرد که دیگر به این راحتی راپورتش را ندهد...

-: تو که این همه مشکل داشتی با شوهرت چرا من گفتم طلاق بگیر قبول نکردی؟

بر میگردد و در چشمانش زل میزند: من طلاق نگرفتم... اون طلاقم داد...

فقط پلک میزند و نگاهش میکند...

عدسی گرم شده را با همان قابلمه به هال میبرد و روی میز وسط میگذارد... دو بشقاب و دو قاشق و چند تکه نان میبرد... اول برای خودش میریزد و بعد برای نویدی که هنوز در آشپزخانه ایستاده...

دارد همه ی تلاشش را میکند تا بگوید همه چیز عادیست و او ازین تنهایی دو نفره در یک چهار دیواری که دوباره دارد تکرار میشود نمیترسد...

با دست لرزان یک قاشق در دهانش میگذارد و کمی مزه مزه میکند...

به بشقاب او نگاه میکند... درست ترش این است که در خانه را باز کند و بگوید هری ولی نمیداند چرا میخواهد بیاید و کنارش غذا بخورد: سرد بشه از دهن میفته...

کمی بعد نوید کاپشن چرمش را روی مبل میندازد و روی تک نفره ی سمت راست رعنا مینشیند... بشقابش را جلو میکشد و از غذایش میخورد...

جز صدای برخورد قاشق با بشقاب صدای دیگری نمی آید... رعنا که سرش پایین است موهای بلند آن طرف صورتش جلوی دیدش را میگیرد... همه را یک جا جمع میکند و پشت گوشش میزند... از حس نگاه خیره ی او سر بلند میکند... صاف نشسته و فقط نگاهش میکند...

آب دهانش را به سختی فرو میدهد: چرا اوجوری نگام میکنی؟

حرف نمیزد... رعنا یک برگ دستمال برمیدارد و کنار لبش را پاک میکند و صاف مینشیند: اینجوری نگام نکن...

-: چه جوری؟

به میز نگاه میکند و بغضش را قورت میدهد: همینجوری که داری نگام میکنی؟

-: چرا؟ چه جوری نگات کنم پس؟ چه جوری نگات کنم که دوست داشته باشی؟ چه جوری نگات کنم که جای این هشت نه سالی رو که ازمون گرفتیو پر کنه؟ اون همه عجلت برا ازدواج بخاطر چی بود؟ که حالا بعد این همه سال طلاق بگیری؟ که من این همه سال بدون تو فقط روزمرگی کنم؟ چطور تونستی با زندگی جفتمون بازی کنی رعنا؟ چطور تونستی منو تو بی خبری از خودت نگه داری و بله بدی؟

صدایش بالا میرود: حرف بزن با توام...

چشمان پر اشکش را به او میدوزد: تو داشتی اذیتم میکردی... من از خودمو بدنم متنفر بودم... حس میکردم فقط جسمم برات مهمه نه خودم...

بلند میگوید: تو باید اینا رو به من خر همون موقع میگفتی...

اشک هایش راه میفتند و او بلند میشود: تو گفته بودی بدون این رابطه ها منو نمیخوای... من نمیتونستم درست تصمیم بگیرم... من فقط یه دختر بچه ی نوزده ساله بودم... من هنوز اونقدر قوی و محکم نشده بودم که بتونم جلوت وایستمو بگم حق نداری به بدنم دست بزنی... من اونقدر تو رو دوست داشتم که حاضر بودم برای نگه داشتنت حتی حامله بشم که تو مجبور بشی منو برای همیشه نگه داری...

گریه اش اوج میگیرد: من عاشق تو بودم... ندیدمت نخواستم منو ببینی چون میترسیدم دوباره بهت برگردم... من فقط میخواستم خودمو ازون مخمصه نجات بدم... من نمیخواستم بابام که یه عمر با آبرو زندگی کرده بود بخاطر من انگشت نمای مردم بشه... نمیخواستم برادرام بشنون که خواهرشون تو خونه ی یه پسر رفت و آمد داره... من خیلی تحت فشار بودم... من بخاطر تو یه آدم دیگه رو هم با خودم غرق کردم... آدمی که دنیاش با من فرق داشت و میتونست بهترین زندگیو داشته باشه...

نوید بلند میشود و او را در آغوش میگیرد... سرش را به سینه اش میچسباند و روی موهایش را میبوسد...

رعنا هر دو دستش را روی سینه ی او میگذارد به اندازه ی تمام این سال های نبودن و ندیدنش اشک میریزد... وقتی عقب میرود پیراهن نوید خیس و سیاه شده...

نوید ابرویی بالا میدهد و میگوید: پیراهن لازمم کردی که!

میخندد و از جعبه ی دستمال یک برگ برمیدارد و زیر چشمانش را تمیز میکند: اگه لباسای من اندازت میشه من مشکلی ندارم که بهت بدم...

نوید با همان لبخندی که روی لبش است جلو میرود و صورت او را در دستانش میگیرد و با شصتش نم اشکش را پاک میکند: الان سبک شدی؟

مچ او را میگیرد و معذب دستش را پایین میبرد: آره بهترم...

میخندد: دقت کردی همیشه اول و آخرش تو منو مقصر میکنی؟

حق به جانب میگوید: مگه نیستی؟

سر تکان میدهد و جلو میرود: تو بگی هستم...

رعنا عقب عقب میرود و دستش را بالا میبرد: فکر میکنم بهتره دیگه همو نبینیم...

نوید سر جایش می ایستد: ایندفعه از دستت نمیدم... هر بهایی که لازم باشه میدم ولی تو رو برای خودم نگه میدارم...

دلش نمیلرزد... به جایش استرس به جانش میفتد...

نوید میپرسد: سرویس بهداشتیت کجاست؟ باید یکم پیراهنمو ردیف کنم...

با انگشت به دری که حمام و توالتش را یکجا دارد اشاره میکند... با رفتن او به داخل، بی رمق روی مبل میفتد و سعی میکند به افکارش نظم دهد...

گوشی نوید روی میز کنار بشقاب عدسی نیمه پرش زنگ میخورد... به تصویر زنی با موهای بلوند خیره میشود... کسی که نباید اصلا عکسش با وجود او روی گوشی نوید میفتاد...

دستش پیش میرود و گوشی را میگیرد... نفس هایش سنگین میشوند... به عقب برمیگردد و در بسته ی توالت را از نظر میگذراند... صدایش را پر عشوه میکند و جواب میدهد: بله بفرمایید؟

از آن سوی خط هیچ صدایی نمی آید و او هم بزور نفس های کشدارش را کنترل میکند: الو؟ جانم؟

صدا مردد به نظر میرسد: ببخشید من با گوشی آقای شفیع زاد تماس گرفتم؟

لبش را میگزد و دوباره به عقب نگاه میکند: بله جونم درست گرفتی...

صدایش پر از ضعف میشود: میتونم بپرسم خودشون کجان؟ شما کی هستین که گوشیشونو جواب دادین؟

از جایش با تشویش بلند میشود: خودشون حمامن... اومدن خونه ازشون بپرسین که من کیم که ایشون میاد خونم!

تماس را قطع میکند و برایش مهم نیست سر زن بیچاره چه آورده... فقط گوشی به دست جلوی تنها پنجره ی خانه اش می ایستد و به بیرون نگاه میکند...

نوید بیرون می اید و در را با سر و صدا میبندد: آب گرم نداری؟

به سمتش میچرخد که پیراهن مچاله شده اش را در دست دارد... یک تاپ خاکستری به تنش است که به خوبی عضلاتش را به نمایش گذاشته است... چشم از آن پیچ و خم های دلربا میگیرد و گوشیش را بالا نگه میدارد: زنت زنگ زده بود... جواب دادم... گفتم رفتی حموم... دروغ نگفتم، آخه حمام و دستشوییم یه جاست خودت دیدی که! گفتم رفتی خونه بهش توضیح میدی که من کیمو چرا اومدی خونم...

نوید ماتش میبرد... رعنا در یک حرکت کیش و ماتش کرده بود!

جلو میرود و گوشی را به دستش میدهد و پیراهنش را میگیرد: بده برات خشکش کنم...

میرود و پیراهن خیس را روی میز اتو میندازد و اتو را روشن میکند... او عادت دارد به این مدل خشک کردن ها... در دلش خون گریه میکند... حس میکند باید همچین ضربه ای میزد تا او را برای همیشه دور کند...

وقتی بیرون میرود او هنوز همانجا ایستاده و به زمین خیره است... پیراهنی که هنوز گرم است را روی دوشش میندازد: بپوش... همسرت حتما الان بی صبرانه منتظر توضیحته...

نوید موبایل را در جیبش سر میدهد و آستین هایش را میپوشد...

رعنا روبه رویش روی مبل مینشیند و پا روی پا میندازد و زیر سیگارش فندک میزند و به نگاه خیره ی او پوزخند میزند: چیه؟ بهم نمیاد؟ همون امتحان کردنا و تفریحی تفریحی ها کار دستم داد... الان معتادشم ناجور... هر کاریم میکنم نمیتونم ترک کنم... تو چی؟ تو ترک کردی یا هنوز میکشی؟

جواب نمیدهد و همانطور که دکمه هایش را میبندد نگاهش میکند...

جدی میشود و میگوید: در ضمن؛ بین توضیحاتت به همسر عزیزت اینم در نظر بگیر که من دیگه به عشق و عاشقی اعتقادی ندارم... عشق یه حقه ی بزرگ واسه گول زدن خودمون... نمیدونم چرا یه روزی فکر کردم عاشقتم... شاید از ترس تنهایی بود... یا فکر میکردم محتاج اینم که تو تصاحبم کنی و تا آخر عمر کنار هم بمونیم... شاید فکر میکردم دنیا بدون تو برام ادامه نداره و نمیتونم زندگی کنم... نمیدونم هر چیزی که بود مطمئنم حالا دیگه نیست...

پک عمیقی میزند و دودش را همراه با حرف زدن بیرون میدهد: میدونی چیه؟ الان نظرم عوض شده... عشق خیلی کمتر ازین چیزایه که گفتم... عشق مثل یه جور گرسنگیه که بعد از سیر شدن سر دلت میمونه و به جای اینکه حالت خوب باشه احساس تهوع میگیری و بعدشم نوبت استفراغه...

الان میفهمم که تمایل یه مرد به یه زن یا یه زن به یه مرد میتونه چقدر آزادیشو تهدید کنه... هیچ غل و زنجیر و طنابی نمیتونه تورو مثل یه برده ی بی چون و چرا و چشم و گوش بسته ی بی امید نگه داره جز همین عشقی که با خودش تعهد میاره... الان خوشحالم که خودمو بهت هدیه نکردم... من هیچ وقت با تو خوشبخت نمیشدم... حیف که اینو دیر فهمیدم... اونقدر دیر که یادم رفت از زندگیم با صادق لذت ببرم به جای اینکه غبطه ی زندگی رویاییمو با تو بخورم...

حداقل مزیت صادق این بود که مثل تو با وجود داشتن زن دنبال عشق قدیمیش موس موس نمیکرد... همه ی اینا رو گفتم که تهش بگم منتظر من نباش... از من برا تو دیگه آبی گرم نمیشه... سرت به زندگیت باشه... از داشته هات لذت ببر نه نداشته هات...

دکمه های سر آستینش را میبندد و کاپشنش را چنگ میزند و به سمت در میرود: اگه دیگه زندگی مونده باشه... کاش یه جور بهتری تلافی میکردی...

بلند میگوید: بهتر از این بلد نبودم عزیزم... شرمنده...!

در که با صدا بسته میشود پلک های او روی هم جمع میشوند... از جلد خونسردش خارج میشود و باز پکی به سیگار میزند... دیگر تاب نمیاورد و میگرید...

به جای جای خانه نگاه میکند... هیچ کس جز خودش نیست و این خودش بزرگترین درد است...

از جایش بلند میشود و بشقاب های نیمه خورده را در سینک میندازد...

موبایلش از درون کیفش زنگ میخورد... فس فسی میکند و بینیش را با تمام وجود بالا میکشد... وقتی به روی صفحه نگاه میکند با دیدن شماره ای که سیو نیست بی هوا دکمه ی پاسخ را میزند و ناگهان به یاد میاورد که این شماره ی خانه ی خاله نرگس است... محکم در پیشانیش میزند و بی صدا فریاد میکشد: لعنتی... لعنتی...

و بعد با صدای آرام و موقری جواب میدهد: الو؟

خاله نرگس با نگرانی میگوید: سلام رعنا جان... خوبی مادر؟ صادق خوبه؟

با دلتنگی روی مبل مینشیند و باز اشک های دم مشکش راه میفتند: سلام خاله... شما خوبی؟ عادله و منیژه خوبن؟

خاله نرگس گله میکند: یه ماه به من پیرزن سر نمیزنین... من که چشمم به این در خشک شد... سوادم ندارم شماره اتونو بگیرم... عادله اومده اینجا گفتم شمارتو بگیره... اون صادق بی مادرشده ام که دو خط با آدم حرف نمیزنه... هنوز الف به لام نرسیده قطع میکنه... خوبین شماها؟ چیزی شده مادر؟ تو رو خدا اگه اتفاقی افتاده به من بگین اینجوری جون به سرم نکنین...

بغضش را قورت میدهد و پیشانیش را به آستین روپوشش میچسباند: نه چیزی نشده قوربونتون بشم... مام سر و مر و گنده ای اینجا داریم زندگی میکنیم... برای چی الکی خودتو ناراحت میکنی؟

-: صدات چرا اینجوریه مادر؟

مینالد: سرما خوردم چیزیم نیست...

قانع میشود: مواظب خودت باش... سوپ بخور زودتر خوب شی... کی میاین پیشم من ببینمتون؟

خیسی بینیش را با دو انگشت تمیز میکند و به سقف نگاه میکند... نمیتواند سر یک پیرزن شصت و هفت ساله شیره بمالد: فعلا که درگیر کاریم... منم چون آخر سال مرخصی ندارم... ولی به صادق میگم بیاد پیشتون...

-: تو هم بچمی... تو هم بیا... دلم برا هردوتون تنگ شده...

کلافه و عصبی از جایش بلند میشود: من که نمیتونم به خدا... حتی نمیتونم دیگه اسم مرخصیو بیارم...

پیرزن به گریه میفتد: پس برای عید بیاین... چیزی به عید نمونده...

سر تکان میدهد تا او را ارام کند: باشه خاله... میایم چرا گریه میکنی؟ زنگ بزن به مامان من ببین منو آخرین بار کی دیده... باور کن وقت نداریم...

-: شما همیشه هر دو هفته یه بار بهم سر میزدین...

موی مزاحمش را عقب میدهد: آره... حق باشماست... ببخشید... یکم دیگه تحمل کنی میایم پیشت...

-: باشه مادر... ببخش ناراحتت کردم دلم خیلی گرفته بود... مزاحمت نمیشم دخترم... خداحافظ...

یک "مراحمین" بی رمق میگوید و تماس قطع میشود...

با عصبانیت با صادق تماس میگیرد... زیاد بوق نمیخورد که صدای او را میشنود: الو رعنا؟

فریاد میکشد: چرا هنوز به مادرت نگفتی جدا شدیم؟

صادق شوکه میشود: چی شده مگه؟

تند تند طول و عرض کوتاه خانه را طی میکند: چی شده؟ پیرزن زنگ زده به من آه و ناله که چرا یه سر به من نمیزنین... داره دق میکنه... چرا منو تو این شرایط قرار میدی؟ چرا باعث میشی این همه استرس بکشم؟ چرا این همه پس لرزه داری؟ خسته شدم... بریدم از دستت... همین الان زنگ بزن همه چیو بهش

بگو... دفعه ی دیگه بهم زنگ بزنه و ندونه خودم همه ی جریانو براش تعریف میکنم...

اجازه نمیدهد حرفی بزند یا دفاعی از خودش بکند فقط فوری گوشی را خاموش میکند و روی مبل پرتش میکند... با همان لباس ها به اتاق خواب میرود و روی تخت خودش را پرت میکند... صورتش را در بالشت فرو میبرد و تا میتواند گریه میکند... امروز از آن روزهای طاقت فرسا بود... از آن روزهایی که تمام نمیشوند... از آن روزهایی که پشت هم بد میاوری و انگار زمین و زمان با تو سر لج دارد...

در آبدارخانه مشغول خوردن نان و الویه ای بود که خانم مشیری همکار جدیدی که جای رسولی آمده بود با خودش آورده بود... لقمه ی آخر را میجوید که محمدی از پله ها پایین آمد و با دیدن او ابروهایش بالا رفت: خانوم پورمختار عزیز... چه خبر؟ همسرتون مشکل مالیشون حل شد؟

از جایش بلند میشود و نان نیمه جویده را قورت میدهد و بدون نگاه کردن به او میگوید: خبرای زندگی من که ظاهرا دست شماست... بهتر از خودمم در جریان همه چیز هستین ظاهرا...

محمدی به خودش اشاره میکند: من؟ چی میگی خانوم؟

میخواهد از کنارش رد شود ولی مکث میکند: کاری نکنین که منم سرمو بکنم تو سوراخ سمبه های زندگیتونو همه اشو یه جا جار بزنم و بوق و کرنا کنم... با من بازی نکنین... طرفتونو اشتباه گرفتین جناب...

نمیماند و به سر کارش برمیگردد... خانم مشیری با دیدن او لبخند میزند و همانطور که مشغول کار است میگوید: خوردی؟ باب طبعت بود؟

میخندد و او هم کارش را شروع میکند: من این روزا اینقدرم گرسنم که سنگم بزاری جلوم باب طبعمه... این که واسه خودش کلی اعیونی بود...

فیش در دستش را نگاه میکند و دکمه ها را میزند: چرا غذا درست نمیکنی؟ شوهرت هیچی نمیگه؟

علاقه ای ندارد همه را خبردار کند که مطلقه است: شوهرم اکثرا نیست... محل کارش دوره...

دستش را در هوا تکان میدهد: چه بهتر... مرد هر چی دورتر زندگی بهتر...

میخندد و نگاهش را از او میگیرد: میگین شما... اینجوریم سختیای خاص خودشو داره...

سر تکان میدهد و برگه ی کاربن دار فیش را امضا میکند و به مشتری برمیگرداند: آره ولی سختیش از سختی های بودنشون کمتره...

باز هم میخندد و ادامه نمیدهد... یک هفته است آمده... بر عکس رسولی بسیار کاریست و با وجود او مشتری ها کمتر در انتظار مینشینند... دل پری از آقایان دارد و همیشه خودش را با این حرف ها تخلیه میکند... فقط فهمیده دو بچه دارد و چیز بیشتری از او نمیداند...

موقع رفتن مشیری بی تعارف میگوید: ماشین داری؟ میشه من باهات تا یه جایی بیام؟

سر تکان میدهد: آره، حتما...

با هم سوار ماشین میشوند و او با نگاه به آینه بغل از پارک در می آید...

-: من خودم ماشین دارم... چند روز پیش تصادف کردم الان صافکاریه...

لبخند میزند: پس راننده ی خوبی نیستی...

مقنعه اش را مرتب میکند و همه ی موها را داخل میدهد: اتفاقا خیلیم خوبه رانندگیم اونی که بهم زد ناشی بود...

دنده را عوض میکند: پس حرفمو پس میگیرم...

-: خوب کاری میکنی...

کمی به سکوت میگذرد و رعنا میپرسد: بچه هات چند سالشونه؟

-: پسرم دهم دخترم هفتم...

میخندد: امان ازین نظام آموزشی که هی قدیمو جدید میشه...

سر تکان میدهد: آره واقعا... تو چی؟ بچه نداری؟

-: نه...

به بیرون نگاه میکند: چه خوب... من اون موقع که بچه دار میشدم به این فکر نکرده بودم که شاید یه روز دل شوهرمو بزنم...

با چشمانی گرد شده جلو را ول میکند و به سمت او میچرخد...

-: دختر دومم چهارسالش بود که یه روز دوستم بهم زنگ زد گفت تو ماشین شوهرم یه زن دیگه نشسته بود...

اولش گیج شدم... بعدم به روش آوردم... کتمان کرد... بعدها تو روم گفت آره دارم که چی؟! الان فقط باهم زندگی میکنیم... هر کی واسه خودش... همینکه خرجمو میده کافیه... همینکه پدر بالا سر بچه هام هست کافیه... من یاد گرفتم نیازی به شوهر نداشته باشم...

حالش بد میشود... با دست چپ روی پیشانیش دست میکشد: تو که خودت شاغلی... چه احتیاجی به پول اون داری؟

نگاهش میکند و لبخند میزند: پولامو جمع میکنم... مال اونو خرج... بچه ها از آب و گل در بیان طلاق میگیرم... ببخشید یهو سفره ی دلمو وا کردم... دیدم یه جفت گوش شنوا بلا استفاده افتاده گفتم یه چیزی بگم که بیکار نباشه...

پشت چراغ قرمز می ایستد: خوب کاری کردی...

-: تو شوهرت خوبه؟ سر به راهه؟ زیاد بهشون اعتماد نکنا... یهو میبینی تو زرد از آب درومدن...

آه میکشد: نه مال من اهل زیرابی نیست... رو بازی میکنه...

-: بی انگیزه به نظر میرسی... حس میکنم از زندگیت راضی نیستی... البته رضایت کاملو هیچکی نداره ولی اگر فکر میکنی فاکتورای لازمو و حیاتیو شوهرت داره دودستی بچسبش...

فرمان را محکم میگیرد: چرا من باید بچسبمش؟ مگه قراره فرار کنه؟ چرا اون نباید مراقب باشه که من از دستش نرم؟

یک وری مینشیند: آها... تو ازونایی هستی که با همه فرق میکنن... خوبه... خلاف جهت آب شنا کن... به ما از بس مطیع بودن و سربراهی و تابع بودنو یاد دادن که بلد نیستیم هیچ جا خودمونو در نظر بگیریم... امیدوارم تو موفق باشی حداقل...

به کنار خیابان اشاره میکند: قوربون دستت من اینجا پیاده میشم...

او را پیاده میکند و تا خانه به حرف هایش فکر میکند... شاید حق با مشیری بود او داشت خلاف جهت آب شنا میکرد که این همه درجا میزد و خسته بود... که هر چه تلاش میکرد به مقصد دلخواهش نمیرسید... گفته بود خدا کند تو موفق باشی ولی تا به حال که نبود...

به خانه میرسد... کلید و گوشیش را روی میز میندازد و لباس هایش را عوض میکند...

گوشیش زنگ میخورد و او حال جواب دادن ندارد... وقتی برای بار دوم زنگ میخورد از روی کنجکاوی نگاهی به صفحه اش میندازد... نام صادق را که میبیند تعجب میکند...

سیگارش را روشن میکند و به اتاق برمیگردد...

زنگ های متوالی بعدش او را مجاب میکند که حتما کار واجبی دارد و برلی جواب دادن پیش میرود: الو...

صدایش عصبی و بلند است: باید چند بار دیگه به اون موبایل کوفتیت زنگ میزدم تا جواب بدی؟

روی مبل مینشیند: با من اروم حرف بزن... اصلا دلیلی نداره که جوابتو بدم... حالام که این لطفو در حقت کردم به جای داد و بیداد حرفتو بزن...

چند لحظه سکوت میشود و بعد صدای صادق می آید: چند روز پیش عادله بهم زنگ زد... مامان سکته کرده... سکته ی مغزی...

از پوسته ی آرامش خارج میشود: برای چی؟ الان چطوره؟

صدای نفسی که بیرون میدهد را میشنود: بهتره شکر خدا... یکم زبونش میگیره... دست راستشم لمس... دکترا گفتن یه مقدار بگذره بهتر میشه... دارن میارنش اینجا... گفتن اینجا دکتراش بهترن...

حرفی نمیزند و همچنان گوش میدهد...

-: تو... یعنی... من برگشتم... تو هم میتونی بیای اینجا؟

بی فکر میگوید: بیمارستان؟

-: نه... اینجا... خونه... دارن میارنش خونه...

اخم میکند: من چرا بیام اونجا؟

-: خب... من... من که بهش نگفتم جدا شدیم الانم تو این وضعش بیاد ببینه نیستی من چی بگم؟

از کوره در میرود: دیوونه شدی؟ من بیام اونجا که اون نفهمه طلاق گرفتیم؟ اصلا فکرت عاقلانست؟ مگه اصلا موندنش به یه روز دو روزه؟ بعدم من پاشم بیام اونجا چطوری میخوایم این مدت اونجا باشیم؟ شب به شب پاشم بیام خونم شک نمیکنه؟ مرگ یه بار شیونم یه بار... بگو بهش و همه رو خلاص کن...

-: باشه... یه فکری میکنم... خداحافظ...

به موبایلش نگاه میکند... طفلک خاله نرگس... از حرف هایش معلوم بود حال و روز خوشی ندارد... آدمیزاد به هیچ چیز بند نیست... همه اش یک آه است و دم!

جمعه میشود... روز تعطیل بوی تنهایی در سر ادم میپیچد... باید یک نفر باشد تا ازین وضع درت بیاورد... حضور یک نفر در در روزهایی تعطیل الزامیست...

نگار صبح زنگ زده بود و گفته بود به خانه ی آن ها برود ولی خستگی را بهانه کرد و نرفت... نمیخواست مثل سرجهازی در تمام لحظات آن ها حضور داشته باشد...

تا ظهر در تخت دراز میکشد... از نگار حال خاله ن گس را پرسیده بود او گفته بود در خانه ی صادق است و حالش بد نیست! طوری گفت بد نیست که او دلش به شور افتاد... از خودش نپرسید... ازینکه آیا گفته اند او دیگر در زندگی صادق نیست یا نه...

روی تخت نشست و به انگشتان لاک خورده اش نگاه کرد... چند روز پیش به آرایشگاه رفته بود و ناخن هایش را مانیکور کرده بود... لاک جیغی نزده بود تا مناسب محل کارش باشد...

بی خودی جلوی آینه نشست و شروع به آرایش کرد... از هر چه که دم دستش آمد به صورتش زد... حاصلش بعد از یک ساعت و نیم شده بود سایه ای محو و قهوه ای رنگ با مژه های پر و سیاه به همراه یک خط چشم...

شلوار کوتاهش را پوشید و پالتوی بلندش را به تن کرد... شال پشمی قهوه ای را روی سرش انداخت و گوش پر گوشواره اش را بیشتر در معرض دید قرار داد...

کیف و کفش قهوه ای عسلی را برداشت و راه افتاد...

وقتی سوار ماشین میشد هنوز مطمئن نبود که از این همه آلاگارسون کردن چه قصدی دارد...

سر اولین سوپری ایستاد و کمپوت و آبمیوه خرید... میان راهش یک جعبه شیرینی گرفت و به سمت خانه ی قدیمیش راند...

نمیدانست رفتنش درست است یا نه ولی او آدمی نبود که بتواند خاله نرگس را هم همراه با صادق از دست بدهد...

جلوی برج ترمز میکند و در آینه ی ماشین به خودش نگاه میکند... استرس دارد و از برخورد خاله نرگس وحشت زده است... میترسد بعد از شنیدن تمام ماجرا دیگر او را مثل بچه اش نبیند...

خریدهایش را به دست میگیرد و به طرف آیفون میرود... زنگ میزند ولی کسی در را باز نمیکند... مردد به بالا نگاهی میندازد... نمیداند باید بالا برود یا برگردد به خانه...

به ساعتش نگاه میکند که عقربه هایش روی چهارند... دل را به دریا میزند و وارد و لابی میشود و با آسانسور بالا میرود... پشت در دوباره زنگ میزند ولی انگار کسی در خانه نیست... صدای ضعیفی از تلویزیون را میشنود... حدس میزند شاید خواب باشند... باید برگردد ولی تصمیم احمقانه اش باعث میشود کلید بیندازد و در را باز کند...

همانجا می ایستد... خانه ای که سال ها درش زندگی کرد را نگاه میکند... اسباب و اثاثیه اش را... همه چیز هنوز سر جای خودش است...

همانطور که متوجه شده بود تلویزیون روشن بود... کفش هایش را در میاورد و داخل میشود...

هیچ کس در سالن و آشپزخانه نیست... جعبه ی شیرینی و نایلون آبمیوه را روی جزیره میگذارد و به سمت اتاق خواب میرود... در اتاق خودشان باز است و صدای شر شر آب می آید...

نمیداند چه کسی در حمام است... میچرخد و به در بسته ی اتاق مهمان نگاه میکند... جلو میرود و آرام لای در را باز میکند... خاله نرگس را میبیند که با لبی کج شده در خواب است... ماتش میبرد... انتظارش را نداشت او را در این شرایط ببیند... قدمی دیگر برمیدارد و وارد میشود... قطره ای اشک قل میخورد و روی گونه اش سرازیر میشود...

خاله نرگس چشم باز میکند و چند بار پلک میزند... با دیدن او هوشیار میشود: ر... رع... رعنا؟ تویی؟

سریع جلویش خم میشود و اجازه نمیدهد از حالت دراز کشش خارج شود: چی شدین شما؟ این چه حالیه؟

میخندد: بادم... بادم... بادمجون بم آفت ن ن ن ن نداره...

آنقدر لکنت زبانش ترسانده اش که حتی نمیتواند برای حفظ ظاهرش لبخند بزند...

صدای مامان مامان گفتن صادق باعث میشود سیخ بایستد و به در نگاه کند تا از راه برسد...

وقتی در درگاه قرار میگیرد همانطور طبق روال یک حوله دور کمرش بسته و یک حوله روی سرش است و مشغول گرفتن آب گوشش است که رعنا را میبیند... مامان سوم در دهانش میماسد و همه تن چشم میشود و خیره ی او میماند که انگار مثل یک تابلوی هنری نقاشی شده است... زودتر از آنچه که باید خودش را جمع و جور میکند و به مادرش که سخت آن ها را زیر نظر گرفته است نگاه میکند... نمیداند رعنا دقیقا کی و چطور وارد شده است و نمیداند در این مدت چه به مادرش گفته است... برای همین سعی میکند بی گدار به آب نزند: سلام... خوبی؟ بشین چرا ایستادی؟

رعنا نگاهش را از بدن نیمه برهنه ی او میگیرد و میگوید: تازه اومدم...

نفس راحتی میکشد و جلوی نگاه منتظر خاله نرگس به سمت او میرود: مامان میبینی چه عروسی داری؟ فقط بخاطر تو سفرشو کنسل کرد و زودتر برگشت...

خاله نرگس سعی میکند لبخند بزند ولی نمیتواند: م م م م مز مز مزاحمتون شد شد شدم...

رعنا دندان هایش را سفت روی هم فشار میدهد و میگوید: این چه حرفیه؟ اینجام خونه ی خودتونه...

به سمت در میرود و میگوید: میرم چایی دم کنم...

و رو به صادق با حالت دستوری میگوید: تو هم با اون وضع اونجا واینستا... سرما میخوری... بیا لباس بپوش...

صادق خنده ی کوتاهی میکند و کنار مادرش مینشیند: میام الان...

رعنا به آشپزخانه میرود و کتری را پر آب میکند روی گاز میگذارد... وقتی خبری از صادق نمیشود حرصش میگیرد و به اتاق خواب میرود و همان لحظه او هم وارد میشود... رعنا با عصبانیت در را میبندد و با صدای پچ پچ فریاد میزند: هنوز بهش نگفتی صادق؟ چرا تمومش نمیکنی این موش و گربه بازیو؟

صادق یک تای ابرویش را بالا میدهد و به در اشاره میکند: در و باز کن... نشنیدی وقتی یه زن و مرد نا محرم تو اتاقن نفر سوم شیطون؟

چشم غره میرود: تو خودت شیطونی نیاز به نفر سوم نداری...

میخندد: آفرین... الانم که همه چی فقط به این حوله بنده پس پاتو از رو دم این شیطون بردار...

جدی تر از قبل جلویش میرود و از بین دندان هایش میغرد: اینقدر وقیح نباش... همین حالا برو اصلا قضیه رو بهش بگو چون میخوام برم خونم...

صادق به او پشت میکند و حوله ی روی سرش را روی تخت میندازد: من رو جون مادرم ریسک نمیکنم... هیچ وقت حاضر نیستم بهش چیزی در این مورد بگم وقتی میبینم تو چه شرایطیه... تو اگه میتونی مسئولیتشو گردن بگیری برو بهش بگو...

به سمتش میچرخد: اگرم نمیتونیو ذره ای سلامتیش برات مهمه برو بیرون و چایی و دم کن تا منم لباسمو بپوشم...

دهانش چند بار باز و بسته میشود ولی حرفی ازش در نمی آید... صحبت های صادق منطقیست... نمیتواند روی جان یک انسان قمار کند فقط برای حفظ

غرورش... گاهی باید پا روی قوانین گذاشت برای اینکه بتوانی کمتر به اطرافیانت آسیب برسانی...

بی سر و صدا اتاق خارج میشود... صادق برمیگردد و میبیند که او رفته... لبه ی تخت مینشیند و به پارکت ها نگاه میکند... چکار کرده بود با زندگیش؟ چرا با تصمیم عجولانه اش کار را به اینجا رساند؟

لباس هایش را میپوشد و نمیداند وقتی از این اتاق بیرون رفت رعنا را دوبارا خواهد دید یا نه...

به صورتش افترشیو میزند و موهای سرش را که به یک سانت هم نمیرسند را زیر باد سشوار میگیرد...

وقتی وارد سالن میشود با دیدن رعنا در آشپزخانه در حالیکه مشغول خرد کردن هویج است لبخند روی لبش مینشیند... بلوز تنگ مشکی به تن دارد و شلوار کوتاه لی... به باسن جذابش نگاه حریصی میندازد و دوباره روی مچ پایش برمیگردد... آن وقت ها که زن او بود ازین شلوارها و قر و فرها نداشت... چقدر باور اینکه دیگر همسرش نیست سخت بود...

وارد آشپزخانه میشود و مثل قبل ترها پشت میز مینشیند و به او نگاه میکند: چایی دم کردی؟

به طرفش نیم نگاهی میندازد: الان برنامت چیه؟ تا کی قراره این بازیو ادامه بدیم؟ چه جوری میتونیم با این وضع یه جا زندگی کنیم؟

بی تفاوت شانه بالا میدهد: کدوم شرایط؟ تو هنوز تو عده ی منی...

مستقیم نگاهش میکند: با من اینجوری حرف نزن...

-: باشه... برام چایی بیار...

دست به سینه میشود: بگو لطفا برام چایی بیار... من دیگه هیچ وظیفه ای نسبت به تو ندارم که بهم امر و نهی میکنی...

نچ کلافه ای میگوید: لطفا دو تا چایی بریز بیا بشین...

دو فنجان چای میریزد و در همان حال میگوید: نگفتی؟ تا کی باید به این وضع ادامه بدیم؟

به رومیزی نگاه میکند: نمیدونم تا وقتیکه به یه شرایط استیبل برسه...باید مطمئن بشم که گفتنش بدتر از نگفتنش نشه...

چای را روی میز میگذارد و مینشیند: واقعا دلم نمیخواد باهات همکاری کنم ولی از طرفی هم نمیخوام خاله اذیت بشه...

چای خودش را برمیدارد و همانطور که آن را به لبش نزدیک میکند در چشمان او خیره میشود: فقط امیدوارم دودش تو چشم خودم نره...

صادق هم فقط در سکوت نگاهش میکند و هیچ تلاشی برای اینکه نگرانی او را کم کند نمیکند...

رعنا از جایش بلند میشود و فنجانش را روی میز میگذارد: پاشو بریم خاله رو بیاریم این طرف تنهایی اون ور اذیت میشه...

صادق بلند میشود و هر دو با هم پیش او میروند... صادق در یک حرکت مادرش را مثل پر کاه بلند میکند و پیشانیش را میبوسد و به سالن میبرد... او هم بالشت هایش را زیر بغل میزند و دنبالشان راهی میشود...

وقتی خاله نرگس کمی وا رفته مقابل تلویزیون مینشیند تازه رعنا متوجه میشود که نیمه ی راست او نیمه فلج شده است... دست و پایش نسبتا بی حرکتند و لبش به سمت راست کج شده است...

غمگین میشود... از ته دلش دعا میکند او هر چه زودتر سلامتیش را بدست آورد...

به آشپزخانه میرود و برایش چای میریزد و سردش میکند... صادق را نگاه میکند که چگونه به مادرش میرسد... زیر پایش بالشت میگذارد و آب دهان شره کرده اش را با دستمال تمییز میکند...

خوشبحال خاله نرگس... چه بچه هایی برای خودش تربیت کرده بود... اگر روزی مادر او خدای نکرده اینچنین میشد او حتما برایش پرستار میگرفت و مطمئن بود در این میان برادرانش قدم از قدم برنمیدارند...

به سمت کشو میرود و یک نی از آن بیرون میکشد... خوشحال است که هنوز همه چیز سر جای خودش است و او احساس بیگانگی نمیکند...

چای خنک شده را کمی شیرین میکند و برای او میبرد... صادق که هنوز زیر پای مادرش است بشقاب را از او میگیرد: بده من بهش میدم...

با دیدن نی ابرو بالا میدهد و سرش را به سمت او میچرخاند: چه فکر خوبی! به ذهن خودمون نرسیده بود...

انگشتش را روی لبش میبرد تا پوست اضافه اش را بکند ولی وقتی میبیند دستش رنگی شده است بیخیال میشود... پاهایش را بالای مبل میبرد و دستانش را دورشان حلقه میکند و به آن ها نگاه میکند...

خاله نرگس نی را بیرون میدهد و میگوید: چ چرا لباستو عوض نمیکنی؟

سر صادق هم با نگرانی به سمتش میچرخد و چشمان پر التماسش را به او میدوزد... نگاه کوتاهش را از او میگیرد و به خاله لبخند میزند: راحتم... ولی چون شما میگی عوض میکنم...

و اینگونه به صادق هم فهماند که فقط به خاطر مادرت تن به نقشه ات میدهم...

به اتاق میرود و کمد لباسش را باز میکند... با خودش هیچ کدام را نبرده بود جز لباس تنش را...

از قصد شلوارک قرمزش را در میاورد و به همراه تی شرت سفیدش که روی سینه یک قلب بزرگ قرمز داشت را میپوشد...

دلش میخواهد حالا که مانده و دارد به خودش سخت میگذرد به صادق هم زندگی را زهر کند...

وقتی به هال میرود صادق که میخواهد بشقاب و فنجان چای نرگس خانم را روی کانتر بگذارد با دیدنش مسخ میشود...

پشت به او لبخندش را میخورد و مویش را پشت گوش میزند و قابلمه را روی گاز میگذارد...

صادق که داغ کرده است بزور آب دهانش را قورت میدهد و به اتاق خوابشان میرود و در را میبندد...!

سوپش آماده میشود و همچنان خبری از صادق نمیشود... سوپ را پشت قاشق میزند و له میکند... بعد اینکه خنک شد در لیوان میریزد و دوباره با نی برای خاله نرگس میبرد...

کنارش مینشیند و با لبخند کمکش میکند تا راحت تر غذایش را بخورد: ببخشید که به دست پخت شما نمیرسه...

دست سالمش را روی سر خودش میگذارد: جا جا جاش این این اینجاست...

حواسش این بین به راهرو هم هست که انگار قرار نیست صادق ازش رد بشود...

کنترل را برمیدارد و کانال ها را عوض میکند و در آخر روی یک فیلم اکشن میماند...

چهار زانو روی مبل مینشیند و دست هایش را زیر چانه میزند و به فیلم خیره میشود... حواسش همه جا است الا به فیلم...

-: ص ص ص صاد صادق ک ک کجاست؟

سریع به سمتش میچرخد و جوابش را میدهد: تو اتاق... کارش دارین؟ بگم بیاد؟

سرش را بالا میبرد: نه... تنها ت ت تو اتاق چی چی چیکار میکنه؟

از جایش بلند میشود: الان میرم صداش میکنم...

پشت در اتاق مکثی میکند و تقه ای به در میزند و وارد میشود... او را دست به گوشی نشسته روی تخت میبیند... همانجا می ایستد و میگوید: بیا اونطرف بشین مامانت حوصله اش سر رفته...

نگاه نا محسوسی به ران و ساق او میندازد و دوباره دل به گوشی میدهد: تو برو من میام الان...

بی حرف به هال برمیگردد و همان جای قبلیش مینشیند... پنج دقیقه ی بعد هم سر و کله ی صادق خان پیدا میشود...

مستقیم به سمت مادرش میرود و آرام دم گوشش چیزی پچ میزند... مادرش سر تکان میدهد و او دوباره بغلش میکند و به سمت سرویس میبرد... مادرش اعتراض میکند که پایینش بگذارد ولی او قبول نمیکند...

رعنا به این میندیشد که هر چقدر هم رابطه اش با خاله نرگس صمیمی باشد باز انگار در کنار او معذب است... میتوانست از او بخواهد کمکش کند تا او را به توالت ببرد ولی ترجیح داد پسرش همراهیش کند...

بلند میشود و به آشپزخانه میرود... برای خودش سوپ میریزد و پشت میز مینشیند... وقتی صادق مادرش را جا به جا میکند به آشپزخانه می آید و طولانی نگاهش میکند... منظورش را میفهمد ولی به روی خودش نمیاورد در آخر پوف کلافه ای میکشد و یک بشقاب از روی آب چکان برای خودش برمیدارد و میرود سر قابلمه: چه خوب گفتن کس نخوارد پشت من جز ناخن انگشت من...

رعنا خودش را سرگرم تماشای فیلم نشان میدهد و به خوردنش ادامه میدهد...

صادق کنارش مینشیند و یک قاشق میخورد: فردا فیزیوتراپ میاد اینجا... در واقع هر روز میاد... بین ساعت ده تا دوازده...

حرفی نمیزند و حتی یک نیم نگاه هم خرجش نمیکند: تو میری سرکار؟

سر تکان میدهد: حتما میرم... انتظار نداری که کارمم ول کنم و بشم پرستار بیست و چهار ساعته؟

قاشق دیگری میخورد و میگوید: نه... فقط سوال پرسیدم...

چیزی نمیگوید و تکه ای نان در دهانش میگذارد...

به قلب روی بلوزش نگاه میکند و لبخند میزند: دانشگاهتم میری؟

چشمش را میبندد و پشت پلکش را می خواراند: آره... هر کاری که قبلا میکردمو هنوزم میکنم...

دیگر حرفی نمیزند و به خوردنش ادامه میدهد...

رعنا زودتر از پشت میز بلند میشود و کنار نرگس خانوم مینشیند و شروع به حرف زدن میکند...

صادق به او نگاه میکند که پاهایش را بالای مبل جمع کرده است و با طره ای از موهایش بازی میکند...

سرش را پایین میندازد... نمیخواهد بیش از این به کسی نگاه کند که از دست رفته محسوب میشود...

غذایش که تمام میشود پای سینک می ایستد و بشقاب خودش و رعنا را میشورد... نمیخواهد حالا که باعث شده او در این شرایط قرار بگیرد تمام وظایف را روی دوش او بگذارد...

کمی دور هم مینشینند... نرگس خانوم زود خسته میشود و به اشاره میکند تا او را به اتاقش ببرد...

با رفتن آن ها رعنا هم به آشپزخانه میرود و برای ناهار فردا چیزی سر هم میکند...

-: چیکار میکنی؟

برنمیگردد و میگوید: مرغ سرخ میکنم...

جلوتر میرود: لازم نیست غذا درست کنی من خودم فردا یه چیزی درست میکنم...

با تمسخر و ابروهایی بالا رفته به سمتش میچرخد: مگه جنابعالی جز کار بیرون کار دیگه ای هم بلدی؟ از کی هنر آشپزی کردن و یاد گرفتی که من بی خبرم؟!

اشاره ای به سینک میکند: ظرفم که خوب میشوری! تو که ادعا میکردی هیچ کاری از دستت بر نمیاد پس اینا چین؟

دست هایش را در جیب شلوارش میکند و میگوید: الان مجبورم...

سر تکان میدهد و به سمت ماهیتابه میچرخد تا مرغ ها را آن رو کند: اره الان مجبوری اون موقع هم منو مجبور میکردی... میدیدی از کی تا کی سرکارم ولی بازم ازم انتظار یه کدبانوی نمونه رو داشتی...

جدی نگاهش میکند: نمیدونی چه لذتی داره دیدن این حال و روزت برام... این صادقی که سرش جلوم پایین... اینی که بت غرورش شکسته... الحق که راست میگن خدا جای حق نشسته...

حرفی برای گفتن و جواب دادن ندارد... از آشپزخانه بیرون میرود تا کمتر در تیررس حرف های کلفت او قرار بگیرد...

مرغ ربیش را که آماده میکند به اتاق میرود تا حاضر شود... صادق هم فوری پشت سرش می آید و میگوید: نرو... یه چند روزیو سخت بگذرون... نمیخوام مامان کوچیکتر شکی بکنه...

شلوار لیش را پرت میکند و سعی میکند صدایش بالا نرود: هرچی همیشه خودتو عاقل فرض میکنی اندفعه رو خوب گند زدی...

صادق یک دستش را به کمرش میزند و آن یکی را پس گردنش میگذارد: الان من نمیفهمم این همه عصبانیتت برای چیه؟! خب نگفتم چون واقعا شرایطش نبود که بخوام...

میان حرفش میرود: من درباره ی شرایط حرف نمیزنم... من ازین عصبانیم که تو همچین موقعیتی گیر کردم... کجای دنیا بعد طلاق میرن با شوهر سابقشون تو یه اتاق میخوابن؟

فوری میگوید: من تو سالن میخوابم...

کیفش را چنگ میزند و زیپش را باز میکند: امشب و تو هال میخوابی... دو روز دیگه که پاهاش جون افتاد چی؟ نصفه شب داره میره دستشویی ببینه تو رو کاناپه ای چه فکری میکنه؟ چرا این همه یه دروغ و بزرگ میکنی و بهش پر و بال میدی؟!

روی صندلی میز آرایش مینشیند: نمیزارم کار به اونجاها برسه...

بسته ی سیگار و فندکش را در میاورد و به سمت پنجره میرود: برو بیرون میخوام سیگار بکشم...

نگاهش میکند... آنقدر نگاهش میکند که او لای پنجره را باز میکند و سیگارش را فندک میزند...

-: بین ما دیگه نه پرده و حریمی هست نه تعهدی که من بخوام بخاطرش جلوت آبرو داری کنم...

خوب به زن رو به رویش مینگرد... چه خوب کام میگیرد و چه خوب تر دود را میبلعد... چه کار بلد و حرفه ای همه را میان کلماتش بیرون میدهد... انگار از شکم مادر سیگاری متولد شده است...

نمیداند چرا تصویر رعنا برایش خراب نمیشود... نمیداند چرا حالا که با وقاحت تمام رو به رویش ایستاده و دستانش را لب پنجره تکیه داده و سیگار میکشد به جای اینکه از او متنفر شود تصویر این تندیس زیبا را در ذهنش حک میکند... تصویر زنی با شلوارک صورتی و تی شرت سفید... در این لحظه آنقدر محو این تصویر است که دلش میخواهد جلو برود و او را در آغوش بگیرد و خودش هم کامی از آن زهرماری بگیرد... دستش را روی شلوارکی که جز باسن هیچ جای دیگرش را نگرفته بگذارد و فراموش کند که با این زن دیگر نسبتی ندارد...

رعنا پوکه ی سیگار را از پنجره بیرون میندازد و صادق میگوید: شهر ما خانه ی ما...

میخندد و جلوی تخت مینشیند... با حسرت به تختی که چندین سال سرش را روی آن گذاشت و خوابید نگاه میکند و رویش نامحسوس دست میکشد: نمیدونم چرا دلم میخواد تقاص تمام اون رفتارهایی که تو اون هفت سال باهام داشتیو الان ازت بگیرم...دلم میخواد حالا که زمینه اش برام مهیاست تا میتونم بتازونم...

دستش را زیر گلویش میگذارد و به صورتش نگاه میکند: عقده کردم... یه چیزی اینجام سنگینی میکنه... دلم تلافی کردن میخواد...

آدم کینه ای نیستم ولی تو دلمو خیلی درد آوردی... تو تموم اون سال ها باهام عین سگ رفتار کردی... همیشه فکر کردی اگه بهم پول بدی تموم میشه... فکر میکردی بنده ی زر خریدت میشم... دیگه نیاز نه به محبت دارم نه به احترام... از قصد هیچ وقت پولتو قبول نمیکردم... میخواستم غرورتو له کنم... چون تو به جز پول ارمغان دیگه ای برام نداشتی...

غمگین، مثل آدم های بازنده نگاهش میکند: همون پولم بود که تو بخاطرش حاضر شدی باهام ازدواج کنی، و الا که من از همون اولم خار چشمت بودم...

-: خودت میخواستی خار باشی... وگرنه آدمیزاد بنده ی محبت... ما میتونستیم خیلی خوب زندگی کنیم... اگر تو یکم دل به دل من میدادی... آره من بخاطر پولت باهات ازدواج کردم درسته که همیشه دستتو پس زدم ولی از امکاناتت داشتم اسفاده میکردم... من تو رفاه بودم... خونه ی خوب، ماشین خوب، غذای خوب، رخت و لباس، طلا و جواهر...

من نمیتونستم با یه آدمی که نوپاست ازدواج کنم... نمیتوتستم برم مستاجری... دوست داشتم از اول همه چیو داشته باشم... و داشتم؛ همه چیز داشتم و اصل کاریو نداشتم... من خوشبخت نبودم...

پوزخند میزند: تو زیاده خواهی رعنا... خودخواهم هستی... همه ی زندگیتو به حسرت گذروندی که چی بشه؟ چی عایدت شد؟ خوشبختی مطلق اصلا وجود نداره... میتونستی بدون تغییر من هم زندگی خوبی بسازیم... خوشبختی ساختنیه نه هلو هلو برو تو گلو... تو این همه ایراد از من گرفتی یه نگاه به خودت کردی؟ با خودت گفتی من چقدر از خودم یه شخصیت دوست داشتنی ساختم که این مرد بخواد صبح تا شب قربون صدقم بره؟ منکر جذابیت هات برای خودم نمیشم ولی گاهی اوقات واقعا تحمل کردنت برام سخت بود...

لبخند میزند: خوبه که هر دو به این درک رسیدیم که بدرد هم نمیخوردیم و دو تا خط موازی بودیم...

-: ما دو تا احمق بودیم که عرضه نداشتیم زندگیمونو بسازیم... بقیش مزخرف...

حرفی نمیزند... صادق بالشتش را برمیدارد و موقع بیرون رفتن از اتاق میگوید: خوب بخوابی...شب بخیر...

روی تخت دراز میکشد و به طرف جای خالی صادق میچرخد...

چه شب هایی که در نبود صادق رو به جاگاهش دراز کشید و شب را صبح کرد... گاهی وقتی کسی نیست جای خالیش دوست داشتنی تر از زمانی که هست میشود...

صادق همیشه او را نادیده گرفته بود و مشکلات زیادی داشت ولی او فکر میکرد فاکتورهای خوب و بدش روی کفه ی ترازو با کمی ارفاق تقریبا هم سطحند...!

دلش آنقدر پر بود که فقط میخواست خالی شود... تیکه و طعنه انداختن به صادق هرچند که کار درستی به نظر نمی آمد ولی او را تا حدود زیادی سبک کرده بود...

هر چه این پهلو و آن پهلو شد فایده ای نداشت حرف های صادق خواب را از او گرفته بود... مدام این جمله در سرش تکرار میشود" ما دوتا احمق بودیم که عرضه نداشتیم زندگیمونو بسازیم..."

آن طرف دیوار هم مردی بود که پشت پنجره مثل روح سرگردان آواره بود، انگار خواب با او هم قهر کرده بود...

صادق به تک و توک ماشین هایی که آخر شبی سرعتشان فضایی شده بود نگاه کرد... با رعنا چه کرده بود که میگفت "با من عین سگ رفتار میکردی"؟! مگر رفتارش چگونه بود؟ چرا این همه دلش درد داشت؟ این همه حس منفی را او بهش داده بود آنوقت نمیدانست کی و چطور این اتفاق افتاده است... سری با تاسف برای این همه کم توجهی که داشته تکان میدهد... جالب بود که هر دو خودشان را حق به جانب میدانستند و محق تر

صبح درحالیکه انتظارش را ندارد نرگس خانوم و صادق را پشت میز در حال صبحانه خوردن میبیند...

سلام میکند و رو به رویشان مینشیند...

صادق با شیطنت میپرسد: خوب خوابیدی؟

تکه ای نان در دهانش میگذارد و سر تکان میدهد: دم صبح خوابم برد... چشام وا نمیشه...

نرگس خانوم گفت: چ چ چایی نمیخوری؟

یک لقمه نان و پنیر میگیرد: نه... وقت ندارم همینو فقط بخورم دلم ضعف نره اونجا صبحانه میخورم...

لقمه را در دهانش میگذارد و به اتاق میرود... لوازم آرایشی قدیمیش هنوز روی میزند... فقط کمی ریمل میزند و وقتی دارد با صاف و صوف کردن جلوی مقنعه اش کلنجار میرود صادق وارد میشود و لقمه ای که میان نایلون است را به سمتش میگیرد: مامان درست کرد... گفت تو راه بخوری؟

به لقمه نگاه میکند و میگوید: بزار تو کیفم...

دوباره به سمت آینه برمیگردد و مقنعه اش را مرتب میکند...

صادق زیپ کیفش را میبندد و کنارش می ایستد: بعد از کارت میای دوباره اینجا؟

کیفش را از او میگیرد و روی دوشش میگذارد و به این فکر میکند که کاش قبل تر ها هم او چنین رفتار با ملاطفتی میداشت: میام اینجا دیگه... مامانت که هنوز خوب نشده...

در چشمانش قدرشناسانه نگاه میکند و او در مقابل نگاه مهربان او یک خداحافظی زیر لبی میکند و میرود...

به جای مشیری باجه ی عصر میماند و در آخر هم وقتی حسابها تراز نمیشوند مجبور میشود بیشتر از وقت اداری هم بماند...

میان راهش سری به فروشگاه مواد غذایی هم میزند... دیروز جای خیلی چیزها را خالی دیده بود...

وقتی با کیسه های خرید نفس زنان وارد

خانه میشود سالن غرق در سکوت است... به نور ضعیفی که از هالوژن آشپزخانه می آید نگاهی میندازد و نایلون های خریدش را زیر جزیره پایین میگذارد و مقنعه اش را بالا میدهد و به طرف قابلمه ای که روی گاز است میرود و درش را برمیدارد...

-: فکر کردم نمیای؟

در جایش میپرد و در قابلمه را به سینه اش میچسباند: گفتم که میام... سلام... خاله نرگس کجاست؟

سلامش را جواب میدهد و روی صندلی پایه بلند جزیره مینشیند... نگاه طولانی به خریدها میندازد و میگوید: خوابه... اینا چیه؟!

کیسه ای که وسیله هایش باید به یخچال بروند را برمیدارد و بالای جزیره میگذارد و در فاصله ای نزدیک کنارش می ایستد: یه سری خرت و پرت... خونه ات خالی بود...

یک وری میشود و یک دستش را به گوشش بند میکند: خونه ام؟

شیشه ی آبلیمو در هوا میماند و او نگاهش بند نگاه او میشود: آره خب، خونته دیگه اینجا...

فاصله شان کمتر از یک وجب است... آنقدر کم که گرمای تن هم را حس میکنند: یادمرفته بود که دیگه مایی وجود نداره...

لبانش برای حرفی تکان میخورند ولی نگاه خیره ی او اجازه ی بیرون آمدن هیچ آوایی را نمیدهد...

-: پول اینا چقدر شد؟ بگو بزنم به حسابت...

تکانی به خودش میدهد و شیشه ی آبلیمو را به سمت یخچال میبرد: خودم خواستم که خرید کنم دلیلی نداره که حساب کنی باهام...

گردنش را به طرفش میچرخاند: تو دیگه عضو این خونه نیستی که بخوای تو خرج و مخارجش شریک بشی...

میان سرمای یخچال میچسبد و حس میکند یک خنجر تا ته در قلبش فرو رفته است...

مابقی وسایل را برمیدارد و همانطور که جابه جایشان میکند میگوید: فعلا دارم اینجا زندگی میکنم... فکر کن دارم پول خورد و خوراکمو حساب میکنم... چون میدونی که! تو هم در قبال من هیچ مسئولیتی نداری... پس بودنم اینجا یه بده و بستون...

مابقی خریدها را هم جابه جا میکند و از چای دم شده ی روی گاز برای خودش میریزد: هیچ وقت فکر نمیکردم این همه خونه داری بلد باشی...

هر دو دستش را صورتش میکشد و میگوید: برا منم یکی بریز... لطفا...

به "لطفا" با تاخیر ته حرفش لبخند نامحسوسی میزند...

فنجان چای خودش را جلوی او میگذارد و برای خودش یکی دیگر میریزد...

صادق صندلی کناریش را برایش عقب میدهد: بیا بشین...

بی تعارف مینشیند و بسته ی شکلاتی که خریده را باز میکند...

صادق با یک دستش بدنه ی داغ فنجان را نگه میدارد و با دست دیگر یکی از شکلات ها را میگیرد و بدون خوردنش آن را کنار بشقابش میگذارد: یه چیزی از حرفای دیشبت خیلی ذهنمو درگیر کرده...

او که بی معطلی یک شکلات را دهانش گذاشته بود آن را به کنار لپش هدایت میکند: کدوم حرفم؟

نگاهش میکند: گفتی من باهات عین سگ برخورد میکردم... چرا اینو گفتی؟

با زبانش لبش را تر میکند و ترجیح میدهد به او نگاه نکند: برخوردات جلوی بقیه باهام خیلی بد بود... یه جوری که انگار من بردت بودم و نظراتم هیچ ارزشی نداشت... وقتی باهم تنها بودیم تو هیچ حرف عاشقانه یا حرکت محبت آمیزی نداشتی... اگرم همچین قصدی میکردی تهش ختم میشد به...

گوشه ی لبش را از داخل گاز میگیرد: به هر حال من هیچ وقت اون ارزش و اعتباری که یه زن تو یه زندگی لازم داره رو نداشتم...

تو همیشه ازینکه من از نگار و مهران بگم بدت میومد ولی هیچ وقت درست نشنیدی که من دارم چی میگم بهت... من چندین هفته بخاطر این ماجراها تو خونه ی اونا زندگی کردم... هیچ وقت ندیدم که مهران از گل کمتر به نگار بگه... قبول دارم حرفتو از خانومی نگار هم هرچی بگیم کم گفتیم ولی فکر نمیکنی زندگی یه تقابل دو نفره است؟ هر چی بکاری همونو برداشت میکنی...

تو وقتی با تلفنت حرف میزنی و اون همه فحش صف میکنی به من حس بدی وارد میشه... وقتی باهم بیرون میریم و تو موقع رانندگی اون همه داد و بیداد راه میندازی و فحش میدی به راننده ای که اصلا صداتو نمیشنوه منم که در واقع دارم فحش میخورم... منم که دارم مدام تو یه محیطی زندگی میکنم که همش تم دعوا داره...

حالا تو هی حساب بانکیمو شارژ کن... هی برام طلا و جواهر بخر... بگو فلان پنت هاوسو به نامت میکنم... چه ارزشی برای من داره؟ من وقتی دلخوشی ندارم میخوام این همه ظواهرو چیکار کنم؟

درسته که من میخواستم همسرم به لحاظ مالی شرایط خوبی داشته باشه ولی این دلیل نمیشه که من تمام ابعاد دیگه رو فدای این موضوع کنم... من فقط ازت یه نقطه ی آرامش میخواستم یه خونه و ماشین و یه حساب بانکی نسبتا خوب که وقتی تو سن و سال پدر و مادرم قرار گرفتم هنوز دغدغه ی قسط بانکی و وام و کسریه حقوق کارمندیو نداشته باشم...

من نمیخواستم تو این همه واسه خودت دنگ و فنگ درست کنی... نمیخواستم یه شوهر پونزده روزه ی نصف و نیمه داشته باشم...

بین من و تو اینقدر به خودی خود فاصله بود که این فاصله ی مکانی هم خودش مزید بر علت شده بود...

تو منو تنها گذاشته بودی... من یه زن شوهردار بی شوهر بودم... پر از خلاء های عاطفی... پر از حس نیاز...

تو هیچ وقت نبودی صادق... اگرم بودی اینقدر بهم بی توجه بودی که فقط خودتو میدی...

سریع میپرسد: پس چرا طلاق نمیگرفتی؟ وقتی این همه از طرف من عرصه برات تنگ بود چرا جدا نمیشدی؟

مویش را در مقنعه اش فرو میکند و با تعجب میپرسد: یعنی چی؟

دستش هم همراه با حرف زدنش تکان میخورد: خب وقتی من اینجور که میگی اینقدر زبون نفهم و بیشعور بودم چرا داشتی باهام زندگی میکردی؟ چرا زودتر خودتو از شر من خلاص نکردی؟

در عمق چشمانش نگاه میکند... ازین مردمک به آن یکی... کم کم چشمانش را یک حلقه ی پر آب میپوشاند: من نیومدم تو زندگیت که بعد یه مدت بخوام طلاق بگیرم...

با تعجب میگوید: همین؟! یعنی فقط چون نمیخواستی ازم طلاق بگیری باهام بودی؟

سرش را صاف نگه میدارد و همه ی تلاشش را میکند تا قطره ی اشک بیرون نریزد... غرورش را کف دستش میگیرد و اعتراف میکند: نه! من دوست داشتم... ولی اینم هیچ وقت نفهمیدی؟ که اگه میفهمیدی الان نمیپرسیدی چرا جدا نشدی... من اینقدر تو چشم تو بی ارزش بودم که تو اصلا از خود گذشتگیامو نمیدیدی...

در مقابل چشمان بهت زده ی او بلند میشود و به اتاق میرود...

فردا وقتی در سرکارش چرت میرود موبایلش زنگ میخورد... با دیدن شماره ی مادرش کلافه تر میشود... ازین تماس بوهای خوبی به مشامش نمیرسد... دلش میخواهد جواب ندهد ولی تا به کی؟ جواب نمیداد با خانه تماس میگرفت... باز هم جواب نمیداد با صادق...

با خودش کنار آمد و گوشی را به گوشش چسباند: الو مامان؟ سلام...

-: سلام... رعنا ما بمیریم تو برای کفن و دفن ما میای یا هفتم و چهلممون میرسی؟

چشم هایش را در کاسه میچرخاند و به مشیری نگاه میکند که تند تند مشغول سند زدن است: مامان! یک ذره شرایط منو درک نمیکنی...

-: بسه بسه... شروع نکن... منو درک نمیکنین کار دارم نمیرسم... دیگه شورشو در آوردی یه وقتا میگم اصلا ولش کن فکر کن دختر نداری ولی چه کنم که مادرم... تو هم مادر بشی میفهمی من چی میگم ایشالله خدا یه اولاد شکل خودت بهت بده که بفهمی چه دردی هستی...

خودکارش را از لای مقنعه به سمت گوشش میبرد: اگه خنک شدی آروم شدی باید بهت بگم که مادر صادق مریض اونم آوردن خونه ی ما... الان من هم سر کار میرم هم دانشگاه میرم هم خونه مریض داری میکنم...

-: وا چش شده... پس چرا فیروزه خانومو چند روز پیش دیدم چیزی بهم نگفت؟

سر تکان میدهد: نمیدونم شاید فکر میکرد میدونی... سکته کرده... سکته ی مغزی...

-: ای وای... کی؟ الان چند وقته؟

مردی جلویش مینشیند و میگوید: قسطم ده تا عقب افتاده...

اسم و فامیلش را میپرسد و همانطور که در سیستم وارد میکند میگوید: دیدی حالا؟ الان با این وضع من وقت سر خاروندن دارم؟

-: اون موقع هم که وقت خاروندن داشتی به ما سر نمیزدی حالا بهانه ی خوبی پیدا کردی... اینا چرا مادرشونو آوردن پیش تو اصلا؟ تو که دماغ خودتم بزور بالا میکشی... چرا دختراش نگهش نداشتن؟ نمیدونن تو چه وضعی داری؟

از مدل حرف زدنش خوشش نیامد: اولا که اونجا دکتر خوب ندارن... دوما صادقم بچشم قرار نیست که فقط دخترا از مادرشون نگه داری کنین... سوما شمام اینجوری نگو من به وقتش خیلیم خوب بلدم زندگیمو جمع و جور کنم... الانم کار دارم باید قطع کنم...

-: خیلی خب... منو پدرت شب یه سر میایم اونجا... زشته زنه این همه مدت تو خونت افتاده اونوقت ما یه ملاقات نیومدیم...

باشه ی بی حالی میگوید و وقتی قطع میکند به این فکر میکند که حالا باید چگونه به صادق بگوید که خودش هم از ماجرای طلاق چیزی به خانواده اش نگفته است؟!

کار مشتری را انجام میدهد و تا پایان کار هزار ایده به ذهنش میرسد که چگونه به صادق بگوید... بارها ساعتش را چک میکند و در آخر وقتی ساعت کاری به پایان میرسد از جایش میپرد... بی معطلی به سمت خانه میراند...

هم زمان با صادق به خانه میرسد و ماشینش را پشت ماشین او پارک میکند...

صادق دست در جیبش میزند و به او نگاه میکند... به محض اینکه پیاده میشود هول و دستپاچه سلام میکند: خوبی؟ کجا بودی؟

روی یقه ی کتش دست میکشد و جواب نمیدهد: زود اومدی!

هم دوشش راه میرود و با هم سوار آسانسور میشوند: نه... مثل همیشه اومدم...

میان موسیقی لایت آسانسور به کفش های چرمش نگاه میکند و حرفی نمیزند...

رعنا بینیش را بالا میکشد و میگوید: فکر کنم دارم سرما میخورم...

صادق زیر لب میگوید: به سلامتی...

رعنا چشم غره ای به سر پایینش میرود و در آینه به مقنعه اش دست میکشد: خاله نرگسو تنها گذاشتی؟

-: دو ساعته رفتمو اومدم گوشی تلفنم گذاشتم کنارش شمارمم سیو کردم گفتم فقط این دکمه رو بزن...

در آسانسور وا میشود... صادق اول بیرون میرود و رعنا فکر میکند صادق هیچ وقت به یک جنتلمن تبدیل نخواهد شد...

خاله نرگس روی مبل نشسته است و شبکه ی آی فیلم را تماشا میکند...

هر دو سلام میکنند و با هم به اتاق خواب میروند... رعنا مانتویش را در میاورد و آن را روی تخت میندازد: امروز بانک بودم مامانم زنگ زد...

صادق کتش را در کمد میگذارد و مشغول باز کردن دکمه های سر آستینش میشود: خب؟

رعنا با تی شرت صورتی و شلوار اداریش می ایستد و خجالت زده میگوید: میخوان شب برای عیادت مادرت بیان اینجا...

صادق دستش از حرکت می ایستد...

رعنا تند و سریع میگوید: منم مثل تو از طلاقمون هیچی نگفته بودم...

صادق پلک هایش را روی هم میبندد و سر تکان میدهد...

پایین بلوزش را میکشد: فقط... یعنی... حواستو جمع کن لطفا نمخوام فعلا چیزی بهفمن اونم تو این شرایط که من اینجام...

از اتاق بیرون میرود و برای درست کردن شام دست به کار میشود...

پدر و مادرش راس ساعت نه زنگ خانه شان را میزنند... یک دسته گل با خودشان آوردند و چند پاکت آبمیوه...

مادرش با دیدن نرگس خانوم یکه خورده بود... انگار تا با چشم خودش ندیده بود باور نکرده بود که او واقعا سکته کرده است...

از صادق هم گله کرد که تو هم لنگه ی همسرت شده ای و ما را فراموش کرده ای...

صادق هم جز نگاه های معنا داری که با او رد و بدل میکرد حرفی برای دفاع از خودش نمیزد...

از همه چیز گفته بودند و به همه چیز گیر داده بودند و در آخر هم برای حسن ختام و کامل کردن غرغرهایشان ماجرای بچه دار شدنشان را هم پیش کشیدند و این قسمت ماجرا را تقریبا هر سه با هم پیش میبردند و اظهار نظر میکردند بدون آنکه به آن ها توجهی نشان دهند... اینجا دیگر صادق تاب نیاورد و با عذرخواهی از جمع جدا شد...

دیگر ناراحتی صادق به او ربطی نداشت ولی او مهربان تر از آن بود که به همین راحتی از کنار چنین موضوعی بگذرد...

وقتی بالاخره پدر و مادرش رفتند او به خاله نرگس کمک کرد تا در جایش بخوابد و خودش برای تسلی دادن به صادق به اتاق رفت و کنارش روی تخت نشست: من از طرف مامان و بابام عذر میخوام... اشتباه کردم که همون موقع، هی امروز و فردا کردم و به موقع حرفمو نزدم...

صادق به او که نزدیکش نشسته است نگاه میکند...

انگشتانش را در هم قفل میکند: اصلا دوست نداشتم تو همچین موقعیتی قرارت بدم...

آرنج هایش را به زانوهایش تکیه میدهد و کمی خم میشود... همانطور که به زمین نگاه میکند میگوید: موضوع بچه شده نقطه ضعفم... خود نفس ماجرا یه طرف اون رو دستی که ازتون خوردم یه طرف... هر دفعه که بنا به هر دلیلی یادش میفتم دلم میخواد بزنم یه جارو خراب کنم...

طولانی نگاهش میکند و میگوید: تو یه زندگیو خراب کردی این برات بس نبود؟ خشمت چقدره که فروکش نمیکنه؟!

در همان پوزیشن فقط سرش را میچرخاند و زل میزند در چشمانش: فقط خشم و عصبانیت نیست کینه هم هست...

سر تکان میدهد: از من؟ یا نگار و مهران؟

-: تو...

دلش میریزد... باور نمیکند این چشمان پشتشان کینه و نفرت لانه کرده باشد: خوبه... خیلی خوبه... ازین به بعد هر روز دعا میکنم که خاله نرگس زودتر خوب بشه...

از جایش بلند میشود: تا زودتر من ازینجا برم... اینجوری برای هر دومون بهتره...

روزها از پی هم رد میشوند و بیست و سه روز از آمدن او و هم خانه شدن دوباره اش با صادق میگذرد...

هوا از سردیش کم میشود و برف ها آب میشوند... بهار آمدنش نزدیک میشود... فروردین در راه است و به زودی سال، نو میشود... همه در تکاپویند... خیابان ها شلوغ تر از همیشه شده و بوتیک ها پر مشتری تر... یک ولوله در مردم ایجاد شده؛ یک شور شیرین...

همه یا در حال تمییز کردن و خانه تکانیند یا خرید کردن...

بین آن دو هم طی یک قرار نانوشته آتش بس اعلام شده است... دیگر با هم کل کلی ندارند و شمشیرها را فعلا غلاف کرده اند... پا روی دم هم نمیگذارند و سعی میکنند بی تفاوت تر از هر زمان دیگری در کنار هم باشند...

نرگس خانوم به کمک فیزیوتراپ و داروهایش بهتر شده است... پایش را حالا میتواند تکان دهد و کمی لنگ لنگان راه برود... وضعیت تکلمش هم رو به راه است و دیگر از آن گیر کردن های سخت خبری نیست...

همه چیز به ظاهر خوب است و خوب نیست...!

با هزار مکافات جای پارک پیدا میکند... وقتی از ماشین پیاده میشود مجبور میشود کمی راه برود تا به مرکز خرید برسد... نگار عین یک ماده شیر زخمی جلوی پاساژ راه میرود و از سوراخ های بینیش دود بیرون میزند...

تا بهش میرسد فوری میگوید: به خدا کارم تو بانک طول کشید خیابونام پر ترافیک بودن... گردن من از مو باریک تر حالا اگه دلت میاد بیا ببرش...

حرصی نگاهش میکند و به سمت داخل میرود: بسه هر چی ننه من غریبم بازی درآوردی... منو انتر و منتر خودت کردی نمیگی دختره حامله است این همه سرپا ایستادن براش ضرر داره...

-: خبه حالا تو هم بل نگیر... انگار زن پا به ماه... بابا یه بند انگشت بچه است دیگه سنگینی نداره که...

سقلمه ای به پهلویش میزند: تو واسه من فاز پزشکی نگیر...

دست هایش را در جیبش فرو میکند و به دنبالش میرود: حالا چی میخوای بخری مادر جان؟

همانطور که به ویترین ها نگاه میکند میگوید: مادر جان عمته یه بار دیگه بگی میزنم شل و پلت میکنم...

-: بارداری مختو معیوب کرده ها... همون یه ذره اخلاقتم از دست دادی...

وارد مزون مد نظرشان میشوند و بین مانتوها میچرخند... نگار برعکس همیشه یک مانتوی گل و گشاد و بلند انتخاب میکند و او هم برای اینکه روحیه ی او را بدتر از اینی که هست نکند چیزی در همان مایه ها برای خودش میخرد...

بعد خرید مانتو سراغ خرید روسری میروند...

رعنا مینشیند و حین اینکه نگار مدام روسری ها را عوض میکند و جلوی آینه خودش را برانداز میکند او هم نگاهش میکند... به این نگاری که چند کیلو اضافه وزن پیدا کرده و شکمش یک قوز کوچک دارد... این مادر شدن چه بود که که نگاری که این همه روی هیکلش حساس بود حالا به این روز افتاده بود... پس چرا خودش حاضر نشده بود این جان فدایی را بکند و بچه ی ناخوانده اش را پس زده بود؟!

نگار به سمتش برمیگردد و میگوید: این چطوره؟

دستش را از زیر چانه اش بیرون میکشد و صاف مینشیند: خوبه... بهت میاد...

روسری هم به خریدهایشان اضافه میشود و بعد از کلی گشت زدن و خرید چند تکه ی دیگر نگار پیشنهاد رفتن به کافه را میدهد... قبول میکند و باهم در کافه مینشینند...

نگار کفش هایش را در میاورد و کف پاهایش را ماساژ میدهد: وای خدا باورم نمیشه باید شیش ماه دیگم این وضعو تحمل کنم...

در سلفی گوشیش خودش را چک میکند: چطور مگه؟

-: هزار و یک جور مرض گرفتم دو قدمم که راه میرم پاهام میفته به ذق ذق... باورم نمیشه پام تو کفشام جا نمیشه... میترسم بعد زایمانم همینجوری بمونم...

موهای جلویش را مرتب میکند در گوشی: نگران نباش اگر تویی که اینجوری نمیمونی...

تایید میکند: آره... از الان خط و نشونامو کشیدم برای مهران... گفتم نخود که به دنیا اومد باید نگهش داره من برم اینارو آب کنم... اون بیچارم میگه چشم نگهش میدارم تو فقط از جلوی آینه بیا کنار کشتیمون...

میخندد و گوشی اش را به داخل کیفش برمیگرداند: خب پس دیگه چه مرگته؟

موهایی که دیگر مثل قبل پر رنگ نیستن را در شالش فرو میکند: چه خبر از خونتون؟ خاله نرگس چطوره؟

از تاکید خونتون خوشش نمی آید: اولا که خونمون نه و خونه ی صادق دوما خاله نرگسم که پریشب دیدی، حالش شکر خدا خیلی خیلی بهتره...

سفارششان را میاورند و نگار همانطور که فوری یک برش از کیک ها را میگیرد میگوید: خودتون چی؟ خوبین باهم؟

قاشقی در لیوانش میزند و حجم بزرگی از بستنی را در دهانش میگذارد: از قبل بهتریم... الان تو چرا این سوالا رو داری میپرسی؟

شانه بالا میدهد: کنجکاوی... حس میکنم دوباره قراره برگردین بهم...

دست از خوردن برمیدارد: معلومه که برنمیگردیم چطوری میتونی انقدر ساده و احمق باشی؟ فقط چون من الان دارم بهش کمک میکنم معنیش میشه اینکه میخوام بهش برگردم؟

با تعجب میگوید: رعنا خودتو گول نزن شما همه ی کاراتون مثل زن و شوهراست! دیگه برای برگشتن دو نفر بهم چی لازمه؟

دندان های قفل شده اش را از روی هم برمیدارد و با انگشت اشاره روی میز میزند: چی لازمه؟ اعتماد... ما ظاهر همه چیزو داریم ولی از داخل فرو پاشیدیم... هیچ پرده ای نمونده که بین ما پاره نشده باشه... و مهم تر از همه خود صادق که گفته از من سر سقط کینه به دل گرفته... ما فقط منتظریم دکتر بگه خطر رفع شده و خاله و نرگس دیگه میتونه مثل قبل تنها زندگی کنه... ایندفعه قرار شده باهم موضوعو به خانواده ها بگیم... ما فکر تمام جوانب و کردیم اونوقت تو از برگشتنمون حرف میزنی؟

چشم ریز میکند و میگوید: شما دو تا کنار هم دارین میخوابین و بلند میشین اونوقت من چطور باور کنم صادق یه انگشتم بهت نزده؟ رعنا شاید این چیزا برات مهم نباشه ولی رابطه ی جنسی تو دوره ی عده حکم طلاقو باطل میکنه ها...

-: بهتر از تو این خزعبلاتو میدونم اینقدر نصیحتم نکن... هیچیم بین ما نیست دیگه ازم سوال نکن...

دستش را به سمتش دراز میکند: رعنا نمیخواستم ناراحتت کنم به خدا برگردین بهم اولین نفری که خوشحال میشه منو مهرانیم...

همانطور که سرش پایین است چند بار تکانش میدهد: میدونم...

با تکمیل خریدهایشان هر کدام به سمت ماشینش میرود و از هم جدا میشوند...

وقتی به خانه میرود خاله نرگس را در آشپزخانه میبیند... خریدهایش را دست به دست میکند و با تعجب میگوید: سلام... شما اینجا چیکار میکنین؟! صادق کجاست؟

به واکرش تکیه میدهد و زیر برنج را کم میکند: خسته شدم از یه جا نشستن گفتم حداقل یه تکون بخورم یه چیز درست کنم برای شما که خسته و کوفته برمیگردین... صادقم رفته جواب ام ار آیمو به دکتر نشون بده معلوم نیست کی نوبتش بشه و کی بیاد...

به آشپزخانه میرود و دستش را میگیرد: دستتون درد نکنه ولی نباید به فشار بیارین به خودتون... حالا برین بشینین من بقیه ی کارارو میکنم...

مقاومت میکند: کاری نمونده فقط باید اینو ردیف کنم...

در قابلمه ی قرمه سبزی را که برمیدارد معده اش به قارو قور میفتد: تو برو لباساتو عوض کن منم نمک ترشیو اینو میزان کنم میرم میشینم...

صورتش را میبوسد و میگوید: حسابی خودتونو خسته کردین... من میرم یه دوش میگیرم زود میام وسایل شامو جمع میکنم...

میخندد و دستش را که دور گردنش حلقه شده را میگیرد و او هم متقابلا میبوسدش: برو قربون شکلت بشم...

لباس هایش را آویزان میکند و سعی میکند حالا که حکم مهمان را دارد در خانه ی او مرتب تر باشد... به حمام که میرود یاد حرف های نگار میفتد... یاد اولین شبی که صادق نصفه شب بالشت و پتو به دست وارد اتاق شد... و خودش که با دیدنش خواب از سرش پرید و وحشت زده در جایش نشست... صادق گفت مادرش بیدار شده و خودش به کمک دیوار بیرون آمده... او را که دیده تعجب کرده... صادق هم بهانه آورده بود که بخاطر تو اینجا میخوابم تا حواسم بیشتر بهت باشد... مادرش زیر بار نرفته بوده و گفته بود که حالا خودش از پس خودش بر می آید و او برود و کنار زنش بخوابد...

رعنا فقط نگاهش کرد و او بالشتش را روی تکه فرش کوچک و سه متری انداخت و دراز کشید...

هیچ چیز طبق محاسبات نگار پیش نرفته بود و هیچ جرقه ای بینشان زده نشده بود که بخواهد آتشی به پا کند و صد البته که خودش هم خواستار چنین چیزی نبود و دوست نداشت همچین اتفاقی هرگز بینشان رخ دهد...

موهایش را آب کشید و شیر آب را بست... روی آویز پشت در را نگاه کرد و یادش آمد که حوله اش را برنداشته است... خواست با همان وضع از حمام خارج شود ولی با صدای پچ پچ مانند صادق منصرف شد... ناچار دست پیش برد و حوله ی او را برداشت...

وقتی در را باز کرد او را نشسته روی لبه ی تخت در حال ور رفتن با موبایل دید... صادق با تعجب به او نگاه کرد و گفت: تو کی برگشتی؟ تو حموم بودی؟ چرا مامان نگفت اومدی؟

از روی دو پله ی جلوی حمام پایین آمد و همانطور که از اوضاع نابسامان حوله معذب بود به سمت کشوی لباسش رفت: بیست دقیقه نیم ساعتی هست که اومدم...

کامل به سمتش میچرخد و بی خجالت خوب همه جایش را نگاه میکند: اون حوله ی من نیست؟

لباس زیرهایش را نگاه میکند و نمیداند چطور باید درشان بیاورد: یادم رفته بود حولمو ببرم...

به حوله اش که عرضش بزور به پنجاه سانت میرسد نگاه میکند: میگفتی من بهت حولتو میدادم...

همانطور خم شده در کشو نگاهی به جانبش میندازد: همین یه کارم مونده بود؟

دست زیر چانه میزند و از منظره لذت میبرد: چرا؟ ترسیدی مچتو بکشم لخت و عور بیارمت بیرون یا خودم لخت و عور شم بیام تو...

از شوخیش ناراحت میشود: تمومش کن... برو بیرون میخوام لباس عوض کنم...

-: من هفت سال بالا تا پایینتو دیدم دیگه چیزی نمونده که بخوام براش حریص باشم مخصوصا با این وضعیم که تو خونه میچرخی... لازم نیست واسه خاطر یه حوله گرفتن انقدر بخوای بترسی...

بلند میشود و میرود ولی رعنا نمیداند چرا بغض دارد و قلبش تکه تکه شده است... چرا بهش برخورده است و حس میکند صادق میخواهد او را ناچیز بشمارد!

سیگاری را که بعد از پوشیدن لباس هایش کشیده است را از پنجره بیرون میندازد...

صادق از سالن صدایش میکند: عزیزم مامان میگه شام حاضره بیا...

به آن عزیزمی که این روزها مدام به نافش میبندد پوزخند میزند...

موهایی را که حالا آنقدری بلند شده که میتوان جمعش کرد را با کلیپس بالای سرش جمع میکند و بیرون میرود...

صادق سر میز نشسته و با موبایلش درگیر است... نرگس خانوم کفگیر را در دیس میزند و بشقاب او را پر میکند: بیا مادر هلاک شدی از گرسنگی...

لبخند میزند و کنار صادق مینشیند و بشقابش را جلو میکشد: به زحمت افتادین...

برای خودش خورشت میریزد و نرگس خانوم به صادق تشر میرود: بنداز کنار دیگه اون ماس ماسکو... موقع شامم ول نمیکنین بی صاحب شده رو؟

صادق لبخند میزند و سریع چیزی را تایپ میکند و گوشی را کنار میگذارد: بفرمایید اینم از این خیالت راحت شد؟

برایش چشم و ابرو می آید: خیالم وقتی راحت میشه که شیش دنگ حواست پی زن و زندگیت باشه... وقتی تو خونه ایو کنارشی با همه فکر و ذکرت باشی نه اینکه فرت و فرت سرتو کنی تو گوشیت...

صادق سر تکان میدهد و برای رعنا چند گره گوشت از بشقاب خورشت برمیدارد و میگذارد: بیا مامان اینم توجه... من حواسم به خانومم هست تو نگران ما نباش...

نرگس خانوم به رعنا نگاه میکند و رعنا با چشمانی که دیدش تار شده به گره های گوشت در بشقابش...!

غذایش را جویده و نجویده زودتر از بقیه تمام میکند و با تشکر از پشت میز بلند میشود: من یه تحقیق درسی دارم باید انجامش بدم... هر وقت خواستین جمع کنین بهم بگین...

به اتاق میرود و خوب یادش میماند که صادق حتی سرش را هم بلند نکرد وقتی او حرف میزد...

به اتاق میرود و لپ تاپش را روشن میکند... همین که وارد گوگل میشود و میخواهد سرچ کند صدای حرف زدن خاله نرگس توجه اش را جلب میکند" فقط ادعات میشه"

لپ تاپ را روی تخت میگذارد و آرام پشت در میرود " داری گیر بیخود میدی"

" گیر بیخود نیست صادق... این همه مدت اینجام یه بار ندیدم بغلش کنی... ببوسیش... خودشم که کله سحر میره تا بیاد غروب میشه... الان که اومدم وضع زندگیتونو از نزدیک دیدم میگم چه خوب کاری کردین بچه نیاوردین... بچه بدرد این زندگی نمیخوره... بچه مادری که هفت صبح میره پنج عصر برمیگرده رو نمیخواد بچه پدریو که میره پونزده روز به پونزده روز پیداش نیست و نمیخواد... این زندگی اصلا روح نداره صادق، من بچه نیستم... داری کم میزاری... داره کم میزاره... به خودتون بیاین... چیکار دارین میکنین؟"

" مامان داری بیخودی شلوغش میکنی... ما..."

میان حرفش میرود" بیخودی ماله نکش... گفتم خودم چشم دارم دارم میبینم... حواسمم هست چپ و راست سرت تو گوشیته... کاری نکن شیرمو حلالت نکنم"

صدای معترض صادق در پتکی که در سرش میخورد گم میشود...

اولتیماتوم خاله نرگس درباره ی گوشی در سرش زنگ میخورد... با حالی خراب میرود و روی تخت مینشیند... راست میگفت! چطور خودش زودتر متوجه نشده بود؟ آن نیش باز و آن همه تایپ کردن معلوم بود که مربوط به یک مخاطب خاص میباشد... دست روی سرش گذاشت و به لپ تاپی که صفحه اش خاموش شده بود چشم دوخت... حال خودش را نمیفهمید... این حس خفگی که به گلویش چنگ زده بود را... این همه حس پر تناقض از کجا می آمد؟!

دلش میخواست فرار کند... این شرایط اصلا برایش مطلوب نبود... اینکه صادق دیگر در زندگیش جایی ندارد و نمیتوانند مابقی زندگی را با هم ادامه دهند کاملا برایش حل شده بود ولی حالا این حس حسادتی که از ورود یک تازه وارد پیدا کرده بود انگار به دلش چنگ میانداخت...

آن قسمت خودخواه درونیش که همیشه خودش را برتر و محق میدانست سر بیرون آورده بود و با همه ی وجودش فریاد میکشید که این زندگی تو بوده... قلمروئت را مشخص کن و حریف را از میدان به در کن حتی اگر خودت ماندنی نباشی!!!

آنقدر به صفحه ی تاریک لپ تاپ زل میزند تا صادق در را باز میکند و وارد اتاق میشود... دست در جیبش میگذارد و به او نگاه میکند: با لپ تاپ خاموش تحقیق میکنی؟

نگاهش نمیکند و در همان حال میماند...

صادق ساعت مچیش را در میاورد و روی میز آینه میگذارد: فقط میخواستی من ظرفارو بشورم؟

از آن حالت خمیده خارج میشود و درحالیکه در دلش رخت میشورند در لپ تاپ را میبندد: حوصله ی درسو ندارم...

تی شرتش را یک دفعه از تنش در میاورد: میرم حمام... مامان خوابیده ولی اگر یه درصد به چیزی احتیاج داشت حواست بهش باشه... لطفا...

به این لطفا های اجباری با فاصله ی آخر جملاتش تا حدودی عادت کرده بود...

او که وارد حمام اتاقشان میشود و در را از داخل میبندد رعنا فوری از جایش بلند میشود و همانطور که دل در دلش نیست به دنبال موبایلش چشم میچرخاند و در نهایت آن را در جیب شلواری که صادق پشت در حمام در آورده پیدا میکند...

هول و دستپاچه با قلبی که ریتمش از حالت عادی خارج شده صفحه اش را باز میکند و میماند که دقیقا وارد کدام برنامه شود تا از سر از این راز دربیاورد... اول صفحه ی پیامک ها را چک میکند و وقتی چیزی دستگیرش نمیشود به صفحه ی تلگرامش میرود...

دیدن تصویر گرد و کوچک زنی در سمت چپ صفحه ی تلگرام دقیقا به عنوان اولین مخاطبی که ظاهرا با هم چت کرده اند حالش را خراب تر میکند... آب دهانش را بزور قورت میدهد و به در حمام نگاهی میکند و به صدای شر شر آب گوش میسپارد و در نهایت در یک تصمیم آنی صفحه را باز میکند... قبل از خواندن چت ها اول تصویر را باز میکند و صبر میکند عکس لود شود...

به زنی که مانتو و شلوار مشکی به تن دارد و مقنعه اش طوری گذاشته شده است که هیچ تارمویی از آن معلوم نیست نگاه میکند... عکس را با دو انگشت بزرگ میکند و به صورتش با دقت مینگرد... چهره اش برایش آشنا نیست... باز

هم نگاه میکند و چشمان پر شده اش به همراه قلب مچاله شده اش به او سیلی میزند... های رعنای احمق! دیدی این مرد هنوز هم برایت اهمیت دارد...

به صفحه ی چت ها برمیگردد و به آخرین پیام ها که همه اش ایموجیند نگاه میکند...

نامش را که به انگلیسی نوشته شده را در بالای صفحه میخواند... نازنین بیاتی...

با خودش نازنین را چند بار تکرار میکند...

چطور تنوانسته بود به همین زودی جایش را پر کند؟ آن هم وقتیکه هنوز سه ماه عده شان تمام نشده بود...

در دلش مینالد... قانون سه ماه را برای او لحاظ کرد وگرنه که در این مملکت وقتی که زن هم داری میتوانی هر غلطی بکنی!

دست لرزانش را کمی بالا میبرد و چت ها را پایین میکشد" هر چی آقامون بگن"

این پیام خار میشود و چشم و دلش را باهم به سوزش میندازد...

صدای آب حمام قطع میشود... سراسیمه و وحشت زده فوری صفحه را میبندد و همین که میخواهد گوشی را در جایش بگذارد در دستش میلرزد... به پیام جدید که فقط خط اولش معلوم هست نگاه میکند" فردا هم میای ببینمت؟"

آه جگر سوزش را نطفه خفه میکند و گوشی را در جیب او میگذارد و به روی تخت برمیگردد...

صادق حوله ی نم داری که چند ساعت پیش رعنا دورش پیچیده بود را به خودش میچسباند و حس میکند بوی بدن رعنا را میدهد و این حالش را خراب میکند...

بیرون که می آید رعنا پشت به او زیر پتو خوابیده...

فکر منحرفش را کنترل میکند و به سمت کشوی لباس هایش گام برمیدارد... لباس هایش را میپوشد...

بالشتش را از کنار رعنا برمیدارد و با پتویش روی زمین دراز میکشد... زودتر از آنچه که انتظارش را دارد خوابش میبرد... ولی رعنا تا نیمه های شب بیدار است و نمیخوابد... به نازنین بیاتی فکر میکند و آن دلبری هایش... آن استیکرهای قلب و بوس دارش...

نازنین بیاتی برای او رقیب محسوب نمیشد ولی مثل یک تلنگر بود... غلت خورد و رو به صادق چرخید و به او که همیشه دست به سینه و آرام میخوابید نگاه کرد... کاش اصلا دنباله ی حرف خاله نرگس را نمیگرفت و کنجکاویش را با گشتن ارضا نمیکرد... کاش آن "هر چی آقامون بگه" را هرگز نخوانده بود...

این کار صادق قطعا نامش خیانت نبود ولی نمیدانست چرا برای او این همه سنگین آمده!

چرا مدام به یاد میاورد که پرسیده بود" فردا هم میای ببینمت؟" به حال او چه فرقی میکرد که آن ها تا به حال چند بار همدیگر را دیده اند؟ چرا حالا این دیدارها برایش از همه چیز در دنیا مهم تر شده بود؟

صبح نرگس خانوم به در اتاقشان ضربه زد: بچه ها بیدار نمیشین؟ قراره براتون مهمون بیاد...

صادق فوری از جایش بلند میشود و بالشتش را روی تخت میندازد و کنار رعنا دراز میکشد... رعنا هم از تکان های وحشتناک تخت از خواب میپرد و خواب آلود سرش را بلند میکند: چی شده؟

صادق انگشتش را روی بینیش میگذارد و آرام میگوید: هیس؛ مامان بیا تو...

مادرش لای در را باز میکند و به آن ها نگاه سرسری میندازد و به صادق میگوید: منیژه و عادله با شوهر و بچه هاشون دارن میان... احتمالا یک ساعت دیگه میرسن...

رعنا بینی کیپش را بالا میکشد و در جایش مینشیند...

صادق رعنا را کنار میدهد تا مادرش را ببیند: شما برو ما الان میایم...

مادرش سر تکان میدهد و در را پشت خودش میبندد: صبحانه آماده است بیاین...

رعنا به سمت صادق نگاه میکند و جدی میگوید: الان که همه اومدن واقعیت و بگو... من دیگه نمیتونم بیشتر ازین نقش بازی کنم...

صادق به پهلو میشود و به آرنجش تکیه میدهد: من کاری کردم؟

بند تاپش را که روی بازویش افتاده را بالا میدهد و سعی میکند به او نگاه نکند: نه من اینو نگفتم... من گفتم میخوام برم خونم دیگه نمیتونم به این وضع ادامه بدم...

صادق روی بازوی او را با پشت دست نوازش کرد: پس چرا گریه کردی؟

دستش را عقب کشید: کی گفته گریه کردم؟

به نوک بینیش ضربه زد: این دماغ کیپت میگه که تا صبح گریه میکردی...

حس میکند میل عجیبی به گرفتن آبغوره ی تازه دارد برای همین از جایش بلند میشود: زودتر یه فکری بکن من دیگه واقعا داره صبرم لبریز میشه...

او میرود و صادق به جای خالی او روی تخت نگاه میکند... مطمئن است که یک اتفاقی افتاده که او یک شبه تصمیم به رفتن گرفته است... قبل اینکه او هم از اتاق خارج شود صدای زنگ پیامکش او را به نشستن ترغیب میکند...

رعنا سرمیز صبحانه مینشیند و تکه ای از نان میکند و با عسل میخورد... نرگس خانوم چایش را طبق عادت در نعلبکی میریزد تا خنک شود: اگر فیزیوتراپی نبود منم همراه دخترا برمیگشتم...

با تعجب فنجانش را پایین میاورد: چرا؟ مگه اینجا اذیت میشین؟

نعلبکیش را بلند میکند: دارم شماهارو اذیت میکنم... دیگه روم نمیشه حتی نگات کنم... مردم چی میگن؟ نمیگن مادرشوهرش کنگر خورده لنگر انداخته؟

-: این چه حرفیه خاله؟ کدوم مردم جرات کرده همچین حرف مفتی پشتت بگه؟ دیگم لازم نیست معذب باشی راحتم تو روم نگاه کن...

نعلبکی خالی را با لبخند روی میز میگذارد: بالاخره شما زن و شوهر جوونین بچه هم که ندارین چه جوری بگم خب... الان من اومدم دست و بالتونم بستم...

در فنجانش نگاه میکند و با لبخند کجی میگوید: نگران نباش... پسرت زبل تر ازین حرفاست... سرش بی کلاه نمیمونه...

دستی روی سر شانه ی لختش مینشیند و آن ها را فشار میدهد و نفس گرمش را کنار گوش او خالی میکند: بله که سرم بی کلاه نمیمونه خیر سرم بازاریم...

از حالت خمش خارج میشود و صاف به مادرش نگاه میکند: شمام نمیخواد تا تقی به توقی میخوره حرف رفتنتو پیش بکشی... انقدرم حرف تو دهن ما نزار... تو تاج سرمایی... جفتمونم دوست داریم پس اینقدر بازار گرمی نکن...

رعنا دندان هایش را روی هم فشار میدهد تا دست او را از روی شانه اش پرت نکند و به نرگس خانوم لبخند مصنوعی تحویل میدهد...

طبق عادت لباس هایش را عوض میکند و یک بلوز آستین بلند میپوشد و شال روی سرش میگذارد...

صادق روی تخت نشسته است و با فندک او بازی میکند...

-: من هیچ وقت نفهمیدم چرا میتونستم پیش کل دنیا بدون روسری باشم الا جلوی این دوتا شوهرخواهر تو...

به آتشی که از فندک در می آید نگاه میکند و میگوید: اولا کل دنیا نبود... فقط چند نفری بودن که من بهشون اعتماد داشتم... این دوتا شوهرخواهر منم چون این چیزا رو ندیدن و فرهنگشو ندارن چون تو همچین محیطی نبودن نمیخواستم زن من بشه تسترشون...

به آینه نزدیک تر میشود و روی ابروهایش دست میکشد و به خودش عطر میپاشد: بالاخره برنامه ات چی شد؟ میگی امروز به همه؟

فندک را روی پا تختی پرت میکند: حواست به این چیزا باشه یه وقت کسی نبینه...

به سمتش برمیگردد و کنارش روی تخت مینشیند: صادق من از زندگیت رفتم حالام بهشون نگی دوروز دیگه میفهمن... اینقدر دنبال حفظ آبرو نباش...

صادق در صورتش نگاه میکند... به تک تک اجزای چهره اش: تو نرفتی... من خواستم که بری...

لبخند تلخی میزند و سر تکان میدهد: آره... تو خواستی... اگر این چیزای پیش و افتاده آرومت میکنه من اعتراف میکنم که تو خواستی... تو منو بیرون کردی از زندگیت...

صدای زنگ آیفون باعث میشود رعنا از جایش بلند شود و به بیرون رود...

وقتی همه می آیند خانه برعکس همیشه پر از سر و صدا میشود و شلوغ... دخترها دور مادرشان را پر میکنند و عین پروانه دورش میچرخند... عادله رو به رعنا که درحال چای ریختن است میگوید: اصلا نمیدونیم چه جوری باید ازت تشکر کنیم... بین همه کارو مشکلات اونم دم عیدی اومدیم مامانو گذاشتیم پیشت هر کدوم رفتیم پی زندگی خودمون...

منیژه هم دنباله ی حرفش را میگیرد: آره به خدا... دستتم ببوسیم جبران نمیشه...

معذب از این همه ابراز لطف و محبت آن ها میگوید: بسه دیگه بابا... یه جوری میگین آدمو شرمنده میکنین... منم کاری نمیکنم خاله نرگس خودش شاهده...

نرگس خانوم همانطور که دستش در دست عادله است میگوید: دیگه میخواستی چیکار کنی؟ همینقدر که اخم و تخم نمیکنی از بودن من تو خونت اعتراضی نداری برام یه دنیا ارزش داره...

رعنا سینی را بلند میکند و اول به آن ها تعارف میکند: خدا سایه اتونو رو سر بچه هاتون حفظ کنه... مام کم نمیومدیم هفته به هفته اونجا اتراق میکردیم حالا بعد عهدی بوقی شمام اومدی یه چند روز خونه ی ما...

منیژه بلند میشود و سینی را از دست او میگیرد: به هر حال دستت واقعا درد نکنه نمیدونیم چطوری برات جبران کنیم...

بی تعارف سینی را به او میدهد و خودش مشغول چیدن شیرینی و شکلات میشود...

صادق درحالیکه دختر کوچک عادله را در آغوش دارد وارد میشود: عادله این فسقل چرا رشد نمیکنه؟

عادله میخندد: بچه رو با خودت مقایسه میکنی داداش؟ اتفاقا رشدش خوبه...

بچه را بالا میگیرد: تو به این بند انگشت میگی رشدش خوبه؟

چایش را فوت میکند: آقا تو اگه خیلی خوبی خودت بچه بیار ببینیم چی از آب در میاد...

رعنا ظرف چیده شده را سفت میگیرد و زیر زیرکی به صادق نگاه میکند که پوست لبش را میجود...

میخواهد از کنارش بگذرد که شانه اش را میگیرد و با اخم میگوید: خودم میبرم تو اینو بگیر...

مهنا را در سکوت از او میگیرد و کنار مادر شوهر و خواهر شوهرش در آشپزخانه مینشیند...

منیژه با سینی خالی برمیگردد و به جمع زنانه شان اضافه میشود... حرف ها و غیبت کردن ها که شروع میشود رعنا فراموش میکند که دیگر عضوی از این خانواده نیست و به زودی همین یک رشته ی نازک و پوسیده هم بریده میشود...

بعد از ناهار وقتی عادله و منیژه در حال شستن ظرف هایی که در ماشین ظرف شویی جا نشده است هستند او تمام حواسش پی صادق است که گوشی به دست است... همانطور که کانتر را دستمال میکشد میبیند که او هم بین حرف هایش با آقا نادر تند تند چیزی تایپ میکند...

باورش نمیشود... صادق هیچ وقت از این اخلاق ها نداشت... هیچ وقت آنقدر حوصله اش نمیکشید که بخواهد با کسی چت کند... این نازنین بیاتی دقیقا چه کسی بود که توانسته بود این همه در او کن فیکون کند؟

وقتی در ظرف میوه میچیند میبیند که گوشیش زنگ خورده او با عذرخواهی از آقا محمود که در حال حرف زدن است به اتاق میرود...

در دلش رخت میشورند و دستش را نامحسوس روی قلبش فشار میدهد...

آخرین خیار را هم میگذارد و رو به منیژه که در حال آب کشی قابلمه ی بزرگ برنج است میگوید: من یه لحظه میرم تو اتاق ببینم صادق چیکارم داره...

-: برو عزیزم... راحت باش...

سری تکان میدهد و خوشحال است که خاله نرگس برای استراحت به اتاقش رفته چون او به شدت حواسش جمع است...

با قلبی که صدای تپش هایش را در گوش هایش میشنود به در بسته میرسد... شکم پیچ میگیرد و کمی تعلل میکند...

-: میگم نمیتونم امروز بیام چرا مثل بچه ها لج میکنی؟

بغض میکند و تمام سنگینیش را با یک آه سوزناک بی صدا بیرون میدهد...

-: نازنین شعر بهم نباف خودم هر وقت فرصت کنم بهت سر میزنم...

آب دهانش را به سختی قورت میدهد... شنیدن اسمش از زبان او انگار ترسناک تر از خواندن چت هایشان است... چند بار پلک میزند تا اشک هایش خشک شوند...

-: منم...

در را باز میکند و سعی میکند خودش را بی توجه نشان دهد... به سمت کیفش میرود که صادق میگوید: الان باید قطع کنم؟

مثلا تعجب میکند و به سمتش میچرخد: تو اینجا چیکار میکنی؟

صادق با اخم به او نگاه میکند و در سکوت به حرف های آن ور خط گوش میکند...

رعنا کیفش را میگیرد و روی تخت مینشیند و درش شروع به گشتن میکند... صادق در اتاق را میبندد و همچنان سکوت کرده است...

رعنا یک ورق قرص بیرون میکشد و میپرسد: کسی پشت خطه؟

صادق سر تکان میدهد...

رعنا کیفش را سرجای اولش میگذارد و میپرسد: پس چرا حرف نمیزنی؟

موبایلش را پایین میاورد و با اعصابی خراب میگوید: تو نمیخوای بری بیرون؟

نزدیکش میشود و میگوید: چرا؟ مزاحم حرف زدنتم؟

صادق حرفی نمیزند ولی صدای زنانه و پر عشوه ای که از آن ور خط صدا میکند: صادق جان؟ هستی؟

رعنا را دور میکند... وقتی دستش روی دستگیره است میگوید: صادق جان جواب بده بانو منتظرن...

حس میکند صادق شرمنده شده و سرش پایین افتاده... نمیداند این حس واقعیست یا خودش دوست دارد که اینگونه حس کند...

مابقی زمان جوری میگذرد که او حس میکند در یک فضای خلاء مانند گیر کرده است و با همه فاصله دارد... صداها را به خوبی نمیشنود و تصویر ها را به خوبی درک نمیکند...

عادله میگوید حتما در اتاق صادق حرفی به او زده... منیژه همین را میپرسد ولی او بی جوابشان میگذارد... هر چه به دنبال خودش میگردد... هرچه به دنبال خودش میدود... هر چه میچرخد نمیتواند رعنا را پیدا کند... انگار رعنا هنوز پشت در همان اتاق میان یک مکالمه ی عاشقانه مانده است...

صادق حواسش به اوست... به هر جایی که میرود... هر کاری که میکند و هر چه که میگوید... ولی او دیگر انگار او را نمیبیند...

دیده است وقتی سر شام خواست حرف بزند رعنا به بهانه ی سر درد روی گوش هایش را گرفته بود...

دیده است میان مانا و نیلوفر نشست تا کنار خودش نباشد...

خودش را لعنت میکند که چرا در خانه آن هم وسط یک مهمانی چنین ریسکی کرد و جواب داد... رعنا میتوانست رفتار بدتری هم داشته باشد... میتوانست جلوی جمع برود و او را با حوضش تنها بگذارد... میتوانست داد و بیداد کند و همه را ازین ماجرا خبردار کند... میتوانست بی توجه به حال مادرش یک کلام بگوید "ما طلاق گرفتیم" و همه چیز را به پایان برساند... ولی هیچ کدام را نگفت و فقط همان یک ذره نگاهش را هم دریغ کرد...!

وقت خواب عادله و منیژه و دخترهایشان به اتاق خواب کنار اتاق نرگس خانوم رفتند و برای آقا محمود و آقا نادر در سالن جا انداختند...

این دو روز تعطیلی جمعه و شنبه برای آن ها فرصت مناسبی شده بود تا دسته جمعی به مادرشان سر بزنند...

رعنا لب تخت نشست و به دستانش کرم می مالید... صادق وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد: رعنا؟

سرش را بلند نکرد... طاقت دیدنش را نداشت... حس هایش دست خودش نبودند... دلش به شدت مچاله شده بود و میخواست به هر ترتیبی حس پس زده شدن را از خودش دور کند...

نمیتوانست در روشنایی اتاق حرفش را به او بزند... چراغ را خاموش کرد و دو قدم جلوتر رفت: میشه امشب منم رو تخت بخوابم؟ ممکنه یکی نصفه شب در بزنه یا چیزی بخواد سرشونو بکنن تو اتاق کافیه که...

ادامه ی حرفش را نمیگوید و به یک شاخه ی دیگر میپرد: اون سمت میخوابم بینمون بالشت میزارم...

سرش را بالاخره بلند میکند و همه ی موهایش را یکجا عقب میدهد و نگاهش میکند... با صدایی که برای خودش هم غریبه شده میگوید: من درگیر شرعیات نیستم... با بودنم اینجا اینو ثابت کردم... هرجای خونت که فکر میکنی صلاحه بخواب...

حس بدی دارد... احساس میکند یک آدم خطاکار است... جلوتر می رود و آن طرف تخت مینشیند... هر دو پشتشان بهم است و نشسته اند...

-: من احتیاج داشتم که با یه نفر باشم... میدونم زمان زیادی نگذشته ولی من...

میان حرفش میرود و همانطور که پشت به او دراز میکشد یک قطره اشک از گوشه ی داخلی چشمش به سمت نوک بینیش قل میخورد: زندگی شخصیت به من مربوط نیست... توضیح نده...

صادق نا امید به سمتش سر برمیگرداند... مدتی در همان حالت میماند و در نهایت کنارش دراز میکشد... با فاصله... رو به او...

نور ماه اتاق را تا حدودی روشن کرده است... به بدنش نگاه میکند که آرام بالا و پایین میشود و نمیداند هنوز بیدار است یا خواب... به موهایش نگاه میکند که روی بالشت ریخته اند... هوس میکند میانشان دست بکشد...

انگشتانش ناپرهیزی میکنند و میان خرمن های نرم و خوشبویش حرکت میکنند... ناخواسته سرش نزدیک میرود و صورتش را به آن ها میمالد... حس میکند این یک رویاست... رویایی شیرین که وقتی صبح شود باید از آن بیدار شود...

رعنا هیچ نمیگوید و فقط گوله های اشکش را یکی پس از دیگری بیرون میفرستد...

همه چیز به سادگی هر چه تمام تر به پایان رسیده بود... یک زندگی و یک دنیا خاطره و یک عالم خواستن...

او از چشمان این مرد افتاده بود... مابقیش همه حواشی بود... قرار نبود با این آمدن چیزی بینشان تغییر کند که حالا برای کشف یک ماجرای دوستی یا هر چه این طور بهم ریخته بود... با واقعیت که نمیتوانست بجنگد... بالاخره دیر یا زود این اتفاق می افتاد... شاید روزی هم خودش دوباره قصد میکرد تا ازدواج کند... شاید هم دیگر ازدواج نمیکرد و خودش را با یک رابطه ی دوستانه سرگرم میکرد... به هر حال نمیتوانست حق های طبیعی صادق را از او بگیرد فقط به صرف اینکه او چند روزی مهمان خانه اش شده تا مادرش از این حال در بیاید... نمیتوانست منتی به سر او بگذارد... او خودش قبول کرده بود که کمک کند... که پیرزن دل باد ندهد... او بهتر از هر کسی میدانست که چقدر برای خانواده ی صادق محبوب است...

صادق دستش از حرکت ایستاد... داشت خواسته هایش بیشتر میشد و میترسید کاری کند که بعدها پشیمانی به بار بیاورد... رویش را برگرداند و تلاش کرد بخوابد... وقتی نتوانست به موبایلش پناه برد... دعا دعا میکرد که نازنین بیدار باشد...!

نور موبایل که اتاق را روشن کرد رعنا پلک هایش را روی هم فشار داد و در دلش نالید... "خاله نرگس زودتر خوب شو... دیگه نمیکشم"

فردا وقتی اخمالو در آشپزخانه ازین طرف به آن طرف میرفت عادله در پیدایش شد و پچ پچ کنان گفت: چقدر زود پاشدی؟ سلام... صبح بخیر...

صبح بخیر گفت و بداخلاق به کارش ادامه داد...

عادله کنارش ایستاد به چای خشکی که او در قوری میریخت نگاه کرد: قضیه چیه رعنا؟ خیلی دمغی!

آنقدر دیشب تا صبح بهش سخت گذشته بود که فقط منتظر یک تلنگر بود: مگه همیشه آدم باید حالش خوب باشه؟

شانه بالا میدهد: نه خب... آخه از دیروز که دنبال داداش رفتی تو اتاق یهو ریختی بهم...

قوری را با یک دست میگیرد و با آن دست روی پیشانیش را دست میکشد: عادله من اصلا حالم خوب نیس...

تکیه اش را از کانتر میگیرد و جدی تر از قبل نگاهش میکند: چرا؟

سر تکان میدهد و به سمت کتری میچرخد... شیر آبش را باز میکند و دوباره گریه را از سر میگیرد... در تمام عمرش هیچ وقت این همه اشک نریخته بود... نمیفهمید چرا این همه حساس شده...

عادله نگران پرسید: رعنا؟ داداش حرفی زده؟ باهم حرفتون شده؟

قوری را روی کتری گذاشت و اشک هایش را پاک کرد... به صورت نگران عادله زل زد و گفت: ما طلاق گرفتیم...

هر دو دستش را روی دهان و بینیش گذاشت: یا قمر بنی هاشم... یا خدا... یا خدا...

به سمت سینک رفت و صورتش را آب زد و چند برگ دستمال حوله ای کند و صورتش را پاک کرد: دو ماهه... بخاطر مامانت اومدم... صادق میترسید بفهمه بدتر بشه... خودم خونه گرفتم... فقط چون خاطر خاله نرگس برام عزیز برگشتم...

عادله پشت میز مینشیند: چرا اخه؟ چی شد؟ شما که همو دوست داشتین؟

کنارش مینشیند و دستش را به میز تکیه میدهد: سقط کردم... بدون اینکه بهش بگم... من بچه نمیخواستم... نمیتونستم مادر باشم... از عهده اش برنمیومدم... همین بهانه شد... بهانه اش کرد گفت طلاق...

صاف میشود و نگاهی به در بسته ی اتاق میندازد: فکر کنم به زودی از عروس جدیدتونم رونمایی میکنه...

عادله ناباور و شوکه لب میزند: چی میگی رعنا؟ شما دوتا چرا انقدر ترسناک شدین؟ مگه به این دوغ و ماستیاست طلاق و ازدواج مجدد؟

پوزخند میزند: طلاقش که بود ازدواجشو نمیدونم...

عادله صورتش را میپوشاند: وای خدا دارم دیوونه میشم...

مچش را میگیرد: عادله به کسی نگی چیا بهت گفتما؟ بین خودمون باشه... به تو هم نباید میگفتم... ولی گفتم که حالم اصلا خوب نبود...

عادله با چشمان پر به او نگاه میکند: رعنا تورو قرآن جاتو خالی نکن... به جون مانا و مهنا نمیتونم هیچ کیو جز تو کنارش ببینم... تو رو به ارواح خاک بابام داداشو تنها نزار... تو رو به هر چی که میپرستی...

چشم درشت میکند: چقدر قسمم میدی؟ میگم طلاق گرفتیم تمام شد رفت...

-: مامان دق میکنه... به خدا دق میکنه... ببین من کی گفتم...

یک خدا نکنه میگوید و بلند میشود و به سمت یخچال میرود تا وسایل صبحانه را بیرون بیاورد...

-: رعنا به منیژه بگم؟ نمیشه که دست رو دست بزاریم...

برزخی نگاهش میکند و قوطی پنیر را بیرون میاورد: نه! بگی که چی بشه؟ تو الان فکر کردی صادق بیاد بگه برگرد من برمیگردم؟ میدونی تو چه حرفایی بین ما رد و بدل شده؟ میدونی چیا از هم دیدیم؟ الان دیگه اگر بخوایمم نمیشه که برگردیم...

قوطی پنیر را باز میکند و در ظرف میریزد: نمیشه که دست رو دست بزارم... این دیگه چه جورشه من نمیدونم...

رعنا حس میکند صدای در اتاق را شنیده... اشاره میکند سکوت کند...

صادق خواب آلود وارد میشود: نون داریم یا برم بگیرم؟

به نان ها اشاره میکند: خودم رفتم گرفتم...

دستی به پس گردنش میکشد و به عادله نگاه میکند که به او نگاه نمیکند: صبح بخیر عادله خانوم...

بدون اینکه نگاهش کند میگوید: صبح بخیر...

صادق به توالت میرود و رعنا به عادله میتوپد: من بهت نگفتم به روی خودت نیار؟ میخوای بفهمه گفتم بهت؟

تا شب که آن ها برگردند به شهر خودشان عادله نتوانست نقش بازی کند و عملا همه را با خبر کرد که یک اتفاقی افتاده است... وقتی میخواستند بروند رعنا را در آغوش گرفت و دم گوشش پچ زد: نمیزارم به همین راحتی از دستمون بری...

آن ها رفتند و او ماند با کوهی از تنهایی و فکر و خیال...

وقتی جلوی آینه ایستاده بود و شالش را برمیداشت صادق داخل آمد: تو چیزی به عادله گفتی؟

دلیلی برای دروغ گفتن و پنهان کاری پیدا نمیکند: گفتم جدا شدیم... گفتم فعلا به کسی چیزی نگه تا حال مادرتون بهتر بشه...

نگاهش میکند... زنی را که انگار از دیروز فرسنگ ها دور شده است... چرا فکر میکرد رعنا ازین رابطه ی کج دار و مریز رازیست؟

به زمین نگاه میکند و چند بار سر تکان میدهد...

فردا صبح وقتی رعنا برای رفتن به بانک آماده میشود صادق و مادرش را سر میز صبحانه میبیند... سلام و خداحافظش را یکی میکند و بیرون میرود...

نمیداند چرا حس بدی به او میگوید صادق امروز نازنین بیاتی را خواهد دید... و باز نمیداند این حس قوی چیست که او را مجاب میکند در ماشینش انتظار بکشد تا ببیند صادق کی از خانه خارج میشود...

با بانک تماس میگیرد و اطلاع میدهد که امروز را نمی آید...

بر عکس انتظارش خیلی نمیگذرد و قبل اینکه ساعت به هشت برسد ماشین صادق با سرعت از پارکینگ خارج میشود...

آنقدر یکه میخورد که جا میماند... ولی فوری ماشین را روشن میکند و به سرعت پشت سرش راه می افتد...

خیابان ها را پشت هم طی میکنند و پشت چند چراغ قرمز معطل میشوند... دل دل در دلش نیست و نفس هایش به شماره افتاده اند...

صدای موزیک را زیاد کرده و همه ی تلاشش را میکند که به اعصابش مسلط باشد...

ولی وقتی به آپارتمانی میرسند که روزی صادق خودش ساخته بود فرمان را محکم و دو دستی میچسبد...

صادق را میبیند که عینک آفتابیش را برمیدارد و آیفون را میزند... سر صبح خیابان خلوت است... موزیک را قطع میکند و به او نگاه میکند که دست هایش را در جیب زده و دور و برش را نگاه میکند... در باز میشود و او داخل میرود و در را پشت سرش میبندد...

تمام میشود... تمام هست و نیستش یکجا دود میشود... حالا میتواند براحتی برای این زندگی از دست رفته زار بزند... آنقدر بلند و نخراشیده که ثابت کند هیچ روزنه ی امیدی باقی نمانده است...

سرش را روی فرمان میگذارد و هق هق میکند...

امده بود تا با چشم خودش نابودی زندگیش را ببیند تا باور کند که دیگر هیچ جایی برایش نمانده...

خانم مشیری بعد از هر سندی که میزند یک نگاه هم به او میکند... همه حواسشان به اوست حتی مشتری ها... ولی او فقط فس فس میکند و با اخم کارش را انجام میدهد... ترجیح داده بود بعد از دیدن رو دست خوردنش به سرکارش برگردد تا یک روز مرخیصیش حرام نشود...

آقای صابری ماگ چایش را با احتیاط کنارش میگذارد: بفرمایید...

بوی چای تازه دم باعث میشود تا با تعجب سرش را بلند کند... آقای صابری لبخند میزند و میگوید: گفتم سرگلشو بیارم برای شما تا قبل اینکه کهنه بشه... شاید یکم حالتونو بهتر کنه...

همانطور که نگاهش میکند سر تکان میدهد: ممنونم...

چای را بر میدارد و چشمان پف کرده اش را میبندد و اجازه میدهد بخارش صورتش را نوازش کند...

خانم مشیری صندلیش را به او نزدیک میکند و میپرسد: چی شده خانوم پورمختار؟ چند وقته اصلا حالت خوش نیست!

حرفی نمیزند و از بسته ی بیسکوییت کاکائوییش یکی برمیدارد و قبل اینکه از حال برود میخورد...

-: از دست من کمکی بر میاد؟

ماگش را دو دستی نگه میدارد و با لبخند بی جانی میگوید: کار من از کمک گرفتن گذشته... من دیگه هیچی برام نمونده که بخوام براش دست و پا بزنم و تلاش کنم...

وقتی میبیند اوضاع روحیش درهم است به سمت مانیتورش میچرخد و کارهای پایان روزش را انجام میدهد...

حال مساعدی برای رفتن به خانه ندارد... به نگار زنگ میزند و با آن دستش کارهایش را انجام میدهد... بعد چند بوق نگار جواب میدهد: الو؟ رعنا؟

وقتی صدایش را میشنود ناخواسته بغض میکند و حرف نمیزند...

-: الو رعنا؟ چرا حرف نمیزنی؟ خوبی؟

خودکارش را پایین میگذارد و کنار های چشمش را با انگشت نگه میدارد تا اشک سرریز نکند: سلام... خوبی؟

-: صدات چرا میلرزه؟ کجایی؟

-: بانکم... خونه ای یه سر بیام پیشت؟

فوری میگوید: آره آره هستم... فقط یه کلمه بگو چی شده تا بیای میمیرم که...

نگاهی به ساعت مچیش میندازد و میگوید: میام حرف میزنیم... تا نیم ساعت دیگه اونجام...

کارهای باقی مانده را سنبل میکند و راه میفتد...

وقتی روی مبل رو به رویش مینشیند و نگار در سکوت فقط تماشایش میکند حس بدی دارد...

نگار با استرس میپرسد: نمیخوای حرف بزنی؟

دستش را زیر چانه میزند و با عادی ترین لحن ممکن میگوید: صادق با یه زن در ارتباطه...

نگار عملا فلج میشود و قدرت هر عکس العملی را لز دست میدهد...

-: اسمش نازنین بیاتیه... ازین مو داخل بزار و محجبه ها...

ناباور لب میزند: حتما اشتباه متوجه شدی!

سر تکان میدهد و میخندد: آره... شاید... اگر چتاشونو نمیخوندم و امروز تا دم خونه ای که با هم قرار داشتن نمیرفتم شاید میشد گفت که من اشتباه میکنم...

بی رمق تکرار میکند: قرار تو خونه؟!

پایش را هیستریک وار تکان میدهد: صبح زود... کله ی سحر رفته تو خونش... خدایا یادمم میاد حالت تهوع میگیرم...

نگار به گریه ی ناگهانی او چشم میدوزد و خودش هم همراهیش میکند: رعنا من مطمئنم همچین چیزی نیست... صادق نمیتونه به این زودی یکی دیگه رو جات بیاره اونم حالا که تو تو خونشی...

هوار میزند: چی میگی تو؟ این وسط رعنا اصلا خر کیه؟ میگم دیدمش رفت تو خونه... صدای زنیکه رو شنیدم... بی خانواده ی الدنگ بهش میگه هر چی آقامون بگه... میمون...

نگار فقط لب میگزد...

یک برگ دستمال میکشد و بینیش را تمیز میکند: نمیدونم چم شده نگار... نمیفهمم چرا دارم جلز و بلز میکنم... الان اصلا به من چه ربطی داره که صادق داره چه گهی میخوره... بی خودی حساس شدم... منکه دیگه زنش نیستم...

نگار فوری میگوید: نیستی ولی تو خونش که هستی... حق نداره...

دستش را بالا میبرد: اصلا نیومدم برای این حرفا... فقط اومدم بهت بگم بهم کمک کنی... به مهران بگو باهاش حرف بزنه یا خودت بهش بگو... جریان طلاقو به مادرش بگین... من دیگه تاب موندن تو اون خونه رو ندارم... دیگه نمیکشم... حتی نمیتونم دیگه تو روش نگاه کنم... تو رو خدا زودتر یه فکری به حال من بکنین... بزارین منم زندگی خودمو بکنم...

-: حتما به مهران میگم... ولی رعنا من هنوزم فکر میکنم همه چیز یه سوتفاهم...

مقنعه اش را سرش میگذارد و بلند میشود: به حال من دیگه فرقی نمیکنه... من فقط دنبال یه جاییم که توش آرامش داشته باشم... دیگه حوصلم نمیکشه که اره بدمو تیشه بگیرم...

او هم بلند میشود: وا... کجا میخوای بری به این زودی؟

دستمالش را بر میدارد و نم اشکش را پاک میکند: خاله نرگس نگرانم میشه...

جلو میرود و او را میبوسد: فسقلی تو هم چقدر بدموقع داره میاد... خاله اش به جای اینکه بیاد قربون صدقه اش بره و براش کفش و جوراب و سرهمی بخره فقط اشک و آهشو میاره و حال مادرشو بد میکنه...

او هم محکم بغلش میکند: این چه حرفیه رعنا... صادق خرم لیاقت تورو نداشت... من نگار نیستم اگر چشم و چال اون نازنینو از کاسه در نیارم... معلوم نیس چیکارست که دل داده به صادق احمق...

کیفش را روی دوشش بالا میکشد: هر چیم که باشه یادت نره اگر صادق پا نمیداد اون میرفت پی زندگیش... هر چی هست متقابل...

نگار دست به سینه میشود: نمیدونم چی بگم... هیچی نمیدونم...

روی شانه اش چند ضربه میزند و با لبخند میگوید: سر و ته زندگی من بهم پنالتی شده دیگه غصه خوردن براش معنا نداره...

نگار ناراحت نگاهش میکند: خودمو مقصر میدونم... کاش هیچ وقت باهم دوست نمیشدیم که به واسطه ی من با صادق آشنا بشی...

-: بیخیال نگار مثل آدمای متحجر حرف نزن... مشکلات منو صادقم به خودت نگیر... دوستی با تو یکی از بهترین اتفاقای زندگی من بود...

به سمت کفش هایش میرود و میگوید: خیلی دیرم شده... مواظب خودتو نی نی جان باش...

میبیند اشک در چشمان نگار حلقه زده است ولی به روی خودش نمیاورد...

وقتی سوار ماشین میشود و راه میفتد تمام دو نفره هایش با صادق را به یاد میاورد... وقتی به صبح فکر میکند که در خانه ای که صادق داخلش شد چه ها بینشان اتفاق افتاد حس میکند تمام تارهای عصبی مغزش میخواهند همزمان پاره شوند...

سرعتش بالا میرود و حواسش از رانندگی پرت میشود... از آینه ها... از جلو... از عقب... تنها یک تصویر جلوی چشمانش زنده است و آن نازنین بیاتیست در آغوش صادق! این تصویر کذایی قصد محو شدن ندارد... قصد کم رنگ شدن و ناپدید شدن... آنقدر در افکارش غرق میشود که با صدای بوق ممتد یک ماشین که در نزدیکیش میشنود هول میشود و فرمان در دست هایش میچرخد و تا به خودش بیاید به شدت با بلوار وسط خیابان برخورد میکند و نفسش از این حادثه بند می آید...

مردم جمع میشوند... در له شده ی سمت او باز نمیشود... تلاش میکنند و او را از سمت شاگرد بیرون میکشند و در تمام مدت او سوت کشدار یک فراصوت را در گوش هایش به صورت ممتد میشنود... سوتی که انگار همه ی صداهای اطراف را بلعیده و خودش هر لحظه قوی تر میشود و بلند تر...

عصای دست این روزهایش را جک میزنند و میبرند... او هم آویزان و از همه جا مانده و رانده با آژانس به خانه میرود...

مادر و پسر از دیدنش جا میخورند ولی او میگوید خوب است و به اتاقش پناه میبرد...

صادق بدون در زدن وارد اتاق میشود و او با کوفتگی که در بدنش حس میکند روی تخت مینشیند و دکمه های مانتویش را باز میکند...

نگران جلوتر میرود و زیر پایش زانو میزند: صد بار به گوشیت زنگ زدم... چی شده؟ چرا این شکلی شدی...

مقنعه اش را اول از سرش بیرون میکشد و زیر تخت میندازد و بعد مانتویش را... حال حرف زدن ندارد... بغض دارد ولی نمیخواهد جلوی او بشکند... خودش را بیخیال نشان میدهد و آرام دراز میکشد: تصادف کردم... ماشینم له شده... بردنش پارکینگ...

نگران تر به سمتش خیز برمیدارد و کنارش روی تخت مینشیند: یعنی چی؟ با چی تصادف کردی؟ حواست کجا بود؟

ساعدش را از روی چشمانش برمیدارد و برای اولین بار در امروز به صورتش نگاه میکند... دلش میخواهد تمام دیده هایش را رویش بالا بیاورد ولی وقتی صادق با دلسوزی میپرسد: الان خوبی؟ هیچیت نشده؟ میخوای بریم دکتر؟

پشت میکند و با صدایی که بغض بهش ناخن کشیده میگوید: برو بیرون... میخوام استراحت کنم... خیلی خستم... خیلی...

صادق با ناراحتی از جایش بلند میشود و بیرون میرود... خاله نرگس سراسیمه به سمتش میرود و میپرسد: چی شده؟ چش بود؟

بر میگردد و به در بسته ی اتاق نگاه میکند: تصادف کرده... ماشینش انگار خیلی صدمه دیده ولی خودش خوبه...

-: یعنی چی؟ چقدر این دختر بی حواس و سر به هوا شده! چطوری با جون خودش بازی کرده؟ اگر خدای نکرده اتفاقی براش میفتاد چی؟

صادق مینشیند و بی حوصله به او که ایستاده نگاه میکند: چیزی بهش نگو فعلا... حال روحیش خوب نیست...

مادرش غرغر کنار لنگ میزند و به سمت اتاقش میرود: من که سر از کار شما جوونا در نمیارم... اصلا معلوم نیست چتونه... با خودتون درگیرین...

صادق گوشیش را از روی میز برمیدارد و بی توجه به پیام های نازنین به ساعت نگاه میکند که نزدیک ده شب است... با مهران تماس میگیرد و انتظار میکشد تا او جواب دهد...

-: الو؟ جونم داداش؟

پشت میدهد و سلام میکند: خوبی؟ نگار خوبه؟

-: خوبیم ممنون... چه خبر؟ اوضاع روبه راهه؟

دور لبش را دست میکشد: نه... افسار همه چی از دستم در رفته...

میخندد: میدونم... یه چیزایی شنیدم...

مکث میکند و اخم هایش درهم میرود: چی شنیدی؟

-: دیدمت صحبت میکنیم... رعنا خوبه؟ بهتره؟

کف دستش را روی نوک موهای سرش میکشد و بالا و پایین میکند: یعنی چی بهتره؟ کی بد بود؟

صدای نگار از دورتر به گوشش میرسد: بهش بگو دعا کنه نبینمش...

تقریبا میفهمد اوضاع از چه قرار است: رعنا اونجا بوده؟ چی گفته بهتون؟

-: تو نازنین بیاتی میشناسی؟

دستش روی سرش ثابت میشود... کی اسم و فامیل او را در آورده بود که او اصلا متوجه نشد؟!

-: جریان چیه صادق؟ از تو بعید بود... از وقتی نگار بهم گفته هیچ رقمه زیر بار نمیرم...

پوزخند میزند: چرا؟ به من نمیاد که عوضی باشم؟

سکوت میشود... بعد از چند لحظه مهران میگوید: یعنی واقعیت داره؟ کیه این نازنین خانوم که اینقدر بهم نزدیک شدین که تو خونه باهم قرار میزارین؟

وا میرود: چی میگی تو؟ اینارو از کجا میدونی؟ کی داره آمارمو بهت میده؟

-: همونی که آوردیش تو خونت تا حال مادرت بهتر بشه بعد بفرستیش پی زندگیش...

حس میکند خونش خشک شده است... به دیوار اتاقی که او درش است نگاه میکند... باور نمیکند همه چیز را فهمیده باشد: رعنا از کجا میدونه؟!

-: انگار امروز صبح تعقیبت کرده... دیده رفتی تو یه خونه باهاش... چیکار داری میکنی؟

پیشانیش را ماساژ میدهد: منو تعقیب کرده؟ که چی بشه؟ الان یادش اومده بیفته دنبال کارو بار من؟ نوش دارو پس از مرگ سهراب؟

-: چیه داداش؟ دو قورتو نیمتم باقیه؟ این زنه کیه که تو این شرایط اومده دل به دلت میده؟ میدونه اوضات از چه قراره؟ اصلا تو خودت میدونی تو چه وضعیتی هستی؟

کلافه میشود: من بعد طلاق اوضاع درستی نداشتم... هم میخواستم رعنارو فراموش کنم هم نمیتونستم... دنبال یه چیزی بودم که برام فراموشی بیاره... مثل یه قرص، که بخورمو دو ساعت بعد آروم بشم... که یادم بره بعد این همه سال دست خالی موندم... که کمتر فکر کنم اونیکه دوسش داشتم الان کجاست و چیکار میکنه... اون شبی که اومدم خونتون تو از ازدواج رعنا و این چیزا حرف زدی... اصلا حال خودمو نفهمیدم... حتی فکرشم داشت دیوونم میکرد... اون حرکت مسخره ی سقط بچه ام شده بود سوهان روحم تا اون موقع اصلا به ازدواج مجدد هیچ کدوممون فکر نکرده بودیم... این نازنینم از بچه های شرکت بود... مطلقه بود... همیشه نخ میداد... نمیدونم چی شد فکر کردم شاید باهاش بتونم خودمو از فکر رعنا و اون بچه در بیارم...

دستش را روی چشم و ابرویش میکشد: اصلا قضیه ی بینمون جدی نیست... صیغه اش کردم... به خودشم گفتم همه چیز موقت... روم هیچ حسابی نکنه... اونم انگار راضی بود... دو هفته نشد که مامان به این روز افتاد... چه میدونستم قراره دوباره با رعنا همخونه بشم؟

-: ریدی داداش...

با سینه ی کف دستش پیشانیش را ماساژ میدهد: میدونم...

-: رعنا امروز اومده بود اینجا میگفت بیاین ماجرا رو به خاله نرگس بگین دیگه نمیتونم تو خونه ی صادق بمونم... انگار حالش خیلی بده... حقم داره... بدجور رو دست خورده ازت...

دوباره با حسرت به دیوار اتاق نگاه میکند: امروز تصادف کرده... واقعا نگرانشم...

صدای مهران نگران میشود: تصادف کرده؟ خودش حالش چطوره؟ با چی تصادف کرده؟

-: نمیدونم... فقط گفت ماشینشو بردن پارکینگ...

صدای نگار را میشنود که دارد با مهران کلنجار میرود: بده من گوشیو هیچی نمیگم بهش...

الو؟ صادق؟

به هیچ وجه حوصله ی حرف زدن با او را ندارد: بله؟

-: تصادف کرده رعنا؟ حالش خوبه؟

-: اره... خوبه...

صدایش بالا میرود: همین؟ بخاطر تو به این روز افتاده... یعنی حالم از این همه مردونگیتون بهم میخوره... تو که چند ماه نتونستین تحمل کنی پس چطور پونزده روز بیست روز دور از رعنا بودی؟ اونجام لابد ان نکاح السنتی میخوندی آره؟ جداییتون همش از بی لیاقتیه توئه... فکر کردی بهتر از رعنا پیدا میکنی؟ بدبخت اون نازنین هرزه معلوم نیس چه خریه و با چه نقشه ای اومده طرفت وگرنه یه زن سالم اینجوری خودشو پیشکش نمیکنه... اونم به همچین مرد پرحاشیه ای... واقعا برات متاسفم...

البته فکر نکن اونم منتظر تو میمونه که هر وقت به همه انگشت مالیدیو مزه اشونو چشیدی و دلتو زدن بیای دنبالش که حالا بیا برگرد بریم سر خونه و زندگیمون... چون اون موقع یه تفم نمیندازه تو صورتت...

فس فس میکند و با گریه ای شدید تر میگوید: به خاله بگو چه گندی زدی وگرنه خودم میام همه چیو میگم... دست از سر رعنا بردار بزار یه روز یه آب خوش از گلوش پایین بره...

مراعات بارداریش را میکند که آرام میگوید: تو کاری که بهت مربوط نیس دخالت نکن... خودم به وقتش همه چیو به مامان میگم...

تماس را قطع میکند و همانجا روی مبل دراز میکشد...

چه بر سر خودشان آورده بود؟ خواسته بود رعنا را حذف کند ولی به جایش نازنین را به بازی آورده بود... در حال حاضر بی تکلیف ترین آدم خودش بود و خودش... آنوقت یک زن را با خودش خرکش میکرد و آن یکی را یدک زده بود زیر بغلش...

گوشیش لرزید... از جیبش بیرون کشید و پیامش را باز کن" کجایی صادق جان؟ از ظهر که رفتی دیگه خبری ازت ندارم... نگرانتم لطفا جواب بده"

فرق داشتند باهم... زمین تا آسمان... نازنین نگرانش میشد... دلتنگش میشد... مدام چکش میکرد... حالش را میپرسید... علاقه اش را به زبان می آورد... برای با او بودن تمام زندگیش را تعطیل میکرد... سربه زیر بود... آرام و موقر... حرف گوش کن... یک کدبانوی به تمام معنا... تمیز و مرتب...

هیچ وجه اشتراکی با رعنا نداشت و دقیقا همانی بود که تمام این سال ها از رعنا انتظار داشت باشد... ولی؛ طبق معمول یک ولی همیشه بود که کار خراب کن تر از آن وجود نداشت... نازنین همه چیز تمام بود از دید او ولی نمیفهمید چرا دلش را تکان نمیدهد و هر چه میکند رنگش برایش عوض نمیشود... برایش فقط حکم یک وسیله را داشت که مدت کوتاهی خودش را با او سرگرم کند... و تمام این مدت هیچ چیز از خاطرت و رنگ و بوی رعنا برایش عوض نشده بود... هنوز هم به محض دیدنش میخش میشد... هنوز هم گاهی دلش برایش میتپید... هنوز هم به شدت وسوسه اش میکرد...

گیج بود... بین احساسات و عواطفش دست و پا میزد... بین علاقه و نفرتش... از طرفی دلش میخواست تا ابد او را برای خودش حفظ کند و از طرفی چشم دیدنش را نداشت وقتی بخاطر میاورد که چگونه بدون در نظر گرفتن نظرش فرزندش را کشته بود آتش میگرفت...

رعنا میدانست او چقدر خطرناک است در زمان های عصبانیت و میتواند چشمش را روی همه چیز ببندد آن وقت با دم شیر بازی کرده بود!

پیام دیگری می آید "صادق جان؟ نمیخوای جواب بدی عزیزم؟"

برایش در یک خط توضیح میدهد " رعنا تصادف کرده... حالش خوب نیست... گوشیمو خاموش میکنم... تو هم بگیر بخواب خسته ای..."

پیامش زود دو تیک میخورد " اتفاقی افتاده براش؟ صدمه دیده؟"

به پهلو میشود و برایش مینویسد" نه"

زود جواب میدهد " کمکی از دست من بر میاد؟"

از پیام دادن و پیام خواندن متنفر است " بهترین کمکی که میتونی بهم بکنی اینه که فعلا پیام ندی"

گوشیش را روی مبل پرت میکند و به اتاق میرود... در را باز میکند و او را در همان حال میابد... پشت به در اتاق دراز کشیده...

دستگیره را ول میکند و جلو میرود... کنارش روی تخت مینشیند و روی صورتش خم میشود تا ببیند خواب است یا بیدار...

-: بیدارم...

لبخند تلخی میزند به هوشیاریش: نمیخوای چیزی بخوری؟

-: حوصله ندارم...

روی بازویش دست میکشد: میخوای من کمکت کنم بلند شی؟

از محبت کردن بی جایش حرصی میشود: به کمکت نیاز ندارم...

دست میندازد پشتش و او را آرام بلند میکند: ولی من به کمک کردن بهت نیاز دارم...

وقتی مینشیند با پوزخند به صورش نگاه میکند: چرا؟ این وجدان دردتو مدیون چیم؟

دستش را جلو میبرد و با اخم پنجه هایش در موهای بهم ریخته اش میکشد و مرتبشان میکند: امروز رفته بودی خونه ی نگار اینا؟

حس میکند بازهم نگار گافی داده و او را خبردار کرده که او فضولیش را کرده... با چهره ی بی حالتش فقط نگاهش میکند...

دستش را از موهایش بیرون میکشد: خانوم مارپل شدی؟ سرک کشیدی تو کارام تا بفهمی دارم چه گهی میخورم؟

سر تکان میدهد و وقیحانه میگوید: آره... گه خوشمزتو هم دیدم... نوش جانت...

میخندد... از بی ادبی و گستاخیش همیشه خنده اش میگیرد... ازینکه همیشه طلبکار است و بابت کارهایش ابراز پشیمانی نمیکند...

-: کار درستی نکردی... من الان یه مرد آزادم... تعهدی ندارم که منو پایبند نگه داره... خودت بهتر از هر کس دیگه ای میدونی که چقدر این مسائل برام ارزش داره و تا روزی که تو هنوز زنم بودی حتی یه نگاه نامربوط به کسی نکردم... ولی الان جریانش فرق داره...

زانوهایش را در بغلش میگیرد: میدونم... منم ازت توضیح نخواستم... بهت حق میدم... برامم مهم نیست این موضوع... فقط یه حس کنجکاوی بود تا مطمئن بشم که تو همون صادق قبلی... اگر جدا از هم میبودیم مطمئن باش همین حس کنجکاوی هم هرگز بوجود نمیومد... ولی متاسفانه این همخونه شدن تبعاتی برای هردومون داشته و داره... الانم من دارم اذیت میشم... واقعا برام سخته بیشتر از این اینجا بمونم... من بهت حق میدم که سیر طبیعی زندگیتو داشته باشی ولی از اینم مطمئنم که تو داری با کارات به شعور من توهین میکنی... من برده ی تو نیستم! من غلام حلقه به گوشت نیستم! دلیلی نداره من تو این خراب شده با تو بمونم و زجر بکشم و تو بری جای دیگه حالتو بکنی...

صادق با سر تایید میکند: باشه... آروم تر حرف بزن مامان میشنوه...

بغضش را قورت میدهد: مادرت برات مهمه... اونقدر زیاد که منو به خاطر اون برگردوندی تو این خونه... اون زنیکه ی آشغال برات مهمه چون هر وقت میبینمت داری باهاش تو گوشی تیک میزنی یا از هر فرصتی استفاده میکنی که بری پیشش... این وسط تکلیف من چیه؟ من چرا برات مهم نیستم؟!

ازینکه ناگهان از آن حالت حق به جانبش خارج شد و حالا دارد ناخواسته حس های درونیش را بیرون میریزد به شدت دلش به حالش میسوزد: یه روزی تو اولویت اول و آخر من بودی... یه روزی تو مهم ترین آدم زندگیم بودی... تو خودت نخواستی که اولویت بمونی... خودت نخواستی که مهم بمونی... من نمیتونستم بیشتر از این تو رو چنگم نگه دارم که یه وقت لیز نخوری... چون با اون همه حرصی که من برای نگه داشتنت داشتم و با اون همه انرژی که تو صرف فرار میکردی دیگه نه من لذت بودنتو میبردم نه تو از تو دست من بودن احساس خوشبختی میکردی... باید یه جا رها میشدی...

نمیدونم... شایدم من صیاد خوبی نبودم... ولی تو حتما ماهی خوبی بودی...!

مویش را پشت گوشش میزند و به شلوار پارچه ای که هنوز به تن دارد نگاه میکند: قراره تا کجا باهاش پیش بری؟

-: چرا اینقدر این رابطه برات مهم شده؟

سریع سرش را بالا میبرد: کی گفته برام مهمه؟

لبخند میزند: انقدر برات مهمه و ذهنتو درگیر کرده که حال خودتو نمیفهمیو تصادف میکنی... چرا حالا که ربطی بهم نداریم برات مهم شدم؟

لعنتی! او زرنگ ترین مرد دنیا بود...

-: احساس یه آدم بازنده رو دارم... میدونم همه چیز تمام شده... میدونم قرار نیست هیچ وقت دوباره بهم برگردیم... میدونم دوتا آدم اشتباهی تو زندگی هم بودیم ولی این حس حسادتی که داره روی قلبم چنگ میکشه رو نمیدونم چطور باید کنترل کنم... وقتی به این خونه و زندگی نگاه میکنم وقتی به تو نگاه میکنم وقتی برمیگردم و به اون هفت سال نگاه میکنم حس میکنم اون دختره داره میاد تا رو سقفی که من ساختم زندگی کنه... درستش اینه که بی تفاوت باشم ولی سخته... زمان میبره... ولی قطعا نشد نداره...

در چشمان او نگاه میکند و میگوید: من از پسش برمیام... من رعنام... من میتونم تو رو برای همیشه خط بزنم...

بین چشمانش گم میشود: تو رعنایی... تو رعنایی، زن زیبا و دلفریب... گلی که از داخل سرخ و از بیرون زرد... قد برافراشته... متکبر و خودخواه... تو دقیقا عین اسمتی... هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم...

خودش هم ازین تعاریف شوکه میشود: من خودخواه نیستم...

سر تکان میدهد: چرا تو همیشه خودبین بودی... همیشه اولویتت خودت بوده... تو زندگیمونو به این روز انداختی...

دستش را زیر چانه میزند: دنبال مقصری؟ من حرفی ندارم... باشه من مقصرم... ولی تو چرا سعی نکردی خودتو تغییر بدی؟ همیشه تو همه ی کارام دخالت کردی و زور گفتی چون ترسیدی کنترل اوضاع از دستت در بره... چون به قول خودت ترس لیز خوردنمو داشتی! چرا نیومدی یه بار بهم بگی رعنا راه بازه جاده درازه بیا اگر میخوای برو... اونوقت حداقل بهت ثابت میشد که من آدم رفتن نیستم که من پای رفتن ندارم... که من اومدم بمونم...

تو ترس هاتو پشت قیافه ی ترسناکت نگه میداری که یه وقت ضعیف به نظر نیای... تو از رو خشم و کینت همیشه بدترین تصمیم هارو میگیری... منو طلاق دادی چون فقط میخواستی حرصت خالی بشه... حالا چی برات مونده جز پشیمونی؟ جز یه نازنین بیاتی و چت های آخر شب!

نقضت نمیکنم... رابطه ی نامتعارفتو زیر سوال نمیبرم... ولی این نخی که به مو بند شده رو هم پاره کن تا من برم به خیر و تو بری به سلامت...

راهمون جدا شده... هر کی میتونه برای ادامه اش یه شریک در نظر بگیره... حرفی توش نیست...

حرف من فقط اینه که واقعیتو بگو و همه چیزو تمام کن...

صادق به او با دقت مینگرد: تو قراره کیو برای باقی راهت انتخاب کنی...

-: از کل حرفم فقط اینو شنیدی؟

-: تو فکر کن این از همش برام مهم تر بود...

سرش را از عقب به تاج تخت تکیه میدهد: کسی که منو پایبند نکنه... من دیگه هیچ وقت ازدواج نمیکنم صادق...

این بدترین و ترسناک جوابی بود که میتوانست بشنود... از جایش بلند میشود و بی حرف از اتاق خارج میشود...

نگاهی به گوشیش میندازد " چشم عزیزم... مزاحمت نمیشم"

چقدر فرق بود بین نازنین و رعنا!

رعنا در تاریک و روشن سالن به سمت آشپزخانه میرود و او از صدای صندل های روفرشیش متوجه اش میشود...

از کتلت های سرد درون ماهیتابه دوتا برمیدارد و به سمت میز میرود... پشتش مینشیند و تکه ای نان برمیدارد و از گوشه ی چشم صادق را میبیند که روی کاناپه دراز کشیده و تلویزیون تماشا میکند... میداند حرف آخرش برای او سنگین آمده ولی دیگر حس میکند نمیتواند خود واقعیش را پنهان کند... حالا که صادق کسی را در کنارش دارد او میخواهد حداقل با حرف هایش جبران این دل سوخته اش را بکند...

تکه ی آخر کتلت را بدون نان میخورد و از پشت میز بلند میشود...

چراغ آشپزخانه را خاموش میکند و میان هال می ایستد: شب همینجا میخوابی؟

سرش را کمی بالا میاورد تا او را بهتر ببیند: آره...

ناخواسته به گوشی که روی سینه اش افتاده نگاه میکند: مشخص نکردی برام که کی به مامانت میگی...

سرش را روی بالشتش میگذارد و با اخم نگاهش میکند... چرا این همه دوست دارد زودتر او را ترک کند؟

-: تا عید پیشمون بمون... بعدش یه جوری میگم بهش...

سر تکان میدهد: از اون سه ماه و ده روز دیگه زیاد نمونده...

سرش را میچرخاند و با صدای زخمی که بدون خواسته اش بالا رفته میگوید: خودم میدونم... تو لازم نیست بهم یادآوری کنی...

خودش هم ترجیحش این است که سال نوی خانواده اش را خراب نکند و تا بعد از دید و بازدیدهای عید جداییشان را اعلام کند...

-: کی بریم خرید عید؟

پوزیشنش عوض نمیشود: خرید عید چیه دیگه؟

به دیوار تکیه میدهد و دست به سینه میشود: خرید عید خرید عید... توضیح نداره...

ساعدش را پایین میاورد و چشمانش را تنگ میکند: باهم بریم خرید؟

دستش را دراز میکند و کلید برق را میزند و تمام هالوژن ها یک جا خاموش میشوند: آره... حوصله ندارم مثل هر سال از خریدام ایراد بگیری... خودت باش هر آجیل و شیرینی و میوه ای که مد نظرت هستو بگیر...

صادق حرفی نمیزند و او هم در سکوت به ویز ویز تلویزیون گوش میدهد و در نهایت میگوید: صادق؟ من یه خواسته ای دارم ازت...

-: چی؟

گوشه ی ابرویش را ناخن میکشد: بعد تمام این ماجراها ازت میخوام که بهم کمک کنی تا با هم به خانوادم ماجرای طلاقو بگیم... من به قدر کافی تو این مدت روحیه ام تحلیل رفته... واقعا نمیتونم بشینم جلوشونو کل ماجرا رو بگمو بعد اونا بریزن سرم که چت بود و چرا نتونستی زندگیتو جمع کنی...

بیا خودت باهامو اونجا بهشون بگو تو بودی که درخواست طلاق دادی...

کمی مکث میکند و بعد تنها میگوید: باشه...

خیالش که راحت میشود به سمت اتاق میرود: شب بخیر...

جوابش را نمیدهد ولی با نگاهش تا لحظه ی آخر او را مشایعت میکند...

صبح وقتی چشم باز میکند مادرش را میبیند که روی مبل رو به رویش نشسته است و خیره خیره نگاهش میکند... اشهد خود را میخواند و آرام پتوی نازک را از روی خودش کنار میزند و مینشیند: سلام... صبح بخیر...

توجه ای به سلامش نمیکند: چرا تو یه شب در میون اینجا میخوابی؟ چرا وقتی خونه ی من میاین پس اینقدر جیک تو جیکین؟ اینجا نقش بازی میکنین یا اونجا؟ این چه وضعیه؟ نه با هم حرف میزنین نه بهم محبت میکنین نه پیش هم میخوابین... خونه دانشجوئیه مگه اینجا؟ یه دفعه طلاق بگیرین راحت کنین خودتونو دیگه...

نرگس خانوم غرغر کنان به آشپزخانه میرود تا برای پسرش چای بریزد... دستش را بالا میبرد و همراه با پوف کلافه اش روی موهایش میکشد و از جایش بلند میشود... پشت جزیره به مادرش نگاه میکند و میپرسد: رعنا رفت سرکار؟

نگاهش نمیکند: ندیدمش... شده جن و ما بسم الله... معلوم نیس کله ی سحری کی رفت! من شیش و نیم پاشدم نبود...

به اتاق میرود و تی شرتش را میپوشد... صبحانه ی مختصری میخورد و حاضر میشود تا بیرون رود: مامان من جایی کار دارم... امروز فیزیوتراپت میاد کار نکن لطفا... من از بیرون ناهار میگیرم... استراحت کن...

مادرش سرسنگین برخورد میکند و تحویلش نمیگیرد...

راه میفتد و توی راه به تمام ماشین هایی که قصد دارند از او جلو بزنند ناسزا میگوید... اعصابش به شدت تحریک شده و نمیداند باید با رعنا و خودش چه کند...

وقتی زنگ میزند نازنین پشت آیفون با عشوه میگوید: جانم؟

کفرش بیشتر در می آید: جانم داره؟ باز کن دیگه...

در با تیکی باز میشود و او وارد آپارتمانش میشود... آپارتمانی که از پانزده واحدش حالا فقط همین واحد یازده مال اوست... آپارتمانی که سه سال پیش ساخته بود و بعد آن دیگر در این شهر کار نکرد...

از آسانسور که بیرون میرود او را میبیند که جلوی در انتظارش را میکشد...

با خشرویی میگوید: سلام عزیزم... خوش اومدی... چقدر خسته به نظر میرسی...

با دست کنارش میزند تا زودتر داخل برود: سلام...

در را میبندد و پشت سرش میبندد وارد میشود: خوبی؟ چایی بیارم برات؟

-: نه...

زود جلو میرود و کمک میکند تا کتش را در بیاورد: دیشب نخوابیدی؟

روی مبل مینشیند و دکمه های سر آستینش را باز میکند: سرم داره منفجر میشه...

معطل نمیکند و به آشپزخانه میرود: الان برات گل گاوزبون دم میکنم...

سرش را به مبل تکیه میدهد و به گچبری سقف نگاه میکند: این خانه را برای رعنا نگه داشته بود... به عنوان کادو به او داده بود ولی قبولش نکرده بود...

نازنین بالای سرش می ایستد: بیا جونم... اینو بخور...

به قرص و لیوانی که در پیش دستی است نگاه میکند... رعنا همیشه قرص را با دستش حمل میکرد یک " دهنتو وا کن" میگفت و قرص را در دهانش میگذاشت... لیوان آبش هم همیشه از زیرش قطرات چکه چکه میریختند...

خاطرات لعنتی را کنار میگذارد و بشقاب را از او میگیرد...

نازنین روی مبل کناریش مینشیند و نگاهش میکند: رعنا بهتره؟

سرش را به طرفین تکان میدهد: نه...

ازینکه باید کنار مرد محبوبش بنشیند و حال همسر سابقش را جویا شود خوشش نمی آید: چش شده؟ مشکلش چیه؟

صاف نگاهش میکند: تو...

با تک خنده ای به خودش اشاره میکند: من؟! چه ربطی به من داره؟

-: فهمیده باهم در ارتباطیم... دیروز صبحم انگار تعقیبم کرده... دیده اومدم اینجا...

یک تای ابرویش بالا میرود... انتظار نداشت رعنا این همه موشکافی کند: برای چی دنبالت کرده؟ چی میخواد؟ از اون بعیده این ماجراجویی ها...

دستانش را در امتداد شانه باز میکند و روی پشتی مبل میگذارد: باید صیغه رو فسخ کنیم...

ماتش میبرد: برای چی؟

-: نمیخوام رعنا بیشتر از این اذیت بشه...

از جایش بلند میشود و به سمت آشپزخانه میرود: قبل هر تصمیمی اول به این فکر کن که رعنا دیگه آدم زندگی تو نیست... الان چه ما صیغه رو فسخ کنیم چه ادامه بدیم رعنایی دیگه نیست که بخواد اذیت بشه... مگر اینکه... مگر اینکه تو یه تصمیم جدید گرفته باشی!

که بخوای دوباره بهش پیشنهاد بدی برگرده...

صادق در فکر فرو میرود و او در فنجان برای همسر موقتش گل گاو زبان میریزد...

از اول این ماجرا هم این روز را دید و باز قبول کرد با او باشد... پی این زندگی مخفیانه را به تنش مالید... فشار روانی این مخفی کاری را به جان خرید... فشار اجتماعی و اخلاقی ماجرا را روی دوشش حمل کرد... این محدودیت همیشه نداشتن صادق را هم قبول کرد... استرس آینده و اینکه معلوم نبود او را تا کی دارد هم از همه ی اگر و اماها سخت تر بود... اینکه هرگز در مواقع مشکل نمیتوانست از کسی کمک بگیرد و با کسی درد و دل کند هم یک مشکل دیگر بود...

-: نفرر سوم بودن تو یه رابطه بهای زیادی داره... سختیاشم کم نیستن... ولی من با علم به همه ی اینا خواستم که کنارت باشم... خواستم اون هیجان فوق العاده رو تجربه کنم... صادق تو همه چیزت برای من جذاب و پر از کشش...

من حاضرم تا ابد همینطور مخفیانه تو زندگی تو حضور داشته باشم ولی فقط؛ باشم...

با همین تفاصیر هم نمیخوام بند به دست و پات ببندم... تو همیشه آزادی برای رفتن ولی اینو بدون که یه نازنین هست که همیشه منتظرته... همیشه...

دور لبش را پاک میکند و هر دو ساعدش را روی زانوهایش میگذارد و به جلو خم میشود: منتظر من نباش... منتظر آدمی که تکلیفش با خودش مشخص نیست نباش... من بدرد تو نمیخورم... فقط یه درد میشم رو مابقی دردات... من کلافه تر و آشفته تر از اونم که بخوام دل به تو بدم یا بعدها این رابطه رو علنی کنم... در حال حاضر به تنها چیزی که نمیتونم بهش فکر کنم ازدواج مجدد... اگر بخوام باهات روراست باشم باید بهت بگم که هنوزم رعنارو میخوام... میخوام و نمیخوام... قلبم میخواد ولی عقلم نمیخواد... تو این گیجی ویجی هام اشتباه ترین کار گرفتن دست تو بود... نمیدونم باید چیکار کنم... ولی فعلا برای شروع باید از تو جدا شم...

اشک های روانش را پاک میکند: عشق و علاقه ی من برات کمه؟

دستش را بالای چشمانش سایه بان میکند تا او را نبیند: انقدر خودتو حقیر نکن نازی... تو ارزشت خیلی بیشتر از یه رابطه ی موقت... انقدر به دست و پای من نیفت...

به گل گاو زبانی که بخارش رفته بود نگاه کرد: من همیشه ناخوداگاه تو رو ستایش میکردم... وقتی میدیدم چه آدم موفق و سرسختی هستی... وقتی حتی ما رو میشستی و پهن میکردی تو آفتاب... دیدن اینکه اولین اشتباه برای تو مساوی با آخرین اشتباه باعث شده بود من شب تا صبح تو خونه با لپ تاپ کار کنم تا بتونم نقشه های بی ایراد تحویلت بدم... هر چند تو هیچ وقت منو نمیدیدی... هیچ وقت حتی یه تشکر خشک و خالی ازم نمیکردی ولی هیچ کدوم اینا باعث نمیشد که ذره ای از توجهم بهت کم بشه...

نمیدونم اصلا شاید طلاق گرفتنتم از سر دعاهای من بود برای رسیدن بهت...

روی صورتش که کمی ته ریش دارد دست میکشد: آدمایی که روح بزرگی دارن هیچ وقت آرزوی خراب شدن یک زندگیو نمیکنن که بخوان بعدش رو اون ویروونه ها برای خودشون آشیانه بسازن...

من هیچ وقت مردی نبودم که طماع باشه... چشمم همیشه به داشته ی خودم قناعت میکرد... رعنا برای من همه چیز بود... نهایت یک زن... جدای اختلافاتی که باهم داشتیم من اونو همه جوره میخواستم...

ولی اینا هیچ کدومش باعث نشد که من نبینم تو داری بهم نخ میدی... و اتفاقا بخاطر همین موضوع همیشه با تو بدتر از همه رفتار میکردم...

به لبخند تلخ نازنین نگاه میکند و اشک هایش که انگار قصد ندارند بند بیایند: بد موقع منو اغوا کردی نازی... بدموقع... کاش تحمل میکردی چند وقت بگذره تا من بتونم یکم از گذشتم فاصله بگیریم...

سرافکنده به فرش گردویی رنگ زیر پایش نگاه میکند: میترسیدم یکی زرنگ تر از من سر برسه و باز من تورو از دست بدم...

صاف و بی انعطاف نگاهش میکند: الان منو داری؟ بدستم آوردی؟

بغض دوباره ای که از حرف او کرده سرباز میکند و اینبار با صدا میگرید: تنهام نزار صادق... تو رو به جون همون رعنات... منو ول نکن...

در یک جمله میپرسد: چی ازم میخوای؟ خونه؟ ماشین؟ پول؟ چی میخوای بگو همونو بهت بدم...

همانطور خیره میماند: کی گفته من ازت چیزی میخوام؟ من جز خودت هیچی نمیخوام ازت صادق... من فقط تو رو میخوام نه پولت... تو درباره ی من چه فکری میکنی؟

از جایش بلند میشود: من اصلا وقت ندارم که بخوام دربارت فکر کنم!

دیگر حتی توان همراهی کردنش را هم ندارد... در همان مبل تک نفره منزوی تر از قبل فرو میرود...

-: همانجا بشین... تو همین خونه... تا زمانی که شرایطت برای گرفتن یا اجاره ی یه خونه ی مستقل ردیف بشه... دیگه بهم زنگ نزن... پیام نده... اگر فکر کردم نظرم عوض شده یا قراره که عوض بشه بهت زنگ میزنم...

رعنا مانتوی جلو باز مشکیش را میپوشد و دستش را در جیب بزرگ پلنگیش میکند... صادق عاقل اندر سفیه نگاهش میکند و دکمه ی سر آستینش را میبندد: من آخر نفهمیدم که تو با چه منطقی مانتو میخری؟

به روسری های شلخته اش در کمد نگاه میکند و به این فکر میکند که کدام را سر کند: با منطق میخواستم ببینم فضولم کیه؟

کتش را تنش میکند و سری تکان میدهد: یه چیز به درد بخور سرت کن که خشتکتو ملت سوژه نکنن...

چشم غره ای به او که بیرون میرود تحویل میدهد و زیر لب غر میزند: بد چشم عوضی...

یک روسری بزرگ پلنگی بیرون میکشد و آن را یک وری روی دوشش میندازد و چتری هایش را روی پیشانیش پهن میکند...

رژ طلایی را روی لب هایش میکشد و از اتاق خارج میشود...

خاله نرگس با دیدنش نگاه از صادق میگیرد و لبخند میزند: ماشالله... ماشالله بترکه چشم حسود...

رعنا بوسه ای در هوا برای او میفرستد: عشق منی...

صادق از حالت خم در می آید و سر جایش صاف می ایستد و به او نگاه میکند و بعد به مادرش: مامان شنیدی چی گفتم؟

دلش با او هنوز صاف نشده است: خیلی خب دیگه... صدبار که یه حرفو نمیگن... گفتی تکون نخور نمیخورم دیگه...

صادق به طرف رعنا میرود: ما زود برمیگردیم... اگر چیزی شد تماس بگیر باهامون...

-: نمیخواد زود بیاین... بعد عهد بوقی دارین میرین بیرون حالا منو بهانه نکنین زود برگردین... غذاتونم بیرون بخورین... منم اصلا امروز اشتها ندارم غذا نمیخورم...

رعنا دلش برای او و سادگیش ترک بر میدارد... او این همه به خیال خودش نفشه میکشید تا آن ها را بهم نزدیک کند غافل ازینکه پرونده ی جدایی ان ها امضا شده و تا چند وقت دیگر در شناسنامه هایشان هم حک میشد... دیگر آن انرژی اولیه را نداشت...

خداحافظی کردند و باهم سوار آسانسور شدند... صادق به تو که دمغ شده بود از بالا نگاه کرد: چیه باز کشتیات غرق شدن؟

سرش را بالا گرفت تا او را ببیند: دوست ندارم مادرتو گول بزنم...

دلش میخواهد دست دراز کند و روسری عقب رفته را جلو بکشد: نگران نباش، چیزی نمونده تا از همه چیز باخبر بشه...

آنقدر فاصله شان کم بود که بوی عطرشان در هم آمیخته بود...

رعنا دست جلو برد و یقه ی برگشته پیراهن او را صاف کرد: میترسم ازون روز... از اون روزی که منو نبخشه...

دلش هری میریزد کف آسانسور... دستش هیچ برخوردی با پوستش نداشت ولی او را انگار برق سه فاز گرفته بود...

سوار ماشین که میشوند دیگر تا مرکز خرید حرفی نمیزنند و فقط به موزیک ملایمی که پخش میشود گوش میدهند...

محیط پر نور فروشگاه رعنا را از لک در میاورد... با هم چرخ دستی را هول میدهند و هر کدام چیزی درش میندازند و گاهی صادق خریدهای رعنا را به غرفه برگشت میدهد...

سر میوه خریدن صادق بی رودربایسی به رعنا میگوید کنار برود چون بر این باور است که او میوه شناس نیست... بعد از تمام شدن تمام مایحتاج خانه صادق پیشنهاد میدهد تا بعد از خارج شدن از هایپر مارکت بروند سراغ پوشاک...

رعنا بی میل قبول میکند و صادق خرید ها را اول به پارکینگ میبرد و در ماشین میگذارد و دوباره به پیش او برمیگردد...

رعنا فقط به ویترین ها نگاه میکند که صادق بالاخره صدایش در می اید: چرا هیچی انتخاب نمیکنی؟

همانجا وسط پاساژ می ایستد و میگوید: چون نه چیزی نظرمو گرفته نه قصد خرید دارم...

صادق لبش را میجود و بی اختیار روسری او را که تا پشت گوش هایش عقب رفته را جلو میکشد: میخوام یه لباس یادگاری با انتخاب و سلیقه ی خودم برات بخرم... دلم میخواد حداقل یه لباس با سلیقه ی من تو کمدت بعدها داشته باشی...

رعنا به او نگاه میکند و از حرفش دلش میگیرد... سر تکان میدهد و سرتقیش را کنار میگذارد...

برایش یک مانتوی ساده تا زیر زانو انتخاب میکند که به طرز عجیبی دکمه دار هم هست و در این آشفته بازار مانتوهای بی دکمه حکم سوزن در انبار کاه را دارد... مشکی است و گل های رز قرمز گلدوزی شده در حاشیه اش دارد... اگر خودش بود هرگز نظرش جلب نمیشد ولی وقتی او دست گذاشت روی این و گفت سایزش را بدهند حس کرد مانتو یک وقار خاصی دارد... در تنش هم ساده نشسته بود ولی از آن ساده هایی بود که در عین سادگی زیبایند...

از بعد خرید مانتو هر دو در خودشان فرو رفتند... انگار این هدیه بهشان یادآوری کرده بود که فیلم به تیتراژش نزدیک میشود... پرده ی آخر در راه است... از هم فاصله بگیرید تا مبادا هوا برتان دارد...!

سوار ماشین میشوند و رعنا بلافاصله از کیفش سیگاری در میاورد و کنار لبش میگذارد... صادق آرنج دست چپش را به پنجره تکیه میدهد و انگشتانش را به لبش میچسباند و همانطور که نگاهش به آینه ی بغلش است ماشین را میراند...

هر دو در سکوت فقط به بیرون نگاه میکنند...

عین سگ پشیمان است... نباید به او پیشنهاد باهم خرید کردن را میداد... آن زمانی که باهم زندگی میکردند باهم خرید نمیرفتند و آنوقت او در بدترین شرایط پیش آمده بدترین پیشنهاد را داده بود...

به خانه میروند و مثل لشکر شکست خورده هر کدام پی کار خودشان میروند...

خاله نرگس در سکوت به حال و اوضاع غیر طبیعی بین آن ها نگاه میکند... یکی به اتاق رفته و آن یکی در آشپزخانه سرش را با ماگ چای سرد شده اش گرم کرده...

مثل هر شب زودتر از بقیه برای خواب حاضر میشود... دلش نمیخواهد در دست و پایشان باشد... ترجیح میدهد مثل مرغ سر شب در اتاق بچپد و در تاریکی بیدار بماند و صدای پچ پچ هایشان را بشنود تا اینکه بینشان بنشیند و به سکوتشان گوش دهد!

جلوی آشپزخانه می ایستد و به صادق نگاه میکند که در حال خودش است و چوب نبات آب شده را هنوز دارد میان چای میچرخاند: صادق؟!

میداند حرفی برای گفتن دارد... لحن جدیش او را از حرفی که میخواهد بزند میترساند... برای همین سرش را بلند نمیکند: جانم؟

-: نمیخوای چیزی بهم بگی؟

دست از سر ماگ بدبخت برمیدارد و صاف مینشیند: چیزی نیست که بهت بگم... شما نگران چی هستی؟

نرگس خانوم نگاهی به عقب میندازد و دوباره به او نگاه میکند: نگران این زندگی که به مو بنده... چشه رعنا؟ نزاره بره یه وقت؟

این نگرانی های که مادرش برای زندگی او دارد بیشتر او را از گفتن واقعیت میترساند...

وقتی جوابش را نمیدهد بیشتر کنجکاوی نمیکند و به کاناپه اشاره میکند: امشبم اونجا میخوابی؟

از دهانش در میرود: نه...

نه را که میگوید تازه میفهمد چه گفته... به مادرش چشم میدوزد که سری تکان میدهد و به او پشت میکند: من دارم میخوابم... برقای اضافیو خاموش میکنم...

نیم ساعت بعد، بعد از کلی فکرهای بیهوده از جایش بلند میشود و به اتاق میرود... رعنا لپ تاپ به دست لم داده و چیزهایی را تایپ میکند...

میداند درگیر جمع کردن پایان نامه اش است... میرود و آن طرف تخت دراز میکشد... رعنا نیم نگاهی به طرفش میندازد و باز درگیر کارش میشود: خاله نرگس خوابید؟

ساعدش را روی چشمانش میگذارد: آره... خیلی نگران ماست... هر چی به آخرش نزدیک میشیم دارم بیشتر میترسم... اصلا نمیتونم پیش بینی کنم که قراره چه برخوردی داشته باشه...

نوشته هایش را سیو میکند و به او نگاه میکند که در نزدیکیش دراز کشیده: اشتباه کردی ماجرا رو کش دادی... همون موقع باید بهش میگفتی... دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست...

- : تو حال منو نمیفهمی... تو داغ ندیدی که بدونی الان همین مادر برای من چقدر ارزش داره... اون الان برای من حکم غنیمت داره... من نمیتونم به همین راحتی ریسک کنم... نمیخوام بهش ضربه ای بزنم...

یک تای ابرویش بالا میرود و لبخند معنا داری میزند... کاش دامنه ی این نگرانی وسعتش بیشتر بود... آنقدر بیشتر که او را همان موقع که تصمیم به طلاق گرفت منصرف میکرد نه حالا که همه چیز تمام شده تازه کاسه ی چه کنم چه کنم دست بگیرد...

ساعدش را پایین میاورد و میپرسد: فردا دانشگاه میری؟

مطلب مورد نظرش را کپی میگیرد: آره... باید یه سر برم...

-: ماشینت چی شد؟ کارش به کجا کشید؟

-: فعلا تو پارکینگ... فرصت نکردم برم دنبال کاراش...

دستش را زیر سرش میزند و به نیم رخش نگاه میکند: میخوای فردا برسونمت دانشگاه بعدش بریم دنبال کارای ماشینت؟

همانطور که روی مطلب مورد نظرش زوم کرده و با اخم میخواندش جواب میدهد: نمیدونم...

شب آنقدر دیر میخوابد که صادق قبل او خوابش برده است...

صبح با صادق به دانشگاه میرود تا استاد راهنمایش را ببیند...

کیفش را در بغلش میگیرد و درحالیکه یک پایش بیرون است و یکی داخل میگوید: تو برو... من خودم برمیگردم...

به صورتش نگاه میکند: کاری ندارم منتظرت میمونم که بعدش بریم دنبال کارای ماشینت...

آدامسش را باد کوچکی میکند و میگوید: معلوم نیس چقدر کارم طول بکشه معطل میشی... برو کارم تمام شد بهت زنگ میزنم...

پیاده میشود و به سمت محوطه راه میفتد... صادق با حسرت به سر در دانشگاه نگاه میکند و افسوس میخورد که چرا خودش به راحتی چنین موقعیتی را از دست داد...

رعنا استاد را در حالی پیدا میکند که مشغول صحبت کردن با صادقی است... جلو میرود و سلام میکند... هر دو با دیدنش صحبتشان را قطع میکنند و با او احوال پرسی میکنند...

صادقی با احترام کنار میکشد و اجازه میدهد او اول با استاد صحبت کند... ازینکه مرد مقابلش تا این حد موجه است لذت میبرد و خودش هم بی تعارف مشکلاتش را در مورد پایان نامه مطرح میکند...

یک ساعتی حرف میزنند و بعد او به صادقی اجازه میدهد که حالا به ادامه ی بحثش بپردازد که باعث میشود همگی خنده شان بگیرد... محض احترامی متقابل، تا پایان صحبت های صادقی می ایستد و وقتی کارش تمام میشود هر دو از استاد خداحافظی میکنند و به سمت سالن میروند: من یه تشکر بابت اون ترم بهتون بدهکارم...

میخندد و عینک آفتابیش را روی چشمانش میزند: تشکر نیاز نداره... یه جزوه بود که دادم بهتون شمام کپی گرفتین از روش... همین!

از گوشه ی چشم نگاهش میکند: برای من خیلی با ارزش بود... واقعا اگر انقدر جزوتون کامل و خوانا نبود نمیتونستم خودمو برسونم...

شانه بالا میدهد: پس قابلی نداشت...

از دانشگاه بیرون می آیند و صادقی میگوید: بخاطر محبتتون اگر قبول کنین ناهار مهمونتون کنم...

سرش را به طرفین تکان میدهد و باز بی جهت میخندد: نه نه اصلا... گفتم که اصلا موضوع مهمی نبود...

اصرار نمیکند: باشه... هر جور که مایلین... ماشینتونو کجا پارک کردین؟

دستش را بخاطر آفتاب تیز کورکنانه ی زمستانی روی پیشانیش سایبان میکند: ماشینم که نابود شده... تصادف کردم چند روز پیش...

نگران میشود و مقابلش می ایستد: چرا؟ چی شد؟

موهایش را داخل مقنعه میفرستد و به ماشین هایی که از خیابان میگذرند نگاه میکند: بی حواسی و عدم دقت...

-: شکر خدا خودتون سالمین... پس بیاین من تا یه جایی میرسونمتون...

گوشیش را که در دستش بود بالا میاورد و به صادق زنگ میزند: نه ممنون مزاحمتون نمیشم شما به کارتون برسین... من میان دنبالم...

در همین لحظه ماشینی کنارش ترمز میکند که باعث میشود سر بچرخاند و نگاهش کند... با دیدن صادق بی خودی رنگ از رویش میپرد و حس می‌کند وسط یک کار خلاف مچش را گرفته اند...

صادق نه پیاده میشود نه به سری که صادقی برایش تکان میدهد جواب میدهد...

رعنا بی رمق میگوید: شما بفرمایید... منم اومدن دنبالم...

صادقی لبخند میزند و با یک " موفق باشید" از او جدا میشود...

سوار میشود و سعی میکند خودش را نبازد... هیچ دلیلی نداشت که در مقابل این مرد از خودش ضعف نشان دهد: کی اومدی؟ تازه میخواستم بهت زنگ بزنم بگم...

میان حرفش میرود: اصلا نرفتم که بخوام بیام...

دیگر حرفی نمیزند و به بیرون نگاه میکند... وقتی تا این حد بی انعطاف و جدی حرف میزد او ترجیح میداد ماستش را کیسه کند...

کمی که سکوتشان طولانی میشود او نگاهی به آینه ی وسطش میندازد و میگوید: این یارو کی بود که باهاش حرف میزدی؟ استادت بود؟

با اعتماد به نفسی کاذب جواب میدهد: نه همکلاسیم بود...

با تعجب به سمتش برمیگردد و فوری حواسش را به جلویش میدهد: همکلاسیت قد سن ننه آقای من سن داره؟

گوشیش ویبره میرود همانطور که قفلش را باز میکند میگوید: ز گهواره تا گور دانش بجوی...

پیامکی که با اسم صادقی آمده را باز میکند" امیدوارم همسرتون دچار سوتفاهم نشده باشن خانوم پرمختار..."

-: فقط دنبال ارتقای شغلین وگرنه درس و اینا همش بهانست...

پیامک را حذف میکند: حالا هر چی... تو چرا داری جوش میزنی؟

پوف کلافه ای میکشد و شیشه ی سمت خودش را پایین میدهد: با تو چیکار داشت؟

گوشیش را در کیفش میندازد و زیپش را میبندد: فکر نمیکنم لازم باشه درمورد مسائل شخصیم باهات صحبت کنم...

نطق صادق به بدترین شکل ممکن بسته میشود و دیگر حتی تا زمانی که درگیر کارهای ترخیص ماشین از پارکینگ هم میشوند باز نمیشود...

سوییچ ماشین خودش را به او میدهد و میگوید او برود تا خودش ماشینش را به تعمیرگاه و صافکاری ببرد... قبول نمیکند و میگوید خودش از پس مشکلش بر می آید و میتواند ماشینش را درست کند...

صادق اما مادرش را بهانه میکند و بالاخره او را به خانه راهی میکند...

وقتی رعنا کلید میندازد و داخل میرود خاله نرگس را تلفن به دست میبیند... با سر به او سلام میکند و کیفش را روی جزیره میگذارد و مستقیم به آشپزخانه میرود...

ناهار تقریبا آماده است... زیر برنج را روشن میکند و در این فاصله برای خودش از کتری چای میریزد... یکی از بزرگترین حسن های بودن نرگس خانوم در این مدت همین چایی همیشه به راهش است...

یک شیرینی از ظرف برمیدارد و همانطور که شیرینیش را میجود به اتاق میرود تا لباس هایش را عوض کند... از گوش دادن به مکالمه ی خاله نرگس متوجه شده است که مخاطبش منیژه است...

گوشی موبایلش را از کیفش بیرون میاورد و طی یک حرکت کاملا غیر منتظره به مادرش زنگ میزند... مادرش نفس زنان جواب میدهد و وقتی صدای او را میشنود متعجب میشود... کمی با هم احوال پرسی میکنند و او برای سر زدن به برنجش به آشپزخانه میرود...

مادرش برای فردا شب شام دعوتشان میکند و تاکید میکند نرگس خانوم را هم با خودشان ببرند...

وقتی قطع میکند تماس خاله نرگس هم تمام شده است: مامانم بود... برای فردا شب شام گفت بیاین اینجا...

آرام آرام می آید و روی صندلی مینشیند: دستش درد نکنه... خدا خیرش بده... ولی من نمیام مادر... شما خودتون برین بهتون خوش بگذره...

فوری آبکش را از کابینت بیرون میاورد و در سینک میگذارد: اتفاقا با شما بیشتر خوش میگذره...

-: خدا از لطف و بزرگی کمتون نکنه... ولی درست نیست بیام... خودمم معذب میشم... الان نزدیک به یک ماه اومدم اینجا... معلوم نیست چه حرفایی پشتم... این دو جلسه ی آخر فیزیوتراپی هم تمام میشد من برمیگشتم خونم چقدر خوب میشد... دلم پوسید اینجا... شما چیکار میکنین بین این همه دیوار... نه روزش پیداست نه شبش...

لبخند میزند و برنجش را در آبش خالی میکند: ما زیاد خونه نیستیم... اگرم باشیم انقدر خسته ایم به تاریک و روشن هوا کار نداریم...

سر تکان میدهد و از جایش بلند میشود: خوبه که این همه سرتون شلوغه...

با تعجب به سمتش میچرخد: بلند شدین! فقط بگم رفتن فردا شبمون کنسل نشده ها! همه باهم میریم...

جوابش را نمیدهد و او حس میکند پیر زن این روزها اصلا حالش خوش نیست...

ناهار را دو تایی میخورند... صادق ساعت هفت به خانه برمیگردد و سوییچ او را روی میز آینه میندازد... از صدایش از خواب میپرد و سرش را بلند میکند: تویی؟ تازه اومدی؟ ساعت چنده؟

لباس هایش را در میاورد: هفت...

به بدنش از پشت نگاه میکند و میپرسد: ناهار خوردی؟

-: نه...

از روی تخت با رخوت بلند میشود: الان برات غذارو گرم میکنم...

در کمد را باز میکند و لباس هایش را روی رگال میچیند: اشتها ندارم... خستم... میخوام بخوابم...

همانجا مینشیند و دوباره پاهایش را زیر پتو میفرستد...

صادق تخت را دور میزند و بی لباس زیر پتو میخزد...

-: هزینه اش چقدر شد؟

جوابش را نمیدهد...

به صورت خسته اش نگاه میکند و لبخند میزند... همیشه وقتی او را خسته میدید دلش برایش میسوخت... دوست داشت در این زمان او را در آغوش بگیرد تا کمی سرحال تر شود...

-: بگو چقدر شد بزنم به کارتت نمیخوام مدیونت بمونم...

ساعدش را پایین میاورد و برزخی با چشمانی که رگه ی قرمز دارند نگاهش میکند: کمتر چرت بگو... کمتر برو رو مخ من...

مثل همیشه وقتی خسته بود نمیشد با او حرف زد: بعدا درباره اش حرف میزنیم...

طوری در جایش مینشیند که رعنا میترسد و سریع گارد میگیرد...

اول تعجب میکند و بعد با ناراحتی دست او را از بالای سرش پایین میاورد: از امروز اون مرتیکه رفته رو مغزم... کیه اون؟ رابطتون چقدر باهم جدیه؟

درحالیکه هنوز مچش در دست اوست با آن دستش بند لباس زیر افتاده اش را سر جایش میگذارد و خوب میبیند که این حرکت از نگاه او درو نمیماند: رابطه ای نیست...! اون فقط همکلاسیم بود... سر جمع دو سه بار بیشتر باهم حرف نزدیم... چرا تو حالا افتادی به سین جیم منو نمیفهمم... اصلا در حال حاضر دلیلی نداره که ما روابطمونو برای هم باز کنیم... همونطوریکه تو خودتو یه مرد آزاد میبینی و به خودت حق میدی باید منم به همون چشم ببینی... چرا فکر کردی باهات سر جنگ و کل کل دارم؟ من امروز تو ماشینم رابطه امو با اون آقا برات روشن کردم... من ازت چیزی درباره ی نازنین بیاتی نمیپرسم تو هم لطف کن دیگه درمورد اطرافیان من نه فکرای نامربوط کن نه سوالی بپرس... در ضمن من الان اصلا در شرایطی نیستم که بخوام یه ماجرای احساسی برای خودم دست و پا کنم... من هنوز با بخش اول زندگیم که طلاق هست کامل کنار نیومدم که بخوام خودمو درگیر مابقیش کنم...

در چشمانش نگاه میکند: چرا نمیپرسی؟ چرا از نازنین نمیپرسی؟ تو هم بپرس... تو هم نسبت به من و کارام واکنش نشون بده...

لبخند تلخی میزند: متاسفانه واکنش نشون دادن یا ندادن من دیگه کمکی به زندگیمون نمیکنه صادق... ما جدا شدیم...

سرسختانه به یک ریسمان پوسیده چنگ میزند تا خودش را از غرق شدن نجات دهد: من از نازنین جدا شدم...

پوزخند میزند: مبارکه...

مچش را سفت تر میگیرد و صورتش را نزدیکش میبرد: یعنی برات هیچ فرقی نمیکنه؟

ازین همه فشار روحی و روانی سرگیجه و تهوع میگیرد... میخواهد بلند شود که او اجازه نمیدهد: نمیتونم بدون تو لامصب... منو اینجوری ول نکن...

همه ی تلاشش را میکند که اشک هایش فرو نریزد: دستمو ول کن...

-: رعنا نمیتونم میفهمی؟

از شدت فشار عصبی صدایش بالا میرود: دستمو ول کن...

دستش را بلافاصله ول میکند و ساعت زنگی روی پاتختی را برمیدارد و محکم به دیوار میکوبد...

رعنا وحشت زده در جایش می ایستد و هین میکشد... صادق پشت به او مینشیند و هر دو دستش را روی پس گردنش میگذارد...

دخترک سرخورده تر از هر زمانی آرام از اتاق خارج میشود و به سالن میرود... خاله نرگس میخ نشسته و چشم از تلویزیون بی صدا برنمیدارد... رعنا جلوتر میرود و روی کاناپه ی سه نفره مثل جنین در خودش جمع میشود و سرش را روی پای او میگذارد...

نرگس خانوم بی حرف روی موهایش را نوازش میکند و او هق هق بی صدایش را از چشمانش بیرون میفرستد...

منشی در سکوت آرام بخش مطب صدایش میکند: خانوم پرمختار؟ بفرمایید تو نوبت شماست...

سر تکان میدهد و از جایش بلند میشود... آرام به سمت در اتاق دکتر قدم برمیدارد... با تقه ای وارد میشود و بلند و رسا سلام میکند...

دکتر جوان با لبخند سرش را بلند میکند: سلام عزیزم... بفرمایید...

روی مبل رو به روی او مینشیند و یک پایش را روی آن یکی میندازد: اومدم بهم کمک کنین...

دکتر خودکاری از بین خودکارهای روی میزش بر میدارد و روی کاغذ زیر دستش چیزی مینویسد: بگو عزیزم... مشکلت چیه؟

میگوید... از خودش و از صادق... از مشکلات قبل طلاقشان... از سقطش... و از طلاقش... از ماجرای هم خانه شدنشان و از ابراز پشیمانی صادق... و در آخر از خودش میگوید... از حسی که این روزها ته دلش قیلی ویلی میرود... از دکتر کمک میخواهد... میگوید سر این کلاف سردرگم را هر چه میچرخد پیدا نمیکند... میگوید گیج است... میگوید حال خودش را نمیفهمد و راه را از چاه دیگر تشخیص نمیدهد...

مشاور که زن خوش پوشیست با لبخندش به او دل گرمی میدهد تا آرام شود:
ببین رعنای عزیزم من تو حرفات متوجه ی چند تا نکته شدم... نکته ی اول اینکه زوج هایی مشابه با روابط شما معمولا به دو دسته تقسیم میشن... دسته ی اول اونایی هستن که فقط در کنار هم روزمرگی میکنن چون صرفا بنا به دلایلی نمیخوان اسم طلاق روی خودشون یا بچه هاشون باشه... دسته ی دوم معقولانه تر فکر میکنند و جدایی و انتخاب میکنن به جای سوختن و ساختن... که البته ساختن خیلی هم خوبه ولی نه به هر بهایی و نه در هر زندگی...

مهم ترین چیزی که در طلاق شما بود توافقتون سر این مسئله بود... حالا چیزی که بسیار برای من عجیبه اینه که تو چطور حاضر شدی بعد از طلاق دوباره به اون خونه برگردی؟!

ببین اینکه مادرشوهر من حالش خوب نبود یا من با اون مشکلی نداشتم یا قصدم فقط کمک بود دلیل واقعی تو نیستن... تو داری دلیل واقعیتو پشت این دلایل قایم میکنی که من میرم و چند روز فقط پیشش میمونم؛ و رعنا جان باید بهت بگم که متاسفانه این اصلا در نگاه واقع بینانه واقعی نیست! هیچ وقت یک زن وقتی از یک مرد میبره و طلاق میگیره نباید با همچین دلایلی حاضر بشه که برگرده دوباره به اون خونه و در این میان بخواد دوباره همسر سابقشو تا چند روز ببینه حتی!

پس اگر پیش من اومدی مشاوره و از من کمک میخوای باید بهت بگم که کارت از بیخ و بن اشتباه بوده...

دوباره برگشتن شما بهم میتونه بسیار بسیار عواقب بدتری براتون داشته باشه نسبت به دفعه ی اولی که باهم ازدواج کردین... من مطئنم اگر بخوام روی شما دوتا کلی آسیب شناسی بالینی هم انجام بدم بازم به این نتیجه میرسم که شما باز

هم در کنار هم موندگار نخواهید شد و باز هم یک طلاق عاطفی بینتون رخ میده و یا مجدد طلاق فیزیکی میگیرین...

بنظرم دوباره باهم بودنتون بی معنیه چون هرجور نگاه کنی فقط یه خواستنه بدون هیچ دلیل متعارفی برای زندگی مشترک...

تو به رابطه ی جدیدی که همسر سابقت شروع کرده اشاره کردی... رعنا زن ها دوس دارن تا ابد برای پارتنر مردشون الهه باقی بمونن حتی بعد از اتفاقاتی مثل طلاق... تو هیچ وقت نمیتونی در آینده با چنین حساسیتی کنار بیای... همیشه یه تیکه از قلبت یا مغزت بهت اینو یادآوری میکنه که جز تو فرد دیگه ای در زندگی این مرد بوده...

رعنا همانطور که با دقت به حرف های او گوش میدهد میگوید: الان فکر میکنین من میتونم دوباره ازدواج کنم؟ فکر میکنین میتونم با وجود اون گذشته یک آینده ی موفق داشته باشم؟ یا باید مابقی زندگیمو با روابط دوستی بگذرونم؟

یک قلپ از فنجان روی میزش مینوشد: نمیشه نظر قطعی داد عزیزم ولی من همیشه میگم هر کسی مساوی با یه گذشته اس نمیشه پاکش کرد یا تغییرش داد باید بخای تا بشه... بی لذتی اصل اوله افسردگیه معلومه ک میتونی ازدواج کنی ... عاشق بشی.. و حتی مادر!

فقط باید بخوای و برای رسیدن به هدفت تلاش کنی...

از آن حالت شق و رق خارج میشود و کمی با خجالت میپرسد: اگر بخوام با صادق دوباره باشمو این بار هر دو تلاش کنیم چی؟

با خستگی گوشه های داخلی چشمانش را ماساژ میدهد: رعنا جان برگشت بعد از طلاق بطور کل از بد هم بدتره!

وقتی جدا شدی دیگه جدا شدی ... یعنی دیگه جنگاتو کردی...امیدهاتو خرج کردی...حالا دیگه تموم شده... رسیدی به ته خط...

اینکه بخوای در دسترس همسر سابقت باشی بعد از طلاق حالا ب هر بهانه ای یعنی تداوم رنج.... ینی وابستگی ناسالم...ینی از چاه در اومدی و رفتی توی چاله...

ببین تو زخم داری از آدم قبلی زندگیت...زخمی ک ناامید شدی از ترمیمش...پس این ناامیدیه شاید امروز بخاطر درد تنهایی یا هر دلیلی کم رنگ شده به چشمت نمیاد ولی برمیگرده... حالا کی برمیگرده؟؟؟

وقتی دوباره در کنار اون آدم قرار گرفتیو شدی همسرش و فهمیدی عه! اینکه همون آدم اشتباهیه اس... همونیکه تفاوتش با من از زمین تا آسمون بود... همونی که من در کنارش احساس خوشبختی نمیکردم... همونی که به چشم من رفتارهاش پر از ایراد بود...

پس بهتره حالا که تو این مرحله از زندگی قرار گرفتم با تنهاییم آشنا شم تا شکست مجددو تجربه نکنم چون بعد از شکست اول شاید بتونی رو پا شی ولی بار دومو خیلی سخت بشه گفت همه چی اوکی میشه بازم...چاقو کشیدن روی زخم چه حسیه؟

ب تدریج و جز استثنائاته ک زخمات ترمیم شن و یه زندگی پا بگیره مجدد... نه ک نشه میشه ک البته اگه بشه یعنی رشد اتفاق افتاده ولی من در شما دو نفر اینو نمیبینم... اون ازدواج نا آگاهانه و این همه اشتباه... شما هفت سال در کنار هم بودین هفت سال زمان کمی نیست برای رسیدن به یک نقطه ی مشترک... طلاق مسلما اولین و بهترین راه حل نیست برای یک زندگی ولی من مطمئنم که شما دو نفر تو این چند سال آزمون خطا زیاد داشتین برای درست کردنش و ای کاش همون موقع میومدین برای مشاوره... همون موقع که حداقل پل های بینتون خراب نشده بود و سیم اتصال بینتون هنوز قطع نشده بود...

ماجرای سقط شما و ماجرای زنی که تو زندگی آقا هست خودشون میتونن به تنهایی فارغ از مابقی مشکلات بینتون مشکل آفرین بشن... باز هم میگم ازدواج مجددتون به صلاحه هیچ کدومتون نیست... اون گیجی هم که در اول صحبتات گفتی داری دقیقا مال همین تناقضات حسیته... عقلت بهت میگه که این برگشت برات پرخطره... ولی حست سردرگم مونده... تو داری مردیو میبینی به جای بی توجهی بهت، داره پیشنهاد برگشتن میده... پس این سردرگمی خیلی طبیعیه...

نظر من اینه که هر چه سریع تر ازون خونه بیای بیرون... به خانوادت واقعیتو بگی و سعی کنی که با خودت و زندگی جدیدت کنار بیای... موندن تو اون خونه برات سمه...

وقتی از مطب بیرون می آید حال بهتری دارد... حداقلش این است که میداند باید چکار کند...

اخرین سال نو را در کنار صادق و مادرش تحویل میکند... این روزهای پایانی را با آرمش بیشتری پشت سر میگذارد... با ذهنی آرام تر و قلبی که افسارش را در دستانش سفت گرفته است...

دیگر منتظر یک معجزه نیست... دیگر نمیخواهد خودش را قربانی یک اشتباه جدید کند... ترجیحش این است که اینبار پای این جدایی بایستد، نه خودش را آویزان یک نفر جدید کند و نه از سر استیصال به نفر قبل برگردد... او میخواهد یک بار دیگر هم خودش را ثابت کند... او یک زن توانمند است و حتما میتواند بدون صادق هم زنده بماند و زندگی کند...

صادق قطعا مرد خوب و خانواده دوستی بود و میتوانست آرزوی هر زنی باشد ولی نه زنی با روحیات رعنا... رعنایی که احترام و صبوری یک مرد برایش مهم است... دنبال حقوق برابر بین زن و مرد است... طالب محبت کلامی است آن هم نه محدود به رابطه های جنسی...

چمدانش را در صندوق میگذارد و سال جدید را به مادرش از پشت موبایل تبریک میگوید... خاله نرگس به کمک صادق پشت ماشین مینشیند و او همانطور که در صندوق را میبندد قول میدهد که خیلی زود وقتی از سفر برگشتند به آن ها سر بزند...

سوار که میشود خاله نرگس میگوید: سلام منو رسوندی مادر؟

سر تکان میدهد و به عقب برمیگردد: بله گفتم... مامانم گفتن عیدو بهتون تبریک بگم...

-: سلامت باشن...

صادق بی حرف استارت میزند و او به شب قبل فکر میکند که قول و قرار کرده بودند که وقتی به این سفر میروند واقعیت را به همه بگویند...

ناراحت است از این عیدی که قرار است امسال به خانواده شان بدهند...

تمام مسیر در سکوت پیش میرود و آهنگ های غمگینی که پشت هم از ضبط ماشین پخش میشوند و او نمیداند این آهنگ ها اتفاقی پلی میشوند یا واقعا فکر شده انتخاب شده اند!

از گوشه ی چشم به او نگاه میکند که گره ی ابروهایش در هم تنیده...

این چند روز متوجه است که او هم در خودش فرو رفته و دست به گوشی اش نمیبرد... نمیداند چه شده و چه بر سر رابطه اش آمده... حتی نمیخواهد به آن رابطه فکر کند چه برسد به حلاجی کردنش! ترجیحش همان بی خبریست...

پلک میبندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد... بیست و هشتم که آخر ماه بود را تا دیر وقت در بانک گذرانده بود و حالا بی خوابیش داشت خودش را با این چرت های کوتاه نشان میداد...

با ترمز ماشین و ایست کاملش چشم باز کرد... ماشین درست وسط حیاط خانه باغ خاله نرگس پارک شده بود... با ولع به همه جا نگاه کرد... این خانه و این باغ را خوب در خاطرش سپرد... لبخند تلخی زد و به منیژه که سراسیمه دمپایی هایش را میپوشید نگاه کرد و از ماشین پیاده شد...

منیژه عید را تبریک میگفت و هیچ کدام آن ها دل و دماغ نداشتند... نرگس خانوم فقط سر تکان میداد و هر از گاهی آهی میکشید...

عادله وسط اتاق معطلشان مانده بود... سر سنگین سلام کرد و به طرف مادرش رفت...

بچه ها سر و صدا میکردند و حواس او را پرت میکردند... نمیتوانست درست روی حالت هایشان تمرکز کند... نمیخواست تا شب بماند... قرارش با صادق آمدن بود و گفتن واقعیت... قرار بود زودتر حرفش را بزند و برود...

صادق که صدایش کرد از نیلوفر فاصله گرفت و بی هوا سر برگرداند: بله؟

کلافه بود و بی حوصله... هنوز جلوی در بود و انگار قصد داخل آمدن نداشت: بیا یه لحظه بیرون...

دهانش برای مخالفت باز شد ولی حرفی نزد... بهتر بود دم آخری کمی بیشتر رعایت میکرد...

بیرون میرود و روی ایوان رخ به رخش می ایستد: چیه؟ چی شده؟

نگاهش نمیکند و رو برمیگرداند: بیا بریم تا لب ساحل و برگردیم...

اخم میکند و میگوید: لب ساحل چیه صادق؟ ظهره... من دوباره باید این راهو برگردم... نمیخوام به شب بخورم...

پوتین هایش را میپوشد و در یک کلام میگوید: خودم میرسونمت بیا...

دلش میخواهد روی زمین پا بکوبد و غر بزند که " نمیام" ولی فقط حرص میخورد و دنبالش راهی میشود...

دوباره سوار ماشین میشوند و اینبار به سمت دریا میروند... توی راه حرفی نمیزنند تا اینکه خیلی سریع میرسند...

صادق به کاپوت ماشین تکیه میدهد و دست به سینه میشود...

رعنا به ژستش نگاه میکند و دلش ضعف میرود... صادق مرد زیبایی نبود ولی خوشتیپ چرا...

-: هیچ وقت تو زندگیم به کسی نگفتم که اشتباه کردم یا معذرت میخوام... همیشه حفظ غرورم برام مهم تر بود... ولی تو با همه فرق داری... یه فرق بزرگ، اونم اینه که من یه جور عجیبی دوستت دارم... اونقدر دوستت دارم که میخوام اعتراف کنم اشتباه کردم که ازت طلاق گرفتم... نباید گند میزدم به زندگیمون... نباید از دستت میدادم... نباید عجله میکردم...

با لبخند به دریا خیره میشود... به موج های پر جوش و خروشش... باد شالش را به بازی گرفته و او کنترلی رویش ندارد: اتفاقا اشتباه نکردی... ما دو تا خط موازی بودیم که هر کاری میکردیم بهم نمیرسیدیم... چه بهتر که قیچی کردی مسیرمونو از هم... حداقل اینجوری شاید بتونیم یه آدم مناسب ترو کنارمون داشته باشیم... گاهی یه جاهایی جنگیدن فایده ای نداره... فقط وقت آدمو تلف میکنه و نیرومونو ازمون میگیره... فاصله ی زمینو آسمونو نمیشه از هم کم کرد فقط میشه قبول کرد که یکیش بالاست و یکیش پایین...

مطمئن باش تو بهترین انتخاب و کردی... لازم نیست حالا که همه چیز تموم شده بخوای دوباره بهم برگردیم چون امکان پذیر نیست...

خیره میشود به صورتش: چرا؟ اگر بخوایم میشه...

یک تای ابرویش با تعجب بالا میرود: اگر بخوایم؟ یعنی تو حاضری به من برگردی و هیچ وقت نخوای که پدر بشی؟ به من برگردی و گاهی تو غذا درست کنی؟ به من برگردی و بابت هر چیز مسخره ای از کوره در نری و فحش به خیکش نبندی؟! یعنی واقعا میشه؟

صادق بی حرف نگاهش میکند و او یک لبخند پیروزمندانه میزند: دیدی نمیشه؟ ما همون آدماییم...

با اخم میگوید: تو آخرین روز بهم گفتی حاضری بچه دار بشی...

لبخندش خشک میشود: آها! پس تو تغییرو از من شروع کردی... باز هم دنبال این هستی که منو عوض کنی؟ رعنای توی ذهن تو با رعنایی که من هستم فرق میکنه... صادق ما بدرد هم نمیخوریم چرا زور الکی میزنی؟

من واقعا حس میکنم نیاز به حمایت و پشتیبان ندارم چون به لحاظ مالی مستقلم... همین مسئله باعث میشه که من اون احساس وابستگی که هر زنی ممکنه نسبت به یه مرد داشته باشه رو نداشته باشم... تو میتونستی به راحتی برای من بهترین مرد باشی اونم با محبت کردن و احترام گذاشتن بهم...

میدونی صادق؟ من حس میکنم ذات آدما هیچ وقت تغییر نمیکنه... این دوباره برگشتن ما بهم فقط شاید بتونه مقطعی همه چیزو درست کنه ولی مطمئنم بعد چند وقت دوباره به حالت قبلمون برمیگردیم... ما نمیتونیم خصلت هامونو عوض کنیم...

صادق دستانش را در جیبش میگذارد و از ماشین فاصله میگیرد: حتما میتونیم... خواستن توانستن... فقط کافیه تو هم دلت به برگشتن باشه... اونوقت حتما میتونیم دوباره یه زندگی جدیدو بسازیم البته اگر تو هم دلت با من باشه...

-: داری توپو میندازی تو زمین من؟ میخوای پیش خودت بگی من بهش گفتم بمون ولی خودش قبول نکرد؟

من دارم به هزار و یک دلیل میگم برگشت ما بهم اشتباست... یکی از بزرگترین مشکلات ما همون بچه است... تو الان سکوت میکنی ولی میدونم وقتی خرت از پل گذشت میشی همون صادق سابق...

به دریا نگاه میکند و محکم میگوید: بهت نوشته میدم... محضری... بچه نمیخوام ازت تا خودت بخوای...

سکوت میکند و از آن حالت گارد اولیه اش خارج میشود...

-: من بچه رو بدون تو نمیخوام... این مدت که نبودی، نداشتمت؛ وقتی خواستم جاتو با یکی دیگه پر کنم فهمیدم از دست دادن تو یه اشتباه بزرگ بود...

نفس عمیقی میکشد و شالش را روی سرش برمیگرداند: هر چیزی یه تاوانی داره... تاوان سقط بی اجازه ی من از تو نتیجه اش شد طلاق... من هیچ وقت بهت نگفتم چرا اینقدر سریع جامو پر کردی یا چرا اصلا اون زن یا چه برتری نسبت به من داشت؟ هیچ وقت نپرسیدم چون فکر کردم ربطی به من نداره... چون من دیگه ربطی به تو ندارم...

ولی حالا که میگی برگردم باید بگم شرمنده... نمیتونم... سایه ی زنی که چت هاشو تو گوشیت دیدم و حتی دیدم تا دم خونش رفتی چیزی نیست که بتونم به سادگی ازش بگذرم... صادق من ببوگلابی نیستم... مثل هزار تا زن دیگه ای که دور و برت هم هست نیستم... نمیتونم ساده چشم ببندم رو همه چیز... نمیتونم حالا که مزه ی یه زن دیگه هم رفته زیر دندونت فکر کنم من تنها زن زندگیتم... نمیتونم باور کنم تو تا آخر عمرت هیچ وقت یاد اون زن نمیفتی... من نمیخوام با سایه ی یه زن زندگی کنم... با شک... تو هم باید تاوان کارتو پس بدی... مثل من...

حالام تا دیر نشده برگردیم خونه تا همه چیزو بگیم و من برگردم سر خونه و زندگیم...

از او فاصله میگیرد و دستش روی دستگیره ی ماشین مینشیند که صادق متوقفش میکند: رعنا؟

میان صدای باد و موج های دریا جواب میدهد: بله؟

-: پای کسی در میونی؟

در صورتش خیره میشود و میگوید: نه... هیچ کس...

وقتی برمیگردند همه در هال نشسته اند و دور هم چای میخورند...

منیژه برای پذیرایی بلند میشود: خوب زن و شوهر باهم خلوت میکنینا!

رعنا به عادله نگاه میکند که سرش پایین است و به پرزهای فرش دست میکشد...

صادق ظرف شیرینی که منیژه به سمتش گرفته است را با دست پس میزند: نمیخوریم... بشین میخوام حرف بزنم...

منیژه ناخواسته استرس میگیرد و به رعنا نگاه میکند که سرش پایین است...

صادق رو به مادرش میگوید: خیلی وقت پیش باید واقعیتو میگفتم بهت مامان ولی شرایطت جوری بود که نمیشد... فلسفه بافی نمیکنم و بدون مقدمه حرف میزنم... منو رعنا تقریبا سه ماه که از هم جدا شدیم...

استکان چای از دست نرگس خانوم میفتد روی بشقابقش آن را به دو نیم تقسیم میکند: جدا چیه؟

رعنا لحن لرزان پیرزن را که میشنود با لبخند مداخله میکند تا بگوید خیلی هم ماجرای مهمی نیست: طلاق گرفتیم خاله نرگس... مجبور بودیم... اینجوری به نفع هر دومون بود...

منیژه ناباور به میگوید: مجبور بودین؟ چاقو زیر گلوتون بود؟ یعنی چی؟ این دیگه چه مدلشه؟

به سمت عادله برمیگردد و ضربه ای به بازویش میزند: تو چرا هیچی نمیگی؟

عادله سری از روی تاسف تکان میدهد: چی بگم؟ خودشون عاقل و بالغن... فقط خدا رو شکر که یه بچه این وسط نیست که دودش بره تو چشم اون...

منیژه با گنگی میخندد: همین؟ الان همتون به راحتی با ماجرا کنار اومدین؟ انگار فقط منم که تعجب کردم؟

مامان؟! تو چرا هیچی نمیگی؟ این همه مدت تو خونشون بودی یعنی نفهمیدی طلاق گرفتن؟ نمیتونستی بزنی تو دهنشون که بشینن سرجاشون؟ بعد این همه سال زندگی الان باید طلاق میگرفتن؟ ما چقدر خر بودیم که فکر میکردیم شماها جونتون برا هم میره! خدایا جواب مردمو چی بدیم؟ چقدر پز زندگی برادرمونو دادیم... چقدر از زن داداشمون این ور و اون ور حرف زدیم... چشم زدن... زندگیتونو چشم زدن... شما چیزی کم نداشتین که بخواین طلاق بگیرین...

عادله دختر کوچکش را بغل میکند و پشتش را ماساژ میدهد: منیژه ما که تو زندگیشون نبودیم... حتما یه چیزی بوده که الان جفتشون با سر بالا میگن طلاق گرفتیم...

ما اگر خانواده ی خیلی خوبی بودیم اگر خیلی به فکرشون بودیم باید همون موقع که فهمیدیم داداش چقدر اخلاقش بده باهاش حرف میزدیم... حقمون که الان اینجوری بشنویم جدا شدن و بازم لام تا کام بهشون حرف نزنیم...

منیژه عاجز میشود و به صادق نگاه میکند که تخس تر از همیشه چهار زانو نشسته و به زمین خیره است: داداش؟ الان یعنی طلاق گرفتین تموم شده؟ تو رو خدا اگر راهی هست...

میان حرفش میرود: نه همه چیز تموم شده...

خاله نرگس زمین را میگیرد و از جایش به سختی بلند میشود... منیژه جلو میرود کمکش کند سریع میگوید: خودم میتونم... برای برادرت و رعنا چایی بیار... اگر چیزی میخورن درست کنین... تا شب نشده باید برگردن...

رعنا پوست لبش را با انگشت میکند و خوب میفهمد چقدر او را دلشکسته کرده اند که او با زبان بی زبانی دارد آن ها را از خانه اش بیرون میکند...

با رفتن نرگس خانوم به اتاق صادق از جایش بلند میشود و رو به رعنا میگوید: پاشو بریم...

با ناراحتی بلند میشود و میگوید: برم ازش خداحافظی کنم...

در را باز میکند و همانطور که بیرون میرود میگوید: الان حالش خوب نیست ممکنه حرفی بهت بزنه... بهتره خاطره ی آخرت ازین خونه همین صحنه باشه...

شالش را روی سرش برمیگرداند و به سمت عادله میرود که چشمش به آن ها چسبیده... کنارش روی زانو مینشیند و دستانش را میگیرد: تو تا همیشه خواهرم میمونی... باور کن اگر ذره ای حس میکردم که میشه این زندگیو دوباره ساخت حتما اینکارو میکردم... مرسی که همیشه پشتم بودی هیچ وقتی حمایتاو محبتاتو فراموش نمیکنم...

عادله دخترک به خواب رفته اش را روی پایش میگذارد و با بغض میگوید: باورم نمیشه به همین سادگی زندگیتون از هم پاشیده... یعنی دیگه هیچ وقت تورو کنار داداش نمیبینم؟

با حس عذاب وجدانی که به وجودش افتاده او را سفت در آغوش میگیرد: میام گاهی میبینمت... نمیرم که بمیرم...

سرش را در گردنش فرو میکند و یک قطره اشکش میچکد: دور از جونت...

لبخند میزند و از او جدا میشود... روی موهای نرم مهنا را میبوسد و بلند میشود...

نیلوفر تبلت به دست هاج و واج اتفاقات افتاده است... به سمت او هم میرود و دستی روی شانه اش میکشد: یکمی بیشتر درس بخون... مامانت میگه سرت همش تو تبلتو لپ تاپو گوشیه... تو باید خانوم دکتر بشی... اهدافتو فدای شیطنت های گذرا نکن...

صورتش را میبوسد و از او هم جدا میشود...

کنار منیژه مکث میکند... میترسد جلو برود و او پسش بزند: همتون برام عزیز بودین... عین خانواده ی خودم... دوست نداشتم ازتون هیچ وقت جدا بشم... ولی شرایط اینجوری رقم خورد... شایدم ما اینجوری رقمش زدیم... نمیدونم... ولی در هر صورت میخوام بدونین که منم خوشحال نیستم... هیچ زنی دوست نداره با طلاق خودشو رسوای عالم و آدم کنه اونم تو جامعه ای که طلاق مثل جذام میمونه...

از طرف من از خاله نرگس خداحافظی کن... من بخاطر اون خیلی فداکاری کردم... منتی نیست ولی دو ماه بعد طلاقم اومدم جایی زندگی کردم که نباید میکردم... سلامتیش برام از آرامش خودم مهم تر بود... از طرف من ببوسش... بهش بگو شاید دیگه عروسش نباشم ولی دخترش هستم... بگو گاهی میام بهش سر میزنم... خودشو برای دیدنم آماده کنه که وقتی اومدم نگه یه چایی بخور بعد تا شب نشده برو...

منیژه مصرانه به زمین با اخم نگاه میکرد و سعی داشت ری اکشنی نشان ندهد...

رعنا نگاه اجمالی به دور تا دور خانه انداخت و بعد دستش را بای بای وار تکان داد: من رفتم... خداحافظتون...

بوسه ای برای همه با دست در هوا رها کرد و رفت...

صادق در ماشین نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد... جلو نشست و آرام گفت: بریم...

ماشین که راه افتاد و از خیابان سنگلاخ عبور کرد او هم سد اشک هایش را شکاند و اجازه داد کمی دلش سبک شود...

تا رسیدن به مقصد جز حرف ها و سوال و جواب های کوتاه حرف دیگری بینشان زده نشد...

وقتی بعد از سه ساعت به مقصد نزدیک شدند صادق پرسید: کجا ببرمت؟

از پنجره به شهر خیس و دلگیرشان نگاه کرد و گفت: میرم خونم...

صادق نیم نگاهی به طرفش انداخت: خونت کجاست!

آدرسش را داد و باز در سکوت نشست...

هر چه نزدیک میشدند انگار لحظه ها سخت تر میشدند...

-: میتونم گاهی ببینمت یا باهات حرف بزنم؟

کیفش را سفت گرفت و آماده ی پیاده شدن شد: نه... به هیچ وجه...

سر تکان داد و جلوی آپارتمانی که گفته بود ترمز کرد... هر دو بهم نگاه کردند... یکی با چشمان قرمز و خسته و آن یکی با چشمانی که هنوز هوای باریدن داشت...

رعنا خودش را جلو کشید و سفت خودش را به او چسباند...

صادق استقبال کرد و محکم روی سرش را بوسید: نمیدونم چقدر دوریتو دووم میارم... نمیدونم قراره چه جوری ادامه بدم...

فقط پلک بست و اشک ریخت: فراموشم میکنی... فقط زمان میبره... و یه جایگزین خوب... امیدوارم اینبار کسی که لیاقتتو داره نصیبت بشه نه کسی مثل من که عرضه ی جمع کردن خودشم نداره...

روی پشتش دست میکشد: تو زن موفقی هستی...

عقب میرود و صورتش را با دست خشک میکند: نه تو زندگی شخصیم...

صادق پوزخند میزند و برای خودش سری از روی تاسف تکان میدهد: چقدر از این روزا میترسیدم... چقدر ازینکه برای همیشه نداشته باشمت وحشت داشتم... راست میگن آدم از هر چی که بترسه سرش میاد!

تو بین این مردم باشی و دور از من باشی... حس میکنم دنیا برام تنگ شده... اینقدر که حتی نمیتونم درست نفس بکشم...

به رو به رو و خیابان خلوت نگاه میکند: نمیدونم چی بگم... حرفی برای تسکین دادنت ندارم چون حال خودمم خیلی بهتر از تو نیست... زندگی ما به بن بست رسید چون نیاز به چیزی فراتر از دوست داشتن داشت... ما نیاز داشتیم فداکاری کنیم برای هم... نیاز داشتیم یکم از سطح توقعاتمون کم کنیم... نیاز داشتیم همدیگرو همونجور که هستیم بپذیریم... ما اشتباه کردیم... ما همون خشت اول چون نهد معمار کج بودیم ولی قرار نبود که تا ثریا کج بریم... یا میبایست میکوبیدیم از اول اصولی جلو میرفتیم که چون بازم مصالح کافی نداشتیم نمیتونستیم یا باید بیخیال این بنا میشدیم که شدیم...

فقط امیدوارم ازین به بعدو درست و اصولی پیش بریم...

دستگیره را به سمت خودش میکشد: خداحافظ برای همیشه...

همراهش پیاده میشود و از صندوق چمدانش را به دستش میدهد: خداحافظ برای همیشه...

با صدای زنگ آیفون چشم باز میکند و در جایش مینشیند... آفتاب بهاری تا وسط اتاق را روشن کرده... از جایش با رخوت بلند میشود و پشت آیفون می ایستد... تصویر نگار با آن بینی پف کرده کمی سرحالش میاورد... دکمه ی باز کردن را میزند و به طرف آشپزخانه میرود و زیر کتری را روشن میکند... زیر سیگاری که روی اپن است را در سطل آشغال سرازیر میکند و به طرف در میرود...

نگار دم در کفش های پاشنه تختش را از پا در میاورد... با آن پیراهن یکسره و آن پالتوی زرد رنگ شنلی با قبلش صد و هشتاد درجه فرق کرده است...

رعنا با دیدنش همان اول کاری پقی میزند زیر خنده... دیدن او در این وضعیت از مفرح ترین تصاویر لذت بخش دنیا محسوب میشد...

نگار در را پشت سرش میبیندد و بینیش را بالا میکشد: کوفت... خیر سرت اومدم خونت عید دیدنی...

نوک انگشت سبابه اش را کاز میگیرد تا کمتر بخندد: خیلی خوش اومدی...

کنار میرود تا او اول وارد شود: اگر تو هم اون موقع یکم عقل تو سرت بودو بچتو نگه میداشتی الان شکل من شده بودی...

حرفش را به هیچ جایش حساب نمیکند و به آشپزخانه میرود تا وسایل پذیرایی را مهیا کند: چرا این شکلی شدی؟ یکم واسه چهار پنج ماه زود نبوده؟

پالتو و شالش را روی کاناپه میگذارد و مینشیند: نمیدونم چمه... دکترم کلی ترسوندتم... هیچ کفشی تو پام نمیره... همه جام ورم کرده... میگن خیلی باید رعایت کنم...

لبخند میزند به دغدغه های او و ظرف شیرینی را برایش میبرد: چند کیلو اضافه وزن داری؟

هنوز ظرف را روی میز نگذاشته نگار دست دراز میکند و یکی از آن ها را برمیدارد: تا الان سیزده کیلو...

یک تای ابرویش بالا میرود... رو به رویش مینشیند و سعی میکند بحث را عوض کند: چه خبر؟ مهران کجاست؟ خوبه؟

سر تکان میدهد: خوبه... دنبال کاراش بود... من رسوند خودش رفت...

شیرینیش را قورت میدهد و میگوید: عادله بهم زنگ زد... میگفت دیروز با صادق اونجا بودین... انگار آب پاکیو رو دست همه اشون ریختین...

یک پایش را روی آن یکی میندازد و به شلوار کوتاه مشکیش نگاه میکند: خاله نرگس چطور بود؟ حالش خوبه؟

نگار دوباره یک شیرینی بر میدارد: میگفت فشارش رفته بود بالا... دیشب بردنش اورژانس... زیادم اظهار نظر نمیکنه... میگفت بیشتر از همه منیژه سر و صدا داره... شده اسپند رو آتیش...

کوسن را پشتش میگذارد و بیشتر لم میدهد: میدونی چیه؟ عادله همون موقع که ماجرا رو فهمیده بود زنگ زده بود به من... میخواست به هر چی که فکر کنی دست بزنه که شما دوتا رو کنار هم نگه داره ولی من گفتم نکنه... گفتم این چند سالی که باهم بودنم من و مهران خیلی دخالت کردیم... فکر میکردیم اینجوری میتونیم کنار هم نگهشون داریم ولی اشتباه کردیم... چون فقط وقتتونو گرفتیم... چون آخرشم همون چیزی که نباید شد... حالام با دخالت اون باز شاید همه چیز به ظاهر درست بشه ولی در باطن نه... گفتم تصمیمو بزار به عهده ی خودشون... حالا یا رومی روم یا زنگی زنگ...

رعنا با اخم به ناخن های درست شده اش نگاه میکند و میگوید: نمیدونم واقعا چرا نتونستیم مثل هزاران هزار آدم دیگه کنار هم زندگی کنیم... واقعا همه اش لجبازی نبود نگار... مشکلات ما در عین اینکه سطحی و پیش و پا افتاده بودن ولی برای خودمون خیلی بزرگ و لاینحل بودن... یه وقتی هست که تو یه آدمیو میبینی میگی چقدر زشته، چقدر بدتیپه، چقدر دندوناش بزرگه، چقدر هیزه یا هزار چیز دیگه که به دل تو نمیشینه بعد یه نفر دیگه همین آدم میشه شاهزاده سوار بر اسبش... مثلا صادق مرد خانواده دوست و آروم و بی حرفی بود، یه جاهایی یه بددهنیایی داشت که برای من قابل هضم نبود، یه جایی شخصیت منو تو جمع خورد میکرد که من نمیتونستم باهاش کنار بیام... از من انتظار داشت یه زن کامل باشم ولی من نمیتونستم... نمیتونستم یه زن کامل باشم مثل شماها...

همه ی اینا باعث میشد من چشممو رو خوبیاش ببندم چون نمیتونستم اونو پرفکت ببینم... چون مرد من نبود... مطمئنن اگر آدم من بود من خیلی راحت چشممو رو ضعفاش میبستم... میفهمی چی دارم میگم؟

سر تکان میدهد: آره میفهمم... ولی به نظرم تو تو نگاه صادق پرفکت بودی... اون تورو تقریبا همینجور که بودی میخواست...

پوزخند میزند و سرش را به دستش که روی دسته مبل است تکیه میدهد: وقتی بخوای خودتو در مقابل طرفت سانسور کنی یعنی اون تورو همینجور که هستی نمیخواد... صادق با سیگار کشیدن من مشکل داشت با بچه دار نشدنم مشکل

داشت با کمک خواستنم تو کارای خونه مشکل داشت... منو صادق داشتیم خلاف هم تو مسیر راه میرفتیم وقتی مقصد یکی نیست همسفر شدن بی معنیه...

نگار دست دراز میکند تا شیرینی دیگری بردارد که رعنا پیش دستی میکند و ظرف را برمیدارد: بزار من اینو ببرم... پیش تو باشه خودتو خفه میکنی... در عجبم که چطور فقط سیزده کیلو اضافه کردی با این پشتکاری که داری...

بغ میکند: دست خودم که نیست... یه چیزی مجبورم میکنه بخورم...

به آشپزخانه میرود و زیر کتری به جوش آمده را کم میکند: پس عشق خاله شکموئه...

نگار غش غش میخندد و میگوید: آره... انگار به خاله اش رفته...

پودر آماده ی هات چاکلت را درون فنجان ها میریزد و رویشان آب میبندد: باید از خداتم باشه به من بره... خوبه مثل برادرزاده های من دنبالش بدوئی شربت اشتها آور بهش بدی که بتونه یه وعده غذا بخوره؟

سینی را به هال میبرد و جلوی نگار خم میشود... نگار یکی از فنجان ها را برمیدارد و میگوید: رعنا؟

سرجای اولش برمیگردد: هوم؟

-: الان که همه چی تمام شده پشیمون نیستی؟ نمیگی کاش سقط نمیکردم؟

ابرو بالا میندازد: نه... من بهترین کارو کردم... من هیچ وقت نمیتونم مادر خوبی بشم... نمیخوام یه بچه رو بدبخت کنم و با کلی عقده بار بیارم... همون بهتر که از من دیگه زیر شاخه ای در نیاد... همین من یه دونه برای زمین بسم... ولی درمورد صادق ماجرا فرق میکنه... صادق روز آخر بهم گفت حتی بچه هم نمیخواد ولی من ته نگاهشو میخوندم... صادق عاشق اینه که یه خانواده داشته باشه... عاشق اینه که حداقل دو سه تا بچه داشته باشه... عاشق اینه که بیاد خونه و بوی قرمه سبزی از همه جا بیاد... دوست داره غذای گرم بخوره...

من نمیتونم تامینش کنم نگار... من برای صادق کافی نیستم... هیچ وقتم نفهمیدم با این همه تفاوت شیفته ی چیه من شد که اومد خواستگاریم...

دقیقا همون لحظه ای که شک کردم پای یه زن تو زندگیشه حس کردم صادق یه عتیقه ی گرانبهاست که مال بوده ولی من قدرشو ندونستم... یه حس مالکیت عجیبی بهم چیره شده بود... به هزار چیز فکر کرده بودم... حتی یه بار میخواستم برم دم خونه ی زنه بگم پاتو از زندگی شوهرم بکش بیرون... ولی یهو به خودم اومدم و گفتم داری چی برا خودت میگی؟ صادق الان یه مرد مجرد که برای داشتن روابطش آزاد...

به قلبش اشاره میکند و با لبخند تلخی میگوید: ولی یه تیکه از قلبم انگار کنده شده... وقتی یادم میاد اون روز صبح رفت تو خونه ای که اون زنم توش بود جاش درد میگیره... فکر نمیکنم بتونم تا آخر عمرم اون صحنه رو فراموش کنم...

نگار هم مثل او غمگین میشود: میفهمم چی میگی... ولی تو هم خودت یه روزی همچین روابطیو تجربه کردی... فکر میکنم زیادی سخت گرفتی...

-: نه سخت نگرفتم... هیچ آدمی نمیتونه همچین چیزیو هضم کنه حالا هر قدر هم بخواد که ادعای روشنفکری کنه... آره منم یه روزی همچین روابطیو داشتم پوستمم کنده شد تا بتونم نویدو فراموش کنم... پس نمیتونم از صادقم انتظار داشته باشم بتونه فقط منو ببینه و دیگه به اون زن فکر نکنه...

ببین نگار، زندگی ما خودش به قدر کافی مشکل دار بود حالا بعد از سقط من و طلاق که دیگه احترامی بین ما نموند... از اون طرفم ماجرای اون دختره نازنین... من بخاطر مریضی خاله نرگس فداکاری کردمو برگشتم... صادق انتظار داشت دامنه ی این فداکاریو گسترش بدمو بخاطر خانواده ها یه فرصت دیگه بدم، ولی فایده اش چیه؟ مگه تو یه رابطه ی سالم نباید هر دو طرف راضی باشن و خوشحال؟ ما که نباید بخاطر خوشحالی دیگران از رضایت خودمون بگذریم...

نگار قلپی از نوشیدنیش میخورد و میگوید: با اینکه دخترخاله ی صادقمو واقعا دلم نمیخواست به این روز دچار بشه ولی مطمئن باش که من همیشه پشتتم... در هر شرایطی منو مهرانو دوست خودت بدونو رو دوستیمون حساب کن...

لبخند میزند: هوای صادقم داشته باشین... این روزا باید خیلی تنهاتر از همیشه باشه... خانواده اشم انگار فعلا نمیخوان سمتش برن...

نگار دستش را در هوا تکان میدهد: اون انقدر مغرور که عارش میاد از کسی کمک بگیره یا درد و دل کنه... مام که میریم طرفش میگه زندگی شخصی خودم شما دخالت نکنین... خودت که بهتر میشناسیش... باز تقی به توقی میخوره میگه شماها پشت رعناایین دوست رعناایین... خب برادر من رعنا وقتی دستشو طرف ما دراز میکنه ما نمیتونیم بهش پشت کنیم که... خب تو هم یکم سرتو بیار پایین ما پشت تو هم در بیایم... والله...

دستش را زیر چانه میزند و مسیر صحبت را عوض میکند: سیسمونی چی شد؟ کی خریدشو شروع میکنی؟

نگار تا شب پیشش بود و او شام تدارک دید... مهران هم کمی دیرتر به جمعشان اضافه شد...

فردا صبح درحالیکه از شدت استرس و تشویش رنگ به رویش نمانده بود لباس هایش را میپوشد و سوییچش را میگیرد... هیچ برنامه ریزی برای حرف هایی که قرار است در مقابل خانواده اش بزند ندارد... ترجیح میدهد همه چیز را فلبداهه بگوید...

راه که می افتد در تمام طول مسیرش به واکنش های خانواده اش فکر میکند... تمام تلاشش را میکند که مثبت اندیش باشد...

وقتی میرسد و زنگشان را فشار میدهد مادرش از پشت آیفون بلند میپرسد: کیه؟

نگاهی به دور و برش میندازد و خدا را شکر میکند که کسی نیست... آرام میگوید: منم مامان... باز کن...

مادرش همانطور که میخواهد دکمه را فشار دهد و صدای زمزمه هایش می آید: رعناست... چقدر زود برگشتن!

در با تیکی باز میشود و او کمی تعلل میکند برای داخل رفتن... زیر لب بسم اللهی میگوید و وارد میشود...

به طبقه ی اول که میرسد می ایستد و کفش هایش را در میاورد... مادرش با لبخند بیرون می آید: سلام... عیدت مبارک...

بزور لبخند میزند... این عید هیچ چیز مبارکی برای او به ارمغان نیاورده بود... مادرش را در آغوش میگیرد و میبوسد: عید تو هم مبارک...

از مادرش جدا میشود و به روی پدرش لبخند میزند... مادرش میپرسد: صادق کو؟ داره پارک میکنه؟

خودش را به بیخیالی میزند و همانطور که پدرش را میبوسد میگوید: تنهام... درو ببند...

پدرش دستش را پشت او میگذارد و به سمت مبل ها هدایت میکند: خوبی بابا جان؟ سال نوت مبارک باشه...

بدون در آوردن لباس هایش می نشیند و سعی میکند به خودش مسلط باشد: ممنونم... همینطور برای شما...

فتانه خانوم رو به رویش مینشیند و حسن آقا سمت راستش...

-: صادق کجاست؟ چرا تنهایی؟ موند پیش مادرش؟

دلش میخواهد گریه کند... نمیداند باید از کجا و چطور توضیح دهد: نه... باهم رفتیم مادرشو رسوندیم چند ساعت بعد برگشتیم...

با تعجب میپرسد: یعنی دیروزم اینجا بودین؟

سر تکان میدهد... قبل اینکه باز فتانه خانون لب به گلایه باز کند حسن آقا نیم خیز میشود و برای دخترش پیش دستی میگذارد: خانوم چقدر سوال میپرسی بزار بنده ی خدا یکم بشینه... مثلا عیده... یکم پذیرایی بکن ازش...

مادرش با قیافه ای سرسنگین بلند میشود و سلفون روی شیرینی را کنار میزند و به سمتش میگیرد...

آنقدر کامش تلخ است که با یکی دوتا شیرینی شیرین نمیشود... دانه ای بر میدارد و باز بی حرف مینشیند...

پدرش یک کاسه آجیل برایش میگذارد و میپرسد: چه خبر از کار و درست؟

شروع خوردن رژ روی لب هایش میکند: کار که مثل همیشه هست... ولی درسم دیگه خدا بخواد آخرشه... این پروپوزالو تحویل بدم دیگه تمامه...

-: پدرش سر تکان میدهد: به سلامتی... موفق باشی...

همه سکوت میکنند و او مدام لب میگزد... روی نگاه کردن به آن ها را ندارد... به زمین نگاه میکند و در نهایت در دلش تا سه میشمارد... یک، دو، سه؛ یک نفس عمیق میگیرد و میگوید: یه مدت قبل یه سری مشکل بین منو صادق پیش اومد... یه سری مشکلاتی که همیشه بودن ولی ما سعی میکردیم بدون حل کردن روش سرپوش بزاریم... هر کدومم ساز خودمونو زدیم... تا اینکه من یهویی باردار شدم... میدونین که من هیچ وقت دوست نداشتم بچه دار بشم... نه اینکه سنگ دل باشم و از بچه ها بدم بیاد نه! غریزه ی مادری ندارم... نمیتونم به جز خودم یه موجود دیگه رو هم تر و خشک کنم... از پسش برنمیومدم... بدون اینکه به صادق بگم سقط کردم... خبر به گوش صادق که رسید نتونست تحمل کنه... درخواست طلاق توافقی داد...

به اینجای حرف که میرسد آرام به آن دو نگاه میکند... هر دو هاج و واج با دهان باز مانده اند...

بی رحمی را در حقشان تمام میکند چون دیگر تحمل به دوش کشیدن این راز را ندارد: طلاق گرفتیم... سه ماه و خردی میشه... بخاطر خاله نرگس یه مدت برگشته بودم اونجا... اونم نمیدونست... حالشم اونقدر مساعد نبود که بخوایم واقعیتو بهش بگیم... تا دو روز پیش که بردیمش خونش... اونجا به همه اشون گفتیم...

یه خونه اجاره کردم... الان من تنها زندگی میکنم...

فتانه خانوم مثل ذغال گداخته میشود: تو غلط کردی خونه مجردی گرفتی... تو بیجا کردی یه مشورت با ما نکردی... مگه خانوادت کشک بودن؟ مگه از زیر بوته عمل اومده بودی؟ چقدر تو خودسری دختر! چقدر بی پروایی!

تو این همه تصمیمی که تنهایی گرفتی یک بار پیش خودت به ما فکر کردی؟ به آبروی ما فکر کردی؟

این همه آدم ازدواج میکنن بچه میارن... فقط تو توشون اضافه بودی؟ فقط تو اگر میاوردی قرآن خدا غلط میشد؟

همینجور خودتو علامه ی دهر میدونی و حرف ما رو بوقم حساب نمیکنی که اینه وضعت... پاشدی رفتی سر خونه و زندگیت دیگه نمیکردی هفته ای یه بار به ما سر بزنی... خودت نمیومدی پای مارم قطع کردی... هر دفعه گفتی سر

کارم، سرم شلوغه، خوابم میاد، مریضم هر بار یه بهانه ای آوردی... تو خود درگیری داری رعنا... خود آزاری داری... و الا آدم عاقل با زندگیش این کارو میکنه؟ میزاره کارش به اینجا برسه؟ اونم همچین خونه و زندگی! اگر تا الان ما عقب نشستیم که تو بتازونی فکر میکردیم صادق عاقله تو رو به راه میاره... نگو اون خودش دلش بیشتر از همه خون بوده... فرار کرد از دستت...

حرف های مادرش مثل سیلی به سر و صورتش میخورند... نفهمید از کی گریه اش گرفته که حالا به سکسکه افتاده... فقط از گوشه ی چشمش پدرش را دید که دستش را دورانی روی قلبش میکشد...

-: چی میخواستی تو دیگه از زندگی؟ برات که کار گرفته بود... گذاشته بود درستم بخونی... دیگه چی کم داشتی که اینجوری جفتک انداختی؟ ها؟ جوت زیاد شده بود آره؟ آره دیگه... خب خوشی زیادم آدمو آزار میده...

میان سکسکه هایش میگوید: من... من حالم... حالم... باهاش خوب... نبود...

مادرش با حرص دستش را در هوا تکان میدهد: خودت برا خودت حال خوب میساختی... من اصلا نمیفهمم تو دیگه چه انتظاری از مردت داشتی؟! بابا مام مثل تو زن بودیم... کجا ازین کارا کردیم... کجا تبر دستمون گرفتیم زدیم به ریشه ی آبروی خانوادمون... کجا خودمونو بدبخت کردیم... الان پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی از صادق بهتر قراره گیرت بیاد؟ بدبخت آخرش یا یه زن طلاق داده میاد سمتت یا یه مرد زن دار... توی احمق با این سنت هنوز نمیدونی مردم چه جوری به زن مطلقه نگاه میکنن...

طاقتش طاق میشود: مردم کین مام... مامان... مردم... مردم همین شماهایین... همین تویی که ازون موقع تا... تا حالا داری میزنی... تو سرم... کی بود بیای یه دست بکشی رو سرم بگی خوبی؟ زندگیت خوبه؟ حا... حالت خوبه؟ کی بود مامان... جز غر زدن و عیب و ایراد... گرفتن... الانم نپرسیدی چت بود که لگد انداختی؟ فقط داری تحقیرم میکنی... منم دقیقا مثل همتون آدمم و دوست دارم یه زندگی بدون تنش داشته باشم حالا... حالا از شانس من صادق آدم من نبود... منم آدم اون نبودم... نیمه ی گمشده اش نبودم... من... من هیچ... هیچ وقت نگفتم فقط منم که... که درست میگم... نگفتم... بی تقصیرم... اتفاقا من... خیلی هم مقصر بودم ولی اگر... اگر ذره ای احساس میکردم که صادق... نیمه ی گمشده امه از خیلی از... خواسته هام بخاطرش میزدم... خیلی جاها بخاطرش فداکاری

میکردم... خیلی جاها خودمو ندید میگرفتم... ولی نمیتونستم... من آبم با یه آدم غد و مغرور... تو یه جوب نمیره...

حالام همه چیز تمام شده... منم پشیمون نیستم... شمام منو... تف... تف سر بالا نبین... اگر تا حالا هفته ای یه بار میدیدم حالا اصلا... نمیبینیم... تو هیچ وقت برای من دل نسوزوندی... که... که حالا بخوام منتظر باشم... من بلدم تنهایی زندگی کنم...

درحالیکه گریه اش به اوجش رسیده به سمت در خروجی میرود... ولی چیزی یادش می آید و دوباره برمیگردد: در ضمن... من نیازی به هیچ مردی ندارم... هنوز اونقدر... آویزون و... دم دستی... نشدم که بخوام... خودمو به هر کس و ناکسی... تقدیم کنم... وحی منزل نیست که هر کی طلاق گرفت... دوباره... دوباره ازدواج کنه...

این را میگوید و از در بیرون میرود... دلش فقط میخواهد هر چه زودتر از آن محیط دور شود... زودتر سوار ماشینش شود و به خانه اش بازگردد... حرف های مادرش مثل نیش عقرب در جانش نشست و ذره ذره وجودش را آب میکرد...

در تمام طول مسیر مثل دختر بچه های دبستانی با دهان باز زار زده بود... اصلا انتظار نداشت مادرش اینگونه همه چیز را بر سرش بکوبد... کاش او هم مانند پدرش کمی بلد بود سکوت کند...

به خانه که رسید ماشین را سرسری پارک کرد و بالا رفت... به محض اینکه در پشت سرش بسته شد حس کرد دوباره امنیت دارد... این خانه ی نقلی استیجاری برای او حکم تکه ای از بهشت را داشت... اینجا برای خودش بود... جایی که قرار نبود هیچ احد و الناسی به او بگوید درش چه کند و چه ها نکند...

سیگارش را از کیفش دراورد و همانجا با دستانی لرزان شروع به کشیدنش کرد... به آشپزخانه رفت و صورت خیسش را چند بار آب زد...

دیگر گریه و زاری بس بود... او به همه ی عالم و آدم اثبات میکرد که طلاقش پایان دنیا نبود... او تازه میخواست رعنای واقعی را به نمایش بگذارد...

لپ تاپش را برمیدارد در کیفش میگذارد... حین اینکه زیپش را میبندد مهتاب حاضر و آماده در درگاه ظاهر میشود: آماده ای؟ دیر میرسیما!

سریع بلند میشود و جلوی آینه میرود: تا مقنعمو میزارم تو اون فینگر فودارو ببر بزار تو ماشین...

مهتاب حین رفتن میگوید: زودتر بیا... تو ارائه داری من استرس دارم...

خودش هم دست کمی از مهتاب نداشت فقط بلد بود خودش را پشت چهره ی جدیش مخفی کند و الا از درون متلاشی بود... جلسات مشاوره هم آنقدرها او را سرپا نکرده بود... شوخی که نبود! بعد هفت سال، زندگیش با شکست مواجه شده بود... خانواده اش انگشت اتهامشان به سمتش بود به جای اینکه مرهمش شوند... پدرش همان روزی که خبر طلاقش را برای عیدی پیشکششان کرد قلبش شش و هشت زد و چند ساعت بعد یک سکته ی ناقص را رد کرد...

چقدر به خودش فحش داد وقتی مهدی زنگ زد و او را شست و روی بند پهن کرد... حس کرد یک ازدواج و یک پیمان چقدر برای اطرافیانشان مهم تر از خودشان بود! انگار باید بیشتر صبوری میکرد و با همان حال ناخوش به زندگیشان ادامه میداد تا این همه حال همه خراب نشود...

سیلی که محمود در بیمارستان مقابل مهدیس و سمانه تقدیم صورتش کرد شخصیتش را در یک آن له کرد... دستش روی صورتش چسبیده بود و باورش نمیشد برادرش همچین کار زشتی کرده باشد!

و وقتی آنطور انگشت اشاره اش را به سمت او میگرفت و حرف هایش را در صورتش پرتاب میکرد تازه صدای سوت یکنواختی که در گوش هایش زنگ میزد قطع شد... تازه یادش آمد کجا ایستاده و چه کسی در مقابلش است...

خوی سرکشش ناگهان فوران کرد... جلو رفت و محمود را هل داد: تو کی هستی که به خودت اجازه میدی بزنی زیر گوش من؟

دوباره یک هل دیگر داد: ادعای برادریت میشه؟ رگ غیرتت باد کرده؟ تا حالا جات کجای زندگی من بود؟ چند بار پیش خودت گفتی خواهر دارم؟ حالا میای میزنی زیر گوشم؟ فکر نمیکنی یکم واسه بالاسر بودنت دیر شده؟

باز هم هلش میدهد: برو غیرتتو برا زنو دخترات خرج کن... من بهش احتیاجی ندارم... من برادری که فقط از برادری و مردونگی فقط چک زدنشو بلده نمیخوام...

به سمت مهدی چرخید که دست به کمر و با اخم به این صحنه ها نگاه میکرد: من برادری میخواستم که پشتم باشه... حامیم باشه... و الا بزن بهادر که زیاد هست... نیازیم به نسبت خونی نداره...

به مادرش هم نگاه کرده بود که روی صندلی بیمارستان نشسته بود و هر جایی به جز او را نگاه میکرد... خوب میدانست برادرهایش را هم او پر کرده است: اومدم بابارو ببینم... با هیچ کدومتونم کاری ندارم... پس احترام خودتونو نگه دارین تا منم احترامتونو نگه دارم...

و به سمت سی سی یو رفت... از پشت شیشه به پدرش که چشمانش بسته بود نگاه کرد... یک کوله پر از عذاب وجدان روی دوشش سنگینی میکرد... آنقدر که داشت شانه هایش را خم میکرد...

با خودش گفت" یعنی همه ی این اتفاقا فقط بخاطر طلاق من افتاده؟"

رژ لب مات و بیرنگ که فقط لبش را براق کرده بود را سرجایش گذاشت... خسته از مرور خاطراتی که انرژی را از او سلب میکرد به خودش عطر پاشید و بیرون رفت...

مهتاب در ماشین او نشسته بود و ماشین خودش در پارکینگ پارک بود... با دیدنش لبخند زد... خوشحال بود که در این روزهای تنهایی و بی کسی حداقل دوستی دارد که گاهی شب ها پیشش میماند و همدمش شده است... نگار که بخاطر بارداریش شرایط خاصی داشت و مثل قبل کامل در دسترس نبود... مهران هم که بخاطر مرد بودنش گزینه ی مناسبی نبود... فعلا از بین اعضای جدید خانواده اش همین مهتاب شده بود گوهر نایاب...

پشت فرمان نشست و همانطور که استارت میزد پرسید: چرا با ماشین تو نرفتیم؟

مهتاب نیم نگاهی به سمتش انداخت: چون امروز برای کارای جنابعالی میریم نمیخواستم بنزینم حروم بشه...

سری تکان میدهد و وارد خیابان میشود... مهتاب با گوشیش مشغول است و او خوب میداند که دوست پسرش است... دوستی که با صمیمی تر شدن با او سر از

آن دراورد و حالا فهمیده بود عمر این دوستی دوازده سال است... فعلا منتظر بودند تا کار مناسبی برای سامان ردیف شود و بعد مقدمات ازدواج را بچینند...

چند باری در این مدت او را دیده بود... پسر خجالتی و خوبی بود... برعکس مهتاب که های و هویش زیاد بود او سرش پایین بود...

نزدیک دانشگاه پارک کرد و همین که خواست پیاده شود مهران زنگ زد... گفته بود یک ربع است خودش و همسر پا به ماهش معطل اویند... و واقعا وقتی پیاده شد و آن ها را دید انگار جان تازه گرفت...

فکر نمیکرد همه چیز به بهترین نحو پیش برود... انتظار نداشت یک ارائه ی بدون تپق بدهد... و فکر نمیکرد همه راضی باشند... ولی همه چیز عالی پیش رفت... و وقتی پذیرایی هم تمام شد در کمال تعجب صادقی را دید که با یک سبد مربع شکل پر از گل های زرد و نارنجی و صورتی به سمتش آمد: تبریک میگم خانم پورمختار... واقعا لذت بردم...

و او چقدر خجالت زده شد...

بابت اینکه برای ارائه ی او حاضر نشده بود بیاید... مقنعه اش را جلو کشید و سبد را گرفت: چرا زحمت کشیدین؟ فکر نمیکردم تشریف بیارین...

لبخند همراه با تحسینی که به لب داشت باعث شد معذب تر شود...

-: اختیار دارین... شما کم به گردن من حق ندارین...

یک تای ابرویش بالا رفت: چهارتا جزوه رد و بدل کردن کردنو یکم زیادی بزرگ کردینا...

مهران با صورتی جدی نزدیکشان شد و دستش را پشت رعنا گذاشت و برای صادقی سر تکان داد...

رعنا گردنش را عقب کشید تا بتواند مهران را ببیند... ازینکه همیشه اینطور برادرانه کنارش بود غرق لذت میشد: ایشون همکلاسیم هستن مهران جان... آقای صادقی... کارمند اداره ی بنیاد مسکن...

مهران دستش را جلو میبرد و خوشروتر از قبل میگوید: خیلی خوشبختم...

صادقی هم متقابلا با احترام به او دست میدهد...

صادقی همانطور که دست مهران را در دست دارد با لبخند به رعنا میگوید: همسرتونو نمیبینم خانوم پورمختار... تشریف نیاوردن؟

رعنا میخواهد با خنده و بی حواسی خودش از جواب دادن طفره برود ولی مهران پته هایش را روی آب میریزد: خانوم پورمختار الان مجرد هستن... از همسرشون طلاق گرفتن...

کاملا مشخص است که صادقی تا چه حد شوکه شده است: من... ببخشید بخاطر سوالی که کردم...

دروغ چرا؟ ناراحت شده است... هم از سوال نامربوط همکلاسیش و هم از جواب نامربوط تر مهران... با حالت گرفته ای جواب میدهد: نه... مسئله ای نیست...

و خودش را از بین دو مرد بیرون میکشد و به سمت نگار و مهتاب میرود...

تا کمر از پنجره بیرون میرود و خودش را آویزان میکند... باد به سر و صورتش میخورد و شالش را میندازد... دهانش را وا میکند و تا آنجا که میتواند جیغ میکشد... صدای جیغش در تونل تاریک میچرخد و اکو میشود... یک کامیون با چند بوق اعتراضی از کنارش عبور میکند...

غش غش میخندد و به داخل کابین ماشین برمیگردد...

-: سبک شدی؟

هنوز هم خنده دارد: آره... خیلی... میخوای امتحان کنی؟

نیم نگاهی به سمتش میندازد و دوباره به جاده نگاه میکند... باز نگاهش را به چشمان مشتاق او میدهد و با لبخند میگوید: بدم نمیاد...

رعنا انگشتانش را بالا میاورد و با هیجان میشمارد: یک... دو... سه...

هر کدام سرشان را از پنجره ی سمت خودش بیرون میبرد... یکی از ته دل جیغ میکشد و آن یکی فریاد...

وقتی هر دو نفس کم آورده اند به داخل برمیگردند... رعنا به جاده ی سرسبز شمال نگاه میکند و همانطور که چشمانش پا به پای لب هایش میخندند میگوید: خوب بود نه؟

دستش را دراز میکند و دست او را میگیرد: با تو همه چی خوبه...

شیطنتش کمی فروکش میکند و سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و با انگشتانش برایش قلب درست میکند...

با همان آرامش همیشگیش نگاهش میکند: عاشقتم...

پلک هایش را سفت جمع میکند و وقتی بازشان میکند با صدایی در گوشی میگوید: من بیشتر...

هر دو بهم نگاه میکنند و او زودتر چشم بر میدارد تا از رانندگیش غافل نشود...

همانطور که کج نشسته و سرش را به صندلی چسبانده به او نگاه میکند... او که موهایش را به یک طرف شانه کرده و چند خال سفید لای موهای شقیقه اش به چشم می آید... عاشق استایل رانندگیش است... اینکه یک دستش را روی رانش میگذارد و فقط با یک دست فرمان را میگیرد... این حجم از آرامشش را دوست دارد که ناخواسته به مخاطبش هم القا میکند...

به دریا که میرسند و او در ساحل ترمز میکند در کنار خودش را باز میکند و بیرون میرود... باد لای موهای بلندش میپیچد و هر کدام را به یک سو هدایت میکند... دستانش را باز میکند و دور خودش میچرخد... وقتی می ایستد او را میبیند که به جای تمسخرش گوشی اش را بالا گرفته و از او فیلم میگیرد...

میخندد و به سمت او لنز دوربینش میدود و دستش را روی آن میگذارد: چیکار میکنی آقاهه؟

آن دستش را که در جیبش است را بیرون میاورد و گوشی را جایش میگذارد و دست دراز میکند و سر او را میگیرد... روی موهای هایلایت شده ی بلوندش را میبوسد: شبیه آدمای دریا ندیده شده بودی...

دستش را روی دست او میگذارد و پلک میبندد و به صدای امواج گوش میدهد: دریا ندیدم... دوساله که دریارو ندیدم...

سرش را به سر او میچسباند و عطرش را با لذت بو میکشد: قهر بودی باهاش؟

پلکش باز میشود و از پشت شیشه های عینک آفتابی به آسمان صاف آبی و بدون ابر خیره میشود: دریا که خوبه... من با همه ی زندگیم قهر بودم... تو داری منو یکی یکی باهمه آشتی میدی...

ازینکه قهرمان زندگی او باشد افتخار میکند: این خوبه یا بد؟

لبخند میزند: این نه خوبه نه بد... این عالیه... تو ناجی من شدی... جای همه ی نداشته هامو پر کردی...

سرش را زیر صورت او خم میکند: شکسته نفسی میکنی؟ تو که روی پای خودت ایستادی و تو بهترین و بدترین شرایط داری پله های ترقی رو پشت هم طی میکنی... تو نیازی به یه ناجی نداری... چون خودت به قدر کافی قوی هستی...

-: آره راست میگی... من خودم گلیممو از آب میکشم بیرون ولی گاهی آدم دوست داره تشویق بشه... دوست داره یکی تاییدش کنه... من بعد احساسی زندگیم بدجور میلنگید... واقعا خوشحالم که تو رو به حریمم راه دادم...

میخندد: البته بعد اینکه حسابی پوستمو کندی...

لبخند میزند: من تو زندگیم دوبار شکست خوردم... جایی برای بار سوم نمونده بود... مجبور بودم که سخت بگیرم...

موهای پریشانش را جمع میکند و دسته اش را نگه میدارد تا دوباره به هوا نروند: خب پس چرا بله رو نمیدی که منو ازین پا در هوایی در بیاری؟

از آغوشش بیرون می آید و از جیب مانتویش سیگارش را بیرون میکشد و فندک میزند... حین اینکه اولین پک را میکشد میگوید: میخوام با همه ی ابعاد شخصیتم رو به رو بشی... میخوام خود واقعیمو خوب بشناسی... من دیگه اونقدر جون ندارم که بخوام رو مابقی زندگیم قمار کنم...

به ژست سیگار کشیدنش نگاه میکند: من چقدر باید بگم که تو رو همینجور که هستی میخوام؟ چند جلسه ی دیگه باید باهات بیام مشاوره و باهات تست میزان سازگاری زوجین بزنم؟

از کلافگی او خودش هم کلافه میشود... از زیر دستش بیرون می آید و مقابلش می ایستد: میبینی چقدر راحت خستت میکنم؟

دستش را دوباره دور گردن او میندازد و بوی سیگارش را بالا میکشد: بیا اینجا ببینم بابا... کی گفته من خسته شدم؟ اتفاقا هر چی بیشتر میتازونی فقط منو تشنه تر میکنی... حواست به خودت باشه!

آنقدر در کنار او حس خوب دارد که این شوخی هایش ذره ای به او اضطراب وارد نمیکند...

او را با خودش در راستای ساحل جلو میبرد و رعنا آنقدر حواسش به سیگار کشیدن و کفش های کالجش است که شن درشان نرود که پاک حواسش پرت میشود و اصلا نمیفهمد کی ایستاده اند...

مقابلش می ایستد و دستانش را روی شانه های او میگذارد: تولدت مبارک عزیزم...

پوکه ی سیگار را به سمت دریا پرت میکند و بین مردمک های او چشم میگرداند... امروز چه وقت از سال بود؟ امروز دقیقا چندم بود؟

از مقابلش کنار میرود و او را به سمت میزی که در ساحل است میفرستد... میزی که یک چتر رویش است و بادکنک های هلیومی قرمز که به پشتی صندلی ها بسته شده اند و در هوایند...

رعنا لال میشود... دهانش هی بی خود و بی جهت باز و بسته میشود... آخرش هم میزند زیر گریه و میپرد در آغوش او...

او را به هوا میبرد و حالا که یک سر و گردن بالاتر از خودش است نگاهش میکند: بردار دستتو از رو صورتت...

به بالا نگاه میکند و اشک و زیر چشمانش را پاک میکند و میخندد: حالا بزارم پایین...

ابرو بالا میدهد: نه... حالا بگو باهام ازدواج میکنی؟

به میز پشت سرش اشاره میکند: این الان سوپرایزه یا رشوه؟

او را پایین میگذارد و روی پیشانیش را میبوسد: تولدت مبارک...

باز یک قطره اشک از کنار چشمش آویزان میشود: خیلی برام با ارزش بوده مانی... ممنونم ازت...

پشت میز مینشینند و او شمع سی سالگیش را در کنار سومین مردی که به او دلبسته فوت میکند...

در کنار هم تا غروب آفتاب حرف میزنند و میخندند... موبایلش زنگ میخورد و او با دیدن شماره ی نگار لب هایش غنچه میشود...

به محض اینکه الو میگوید او پرچونگی را شروع میکند: الو و بلا... سوپرایز جینگیل و مستونت چطور بود؟ دوست داشتی؟ این مرتیکه نزدیک به یه هفته مارو اوسکول خودش کرده هی زنگ زنگ که رعنا چی دوست داره... که رعنا چه رنگی دوست داره... رعنا کجارو دوست داره و هی رعنا رعنا... به خدا کچل کرده مارو... دیگه منو مهران تصمیم گرفتیم جای تو بله رو بدیم... به خدا دل سنگ براش کباب میشه...

او فقط میخندد و نگار باز حرف میزند و مانی در سکوت دست زیر چانه میگذارد و به او نگاه میکند... به زنی که از همان نگاه اول شیفته اش شد... همان باری که کنارش نشست و بوی عطر و سیگارش باهم قاطی شده بود... همان زنی که راحت بدون رودربایستی با او جزوه رد و بدل کرده بود و بعدها که بیشتر درباره اش کنجکاوی کرده بود فهمیده بود کارمند بانک است... و بعدتر که او را با همسرش دیده بود... آن وقت ها حسی از او در دل نداشت ولی به شدت او را تحسین میکرد و همیشه یک کنجکاوی خاصی نسبت به او داشت... تا روز پایان نامه اش که برای تشکر بابت جزوه های مرتبش که باعث قبولیش شده بود دسته گلی خرید و به سالن همایش دانشگاه رفت... وقتی مهران از طلاقش گفت و وقتی او برای اولین بار شکست را در چشمان او دید فقط دلش میخواست کمی کمکش کند...

و همه اش از آن پیام اول در تلگرام شروع شد... از همان لحظه ای که او به دنبال عکس او در تلگرام چرخید... تصویر نیم رخش بود در جایی مثل کافی شاپ...

پیام اولش عذرخواهی بود از فضولیش بابت اینکه از همسرش کنجکاوی کرد... وقتی سین نخورد پیام دیگری فرستاد... و پیام های دیگر... دو روز بعد در حالیکه ذهنش به شدت مشغول او بود پیام هایش دو تیک خوردند... در نهایت در یک جمله ی کوتاه گفته بود" مسئله ای نبود که بتونم تا ابد مخفیش کنم بالاخره باید خودم و اطرافیانم باهاش کنار بیایم"

از آن شب با آنکه در ذوقش خورده بود ولی باز هم ادامه داد... آنقدر پیام داد تا بالاخره او کمی شل شد و رابطه ای دوستانه بینشان شکل گرفت آن هم خیلی سطحی... یک سال اول را همینطور گذراندند تا آنکه او به خودش آمد و دید وابسته و واله ی یک زن مطلقه است که کارش اولویت زندگیش است و خانه داری را خوب بلد نیست... سیگار میکشد و بخاطر بچه دار نشدنش از همسرش جدا شده...

رعنا در دید عوام زنی پر از نقص بود ولی در دید او هیچ چیز کم نداشت... خودش با سی و پنج سال سن مجرد بود و با پدرش تنها زندگی میکرد... فرزند طلاق بود و لب به سیگار نمیزد...

اولین باری که از احساسش مستقیم حرف زد رعنا تا حدودی شوکه شد... و در آخر برای اینکه او را منصرف کند از بچه دار نشدنش حرف زد... ولی او بی خیال فقط گوش داد... و وقتی رعنا نظر او را پرسید بعد از مکث طولانی جواب داد: من خودم بچه ی طلاقم... از دوازده سالگی با پدرم زندگی میکنم خواهرمم با مادرم... من هیچ خیری از پدر و مادرم نبردم برای همین همیشه فوبیای اینو داشتم که آیا میتونم پدر خوبی برای بچم بشم... البته هیچ وقت خیلی دقیق بهش فکر نکردم... یعنی تا حالا باورم این بود که همه ی آدما باید بچه دار بشن ولی خب الان که این حرفو از تو شنیدم برام جالب بود... اینم بد فکری نیست... منم با توجه به تجربه ای که داشتم فکر میکنم شونه خالی کردن ازین مسئولیت خیلی برام راحت تره تا پذیرشش...

تقریبا با هر سازش رقصیده بود... با هر بهانه اش کنار آمده بود... دیگر راهی برای گریزش نگذاشته بود... آنقدر خودش را قاطی مسائل او کرده بود که رعنا هر طرف را نگاه میکرد او را میدید...

وقتی او را به همراه پدرش از خانواده اش خواستگاری میکرد همه سکوت کرده بودند... از اشتباه دوباره میترسیدند...

با آنکه رعنا هنوز بله نداده بود ولی او خواسته بود خانواده اش را زودتر در جریان بگذارد تا اگر مخالفتی است همین حالا بیان شود... هیچ کس حرفی نزد و همه ریش و قیچی را به رعنا سپردند... و او هنوز اندر خم کوچه پس کوچه های او بود...

رعنا تلفنش تمام شد و تماس را قطع کرد...

همانطور که نگاهش میکرد گفت: برگردیم؟

رعنا به پشت چرخید و به دریا نگاه کرد: میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

-: اوهوم...

به سمت او چرخید: میشه یه ساعت بهم فرصت بدی که برم یه جایی؟

متفکر پرسید: کجا؟

بسته ی سیگارش را بالا آورد و گفت: میخوام برم پیش خاله نرگس...

-: با اینکه فکر میکنم رفتنت کار درستی نیست ولی حرفی ندارم... برو... منم یکم تو ماشین استراحت میکنم...

کمتر از یک ربع بعد رو به روی خاله نرگس نشسته بود... خاله نرگسی که کمتر حرف میزد و کمتر نگاه میکرد... با انگشت لبه ی استکان چایش را انگشت کشید: بچه ها چطورن؟ عادله و منیژه و بچه هاشون...

کوتاه گفت: خوبن... شکر...

کمی از چایش میخورد و میگوید: خودتون چطورین؟

پوزخند میزند: دو ساله که یه خواب راحت نکردم... دو ساله که غصه ی صادق از پا درم آورده... اگر اسم اینا خوب بودن که خوبم...

لبخند تلخی میزند و میگوید: درست میشه...

متوجه میشود که انگشتانش را با نگاه میگردد تا ببیند خبری از حلقه است یا نه: یه دختر خوب و خانوم منیژه براش سراغ کرده... جرات نمیکنم بهش پیشنهاد کنم... این روزا حوصله ی خودشم نداره...

سر تکان میدهد: حق داره... ولی دیگه باید با زندگیش کنار بیاد...

مثلا میخواهد حرف بکشد: مگه تو تونستی کنار بیای؟

لبخند میزند: خاله نرگس دو سال گذشته... دو سالو زبون میگه... من منظورم به ازدواج نیست ولی حداقل زمان مناسبیه که آدم زندگی قبلیشو بتونه فراموش کنه...

سرش را به طرفین تکان میدهد: هنوزم نفهمیدم که کی زندگیتونو چشم زد...

چایش را نیمه کاره میگذارد و برای رفتن از جایش بلند میشود...

تولد بچه ی نگار و مهران است و آن ها یک جشن بر پا کرده اند و تمام اقوام و دوستان را دعوت کرده اند...

پیراهن بلند مشکی به تن کرده و دست در دست مانی وارد باغ میشود... صدای آهنگ بلند است و پیست رقص پر...

هیچ چیز مهمانی شباهت به جشن کودکانه ندارد...!

محمود و مهدی هم به همراه همسرانشان حضور دارند و ازینکه آندو بدون محرمیت و رسمی کردن رابطه شان در انظار ظاهر میشوند حرص میخورند... سلام و احوال پرسی کوتاهی با آن ها میکنند و به سمت دیگری میروند... رعنا تمام مدت چشمش به در است و یک دلشوره ی عجیب در دلش وول میخورد... شاید منتظر است ببیند صادق با چه کسی وارد میشود...

با مانی و مهتاب و همسرش سامان درباره ی مسئله ای حرف میزنند و مخندند که او وارد میشود... مثل همیشه کت و شلوار پوش... و تنها... جعبه ی بزرگ کادو پیچش را به همراه دسته گلش تقدیم نگار میکند و تا سر میچرخاند تا مهمانی را از نظر بگذراند با او چشم در چشم میشود... انگار تمام صداها قطع میشوند و فقط همین پیوند نگاه بعد از دو سال باقی میماند...

رعنا زود به خودش می آید و سری به نشانه ی سلام تکان میدهد و طوری به سمت مانی میچرخد که حساب کار دست صادق بیاید...

صادق با دیدن این صحنه دلش مچاله میشود... مهران که هنوز کنارش است را مخاطب قرار میدهد: اون یارو که کنار رعناست اسمش چیه؟ چقدر قیافش آشناست...

مهران پوزخندی میزند و میگوید: همکلاسیش بود قبلا... مانی صادقی... فامیلیش با اسم تو یکیه... انگار رعنا به صادق جماعت ارق خاصی داره...

صادق چپ چپ نگاهش میکند: پدرم شدی آدم نشدی...

مهران میخندد و دستانش را در جیب فرو میبرد: چه خبر از عیال؟ نیاوردیش!

زیر بینیش دست میکشد: جاش اینجا نیست... کسی آدم موقتو مثل ساک دستی با خودش این ور و اون ور نمیبره...

جدی میشود: اگر همه ی اینارو میدونی پس چرا خودتو معطل میکنی؟

سر تکان میدهد: ماجرای من مثل کسیه که عطر برندشو با بیلیاقتی شکونده و حالام نمیدونه اسم اون برند چی بوده... با هر عطر فیکی که بو و ظاهرش شکل اون قبلیست دست و دلش میلرزه... جلو میره و میخره ولی تا تو دستش میگیره میبینه ای دل غافل این اون چیزی نبود که من داشتم...

-: تا کی قراره دنبال یه چیز خیالی بدوئی؟ طرفو نگاه کن... ازش خوشم میاد... خیلی با عرضه است... نمیدونی چه کارا کرد تا تونست نظر رعنارو جلب کنه... دقیقا نقطه ی مقابل توئه...

خیره به آن ها در حالیکه سعی میکند نگاهش رنگ حسرت نگیرد میگوید: حالش با اون خوبه؟

سر تکان میدهد: معلومه که خوبه... حالا کارمون به جایی رسیده که نگار این ببو گلابیو میکوبه تو سرم...

دلش میخواهد بخندد ولی توانش را ندارد...

مهران روی دوشش دست میگذارد: داداش بجنب... داره دیر میشه... اگر میخوای تو هم پدر بشی تا دم و دستگات از کار نیفتاده و زنگ نزده آستین بالا بزن... یه دائمی پیدا کن و از خط موقت بیا بیرون...

گاهی انگار نیاز است بعضی از واقعیت ها را با پوست و استخوان حس کنی تا باورت شود که شنیدن کی بود مانند دیدن...

آهنگ عوض میشود و مهتاب دست رعنا را میکشد: بیا بریم وسط...

لبخند میزند: شما برین منم میام...

اینبار که سرش را برمیگرداند صادق را نمیبیند... هرچه چشم چشم میکند باز هم اثری از او نیست...

دستی روی شانه اش مینشیند: دنبال کسی میگردی عزیزم؟

آنقدر سریع به سمت مانی میچرخد که گردنش رگ به رگ میشود: با منی؟

مانی میخندد و در چشمانش خیره میشود: وقتی روت اینطرف بود رفت...

لب میگزد و خجالت میکشد... نمیداند چرا تا به حال به مانی جواب مثبت نداده... درحالیکه حس میکند این مرد را میتواند تا آخرین لحظه ی عمرش در کنارش داشته باشد... حالا که صادق را بعد از دوسال دیده بود انگار تکلیف خیلی چیزها در او روشن شده بود...

دستان مانی را با هر دو دست میگیرد و آرام میگوید: هنوزم سر پیشنهادت هستی؟

چشم هایش ستاره باران میشوند: معلومه که هستم...

پایان: ۱۹/۱/۹۸

یگانه اولادی